

سرگیجه های تنهای من

سید آوید محترم

سرگیجه های تنهایی من

باسمه تعالی

فصل اول

اتابک

تمام قدرتم رو برای آخرین پک به کار گرفتم و دود غلیظ رو از بینی و دهنم بیرون فرستادم و نالیدم-نمیشه!

صدای همیشه خونسرد بابک پیچید تو گوشم-حالا من یه چیزی ازت خواستما!

سیه گار دیگه ای آتیش زدم و با ولع، دودش رو بلعیدم-من هیچی! اونو میخوای....

-راضی میشه...میشناسمش!

آهی کشیدم...کاش قدر من می شناختیش...کاش مثل من همه ی رفتاراش رو زیر ذره بین گرفته بودی، کاش میتونستی بفهمی اون با این شرایط کنار نیما! فقط سکوت کردم و به صدا نفسای بابک گوش دادم... با سومین پک، سیگارم تموم شد...توی جاسیگاری لهش کردم و منتظر شدم چیزی بگه...

-کمکم میکنی؟

زبون تلخم رو به لبای خشکیده ام کشیدم و گفتم-راه دیگه ای هم هست مگه؟

-میدونستم دست رد به سینه ام نمیزنی! کاری باری؟
دستم که حالا فارغ از سیگار بود، توی موهام کشیدم و گفتم- بذار خودم این
موضوع رو بهش بگم!

-هرطور صلاح بدونی دکتر! بهش میگم فردا میری دنبالش!
آهی کشیدم و سکوت کردم... بابک که سکوتم رو دید شب بخیری گفت و
قطع کرد.....

موبایل رو از کنار گوشم عقب کشیدم و گذاشتمش لب پنجره و زل زدم به
خیابون... نفس داغم شیشه ی سرد رو، خیس میکرد... با نوک انگشت
نو شتم- بهانه - بعد سریع روش روها کردم و پوشوندمش و با خشم غریدم-
خجالت بکش!

مشتم رو روی میز کوبیدم... اینبار به جای میز تنم لرزید، دستم درد گرفت-
آخخخ..

سر دردناکم رو، روی مشت گره کرده ام گذاشتم...
دست آزادم رو به سمت بسته ی سیگارم هول دادم... یه نخ الترا بیرون کشیدم
و با فندک اهدایش سیگارم رو روشن کردم....

سرم رو به صندلی تکیه دادم و اولین کام رو ازش گرفتم... هووووووففففف...
هوفففف..

فردا!!!! چه روزی بود فردا! باید میدیدمش.... بعد از چند وقت....

آخرین بار کی دیده بودمش؟

یه ماه پیش؟؟؟

هووووووف

نه نه!!!

بیشتر از یه ماهه!!! چی گذشت به من توی این یه ماه!!!

هووووووووووف

بذار ببینم.... چرا نفرتم دیدنش؟؟؟ چرا واقعا؟؟؟ من که با خودم و احساسام

کنار او مدم؟؟

آخرین کام رو با حرص از سیگارم گرفتم... من هیچ وقت نمیتوم با خودم و

احساسام کنار پیام!

بهانه

با نق نق دفترم رو بستم....

فردا امتحان دارم؟؟؟؟ به درک

هیچی درس نخوندم؟؟؟؟ به درک

معلممون باهام لجه؟؟؟؟ بازم به درک...

امسال این درس رو تجدیدی میارم؟؟ اصلا به درک... به درک... به درک!

کتاب دفترم رو با عصبانیت پرت کردم و سرم رو گذاشتم روی میز... نه غرورم

اجازه میداد گریه کنم.... نه حال درس خوندن داشتم...

کلافه بودم به معنای واقعی!

دلَم میخواست، میتونستم حداقل تو خلوت خودم گریه کنم... ولی... اینقدر

مغرور بودم که دلَم نخواد، غرورم جلوی خودم بشکنه!

مثل همیشه، وقتی بیکاری و تنهایی بهم فشار میآورد، دستم رو به سمت گوشی

موبایلم دراز کردم.... اوممم گو شیم رو دوس داشتم... آیفن فور... اتابک اینو

-نوچ!

-حدس میزدم! ببین چی میگم؟

زبونم رو بین ارتودنسیام و لبم گذاشتم و منتظر شدم حرف بزنه...

-گوشیتو ببر سر جلسه... از سوالات عکس بگیر واسم ام ام اس کن... جوابارو

واست اس ام اس میکنم

با غصه گفتم -اگه بگردنمون چی؟

-گه خوردن ایه جایی قایم کن که نفهمن.

با خونسردی گفتم -تو کی امتحان داری؟

پوفی کرد و گفت -با همین فامیلتون امتحان دارم! شنبه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم -خوندی؟

-نووووچ!

نگام برقی زد.... اتابک همیشه یه نسخه از سوالاتش رو میذاشت توی زونکن

آبی نفتیه کمدمش....

چشمامو ریز کردم و گفتم -اگه کمکم کنی زیست رو خوب بدم، سوالارو برات

گیر میارم!

خندید و گفت -هواتو دارم! فردا کتاب زیست، ملکه الیزابت رو کش میرم!

منم خندیدم و گفتم -خوبه!

-ببین!!

-هووووم؟

-نامردی اگه سوالارو واسم گیر نیاریا!

همینطور که میخندیدم، گفتم- خیالت راحت عجیجم!
صدای ب*و*سش توی گوشم پیچید و بعد گفت- عاجزتم جیگلم!... بلو
لالا!! دوجت تالم!

- اوووم منم! بوج بوج بای
گوشی رو قطع کردم ... حرف زدن با حسام بهم حس خوبی میداد... برای دفتر
و کتابم زبون در آوردم و دوتا لیچار بار معلم زیستمون کردم!!
همون لحظه تقه ای به در خورد... قبل از اینکه اجازه ی ورود بدم در باز شد و
بابک سرش رو آورد تو...

- مزاحمم؟

از دیدنش ناخودآگاه اخم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم، خفه گفتم- نه!
وارد اتاق شد... او مد کنار میز تحریرم و ایساد و گفت- درس میخواندی؟
ابروهامو دادم بالا و گفتم- نخیر!

- پس چیکار میکردی؟

با بیخیالی شونه بالا دادم و گفتم- با دوستم حرف میزدم!
ابروهاشو بالا داد و گفت- این دوستت احتمالا حسام نبود؟
بیخیال گفتم- چرا اتفاقا! خودش بود!

روی میز نشست و گفت- ببین، من اصلا از این پسره خوشم نمیاد!
شونه هامو دادم بالا و تو دلم گفتم- به من چه!!

وقتی دید خیال ندارم جوابی به جمله اش بدم گفتم- اتابک فردا میاد دنبالت!
ناخواسته لبخند او مد رو لبم! چی بهتر از این!! با اینکه آخرین بار باهم دعوا
کرده بودیم ولی... فردا باید حتما میدیدمش... باید سوالا رو گیر میاوردم.

بابک خوشحال از دیدن لبخندم گفتم -خوبه! پس بعد از امتحان منتظرش باش
بیاد دنبالت!

باشه ای گفتم و بابک یکم دیگه موند...وقتی دید خیال حرف زدن ندارم، خم
شد پیشونیم رو ب*و*سید... و از اتاق رفت بیرون...

سریع گوشیم رو برداشتم و برای حسام نوشتم -برو تو خط قلب رو سوندن
فردا!!!!سوالاتو یه قدمین!

حسام شکلک نیشخند برام فرستاد و پایینش نوشت -عزیزی
پوفی کردم و گوشیم رو روی تخت انداختم...فردا.... با چه بهونه ای باید
میرفتم خونه ی اتابک؟

به این بیرون رفتنای گاه و بیگاه عادت داشتم ولی...فردا باید یه طوری
میردمش تو خونه...چطوریشو....

حالا تا فردا چی پیش بیاد....لبخند بیخیالی زدم و شیرجه رفتم زیر
پتوم!!!!همینه!!!!با کله باید رفت وسط مسئله، بعد حلش کرد...

اتابک

با صدای زنگ تلفن چشمامو باز کردم...سرم درد میکرد...

بطری نوشیدنی هنوز تو دستم بود...صاف نشستم... تازه داشتم میفهمیدم همه
ی بدنم درد میکنه...

بطری رو هول دادم زیر تخت و تلفن رو برداشتم....چشمام میسوختن...با
دست محکم فشارشون دادم...کم کم حس میکردم میخارن...آه..

با صدای گرفته و شل و گفتم -الو؟

بابک با حرص گفت- چه مرگته؟

پوزخندی زد... روی تخت ولو شدم و دست کشیدم تو موهامو گفتم-هیچی!

پوفی تو گوشی کشید و گفت-م*س*تی؟

سکسکه ای کردم و گفتم-بفهمی نفهمی!

داد کشید-خاک بر سرت!حد خودتو بدون نفهم...مگه نباید میرفتی دانشگاه؟

نگاهی به ساعت انداختم....یازده بود...

خمیازه ای کشیدم و شل گفتم-امتحاناته...بیکاری دارم...

-زهر مار! شل حرف نزن حالم گرفته میشه...پاشو برو حموم ساعت ۱۲ باید

بری دنبالش.

چشمامو فشار دادم... از بس به آخر و عاقبت این جریان فکر کردم به این روز

افتادم...

-اتابک...گوشت بامنه؟

یه نگاه به دور اتاق بهم ریخته ام انداختم و گفتم-آره...

-برو دنبالش...مراقب حرف زدنتم باش...باز برنداری دعواش کنیا.

با حرص گفتم-تپیش مثل آدمیزاد باشه که مرض ندارم دعواش کنم...

هوفی کرد و گفت-ادیتش نکنی دستت امانته.

عصبانیتم تازه داشت بروز میکرد....به زحمت داد زدم-اگه امانت دار بودی

خودت ...

یهو لحنش ملایم شد-راه دیگه ای ندارم داداشی...

از روی تخت بلند شدم...سرم گیج رفت...دیوار رو ستون کردم...باید میرفتم

حموم...یه زنگم میزدم طلعت...

بی حوصله گفتم - کار دارم بابک...

- به کارات برس... ولی سر ساعت ۱۲ اونجا باشیا.

- باشه...

تلفن رو قطع کردم و زل زدم به مردی که از توی آینه بهم زل زده بود...

با حرص گفتم - چیه؟ چرا همچین نگاه میکنی؟

ابروهاشو داد بالا و گفت - زیاده روی کردی دیشب!

- به تو چه؟

شونه ای بالا داد - بخور تا بمیری... خوک م*س*ت!

پوفی کردم و نگاهم رو از ضد حال رو به روم گرفتم... شل و ول خودم رو

رسوندم به حموم....

زیر دوش آب سرد وایسادم تا یه ذره سر حال شم....

سردردم بدتر شد...

مغزم هنگ تر... انگاری رسم بود هر وقت بیشتر به یه موضوعی فکر کنم، کمتر

به نتیجه برسم...

باید بی هوا میرفتم وسط دغدغه تا براش جواب پیدا میکردم...

نگام افتاد به آینه ی حموم.... بازم این ...

با عصبانیت گفتم - تو چرا همش با منی؟

پوزخند زد و گفت - چون من توام!

غش غش خندیدم و گفتم - خوب شد گفتی!! کم کم داشتم شک میکردم منی!

شامپو رو تو سرم خالی کردم و با همون بدنم رو هم شستم... از قصد چشمامو
باز کردم تا کف وارد چشمام شه! آزار داشتم دیگه!
با اعصاب داغون از حموم بیرون اومدم....

به کل از سرم پریده بود، ولی هنوز چشمام میسوخت.
رو به روی آینه وایسادم و زل زدم به فرد رو به روم... چشمای قرمز و سر و
صورت پریشون...

-باز این جغله تورو بهم ریخت؟

به فرد رو به روم پوزخند زدم و گفتم- از روزی که وارد این خونه شد، من بهم
ریختم!

-اعتراف خوبی بود.

-از اعتراف ابایی ندارم...

-مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم...

-دوسش داری؟

بی درنگ گفتم- میمیرم براش!

-بهش بگو!

پوزخند دیگه ای زدم.... ابروم ناخودآگاه بالا پرید- که داغون شه؟ بس کن!

-حقشه حقیقت رو بدونه!

با حرص سشوآر زو به برق زدم و گفتم- اون همش ۱۷سالشه...

مرد رو به روم گفتم- ۱۷سال و ۱۱ماه.

سشوآر رو روشن کردم- حالا!

-درک میکنه!

-اونوقت اگه نخواد با من باشه چی؟

مرد روبه روم حوله اش رو درآورد و گفت-اگه دوستش داری بهش بگو...اگرم نه که با شبنم یه دل شو...

پوفی کردم...

سشوآر رو خاموش کردم...با بدن نم،ل*خ*ت وسط اتاق وایساده بودم...سردم شد...

لباس پوشیدم...موهامو سشوآر زدم و دیگه به مرد رو به روم خیره نشدم...نمیخواستم بازم بهم افکار تر سناک انتقال بده!فکر کرده خودم به این چیزا فکر نمیکنم!!!

هوفی نفسم رو بیرون دادم...

نزدیکای یازده و نیم بود...

سوییچای ماشین رو برداشتم و- بی توجه مرد توی آینه، که برعکس عقایدش، ظاهرش دقیقا با من یکی بود،-به تیمم خیره شدم...

جین مشکی و پلیوور زرشکی، با کاپشن مشکی....

چندتا دونه آدامس انداختم بالا و ادکلن زدم و از اتاق بهم ریخته ام زدم بیرون...همزمان شماره ی طلعت خانوم رو گرفتم و ازش خواستم بیاد برای تمیزکاری...

همین که خواستم پامو از تو خونه بذارم بیرون تلفن زنگ خورد...

حوصله برگشتن و جواب دادن نداشتم... طرف آگه کار واجبی داشته باشه زنگ میزنه به گوشیم...

-ا تا بک؟ اتی؟؟؟؟؟ نیستی؟ مهمونی امشب رو که یادت نرفته؟ باید حتما بیای! میفهمی؟؟؟؟ منتظرتم! بوووو وس!

بلند داد زدم-یه همین خیال باش من پامو بذارم تو اون ک*ث*ا*ف*ت خونه! بعدم بی توجه به سر دردناکم، به طرف ماشین رفتم.... سوار شدم و با ریموت در خونه رو باز کردم...

پیش به سوی صحبت با شیطان بلا!

بهبانه

با لب خندون از سر جلسه ی امتحان بیرون اومدم...

سارا و فرنوش به طرفم دویدن و هر کدوم یه دری وری بارم کردن... خاک تو سرت...

خر خون...

تا لحظه آخر نشستی

چی داشتی مینوشتی؟

تو که گفתי نخوندم!

آب زیر کاه

موذی..

و من در جواشون فقط میخندیدم!! بذار فکر کنن من خرخونم... خب مسلما

وقتی نمره ی بیست زیستم رو بینن، مطمئن میشن من خرخونم!!! اونم چه

خرخونی.... یه خرخون متقلب!

لبخند عمیق تر شد... شدت ضربه هایی که بچه به سرم وارد میکردن بیشتر!!

-خووووه کلمه حرف بزن... زیبونت رو موش خورد؟

غش غش خندیدم و گفتم- نه!! اسر جاشه...

فرونش چشمشو باریک کرد و گفت- منو نمیتونی خر کنی! یه چیزی شده که

تو اینطور سنگولی!

بیست گرفتن از زیست کم چیزی نبود... ولی خودم خوب میدونستم دلیل

برای این خوشحالی چیه... قرار بود بعد از مدت‌ها اتابک رو ببینم!

ذوق مرگ خندیدم و گفتم- اتابک میاد دنبالم!

دو تاشون هنگ نگام کردن بعد... بیشتر از من ذوق مرگ شدن!!!

-وایییی!!! آشتی کردین با هم؟

مقنعه ام عقب دادم و دوباره جلو کشیدم و گفتم- نوچ! ولی به بابک گفته میاد

دنبالم... وقتیم میاد دنبالم یعنی آشتی دیگه... مگه نه؟

سارا خندید و گفت- خوشم میاد از این تحملت! من آگه با کسی قهر کنم، زود

پشیمون میشم... ولی طاقت تو...

فرونش پرید وسط حرفشو گفت- هه.. دلت خوشه.. باز میره سوار ماشین پسره

میشه، میزنه تو پرش، یه دعوا دیگه راه میندازه!

پوفی کردم و به جای تائید حرفاشون گفتم- اینارو بیخیال... واسه این ۳ روز

تعطیلی برنامه تون چیه؟

فرونش سریع گفت- ما میریم کلاردشت...

سارا ابرو هاشو داد بالا و گفت- حتما با دیوید اینا!

فرونش اخمی کرد و با غیظ گفت- ایش! مرده شور... نه خیر تشریف نیارن!
 زبونم رو روی ارتودنسیام کشیدم و گفتم- پس بگو چرا اعصاب نداری!
 پشت چشمی نازک کرد و سکوت کرد... خاک بر سر الاغش که عاشق دم
 دست ترین پسر فامیلشون شده بود...
 رو کردم به سارا و گفتم- تو چی؟
 -هنوز برنامه ای نداریم...
 آهانی گفتم و نگاهی انداختم به ساعت... ده دقیقه به دوازده بود...
 سارا پرسید- تو چه برنامه ای داری؟
 با بیخیالی شونه بالا دادم- هیچی... تو اتاقم میشینم... رمان میخونم... چت
 میکنم... کارت شارژ میسوزونم... با فرح یکی به دو میکنم... میرم حموم...
 موزیک میگوشم... دنس...
 همینجور تند تند داشتم پشت سر هم ردیف میکردم که فرونش گفت-
 کوفت... ببند یه دقیقه!
 دستم رو گذاشتم رو دهنم... یعنی خفه شدم...
 فرونش با کلافگی گفت- یه کاری واسم انجام میدین؟
 با سارا نگاهی رد و بدل کردیم و بعد شونه بالا انداختیم... یعنی اینکه اول
 حرفتو بزن بعد...
 -یکیتون باید دیوید رو امتحان کنه...
 پقی زدم زیر خنده و به تقلید از خودش گفتم- ایش... مرده شور...
 کتاب زیستشو توی سرم کوبید و گفت- زهر...

سارا پرید وسط و دست منو که میرفت، مقنعه ی فرنوش رو بهم بریزه گرفت و گفت- چطوری امتحانش کنیم؟

-زنگ بزنید بهش ببینید اهل دوستی هست یا نه....

سریع گفتم- اون که صد در صد...

فرنوش غرید- عاده دل آدم رو پریشون کنی؟

خندیدم و گفتم- او هووووم...

سارا رو کرد به فرنوش و گفت- این دیوونه رو بیخیال... تا حسام و اتابک و ۱۰۰ تا دیگه رو داره که غم نداره... خودم پشتتم!

واسه جفتشون زبون در آوردم و گفتم- تا کور بشه حسود!

بعد هم براشون دوتا ب* و*س هوایی فرستادم و یه خداحافظ سر سری دادم و دویدم سمت در خروجی.... بدم میومد از این بچه بازیای... از مدرفته بود این جور امتحان کردناااا.... واقعا که فرنوش بچه بود...

از جلوی آقای حکمتی، سرایدار مدرسه رد شدم رسیدم به در خروجی ...

یه نگاه به خیابون انداختم، یه نگاه به ساعت... ۳ دقیقه به دوازده بود...

هوفی کشیدم و از در مدرسه بیرون اومدم... به طرف سوپر مارکت چسبیده به مدرسه رفتم و یه بسته آدامس خریدم...

همین که پامو از مغازه گذاشتم بیرون، یه پسره محکم بهم تنه زد...

بعدم وایساد و بر و بر نگاه کرد....

زیر لب بچه پررویی گفتم و رومو برگردوندم... هر وقت دیگه ای بود، ۴ تا لیچار بارش میکردم، ولی جلوی مدرسه، درست نبود...

همون لحظه صدای بوق آشنایی شنیدم...

سر بلند کردم... اتابک رو دیدم ...

لبخندی که میخواست رو لبم بشینه رو قورت دادم و به طرف ماشینش رفتم...

سوار که شدم، بوی ادکلنش، نفسم رو گرفت...

سریع شیشه رو دادم پایین...

-سلام عرض شد...

با اخمایی که ناخودآگاه توی هم رفته بودن زل زدم بهش و منقطع گفتم-

میخواهی حرص منو در بیاری؟ میخواهی اذیتم کنی؟ میخواهی بگی میتونی

لجبازی کنی...

به نفس نفس افتادم...

متعجب نگام کرد...

تلخ رومو برگردوندم...

دستش خزید زیر چونه ام... با حرص پشش زدم...

ریه هام میسوختن... حس میکردم نفسم گره خورده...

دوباره دستش رو رسوند به صورتم... اینبار تلاشی برای کنار زدنش نکردم...

صدای گرفته و بمش تو گوشم نشست- باز که بدخلق شدی...

چقدر دلم تنگ شده بود برای اینجور حرف زدنش...

-هی هی... مَموشک؟ چت شده؟

واقعا نمیدونست؟

کلافه و با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم- چرا این ادکلن رو زدی؟

چند ثانیه با گنگی نگام کرد و بعد محکم کوبوند تو پیشونیش...

-خاک بر سرم... اصلا حواسم نبود!

به زحمت نفس عمیقی کشیدم...

زبونم رو به لب خشکیده ام که به ارتودنسیام چسبیده بود کشیدم و گفتم-

آره... کی من مهم بودم که...

اخم فشنگی کرد و دستامو گرفت...

-تو همیشه مهمی و روجک!

اخمم رو عمیق تر کردم و رومو برگردوندم... هنوز نفسم سنگین بود...

-اخم نکن! زشت میشی...

-میخوام زشت باشم... هرچند در همه حال از تو خوشگلترم!

غش غش خندید و گفت- اوهوم! یادم نبود شما پرنسس هستین!

ماشین رو روشن کرد و راهنما زد... ولی..

قبل از راه افتادن، از توی داشبورد، یه عروسک سیاه و زشت بیرون کشید و داد

دستم ...

همینطور که هنوز میخندید گفت- خداییش وقتی دیدمش، اول از هر چیزی یاد

تو افتادم...

یه نگاه به عروسکه کردم... اندازه کف دستم بود... یه صورت کثیف و لباس

چرک داشت و نمکین داشت میخندید!

آروم خندیدم و گفتم- خودتو تو ویتترین ندیدی؟؟؟

ابروهاشو بالا داد- چطور؟

-چون اگه میدیدی یاد خودت می افتادی!

بلند خندید و گفت- آهان بعله!!

بعد با خنده، از پارک بیرون اومد و گفت- نمپرسی چرا اومدم دنبالت؟

با اعتماد به نفس گفتم- اومدی بابت برخوردت عذرخواهی کنی!

اخمی کرد و گفت- چه مطمئن! عمرا بابت اونروز عذرخواهی کنم... هنوزم سر

حرفم هستم!

با خروش برگشتم سمتش و گفتم- ا تا بک خان، هیچ وقت... تاکید

میکنم، هیچوقت فراموش نکن آقا بالا سر من نیستی! بابک گیر نمیده به چیزایی

که تو میخوای گیر بدی!

پوزخندی زد و سکوت کرد...

در سکوت رانندگی کرد...

خسته از جو حاکم گفتم- کجا میریم؟

جوابی نداد...

پوفی کردم و چند ثانیه بعد گفتم- با تو بودما!

دنده رو عوض کرد و گفت- میریم یه چیزی بخوریم، بعدم من باهاتون یه

صحبتی بکنم!

از جدیتش حرصم گرفتم... دلم میخواد ست بازم غش غش بخنده... ولی، منم

بدتر از اون سکوت کردم... خواستم تا وقتی که اون برای حرف زدن پیش قدم

نشده، سکوت کنم که...

یهو یاد حسام و امتحانش افتادم... باید یه جوری میرفتیم خونه اش!

بیخیال مغرور بازی و لجبازی شدم و گفتم- نه بریم خونه...

بدون اینکه نگام کنه گفت- میخوام باهات حرف بزنم.

-خب تو خونه حرف بزن!
 -تو خونه نمیشه... جدیتش میپره...
 پوفی کردم... جدیتت تو حلقم...
 با حرص گفتم -بریم خونه... من دارم خفه میشم از بوی مگس کشت...
 برگشت سمتم و با اخم نگاه کرد...
 از دیدن اخمش، دلم خنک شد- اوی... ساری به ادکلنتون توهین کردم... این
 همونی نیست دوست دختر گرامی تو تولدتون هدیه دادن؟
 محکم کوبید روی فرمون و بلند گفت- زیادی داری ور میزنی!
 از صدای بلندش، ناخودآگاه سر جام مچاله شدم...
 اتابک سر من داد کشید... چی گفته بودم مگه?... نکنه به خاطر بی احترامی
 به ادکلنی بود که جی افش خریده بود...
 اشک دوید تو چشمام...
 سرم رو انداختم پایین و پلکام رو بیش از حد باز کردم تا اشکام نریزن...
 چند ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای تیک تیک راهنما سکوت رو شکست.
 گوشه ی خیابون وایساد و برگشت سمتم...
 رومو برگردوندم سمت مخالف...
 دستش رو گذاشت رو بازوم... سرما ی دستش رو راحت میتونستم حس
 کنم... با صدای گرفته ای گفت- نینم اخمتو...
 دیوونه بود به معنای واقعی... نه به وقتی که داد میکشید... نه به الانش...
 -مَموش؟

با حرص برگشتم سمتش... اشک رو تونسته بودم کنار بزنم...

با عصبانیت خیره شدم تو چشماشو گفتم- منو ببر خونمون... همین حالا!

با ابروهای درهم خندید و گفت- نه؟ مگه میشه؟؟؟ بریم خونه ی من؟ ببخشید تند رفتم...

-ازت متنفر اتابک... از تو که به خودت اجازه میدی سرم داد بکشی و بعد بگی معذرت میخوام...

سرش رو خم کرد و گفت- من شرمنده ام... چیکار کنم آستی کنی؟

خواستم بگم منو ببر خونمون که پرید وسط حرفم و گفت- جز اینکه بیرمت خونه ی خودتون؟

سکوت کردم و رومو برگردوندم...

چونه ام رو تو دست گرفت و با لحن جدی، ولی مهربونی گفت- تواز من متنفری، ولی من دوست دارم کوچولو!

یه لبخند غمگین زد... خواستم بگم منم دوست دارم که یاد بلند حرف زدنش سر هیچ و پوچ افتادم و بدتر احم کردم...

-بریم خونه ی من؟ هم من برم دوش بگیرم... هم واست یه نهار خوشمزه بپزم... هم با هم حرف بزنیم؟ هوووم؟ خوبه؟

ناخواسته نرم شدم... سرم رو به نشونه ی با شه تکون دادم... باید میرفتم توی خونه اش و سوالا رو برای حسام گیر میاوردم...

با مهربونی گونه ام رو ناز کرد و گفت- امتحان خوب بود مَموش؟
-اوهوم...

-نهار کوبیده بخوریم؟

- اوهوم...-

- قه‌ری باهام؟-

- اوهوم...-

یه تایی ابروشو داد بالا و استفهامی گفت- اوهوم؟

خندیدم و سر تکون دادم- اوهوم!

یهو چشم‌هایم برق زد... سرش رو آورد نزد یک صورتم و گونه ام رو

ب* و* سید...-

بعد هم مثل جت عقب کشید!

متعجب از برخوردش، زل زدم به نیمرخ منقبض و گرفته اش...-

توی دلم هرچی دری بری بود بارش کردم- پسره آغ روان پریش!! احمق

جذاب! دیوانه ی بی شعور...-

تا خونه هردومون سکوت کردیم...-

درحالی که من هر دو ثانیه یه بار به این نتیجه میرسیدم- اتابک واقعا دیوانه

بود!

تمام مسیر تو سکوت طی شد... همین که سر کوچه رسیدیم، اتابک گفت- من

باید برم یه کم خرید کنم... هم‌رام می‌ای؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم... بهترین فرصت بود تا به سوالا برسم... برای

همین گفتم- نه کلید رو بده برم خونه.

راهنما زد و وارد کوچه شد و گفت- میرسونمت... بعد میرم.

باشه ای گفتم و بعد ادامه دادم- واسم یه بسته آدامس بخر با پاستیل.

خنده ی خوشکلی کرد و گفت- هنوز عادتای بچگیاتو ترک نکردی؟
 خندیدیم و گفتم- نه دیگه! مگه تو عادتاتو ترک کردی؟
 ابروهاشو داد بالا و گفت- مثلاً؟
 همینجور که میخندیدم گفتم- حالا!
 یه تای ابروشو بالا داد و جلوی در وایساد و گفت- وا!
 گردنم رو تاب دادم و گفتم- مثل اقدس خانوم نگو و! ازشته.
 خندید و دسته کلیدش رو جلوم گرفت و گفت- خونه بهم ریخته اس! باید
 ببخشی دیگه... تا دست و صورتت رو بشوری برگشتم.
 باشه ای گفتم و از ماشین پایین پریدم... در رو باز کردم و وارد خونه شدم... گند
 از سر و کله اش بالا میرفت...
 راهرو پر خاک بود و هر گوشه اش یه لنگ کفش افتاده بود...
 زیر لب غر زدم- اتابک بی نظم...
 از راهرو گذشتم... جلوی در ورودی صندلای صورتیم دیدم.. ابرو هام بالا
 پریدن.. اینا اینجا چیکار میکردن؟
 کتونی ها و جورابام رو در آوردم و صندلامو پام کردم... مقنعه ام رو از سرم
 کشیدم و روی مبل ول کردم...
 یه نگاه به هال انداختم. نسبت به راهرو وضعیت بهتری داشت... با اینحال
 جلوی تی وی بازار شامی بود... یه عالمه سی دی و دی وی روی زمین ولو
 بود... ظرف خالی آجیل و بشقاب پر از پوست تخمه و پسته هم کنارش.. اونور
 ترشم چندتایی مجله و روزنامه ی انگلیسی ولو بود.

پوفی کردم و موبایلم رو از جیب مانتو برداشتم. بعد مانتوم رو درآوردم و کنار مقنعه ام انداختم و به طرف اتاقش دویدم...

همین که در اتاقش رو باز کردم نفسم گره خورد...

بوی ادکلنش همه ی فضای اتاق رو پر کرده بود، البته با چاشنی ای از بوی *ل*ک*ل* و سیگار...

چینی به بینیم انداختم و با دستم محکم جلوش رو گرفتم... داشتم به نفس نفس می افتادم...

نگاهی به دور و بر اتاق انداختم...

به طویله گفته بود زکی...

لباساش چپ و رو وسط اتاق ول بودن... یه سری سی دی و دی وی دی و مجله و کتاب، به اضافه ی کلی بطری خالی م*ش*ر*و*ب، وسط اتاق دهن کجی میکردن...

از ته دل گفتم- کوفت بخوری...

به طرف قفسه ی درهم و برهم گوشه ی اتاقش دویدم...

نفس کشیدن هر لحظه سخت تر میشد...

زونکن آب بدجوری تو ذوق میزد...

بازش کردم...

سریع برگه ی آخر رو آوردم... حسام اسم درس رو برام اس ام اس کرده بود... بازاریابی و مدیریت بازار.

چند تا ورق برگردوندم تا به صفحه ی مورد نظر رسیدم...

روی زمین چمپاتمه زدم و از سوالا عکس گرفتم...

همین که خواستم زونکن رو ببندم، صدای قیریچ قیریچ لاستیکا، روی سنگ ریزه های کف حیاط بلند شد....

با سرعت نور زونکن رو توی قفسه جا دادم و از اتاق بیرون پریدم و شیرجه زدم تو دستشویی...

تمام تلاشم رو برای نفس کشیدن به کار گرفتم...

ته گلوم میسوخت، شقیقه هام دل دل میزدن... احساس خفگی میکردم... حس میکردم هوا رو نمیتونم درست بیلعم...

-مموشک؟ کجایی؟ بهانه؟

یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم... بدنم میلرزید...

نمیتونستم گوشی رو قایم کنم... اتابک فضول بود... مطمئنا به فایل سرک میکشید...

-مموش؟ قایم شدی؟

چنگ زدم به یقه ی اسکی لباسم...

گوشیم بزرگتر از اون بود که بتونم توی لباسم قایمش کنم و مشخص نباشه! تقه ای به در خورد...

-بهانه؟

گوشی هنوز تو دستم بود...

گذاشتمش بین کش شلوار و بدنم...

دستام میلرزیدن... نفسای کوتاه و تند میکشیدم...

بلوزم رو مرتب کردم... مشخص نبود...

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم-الآن میام...
 صدای دادش بلند شد-چته؟ چرا صدات همچینه؟
 دستگیره رو با شدت بالا پایین کرد...
 قلبم تند تند میزد... حس میکردم اشک جمع شده تو چشمام...
 به طرف در رفتم... توی دلم به حسام و اتابک بد و بیراه میگفتم...
 کلید رو توی در چرخوندم و بازش کردم...
 اومدم چیزی بگم که نالید-بهانه...
 یقه ی لباسم رو کشیدم و نالیدم-اسپری تو کیفمه...
 هنوز جمله ام تموم نشده بود که دوید سمت کوله پشتیم...
 به دیوار تکیه دادم و نشستم...
 نفسم هنوز گره خورده بود...
 با حرص زیبای کیفم رو باز میکرد... همه ی محتویات کوله رو بیرون ریخت
 تا رسید به اسپری...
 برش داشت و دوید سمتم...
 جلوم زانو زد و گذاشت جلوی دهنم...
 خیره شدم تو چشمای نگرانش.. چشمایی که با یه لایه اشک پوشیده شده
 بودن...
 صدای پیس تو گوشم پیچید.. باز شدن مجاری تنفسیم رو حس کردم...تونستم
 عمیق نفس بکشم...
 یه فشار دیگه هم به اسپری داد...

راحتتر تونستم تنفس کنم...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد...

یه قطره اشک از چشمش افتاد...

هنوز بوی اون ادکلن لعنتی رو میداد...

همین که تونستم حرف بزنم، با خروش گفتم-داری خفه ام میکنی با این بوت!
از جاش بلند شد...

اشک تو چشمای قرمزش حلقه زده بود... بدون حرف به طرف اتاقش دوید...
از سر جام بلند شدم و به روان پاکش درود فرستادم و به طرف و سیله هام که
روی زمین پخش و پلا بودن رفتم... گوشیم رو توی کوله ام گذاشتم...
اسپری دست اتابک مونده بود...

مانتوم رو پوشیدم..

پسره ی روانی!! ادعای دوستیش میشه و باز این ادکلن رو میزنه... وقتی میدونه
قراره بیاد دنبال من...

آه تلخی کشیدم... مشکل من ربطی به اتابک نداشت... اونم مثل این همه
آدمی که هر روز با بوی عطر و ادکلنشون آزارم میدادن...
اشک دوباره توی چشمام حلقه زد...

من چرا نمیتونستم بوهای خوب رو استشمام کنم؟ مگه من دل نداشتم... منم
دوست داشتم دوش عطر و ادکلن بگیرم...

منم خوشبو بودن رو دوست داشتم... ولی... نه تنها خودم از این نعمت محروم
بودم... همه رو هم محروم کرده بودم!

مغرور تر از اینی بودم که به اشکام اجازه ی جاری شدن بدم... همون یه قطره
، برای یه ماه کفایت میکرد...

به خودم که اودم لباسمو پوشیده بودم و داشتم میرفتم سمت در...
امروز به اندازه ی کافی اعصاب خودم و اتابک رو بهم ریخته بودم... حوصله
یه کل کل دیگه رو نداشتم...

هروقت میگفت میخواد باهام حرف بزنه، میدونستم که یه جر و بحث پیش رو
داریم...

صندلام رو توی کوله ام گذاشتم...

داشتم جورابامو پام میکردم که صداشو از پشت سرم شنیدم- کجا به سلامتی؟
برگشتم سمتش...

خدا همه ی کیانیا رو شفا بده... اون از بابک که وسط دی ه* و*س میکنه بره رو
پشت بوم بخوابه، اینم از اتابک که با یه شلوارک و بدن خیس، وسط خونه در
حال رژه رفتنه!!

-خونه مون!

کنارم رو پله ها نشست...

با غر گفتم- سرما میخوری... تنت خیسه!

پوزخندی زد و گفت- وقتی تو با یه مانتوی یه لا میری بیرون، یعنی هوا گرمه
دیگه!

نفس عمیقی کشیدم... دیگه بوی عطر نمیداد... بوی شامپو میداد فقط... به
خاطر من دوش گرفته بود بچه ام... نازی!

-من زیر ماتوی یه لام، یه یقه اسکیه کلفت تنمه!

-منم زیر این پوست نازک، یه لایه کلفت چربی دارم!

نگاهی به بالا تنه ی خوش فرمش کردم و گفتم-ولی من فقط عضله میبینم!

دستی توی موهای خیسش کشید... با حرصی که نمیدونم از کجا سرچشمه

میگرفت گفت-بحث نکن با من... میگم کجا میری؟

منم حرصی جواب دادم-ای بابا! گفتم بهت که... میرم خونمون!

-مثلا قرار بود امروز اینجا باشی!

-قرار بی قرار... میخوام برم خونه خوابم میاد!

پوفی کرد و بلند شد...

زیر بازوم رو گرفت و کشون کشون به طرف کاناپه برد...

بی توجه به داد و بیدادای من، روی مبل نشوندتم و یکی از دی وی هاش

رو هول داد تو دستگاه و گفت-بشین فیلم ببین... من غذا میپزم...

خواستم اعتراض کنم که قیافه ی بدبختی به خودش گرفت و دستش رو برد

سمت ریش نداشته اش-ازت خواهش میکنم!

خندیدم... خوشم میومد اذیتش کنم... از اینکه بیاد خواهش کنه خوشم

میومد... از اینکه رو اعصابش لی لی کنم و اون فقط سکوت کنه خوشم

میومد... خلاصه منم یکی از همین کیانی های دیوونه بودم دیگه!

با شه ای گفتم و با لحن د ستوری ادامه دادم-آدامس و پا ستیلیم بیار... بعد از

نهارم نون خامه ای میخوام...

با محبت نگام کرد... نگاهش جز محبت یه چیز دیگه هم داشت که ازش سر در نمی‌آوردم... ذنگاه مرموزش رو از نگاه کنکاشگر من گرفت و به طرف آشپزخونه رفت.....

نگام خزید روی عضله ی قوی پشت ساق پاش... یه لحظه کلی غم، توی دلم نشست...

دلم سوخت برای اتابکی که نه از نظر قیافه کاستی ای داشت، نه هیکل، نه، نه تحصیلات، نه پول و خونواده... فقط یه عیب داشت... عیبی که برای منی که از وقتی چشم باز کرده بودم و تو این شرایط دیده بودمش عیب نبود... ولی از دید خیلایا عیب بزرگی به حساب میومد، اونم... کوتاه بودن پای را ستش بود... البته فقط ۴ سانت... ولی همیش... .

با بسته ی آدامس و پاستیل برگشت...

فیلم رو پاز کرد و کنارم نشست و گفت- تو فکری...

بهش لبخندی زدم... لبخندم رنگ ترحم داشت... فکر کنم فهمید چون اخم کرد! بسته ی پاستیل رو روی پام گذاشت و سریع بلند شد و گفت- من که میگم نخور تا سیر نشی! ولی اگه خیلی مشتاقی الآن بخوری حداقل کم بخور... من میرم آتیش درست کنم واسه کباب...

هنوز یه قدم برنداشته بود که گفتم- اتابک؟

برگشت سمتم... با همون محبت خاص نگام کرد- جانم؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم- یه چیز بپوش بعد برو بیرون!

با لبخند کمرنگش، سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت....

سعی کردم نگاهم رو از راه رفتنش بگیرم تا بیشتر غصه نخورم... دیوونه به حرفم گوش نکرد که! از سر جام بلند شدم و به طرف اتاق بوگندوش رفتم... باید یه چیزی میبردم تنش کنه... همزمان به این فکر کردم، از دید من اتابک همه چیز تموم بود! من بهش افتخار میکردم....

اتابک

با کلافگی پیاز رو رنده کردم... مطمئن بودم چشمام از اینی که هست سرخ تر نمیشه... اون زهرماری دیشب و شامپوهای امروز، به کلی سفیدی چشمم رو نابود کرده بودن... حالا پیازم بود... بیخیال اینا! بهانه رو بگو!

وای خدا... به معنای واقعی گند زدم...

اصلا یادم نبود روی بوی عطر و ادکلن حساسه...

بیشتر از یه ماه بود ندیده بودمش... واسه همین فراموش کرده بودم... لعنت به من...

باز صورت مجاله شد و چشمای پر اشکش اومد جلوی چشمام...

کم مونده بود سرم رو بکوبونم به کابینت رو به روم! به خاطر من به این روز افتاده بود... به خاطر من لعنتی بی احتیاط....

سیخای کبابی رو از کابینت برداشتم... با تمام حرصم رو سر گوشت و پیاز خالی کردم... با تمام قدرت چنگشون زدم..

تو مغزم ولوله ای بود...

من که دو دقیقه حضور نزدیکش رو تو ماشین نمیتونستم تحمل کنم، بیاد اینجا چی میشه! ای خدا...

اینقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم چطوری گوشتارو سیخ زدم...

همین که به سیخ کشیدمشون یادم اومد نمک و فلفل نردم...
عصبی نفسم رو بیرون فرستادم و راه افتادم سمت بالکن... چه غذای بی مزه
ای قرار بود به خوردش بدم...

صدای غر غرش رو از پشت سرم شنیدم...

-میگما! چرا امروز پریشونی؟

برگشتم سمتش...

موهاشو دم اسبی پشت سرش بسته بود و یه بافتنی یقه اسکی سورمه ای که
بدجور به پوست سفیدش میومد تنش بود...

سعی کردم لبخند بزنم-طوریم نیست!

ابروهاشو داد بالا و اومد نزدیک... سینی رو از دستم گرفت و سویچ شرم رو
دستم داد و گفت-ل*خ*ت وسط خونه راه نمیرن آقای مبادی آداب!! اونم تو
این سرما!

دلم ضعیف رفت برای این بزرگونه حرف زدنش... مبادی آداب! نه بابا!

نگاهم رو به زحمت از چشمای خمارش گرفتم و سویچ شرم رو پوشیدم...

-موهات خیسنا!

به طرف بالکن رفتم و گفتم-هوا خوبه!

دنبالم اومد توی بالکن... حضورش معذبم میکرد... اون بیخیال! من کلافه...

-چرا نمیریم تو حیاط؟

خواستم جوابشو بدم که دیدم هیچی رو موهاش نیست. به جای جواب با

حرص گفتم-برو یه چی بذار سرت بعد بیا اینجا! میبینت!

ابروهاشو داد بالا و گفت- تول*خ*ت بیای نمییننت؟

با حرص گفتم- با من یکی به دو نکن!

خونسرد روی صندلی دم در نشست و زل زد به پنجره ی رو به رو و گفت- من

به تو کاری ندارم! کبابت رو درست کن! منم نگاه میکنم بینم پرسشون هست یا

نه!

این جمله رو با یه حالتی گفت که مشخص بود سعی میکنه نخنده!

زیپ سوئی شرتم رو باز کردم و درحالی که سعی میکردم نخندم گفتم- منم

در بیارم اینو، شاید دخترشون اومد منو دید یه نظری شد!

غضب ناک برگشت سمتم و گفت- بکش بالا زیپتو!

پوزخندی زدم و بی توجه به بادی که سینه ام رو میسوزوند گفتم- برو بابا! دستور

میده واسه من!

انگار فهمید دارم سر به سرش میذارم... اومد جلوم و ایساد... یه لبخند اغواگرانه

ای نثار صورتم کرد... لبخندش... شاید شیطون بود... شاید خودش

نمیدونست چیکار میکنه با دلم این خنده هاش!! بچه بود... سرش نمیشد این

خنده ها چه ها به روز من میاره!!

اومد یه سانتی متریم.... دستای طریف و گرمشو گذاشت رو پوست

بدنم... قلبم به کوبش افتاد...

هنوز اون لبخند رو لبش بود...

لباشو داد جلو و سرش رو بالا گرفت... یه جوروی به لبام زل زد که گفتم الانه

که بب*و*ستم....

قلب داشت از سینه ام میزد بیرون... رگ گردنم میرفت که منقبض شه... شقیقه
هام نبض میزدن...

خون دوید تو رگام... نفسم داشت قطع میشد... من در مقابل بهانه بی جنبه
بودم!

تا خواستم واکنش نشون بدم... روی سینه ام سوخت...

ناله ای کردم...

بهانه سریع کشید عقب...

غش غش خندید و گفت- حالا با خیال راحت سویی شرتتون رو در بیارید تا
دختر همسایه نقاشی های تتون رو ببینه...

بعد همینطور که میخندید رفت تو و در رو بست...

عصبی دندونامو روی هم فشار دادم...

با این سنم شدم بازیچه یه نیمچه بچه!

پوستم هنوز میسوخت... رد ناخنهای بلندش رو پوستم مونده بود و زیر ریز
داشت از روشن خون میزد بیرون!

میون عصبانیت خنده ام گرفت! از شیطنتاش! از دستوراش... از حسادتش...

غر زدم- سینه ام رو خراشوند دختره!

چشممامو بستم...

شاید بهانه از سر وابستگی زیاد بعضی کارارو میکرد و حرفارو میزد... ولی من
دوست داشتم اسمشو بذارم دلبستگی... دلبستگی ای که شاید خودشم ازش

بیخبر بود!!

پوزخندی زدم و همینطور که زیپ سوئی شرتم رو بالا میکشیدم گفتم-
هیشکی دل بسته ی عموش نمیشه!!!

پوزخندم تبدیل شد به یه لبخند تلخ... یه غم بزرگ... یه غصه ی بی حد و
حساب!! غمی که حاصل به عشق به شدت ممنوعه بود!
کبابارو از سیخ جدا کردم و گذاشتم لای نون و با سینی گذاشتم تو فر تا داغ
بمونه!

حاصل ده سال تنها زندگی کردن این بود که یه کدآقا شده بودم... ترشی مورد
علاقه ی بهانه رو که رو شنک هردفعه از شیراز میاورد و نمیدونم اسمش چی
بود توی ظرف ریختم...

بازم از اونجایی که مموش جان گوجه ی کباب شده دوست نداشتم خام خرد
کردم و گذاشتم کنار ترشیا...

نوشابه هم فقط پپسی میخوردن... اونو هم حاضر کردم و روی میز گذاشتم...
همینطور که کبابارو از فر در میاوردم داد زدم- پیشی خوشگله، بفرما نهار!
شیرجه زد تو آشپزخونه و انگار نه انگار که زده بدنم رو آش و لاش کرده گفت-
بلاخره من پیشیم یا مموش؟

تا اوادم جواب بدم، نگاهشو دوخت به میز غذا و گفت- نه! به این زودی؟ دختر
همسایه نبود نه؟

خندیدم و همینطور که صندلی رو عقب میکشیدم تا بشینه گفتم- نه نبود!
-نه! بد شد که!

روی موهاشوب* و* سیدم و گفتم- نه دیگه! زیادم بد نشد... شما زودتر به
نهارتون رسیدید! یه حسی بهم میگه حسابیم گرسنه بودی!

داشت به ترشی ناخونک میزد... بیخیال خندید و گفت - آره! به لطف فرح جون
 امروز صبحونه کوفت میل کردیم!
 بعد غش غش خندید...
 از خنده هاش ترسیدم... اینکه... پشت بیخیال خندیدنش... وای نه! به نفرت
 عمیق و... یه غصه ی پنهون...
 هنوز داشتم نگاش میکردم... دهنش رو پر کرده بود از ترشی... داشت تولیوان
 واسه خودش نوشابه میریخت...
 یه تیکه گوجه هم دستش بود و منتظر بود دهنش خالی شه تا بخوره...
 مثل همیشه داشت خودش رو با تنقلات سیر میکرد...
 هنوز نگاهش غم داشت... ولی... غمی که توی یه دریای بیخیالی گم شده بود!
 ترسیدم... از حرفی که قرار بود بهش بگم ترسیدم...
 از ری اکشنش ترسیدم... از اینکه این بیخیالی گم شه تو دریایی از غم... من
 اصلا این مورد رو نمیپسندیدم... من بهانه ی بیخیال رو دوست داشتم...
 با دهن پر گفت - چیه؟
 نگاهم رو ازش گرفتم و لبخند زدم و گفتم - هیچی داشتم فکر میکردم!
 خندید و گفت - باز از اینا داری؟
 به ظرف ترشی اشاره کرد...
 سرم رو تکون دادم - روشنک آورده بود...

هنوز داشت میخندید... به چی رو نمیدونم... ولی خنده هاشو دوست
داشتم... حتی اگه با دهن پر باشه! حتی اگه دندونای کج و کوله اش رو با برق
براکتایی که کش صورتی داشتن به نمایش بذاره...

یه تیکه از نون رو جدا کرد و گفت- واسه ماهم آورده بود... من سه روزه دخلشو
آوردم...

بعد ابروهاشو داد بالا- میدی ببرم خونه؟ تو که نمیخوری!

با جون و دل گفتم- ببر همشو... ولی به شرطی که اول غذا بخوری بعد اینارو!
قیافه شو میچاله کرد و گفت- من غذا بخورم؟ اونم دستپخت فرح رو؟ عمر!
یه تیکه کلم گذاشت تو دهنش... باز رفت تو فاز بیخیالی...

چشممامو روی هم فشار دادم... باید سر در میاوردم چی داره به روزش
میاد... پس بگو چرا اینقدر لاغر شده بود! فرح داشت چیکار میکرد باهاش؟
نون چرب زیرش رو برداشتم و یه تیکه کباب گذاشتم بینش گرفتسم و
گفتم- بیا اینو بخور... سیر کردی خودتو که..

لقمه رو از دستم گرفت و همینطور با ولع گاز زد و گفت- اوووووم... دلم واسه
غذای خونه تنگ شده بود!!!

وقتی داشت این جمله رو میگفت مغزم سوت کشید...

ابروهام بالا پریدن- مگه تو خونه تون غذا نمیخوری؟

خندید... دوباره خندید....

این خندیدنش داشت نگرانم میکرد... عادی نمیخندید اصلا!

- چرا!!... تو... خونه... فقط کره عسل... میخورم!

عصبی شدم... با حرص گفتم- نهار، شام؟

چشماس برق زد... یه برق ترسناک! بهانه داشت نگرانم میکرد...
 - اوه! از اینا بدم میاد... نهار؟ شام؟ ایش!!! امن ناگت میخورم، سوسیس، سوسیس
 بندری از این چرکا!!! اوای عاشقشتم! نون خامه ای! پاستیل، پفک... آهان
 آدامسام دیگه قورت نمیدم... گفتم بهت بگم تا کمتر غصه ی روده هامو
 بخوری...

یه لقمه ی گنده گرفت و با ولع خورد....
 هنوز لقمه اش رو فرو نداده بود که کلی ترشی چیوند تو دهنشو سه ثانیه بعد یه
 لیوان نوشابه روش...
 مغزم دیگه کشش نداشت...

در عرض یه ماه، اینقدر تغییر کرده بود؟
 چشمامو روی هم فشار دادم... چی داشت به سرش میومد... همیشه شکمو
 بود، ولی نه به حدی که شبیه قحطی زده ها باشه...
 اشتها به کل کور شد...
 فرح!

میدونستم زیاد باهاش برخورد خوبی نداره، ولی...
 پلکامو روی هم فشار دادم...

صدای بهانه بلند شد - چرا نمیخوری؟
 سعی کردم خونسرد باشم... ولی شدنی نبود...
 با آرامش ساختگی گفتم - سرم یه کم درد میکنه!

اخماشو توی هم کرد و گفت- ای بابا! باد خورد تو کله ات دیگه... بین این
 نتیجه ی حرف گوش ندادنه!
 اشک جمع شد تو چشمام...
 هیچ کدوم از حرکاتش عادی نبودن... نه بیخیالیش... نه نگرانیاش...
 سرم رو انداختم پایین و خودم رو با غدام سرگرم کردم...
 برعکس من که تمام مدت داشتم با غدام ور میرفتم، بهانه با اشتهای تمام
 غذا شو خورد... بعدم بلند شد و دبه ی ترشی رو برداشت و کنار کوله پشتیش
 گذاشت تا وقت رفتن با خودش بیره...
 بعد برگشت تو آشپزخونه... خواست میز رو جمع کنه که نداشتم...
 با بی حوصلگی گفتم- طلعت بعد از ظهر میاد... تو نمیخواد...
 آستیناشو بالا زد و گفت- ظرفارو بشورم حداقل...
 دستشو گرفتم و گفتم- نمیخواد... بیا باید...
 حرف تو دهنم ماسید...
 نگام خزید روی ساعد کبودش...
 ابرو هام ناخودآگاه توی هم گره خوردن...
 بهانه رد نگاهم رو گرفت...
 سریع آستینش رو پایین داد و گفت- بریم حرف بزنینم؟
 نگاهم رو بالا آوردم و گفتم- دستت چی شده؟
 بیخیال شونه بالا داد و گفت- هیچی... یهو یی اینجوری شد!
 اخم کردم و تقریبا بلند گفتم- دروغ بهانه؟

دستشو از دستم بیرون کشید و با اخم گفت- چرا باید همه چیز رو برای تو توضیح بدم؟ چرا اتابک؟ هیچ فکر کردی گاهی زیادی فضول میشی؟
 یه قدم بهم نزدیک شد... با اخم... با غضب... رو پنجه هاش بلند شد و خیره شد تو چشمام...

انگشت اشاره رو نشونه گرفت سمت سینه ام و محکم ضربه زد و با جدیت تکرار کرد- تو... آقا بالاسر من... نیستی!

بعد هم پشتشو کرد و از آشپزخونه بیرون رفت...

چند ثانیه طول کشید تا از بهت حرکاتش بیرون اومدم...

نمیگم چموش و پر خاشگر نبود... بود... ولی... حداقل یه احترام بزرگتر کوچیکتری سرش میشد... این دیگه از حد گذشته بود...

محکم کوبیدم به پیشونیم...

سعی کردم فکر کنم اینا همش عادیه...

ولی...

مغزم کم داشت ارور میداد...

بهانه دست کمی از آدامای روانی نداشت!!! حداقل حرکاتش اینارو بهم میفهموند....

پیشونیم رو کوبیدم به کابینت و نالیدم....-خدایا کمک خودت کمک کن!

بهانه

بعد از مدتها با شکم پر از غذا، نه هله هوله، روی مبل ولو شدم...

از فیلمه تقریبا هیچی نفهمیده بودم با اینحال زل زدم به صفحه ی تلویزیون...

غذای اتابک بدجوری بی نمک بود... ولی خیلی چسبید... کوبیده هاش خوردن داشتن! هر جوره! حتی بدون نمک...

فقط نمیدونم با این فضولیاش چطوری کنار بیام!!! آگه بخوام حرف بزnm میشه درد و دل!! درد و دلm یعنی خط کشیدن رو عهد و قول و قرارام! من فقط و فقط با مامانم درد و دل میکنم...

چشمامو فشار دادم... پلکام کم کم داشتن سنگین میشدن.... امروز پنجشنبه بود... باید یه سر میرفتم بهشت زهرا...

عجیب خوابم میومد... ولی..

باید پلکامو باز نگه میداشتم...

بلند داد زدم- اتابک؟

سرس رو از آشپزخونه بیرون آورد... یه طوری نگام کرد که معنیشو نفهمیدم، ولی مطمئن بودم داره بهم میگه دختری پرو! یه عالمه دری وری بارم کرده باز داره صدام میکنه!

بیخیال بابا!

شونه هامو بالا دادم و گفتم- منو میبری پیش مامانم؟

نگاهی که نمیدونم چطوری بود یهو مهربون شد...

لبخند خوشگلی زد و پلک زد...

ساعت رو نگاه کردم... ۲ بود... باید راه میفتادیم!

- پس من لباس بپوشم؟

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت- اول بشین حرف بزnm... بعد...

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم- تاریک میشه هوا!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و وادارم کرد بشینم..

خودش هم کنارم نشست و گفت- نیم ساعت اینور اونور فرقی نداره... بشین باهات حرف دارم!

بی حوصله سرم رو تکون دادم... بدجور دلم میخواست چشممو ببندم و بخوابم... ولی با وسوسه ی خوابیدن مقابله کردم و در مقابلش ۴ تا خمیازه ی پر و پیمون کشیدم..

اتابک با ظرف نون خامه ای برگشت... اصلا کی رفته بود تو آشپزخونه که بخواد برگرده؟

دوباره خمیازه کشیدم و نون خامه ای هارو از دستش گرفتم.... یه دونه اشو که از بقیه چاق تر بود جدا کردم و گاز زدم...

اتابکم یکی برداشت و گاز زد...

نمیدونستم چیکارم داره که میخواد حرف بزنه...

حتما باز بساط نصیحت کنون راه انداخته بود! خدا بخیر بگذرونه!

بال*ذ*ت شیرینمو خوردم و زل زدم به اتابک که هنوز خیره بود به شیرینی گاز زده اش....

برای اینکه از فکر درش بیارم گفتم- اگه نمیتونی بخوریش بدش من! نگاهش رو هول داد بالا...

با منگی گفت- چیو؟

خندیدم و به شیرینی توی دستش اشاره کردم...

مهربون نگام کرد و شیرینی رو به طرفم گرفت...

با کلی کیف نون خامه ای اتابک رو هم خوردم...

نگام به بقیه ی محتوی ظرف بود... ولی... فکر شکم درد بعدش مانع شد تا
سومی رو هم بیلعم!

اتابک بلاخره زیون باز کرد...

برخلاف همیشه که موقع حرف زدن زل میزد تو چشمم... اینبار مشخص بود
کلافه اس، چون گیر داده بود به ریش های فرش و داشت با انگشتای پاش
بازیشون میداد...

دلم شور میزد... حس خوبی نسبت به این حالتش نداشتم...

با یه هوفی شروع کرد به حرف زدن-نمیدونم در جریان بودی یا نه که بابک
دنبال کارای مهاجرت بود؟

نگاه متعجبم دوخته شد به دهنش...

سرش رو بالا گرفت تا واکنش منو نسبت به حرفش ببینه...

متعجب بودم... ولی ته دلم خوشحال بود...

خوشحال از اینکه قرار بود از ایران بریم! مشتاق منتظر شنیدن ادامه ی حرفاش
شدم...

خیره شد تو چشم مام... تعجبم رو دید و گفت- خب ازگار درجریان
نبودی... کارای رفتنشون درست شده!

اومدم بگم آخ جون که...

رفتنشون؟

اتابک گفت رفتنشون؟؟؟

نگفت رفتنتون؟

مغزم قاطی کرد...

خیره شدم تو صورتش...

با گیجی فقط نگاهش کردم...

دلم داشت شور میزد!

یه چیزایی دستگیرم شده بود ولی....

دعا میکرادم فکرام اشتباه باشن... اما! کی دعاهام م*س*س*تجابه شده بودن که بار

دوم باشه؟

اتابک نفس عمیقی کشید و گفت- تا قبل از عید از ایران میرن!

منقطع گفتم- میرن؟؟؟

اتابک آهی کشید- بابک، فرح و....

تا تهشو رفتم!!! پوزخندی زدم- شایان!

سرم رو انداختم پایین تا نگاه مهربون اتابک که رنگ ترحم داشت نبینم...

پس زده شده بودم!! به واضحترین صورت! به علنی ترین روش!

بغض چنگ انداخت به گلوم...

دلم پیچ خورد از نفرتی که توش جا خوش کرده بود...

نفسم گره خورد به خاطر اینهمه بی مهری! فرح بلاخره زهر خودش رو ریخت!

صدای اتابک رو مشنیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه...

فقط گیر کرده بودم تو یه گردابی که هر لحظه بیشتر بدبختیم رو به رخم

میکشید...

- تو میای اینجا! با من زندگی میکنی...

فقط نگاهش کردم...

حس کردم خودکشی کرده تا این حرفا رو بهم بزنه...

نفسم رو فوت کردم...

محکم تر از این حرفا بودم که بخوام گریه کنم... التماس کنم یا چه

میدونم... مظلوم نمایی کنم!

اشکامو کنار زدم...

هیشکی تو این عالم لایق اشکای من نبود جز مامانم!

از سر جام بلند شدم و با لحنی که خودم از آرامشش در تعجب بودم گفتم-

واسه همین امروز بهم نهار دادی؟

غش غش خندیدم تا ته مونده های بغضم از تو گلوم کنار بزنم...

-کاش زودتر تصمیم به رفتن میگرفتن!

مانتومو چنگ زدم و بی توجه به نگاه متعجبش گفتم- از این به بعد هرروز از

این غذاها میخورم...

دکمه هامو بستم و ادامه دادم- چی بهتر از این؟

مقنعه ام رو عصبی کشیدم روی سرم- فقط حیف مزاحم تو و دختر هم سایه

میشم...

اتابک هنوز داشت منگ نگام میکرد!! توقع داشت به خاطر این خبر عز و چز

راه بندازم که منم بیرن؟ عمر! هنوز منو نشناختن!

کوله ام رو از روی زمین چنگ زدم...

دبه ی ترشی رو برندا شتم... همین روزا برمیگشتم اینجا! بیرم تو اون خونه، فرح

و شایان بخورن؟ خب کوفت بخورن... خودم میام اینجا تنها همشو میخورم...

اتابک هنوز مثل شله زرد داشت نگام میکرد... بهش توپیدم-خب لباس بپوش
بریم تاریک شد!

سرش رو تکون داد... چند دفعه ای پلک زد و بعد شیرجه رفت سمت
اتاقش... پوفی نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم-خب بهانه خانوم!!! رسما بی
خانمان شدی! تریک خوشگله!!!

بیخیال غش غش خندیدم و به طرف راهرو رفتم! جورابام توی کتونیا منتظرم
بودن!

اتابک

تمام طول مسیر به بیرون زل زده بود... هیچی نمیگفت... تویه سکوت حال
بهم زن غرق شده بودیم...

یه چندتایی سوال ازش پرسیدم ولی سر سری جواب داد... تمایلی برای حرف
زدن نداشت...

گیج شده بودم، واقعا نمیدونستم در اون لحظه باید چطوری باهاش حرف
بزنم، چه برخوردی داشته باشم یا هرچی!

اینقدر از برخوردش توی خونه متعجب بودم که به اندازه یه ماه طول
میکشید تا از هنگی بیرون بیام!

منی که ادعا میکردم میشناسمش، داشتم کم میاوردم... در مقابل رفتارای
عجیب و دلشوره آورش!!!

-توفکری!

هوفی کرد و گفت-خواهیم میاد!

نمیخواستم بازم سکوت بینمون حاکم شه- چرا نخوایدی پس؟
 برگشت و نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد و گفت- توقع داشتی نیام دیدن
 مامانم؟ فکر خواب واسم ارزشمندتر از مامانمه؟ آره؟
 من فقط میخواستم به حرف بگیرمش... وگرنه میدونستم قرار پنجشنبه اش رو
 تحت هیچ شرایطی حاضر نیست بهم بزنه...
 زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم- اگه از ایران میرفتی، دیگه نمیتونستی بیای
 بهشت زهرا!

اینو گفتم تا یکم از ناراحتیش رو کم کنم...
 -میدونم!...

با جدیت زل زد به نیمرخم و ادامه داد- تمایلی به رفتن ندارم...
 روشو برگردوند و آه کشید... شایدم نفس عمیق بود... نمیدونم، به هر حال از
 گوشه ی چشم دیدم که داغی نفسش بخار شد روی شیشه سرد ماشین!
 -واقعا نمیخواستی بری؟

سکوت کرد...

یه سکوت پر حرف...

آه خفه ای کشیدم... رسیده بودیم...

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم...

صورتش مثل گچ سفید شده بود و لباس میلرزیدن...

میدونستم سردشه... نمیدونم چه اصراری داشت که لباس گرم نپوشه!

راه افتاد... بی صدا دنبالش رفتم...

رسیدیم...

زانو زد کنار قبر کسی که برای همه عزیز بود... برای من دست کمی از روشنگر
 نداشت... زانو زد کنار قبر مامانش...
 برگای خشکیده رو از روی قبر کنار زد...
 دست کشید رو اسم... خاطره کیانی!
 با یه صورت بی حس و یخی خیره شد به اسم...
 زیر ذره بین گرفتم حرکاتش رو...
 فقط خیره شده بود به اسم... مات و سنگی!
 دستش روی اسم بود هنوز...
 یه ذره هم تکون نمیخورد...
 قلبم به درد اومد از اینهمه خاموشیش...
 دور و برمون نسبتا خلوت بود...
 با اینحال صدای مداحی میومد... صدای گریه... بوی گلاب و حلوا... چقدر
 دلگیر بود این مکان...
 بیست دقیقه ای مات سنگ قبر بود...
 کم کم داشتم نگران میشدم...
 فکرای بدی تو سرم رژه میرفتن...
 اینکه نکنه یخ زده باشه... نکنه همینجوری مات بمونه...
 داشتم به خودم لعنت میفرستادم که چرا خواستم باهاش حرف بزنم... کاش
 گذاشته بودم خود بابک بگه...
 یهو سرش رو آورد بالا...

چشماشو بیش از حد باز کرده بود...

ترسیدم... از گردی و بیرون زدگی چشماش ترسیدم...

با صدایی که به شدت ضعیف و خفیف بود گفت-بریم!

سریع بلند شد...

همین... اصرارش برای او مدن به آرامگاه همینقدر بود...

بیاد بشینه، زل بز نه به اسم... بدون ذره ای حرف و درد و دل... ذره ای

احساسات به خرج دادن، سنگ رو لمس کنه و بعد بگه... بریم!

چند قدمی دور شد...

تیکه سنگی برداشتم و روی سنگ قبر زدم و فاتحه ای خوندم...

برای تک تک عزیزایی که اون حوالی دفن بودن...

آقا جون... مامان... خاطره...

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و از جام بلند شدم... بهانه ده متری ازم جلوتر

بود...

خودم رو بهش رسوندم...

بازوش رو گرفتم...

تکون خورد...

لباش به سفیدی میزدن... بازوش تو دستم میلرزید...

چشمای سردش رو دوخت تو چشمام... دلم لرزید از اینهمه پوچی... از اینهمه

خلا نگاهش...

زبونم بسته شد... یادم رفت چی میخواستم بهش بگم...

صداش رو از اعماق گلوش شنیدم...

-من نمیرم خونه ی بابک...

خونه ی بابک...خونه ی بابک... تو سرم چرخ خورد...در عرض ۲ ساعت و نیم، خونمون شد خونه بابک...نگاه غمگین غرق شده تو بیخیالی، شد نگاه پوچ و سرد...

لبای صورتی و پرخنده، شدن لبای سفید با گوشه های پایین افتاده!
دستایی که به سینه ام چنگ کشیده بودن، حالا شل دو طرفش افتاده بودن و
توی مشتم میلرزیدن!...
نالیدم-بهبانه!

روشو برگردوند...زل زد به رو به روش...به یه نقطه ی نامعلوم روی هوا...
زل زدم به نیمرخ قشنگش...به نوک بینی قرمزش...
با صدای گرفته گفت-سردمه...

بازوش رو ول کردم...سریع کت خودم رو درآوردم و روی دوشش انداختم...
دستاش بالا اومدن و یقه رو چنگ زدن...
جلوتر از من راه افتاد...

سرعت قدماش هر لحظه بیشتر میشد...یه دفعه شروع کرد به دویدن...
سعی کردم دنبالش بدوم...مضحک ترین صحنه رو برای کسایی که بهمون
خیره بودن ساختم!!دویدن یه مرد لنگ،واقعا خنده دار بود!!!
نزدیکای نه شب بود و ما هنوز داشتیم تو خیابونا چرخ میزدیم...
بهبانه مثل یه مجسمه ی یخی زل زده بود به رو به روش...

چند دفعه ای سعی کردم به حرف بگیرم، ولی مسخ شده بود... انگار اصلا
صدامو نمیشنید...

کلافه بودم...

بابک صد بار زنگ زده بود...

اونم نگران بود...

ولی چه میشد کرد؟

یا بهانه... یا فرح و شایان!

مسلم فرح و شایان... فرح زنش بود... شایان پسرش... ۲ نفر در مقابل یه
نفر! بهانه... دخترش...

دوباره گویشیم روی رون پام لرزید...

باز خوبه سایلنت بود و بهانه متوجه تماسای پی در پی بابک نمیشد!

راهنما زدم و وایسادم...

بهانه حتی تکونی نخورد... انگار براش مهم نبود در حرکت باشیم یا...

از ماشین پایین پریدم و جواب دادم...

- کدوم گوری هستی...

بی توجه به صدای داد بابک گفتم - تو خیابون!

- چرا جواب نمیدادی؟ بهانه کجاست؟

به جای جواب، پوزخندی زدم و گفتم - نگرانشی؟

بلند گفت - معلومه!

از ماشین دور شده بودم... داد کشیدم... تمام حرفایی که از ظهر تو سرم رژه

رفته بودن و مغزم رو از کار انداخته بودن تبدیل شدن به یه فریاد!

-نگرانشی؟ آگه نگرانش بودی میفهمیدی تو خونه ی تو داره زجر میکشه!... میفهمیدی چقدر کمبود داره... آگه نگرانش بودی اینطوری ولس نمیکردی....

خواست چیزی بگه که نداشتیم... بلندتر داد زدیم- این بود توجه به سفارش خاطره؟ این بود مراقبت از امانتیش؟
آروم تر گفتم- آره؟ این بود؟
ملایم گفتم- اتابک...

- اتابک چی؟ برادر من! هیچ فکر کردی چی داره سرش میاد؟ هان؟
صدای خالی کردن نفسش توی گوشه پیچید- رودرو با ید حرف بزنیم... زودتر بیارش خونه!
دستی تو موهام کشیدم...
تازه داشتیم متوجه سردی هوا میشدم... کتم هنوز رو شونه های بهانه بود...
- امشب میاد خونه ی من!
سکوت کرد...

بعد آروم باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد...
چشمامو بستم و رومو برگردوندم...
در سمت کمک راننده باز بود... بهانه کنار جدول زانو زده بود... نگران شدم... دویدم سمتش...
اینجا دیگه کسی نبود که به مرد لنگ دهنده بخنده!

رسیدم بهش... دستش رو گلویش بود و داشت تلاش میکرد نفس
بکشد... صورتش کبود شده بود....

ترسیدم...

زبونم بند اومد... حتی نتونستم اسمش رو صدا بزنم...

دستم رو گذاشتم روی شونه اش... سرش رو گرفت بالا!

توقع داشتم اشک ببینم تو چشماش... ولی دوتا تیله ی خالی و بی حس خیره
شدن تو صورتتم...

کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم و کوله پشتیش رو از ماشین بیرون کشیدم...

تک تک زیپاشو باز کردم دنبال اسپری...

هن هِن کردنش رو میشنیدم...

تلاشش رو برای بلعیدن هوا...

با سرعت بیشتری زیپارو باز میکردم...

هرچی بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردم...

هرچی بیشتر میگشتم، صدای خس خس سینه اش بلند تر میشد و رنگ
صورتش کبود تر...

هرچی بیشتر میگشتم، فشار دستش رو یقه ی لباس بیشتر... التماس نگاهش
پررنگ تر... لباس لرزون تر...

ندیدمش... نبود...

فرصت فکر کردن نداشتم...

نگاهش پر بود از التماس...

گذاشتمش تو ماشین...

با حداکثر سرعت به طرف بیمارستان راندم...

پلکم داشت میپرید...

تلاشم برای داد نکشیدن داشت شدید تر میشد، همزمان با تقلاهای بهانه...

دست سردش رو تو دستم گرفتم.. چنگ کشید به پوستم... ناله کرد...

-الآن میرسیم قربونت برم.... تحمل کن...

فرو رفتن ناخناش تو گوشت دستم، باعث میشد پامو بیشتر روی گاز فشار

بدم...

قلبم با بیشترین سرعت میزد... کم مونده بود از سینه ام بیرون بجهه... گوشیم

ویبره میخورد... عصبی ترم میکرد...

اسپری رو میز اتاق من بود.... من لعنتی!

گوشی هنوز میلرزید...

دست بهانه رو ول نکردم... فرمون رو ول کردم و بیرون کشیدمش...

شبم...

مهمونی...

پارتی...

بهانه...

رنگ کیود...

فشار دستای سردش...

شیشه رو دادم پایین.. باد سرد خورد تو صورتم!

گوشی رو انداختم صندلی عقب...

نزدیکای بیمارستان بودیم...

-الهی دورت بگردم... رسیدیم...

دست و پا نمیزد دیگه...

کوتاه و منقطع نفس میکشید... برگشت سمتم... نگاه پر التماسش رو به صورتم

دوخت... از گوشه ی چشم بلعیدم نگاهش رو...

چشماشو روی هم گذاشت...

بغضم ترکید... نالیدم-بهبانه...

همزمان پایین پریدم و ب*غ*لمش کردم.. دویدم سمت اورژانس و داد

زدم... کمک خواستم... از ب*غ*لم گرفتنش... بردنش سمت یه اتاق...

نذاشتن وارد اتاق شم...

اشکام بی محابا میریختن...

تقصیر من بود... چطور بدون اسپری آوردمش بیرون...

دست کشیدم به پیشونیم... دستم میسوخت هنوز... رد ناخناش روی پوس

دستم... صدای دکتر توی گوشم... حتی یک دقیقه نباید بدون اسپری باشه! یه

بی دقتی کوچیک... جبران نشدنیه...

دستم رو گذاشتم روی گوشم تا نشنوم... نشنوم صداهایی که بی احتیاطیم رو

به رخم میکشید...

تقصیر من بود... من بی دقتی کردم...

اگه طوریش میشد...

فکرش داشت دیوونه ام میکرد... سرم رو محکم به دیوار کوبیدم... وای

...وای... وای... طوریش بشه... وای... تقصیر منه... وای...

بی توجه به زنگاهای متعجب روم به طرف اتاق رفتم.... چرا نداشتن برم
تو... اونهمه مدت اون تو چیکار میکردن؟
رسیدم به در...

هنوز داشتم گریه میکردم... ولی... چه اهمیتی داشت!
-جناب!

برگشتم... با من بود؟

-این فرم رو پر کنید... چه نسبتی باهاش دارید؟

زبونم رو به لبم کشیدم و فرم رو از زن گرفتم و زیر لب گفتم- برادرزاده!
آهانی گفت و زمزمه کرد- چه عموی مهربونی... طوریش نیست... نگران
نباشید...

حوصله حرف زدن نداشتم... مخصوصا با کسی که نمیدونست پشت اون در
چه خبره!!!

فرم رو پر کردم و تحویلش دادم... زیر لب گفتم- به باباش خبر بدید
بعد ازم دور شد...

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم...

دور تخت شلوغ بود...

یکی از پرستارا برگشت سمتم...

لبخند زد و گفت- خوبه.. نگران نباشید!

دکتر هم برگشت... توضیحات تخصصی ای داد و همینطور که به طرف در
میرفت گفت- یه شب رو زیر چادر اکسیژن باشه...

دستی روی شونه ام گذاشت و ادامه داد-دفعه ی دیگه همچین بی احتیاطی ای نکنید! اسپری، برای یه بیمار تنفسی، مثل آب برای ماهیه!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...

دوتا پرستار دیگه هم بعد از تنظیم سرم از اتاق بیرون رفتن...

دویدم سمت تختش...

ماسک روی دهنش بود و لای پلکاش باز... سرم توی دستش..

دستش رو ب* و* سیدم و گذاشتم با اشکام شسته بشه... من چه حماقتی کرده بودم؟

دستش رو تو دستم تکون داد... شدت گریه هام بیشتر...

بذار هرچی دوس داره بهم بگه... بگه خاله اتابک... بگه مرد کوچک! بگه

اتابک النگو پوش...

من اگه برای حماقتم گریه نکنم که باید بمیرم...

امروز دوبار به خاطر بی دقتیای من... وای... خدایا خودت به خیر بگذرون!

بابک با حرص دستی تو موهای جوگندمیش کشید و گفت-بی دقتی اتابک! بی

دقت!

فقط سکوت کردم...

کلافه بودم به اندازه ی کافی! حوصله ی طعنه و کنایه های بابک رو نداشتم...

دلَم پشت در بود...

دوست داشتم زودتر بابک بره تا برگردوم تو اتاقش...

با حرص پاهاشو روی زمین میکوبید و طول سالن رو قدم میزد و دوباره

برمیگشت...

لبم رو تر کردم و گفتم-من پیشش تو برو!
 اخمی کرد و با چشمایی که به خاطر به لایه اشک برق میزدن گفت-به خدا
 دلم رضا به رفتن نیست...

بغضش عمیقتر شد!برادرم...پشت و پناهم...کسی که همیشه حمایتم میکرد
 اینطوری م*س*تاصل رو به روم وایساده بود!!
 -به ارواح خاطره قسم نمیتونم ازش دل بکنم...نمیتونم!
 با حرص نفسم رو فوت کردم...چی باید میگفتم وقتی خودمم نمیدونستم
 درست و غلط چیه؟

-مجبورم...بفهم مجبورم!
 زیر لب گفتم-میفهمم...
 -فرح...اعصاب برام نذاشته... با بهانه هم که نمیسازن!همش جر و
 بحث...همش دعوا و جدل!...دو راهی بدیه میفهمی؟
 -میفهمم!

کنارم روی صندلی نشست و دستاش رو ستون سرش کرد و ادامه داد-نمیدونم
 طرف کدوم رو باید بگیرم!به خدا گاهی میزنه به سرم ول کنم برم!بعد یادم میاد
 من مردم!باید تحمل کنم!!!از اولم ازدواجم با فرح حماقت بود!
 خونسرد گفتم-طلاقش بده!

پوفی کرد و گفت-به همین راحتی؟؟؟آره؟؟؟شایان چی؟
 -قولت به خاطره چی؟

دستش رو توی موهاش کشید-هیشکی نمیفهمه درد من چیه... نه میتونم طرف
بهانه رو بگیرم... نه فرح و شایان رو!

یهو تلخ شدم... با حرص گفتم-واسه همین داری فرار میکنی؟
ساکت شد...

حوصله ی بحث نداشتم...
یه نگاه دیگه به در کردم...

کاش بابک میرفت تا برگردم تو اتاق... دور از بهانه قلبم بدجور میزد...
-اتابک... داداشم...

میدونستم چی میخواد بگه...هیچوقت حوصله ی شنیدن حرفای تکراری رو
نداشتم!

-میدونم چی میخوای بگی! باشه قول!! مراقبشم... حالا پاشو برو!
هوفی کرد و گفت-کارای صندوق رو میکنم بعد میرم!

توی دلم گفتم-هرکار میکنی! فقط برو میخوام برم پیشش!
نگاهشو به صورتم دوخت و گفت-مراقبشی دیگه؟

سر تکون دادم...

دستش رو روی شونه ام حس کردم.. نگاهم هنوز خیره بود به در اتاق-میدونم
هیشکی قد تو دوسش نداره! با اینهمه...

لبخند آرومی زد... یه آرامش تلخ و سنگین!!!-فکر کن فقط یه چشم
داری... اونم بهانه ست!!

آه کشیدم... بهانه چشمم باشه؟؟؟ بهانه همه ی زندگی منه! وجودمه... چشم که
هیچمه... بهانه روحمه!

-فعلا!!!

همین که دور شد از زوی صندلیم بلند شدم...
در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم... زیر اون لایه ی پلاستیکی آروم خوابیده
بود... ولی همچنان رنگ پریده بود... با لبای کبود
کنارش نشستم...

زل زدم به صورت رنگ پریده اش...

یه عالمه فکر جور واجور تو ذهنم رژه میرفت... ولی وقتی دو دقیقه میخواستم
رو یکیشون تمرکز کنم میدیدم ذهنم خالیه خالیه!!! انگار افکار باهمون سرعت
که به ذهنم وارد میشدن، از مغزم بیرون میرفتن، بدون اینکه ذره ای اثر از
خودشون به جا بذارن!!

لبای بهانه تکون خوردن...

سرش رو تکون داد... یه کم گردنش چرخید و صورتش کامل رو به من قرار
گرفت...

لای پلکاشو باز کرد و نگام کرد...

خندیدم و قیافه ام رو شبیه موش کردم... چینی به بینی ام دادم و زمزمه کردم-
موش!!

مات خندید و با پرویی گفت-بز مچه!

غش غش خندیدم!!

میدونستم واسه چی بهم میگه بز مچه!! البته وقتایی که میخواست مودبانه
صحبت کنه میگفت ایگوانا!!! بز مچه بودم چون شبیه بز مچه راه میرفتم!!! البته

من شباهتی حس نمی‌کردم ولی احتمالا بهانه حس میکرد که این اسمو واسم گذاشته بود!!

خوشحال از اینکه میدیدم حالش خوبه خوندم-دالی موشه دالی موشه دالی موشه!!

کی بیداره کی خوابیده کی باهوشه!!

بین که آفتاب همجا به کوه جنگل تابیده،

اما هنوز توی جای خود مموشه تبیل خوابیده!!

خانوم مموش یالا پاشو، به کو جنگل نگاه کن!

بین خدا چه چیزای، قشنگی رو آفریده آفریده!!

بهانه خندید و گفت-پاشم بینم خدا چه بزمچه های دخترکشی رو آفریده!!

-شیطون!!

همون موقع در اتاق باز شد...

پرستار وارد اتاق شد و با دیدن چشمای باز بهانه گفت-بیدار شدی

بلاخره؟ پاشو بین عموت چه خودکشونی کرد دیشب!!!

پرده رو کنار زد و رو به بهانه با لبخند گفت-بهتری؟

حالا دیگه صداس رو واضح میشنیدم...

-بله خوبم!

-خدارو شکر...

پرستار نگاهی به من انداخت و گفت-میتونید بیریدش... فقط لطفا دفعه بعد

دقت کنید!

اینو گفت و دست بهانه رو فشار داد... بعد از اتاق رفت...

پیشونی بهانه روب* و*سیدم و گفتم-منو کشتی که!
 اخم کرد-تو داشتی منو میکشتی!
 لبم رو گزیدم...توقع نداشتم اینقدر واضح اشتباهم رو به روم بیاره!با خروش و
 یکم گرفتگی صدا ادامه داد-اگه میمردم خونم گردن تو بود...
 دستم روی لبش گذاشتم و گفتم-هیچی نگو...الهی دورت بگردم من نگو این
 حرفارو...دلم خون هست...اینارو هم که میگی...
 اخماش از هم باز شدن!
 غش غش خندید و گفت-اوه اوه!!اشکشو!!!جمع کن بساطتو ا تا بک
 النگوپوش!!
 خندیدم...به اینهمه سرتق بازیش خندیدم...
 انگشتشو فرو کرد تو گونه ام و گفت-دانشجوهاست میان اینجا به من مدال
 افتخار میدن!!!تو اشک اونارو در میاری،منم اشک تورو!
 صدای خنده ام بلندتر شد!
 بیشتر از اینکه به حرفا و حرکاتش بخندم،به اینکه اینقدر زود تو مود بیخیالیش
 فرو رفته بود خندیدم!اینکه دیگه از غم پررنگ تو چشمات خبری نبود!!!نگاهش
 پر بود از شیطنت و یه غم نامحسوس!!!اگه از اون غم فاکتور میگرفتیم میرسیدم
 به بیخیالی!بیخیالی هایی از جنس غم!!
 اه...این غم لعنتی....نمیخواست دست از سر نگاه زندگیم برداره!!لعنت
 بهش!!لعنت!
 بهانه

اتابک یه چند دقیقه ای بود زل زده بود به آینه... من نمیدونم چقدر محو قیافه اش شده بود که قصد نداشت نگاهش رو ازش بگیره...

حرصم در او مل! آدم اینقدر خود شیفته؟ بگو پسر خوب، خدا رحم میکنه قیافه ات معمولیه وگرنه چقدر میخواستی محو و منگش بشی؟؟؟ شیطونه میگه برم یه دونه از اون پنجولا که رو سینه اش کشیدم رو صورتشم بکشم تا حالا ها *و*س دید زدن خودش رو پیدا نکنه، *م*ر*ت*می*ک*ه ی از خودراضی از خود متشکر!

البته!! نا گفته نماند همچن سآی به شدت خود کم بینم بودن که همچین اعتماد به نفسایی به امثال اتابک میدادن!! خوب بود بچه ام میلنگید و به قول همون همچنسام شل!! بود وگرنه چقدر میخواستن فدایش شن!!

ذوق مرگ خندیدم... جونم اتابک! الهی من دورت بگردم... خوشگل نیستی که هستی!! آقا نیستی که هستی! مهربون و دخترکش نیستی که من دورت بگردم هستی!! تحصیلاتم که دو دستی تو فرق سرم!! منم اگه دانشجوت بودم فدایت میشدم!! فدایی یه استاد دلبر و خوشگل، که مدیر گروه و صد البته پاش میلنگه!!

اینکه دخترا کشته مرده اش هستن رو حسام چند باری بهم گفته بود.... گفته بود که همه حواسشون به اتابکه!! آینه که پسرای دانشجو به خورش تشنه ان!! ای من دورش بگردم هنوز داره خودش رو تو آینه نگاه میکنه... حواسشم نیست من نیم ساعته دم در اتاقشم...

یه فکر شیطانی یه دفعه تو ذهنم جون گرفت... گاماس گاماس وارد اتاقش شدن و یهو بلند گفتم -عمووووووو!

نیم متر از جا پرید...

دستش رو گذاشت رو قلبش و زیر لب چیزی شبیه توف تو ذاتت زمزمه کرد!

خندیدم و پریدم تو ب*غ*لش...

روی زانوش نشستم و گفتم- پسندیدی؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با حیرت گفت- چیو؟

برگشتم سمتش... نیچ نیچی کردم و گفتم- همون ج*ی*گ*ر تو آینه رو دیگه!

چند ثانیه ای فقط نگام کرد و بعد بلند زد زیر خنده! خودمم خندیدم و گفتم-

من دلم گرفته!

لبخند زد و گفت- بشین درستو بخون جوجه!

لپا شو گرفتم و کشیدم و سرم رو بردم جلوش و گفتم- من مموشم، پیشی، یا

جوجه؟

خندیدو دستامو از روی لپاش برداشتم و با محبت نگام کرد... باز نگاهش یه

چیز جز محبتم داشت که ازش سر در نیاوردم!! یعنی... بی رودربایستی بگم من

هیچوقت معنی نگاه اتابک رو نیمفهمیدم...

-تو بیشتر مواقع ممو شی! وقتی بی دقت میشی باید بهت گفت جوجه! او وقتیم

پنجول میکشی که واضحه!! پیشی!

ابروهامو دادم بالا و سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم- پس باغ

وحش درونم درست حسابی فعاله!

بی صدا فقط خندید...

دوباره گفتم- منو ببر بیرون دلم گرفته!

منواز روی پاش بلند کرد و بلند شد و ایساد...

خاک تو گورم چرا قدش اینقدر بلند؟ من تا نزدیکای سر شونه اشم!! همون
 بشینه بهتره... حداقل بالا تر قرار میگیرم اعتماد به نفسم ته نمیکشه...
 دستم رو گذاشتم رو شونه اش و نشوندمش و مظلومانه گفتم- بریم؟
 - مگه فردا امتحان نداری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم!- تموم شدن امتحانام! تا دوشنبه بیکارم... بریم
 اتابک... بریم... لفظا! خواهج میتنم... جون بهانه... مرگ بهانه...
 همینجور داشتم تند تند ردیف میکردم که داد زد- ساکت شو!
 متعجب نگاش کردم...

انگشتش و گذاشت رو لبم و گفت- تویه بارم بگی امرت اجرا میشه! دفعه
 آخرت بود جون خودتو قسم دادی...

گوشم رو پیچوند و ادامه داد- اون حرف ز شتم یه بار دیگه از دهنه بیاد بیرون
 من میدونم و تو!

بعد گوشم رو ول کرد... دردم گرفت... خواستم ناله کنم که یهو... یه فکر....

نگاه عصبی ای بهش انداختم و گفتم- بیا!

چشماشو گرد کرد- کجا؟؟؟

جدی نگاش کردم... گوشم داغ شده بود... ویز ویز میکرد.. نامرد با تمام قدرت
 پیچونده بودش...

انگشت اشاره ام رو به طرف بالا گرفتم و جلو عقب کردم و باز گفتم- بیا؟

سرش رو آورد جلو و با خنده گفت- جونم؟

قبل از اینکه بفهمه چی به چیه، سرم رو بردم عقب و کوبیدم تو پیشونیش...

آخی گفت...

مغز خودم داشت بندری میزد...

با یه دستش پیشونی خودش رو مالید و با دست دیگه اش پیشونی من... همینجور که دستش رو دورانی روی پیشونیم تکون میداد گفت- خرم هستی!! خب الاغ جان... مغز خودتم داغون شد که!

دستش رو از روی پیشونیم هول دادم عقب و در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم- دلم نیومد فقط تو درد بکشی! مثل تو هم بدجنس نیستم!!

از اتاق بیرون رفتم و با همون جدیت ادامه دادم- تا ده دقیقه دیگه حاضر باش... میخوام جنتلمن وار بیای و ازم درخواست کنی برای یه شام سوپر اسپیشیال تو یه رستوران شیک و پیک!

اتابک خندید و بلند گفت- همون رستوران چرکا که سوسیسی بندری میفروشن دیگه؟

بلند خندیدم و برگشتم سمتش... هنوز داشت پیشونیش رو میمالید... بمیرم بچه ام دردش اومده بود... بیخیال حقش بود... سعی کردم جمله آخرش رو یادم بیاد... چی گفت؟... اوووم... آهان از سوسیسی بندری حرف میزد!!! - ایول!

همینجور که میخندید گفت- پس لیدی خوشگله! اشریف ببرید حاضر شید بریم بیرون!

یه فکر از سرم گذشت... یهو اخم کردم و گفتم- بیخیال!

- اخمشو... چی شدی یهو؟

هوی کردم و گفتم-لباس ندارم که!

اتابک مهربون خندید...خودش رو بهم رساند و همینطور که دستش رو بین دو تا ابرو هام میکشید گفت-اخم نکن مموشک...میریم از خونه تون بر میداریم!

خونه مون؟؟؟ منو از اونجا بیرون کرده بودن اونوقت میگفت خونتون؟

دستش رو از بین ابرو هام هول دادم و گفتم-اونجا خونه ی من نیست... بعد از اتاق بیرون اومدم...داشتم به طرف تی وی میرفتم که دستم رو گرفت.. با ناراحتی زل زد تو چشمامو گفت-نبینم اخم کرده گلم!باشه بپوش بریم واست لباس بخرم!

با غصه لبامو آویزون کردم و گفتم-جمعه اس!

پیشونیمو ب*و*سید و گفتم-مغازه ها بازن!غصه نخور!

سرم رو تگون دادم و شیرجه رفتم سمت مانتوم...خرید با اتابک رو دوست داشتم!!یعنی نه یه کم،نه دو کم....اصلا کم نه!!خیلی خیلی زیاد دوست داشتم!!

رو هرچی دست میداشتم بی چون و چرا برش میداشت!اگرم از دید خودش در شان!!من نبود،میخرید ولی بهم اجازه نمیداد بپوشم!ولی خریدن رو میخرید!!لهی من دورش بگردم!

از اتاق اومد بیرون...

یه پلیوور سرمه ای تنش بود با جین یخی...کاپشن سفید سورمه ایشم پوشیده بود!بوی عطر نمیداد...بوی تازگی میداد!پریدم تو ب*غ*لش و چالاپ چالاپ ب*و*سش کردم...

خندید و مهربون جواب ب*و*سه هامو داد...

دماغش و گاز گرفتم... بینمو ب*و*سید و یهو.. از خودش جدام کرد و بدون

اینکه نگام گفت- بریم شیطون!

وا!!! چرا یهو برق میگیردش؟؟؟ خواستم تریپ غم و ناراحتی بردارم که یاد

خرید افتادم... دوباره نیشم شل شد... آویزون بازوش شدم و گفتم- میمیرم

برات!

خندید و دست گرمش روی دستم گذاشت و گفت- بیجا کردی!

داشتیم کفشامون رو میپوشیدیم که صدای زنگ دراومد...

اتابک اخمی کرد و به طرف اف اف رفت...

نمیدونم چی دید که بلند گفت- برخر مگس معرکه لعنت!

-کیه؟

برگشت سمتم... لبخند مهربونی زد و گفت- یکم دیرتر بریم دلخور میشی؟

اخم کردم و دوباره گفتم- کیه؟

لبخند زورکی ای زد و گفت- شبنمه!

اخمام بیشتر تو هم رفتن!

ا صلا تصور اینکه یه روز قرار با شه به عنوان زن عمو بینمش دلم روزیر و رو

میکرد!

لبم رو گزیدم...

بغض چنگ زد تو گلوم...

اتابک غیر از من نباید کسی رو دوست داشته باشه! دوماه بشه دیگه کی بهم
محبت کنه؟

رو برگردوندم و مقنعه ام رو روی کاناپه انداختم... بی توجه به نگاه منتظر اتابک
دکمه های مانتو مو باز کردم و گفتم - میرم بخوابم!
نالید - بهانه!

پوفی کردم و برگشتم سمتش... با حرص گفتم - ببخشید مزاحمم..

به طرف اتاقی که، از همون قدیم ایام مال خودم بود دویدم...

همین که در رو بستم صدای احوال پرسى شبنم و اتابک رو هم شنیدم!
لعنتیا!

سرم رو توی دستام فشار دادم....

اگه شب بمونه چی؟

وای خدا!!!

شیرجه رفتم سمت در... بازش کردم و به بیرون سرک کشیدم...

مانتوی منو برداشته بود و با قیافه ی توهم میگفت - به خاطر بهانه دیشب

نیومدی؟

اتابک زیر لب یه چیزی گفت...

شبنم بلند گفت - من مهمترم یا دختر برادرت؟؟؟

باز صدای اتابک رو نشنیدم...

- آره دیگه... پای این جوجه که میاد وسط منو فراموش میکنی!

پوزخندی زدم!

بی توجه به بغضی که هر لحظه بزرگتر میشد وارد اتاقم شدم و در رو بستم...

چقدر تنها بودم

چقدر بی پناه!!

بابک که بره، اتابکم ازدواج کنه... من رسماً میشم آلاخون والاخون...
اشک حلقه زد تو چشمام...

چشممامو بیش از حد باز کردم و غر زدم-یه قطره بریزه خودم از کاسه درتون
میارم!!! من گریه کنم؟ من؟؟؟ بهانه کیانی؟؟؟ به خاطره شبنم و بابک و فرح و
امثالهم؟؟؟

مریضم مگه؟؟؟ خر کی باشن؟ کلهم برن به درک!! فقط... اتابک باید کنار من
بمونه!! حداقل تا وقتی که من برم سر زندگیم...

با غر غر گفتم-به خدا قسم آگه قبل از اینکه عروس شم بخواد دو ماد شه خودم
رو میکشم!! مخصوصاً آگه عروس این شبنم گره گوریه ندید بدید عقده ایه، لب
پروتزی باشه! از نیکه بوزینه ی اسکل! اتابک از سرش زیادیه! بخدا زیادیه!!!

اتابک

همش نگام به در بود که یه وقت بهانه نیاد بیرون... شبنم که مسلسل وار
میریخت بیرون! اصلاً حوصله ی حرفاشو نداشتم! داشت یه ریز غر میزد... تموم
شدنیم نبودن حرفاش...

بلاخره طاقتم تموم شد! یه ربعی بود که یه بند داشت ور میزد...

کنارش نشستم و گفتم-شبنم جان! یه لحظه امون بده...

نگام کرد... آرام و با ملایمت گفت-بفرمایید!

البته ناگفته نماند عشوه خرکیم چاشنیش بود!!! ولی... نمیدونم چرا عشوه های شبنم نمیتونست داغم کنه! من... منه نفهم! با کوچکتین شیطنتی از سمت بهانه به نقطه ی جوش متمایل میشدم...

به کی باید این حرفارو میزدم؟ میگفتم تا بهم بگن تو به دختر برادرتم نظر داری؟؟؟؟

دست شبنم جلو چشمم تکون خورد...

تازه فهمیدم زل زدم به لبای خوشگلشو دارم به اون زلزله ای که تو اتاقه و قهر کرده فکر میکنم!

شبنم مات خندید... خدا میدونه چی پیش خودش فکر کرده بود... مثلاً من محو لباس شدم...

منم خندیدم... بذار تو خیالات بمونه!!!

چقدر پلید بودم که این فکر رو میکردم! سرم رو تکون دادم و ابرو هامو بار سم عادت چندباری بالا پایین کردم تا حواسم بیاد سرجاش و گفتم- بابت دیشب متاسفم! کار پیش او مد!

-نمیتونستی جواب تماسمو بدی؟

با آرامش گفتم- گوشیم تو ماشین بود... منم تو بیمارستان!

قری به گردنش داد و گفت- منم نرفتم! بدون تو که مزه نداشت!!

بعد نگاهی به در کرد و گفت- حالش چگونه الان؟

دوباره نگام رفت پشت در... میدونستم گریه نمیکنه ولی مطمئن بودم به خاطر حضور شبنم عصبیه!

دل تو دلم نبود زودتر شبنم بره تا برم پیشش...

-بهتره یکم!

شبنم پلک زد... سرش رو آورد جلو... نفسش رو تو صورتم فوت کرد...
نگاهش عجیب برق میزد... مژه های پرپشتش... لبای خوش حالتش...
نگام بین چشماشو لباس در نوسان بود...

فکرم تو اتاق پیش بهانه چرخ میزد...

فکرش رو خوندم. خودمم بی میل نبودم... ولی نه با حضور بهانه!

-من خسته ام شبنم!

دستش رو کشید روی سینه ام و گفت-میخوام خستگی از تنت دربره عزیزم!
دستم رو گذاشتم روی دستش... لپش رو ب*و*سیدم و گفتم-میدونم
قشنگم... ولی بذار برای یه وقت دیگه.. باشه؟

اخم کرد... سرش رو عقب برد و نگاهی به در اتاق کرد و گفت- تا کی
اینجاست؟

میدونستم اگه بفهمه بهانه قراره اینجا بمونه آسمون ریسمون میکنه...
سریع گفتم-به خاطر بودن اون نیست... امشب جاییم..
پوزخندی زد... به طرف کیفش رفت و گفت-باشه... مزاحم نمیشم...
بعد تلق تلق به طرف در دوید...

دنبالش رفتم...

بازوش رو گرفتم و گفتم-قهر نکن دیگه! منو تو بچه که نیستیم!!

-آره بچه نیستیم ولی یه بچه مانعمونه!

-قضاوت الکی نکن... بهانه چیکار به کار تو داره؟

- همیشه مزاحمه... چه معنی می‌ده بیاد اینجا اتراق کنه؟ خونه خود شون نیست مگه؟؟؟؟

با حرصی که تلاش میکرد پنهون بمون گفتم- خونه غریبه که نیومده... خونه عموشه!! هر وقت بخواد میاد! قدمش رو تخم چشمای من!!
سرم رو بردم عقب و با دقت صورت برافروخته اش رو نگاه کردم و گفتم- تو که به بهانه حسادت نمیکنی، درسته؟

هیستریک خندید... با خشونت دستش رو از دست من بیرون کشید و گفت- نه حسادت نمیکنم! ولی ازش بدم میاد!!! اینکه هر دفعه به نحوی مانع خوش گذرونیای ماست!

- چرت نگوشنم! من بیشتر از یه ماه بود که حتی باهاش تلفنی هم حرف نزدم!
- قهر بودید خب! اگه آشتی بودید که ۲۴ ساعت ور دل همدیگه اید!
- پس حسودی میکنی!

- آره... آره حسادته!! اینکه من برات دومینم! اون همش اوله!
سکوت کردم... هیچی نگفتم! یعنی... حرف حساب که جواب نداشت...
با حرص پاشوروی زمین کوبید و با چشمای گریون به طرف در خروجی رفت!

شرق در رو بهم کوبید...

چشمامو بستم... تا چهار شمردم... صدای شرق بعدیم بلند شد!! مطمئن شدم از خونه رفته بیرون...
لبخند زدم... برگشتم...

چشم تو چشم شدم با مرد رو به روم... خندید...

-دکش کردی دیگه؟

دستی کشیدم تو موهامو گفتم -چقدر این زنا غر غروئن!
بلند خندید و گفت -تو زیدی پرتوقعی!!! بهانه... شبنم! چند تا چند تا عزیز
من؟ دل درد نگیری یه وقتا!

دستم تو هوا تگون دادم و نیشخندی زدم -برو بابا!

بعد به طرف اتاق بهانه دویدم!

در رو که باز کردم غر زد -خوابم میاد! اینجا هم طویله نیست! خونه ست... اون
از جی اف گرامی که در رو میکوبه، اینم از جنابالی که...
او دم حرف بزدم که بلندتر گفت -خوابم میاد! برو بیرون لطفا!
گوش ندادم... کنار روی تخت نشستم...

انشگتم رو فرو کردم تو پهلوش... یکم عقب رفت... دوباره انگشتم رو فرو
کردم تو پهلوش...

باز عقب کشید و با اخطار گفت -نکن! نه!

دستم گذاشتم دو طرف پهلوشو شروع کردم به قلقلک دادن...

خوب نقطه ضعفش رو میدونستم!

اول تقلا میکرد که ولش کنم... داشت خودشو کنترل میکرد که نخنده! اینو از
قرمز شدن صورتش میفهمیدم... ولی... یهو ترکید!

صدای قشنگ خنده هاش اتاق رو پر کرد... یه لحظه اون غم از بین رفت... دل
منم غرق شادی شد... غرق خنده های از ته دل یه وروجک که روز و شب
واسم نذاشته بود!

خوب که قلقلکش دادم و بهانه به التماس کردن افتاد، ولش کردم و گفتم-
 خندیدی دیگه! احم نکن شبیه اورانگوتان میشی!! بدو بیا لباس بپوش که مغازه
 ها منتظر مونن!

رو شو برگردوند و پتوش رو کشید رو تنش و گفت- خوابم میاد...
 پتوش رو کشیدم و گفتم- باز که شدی مموشی که هی میخوابه! پاشو دیگه! امنو
 دق نده اینقدر!

-دقارو که او بیگ فوت تو دلت میکنه!!

از توصیفی که برای شبنم به کار برده بود غش غش خندیدم! بهانه سیندرلا
 بود! اینو وقتی که داشتم واسش کفش میخریدم گفته بودم! سایز پاش ۳۵
 بود... ولی شبنم ۳۹! بهانه هم اینو دست گرفته بود و بهش میگفت بیگ فوت!!
 -خب جفتون اذیت میکنید دیگه! حالا پاشو لباس بپوش بریم!
 با قیافه ی جدی گفت- میخوای باهاش ازدواج کنی؟

مات موندم... اینقدر خونسرد و جدی زل زده بود تو صورتم و این سوال رو
 میپرسید؟

آب دهنم رو قورت دادم...

با آرامش گفت- اول راهنمایی بودم... لب دریا...

پوزخند زد...

-آخرین باری که رفتیم شمال! همون سفر نحس...

نالیدم- یادمه!

-یادته چی بهم گفتی؟؟؟

پرسش گر نگاش کردم... حرف زیاد بهش زده بودم... کدومش رو میگفت؟

-گفتی هر وقت از یکی خوشم اومد، اول از همه پیام و به تو بگم... یادته؟
 سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم...
 بهانه ادامه داد- من سر قولمم... تو...
 مکثی کرد- قول خودتو که یادت نرفته؟؟؟؟...گفتی بدون رضایت من داماد
 نمیشی!
 ایندفعه لبخند اومد رو لبم! سر تکون دادم...
 چشماشو بست و گفت- خوبه که یادته!!
 بعد ابروهاشو داد بالا و گفت- مرده و؟
 منتظر شد ادامه اش رو بگم... بلند خندیدم و گفتم- قولش!
 زد رو بازومو گفت- آباریکالا! آگه به قولت عمل نکنی همه جا اعلام میکنم که
 تو النگوپوشی!!!
 محو صورتش شدم... خنده های ظریفش... اخم قشنگش... نگاه بیخیالش..
 موهاشو فرستادم پشت گوشش و قبل از اینکه از خود بی خود شم بلند شدم و
 گفتم- بریم دیگه! دیر وقت شد!
 از اتاق دویدم بیرون...
 پشت سرم اومد...
 بی صدا لباس پوشید و اعلام آمادگی کرد!
 داشتم کفشامو میپوشیدم که نگاه خورد به کتونمای کوچولوش! یاد تعبیرش از
 شبنم افتادم! دوباره خندیدم... عجب بلایی بود این بهانه!
 بهانه

و پتینارو نگاه میکردم و گوشام رو در مقابل غر غرای اتابک کر گرفته بودم...
 -بهبانه لجبازی نکن! سرما میخوری!
 با نارضایتی برگشتم سمتش... پلاستیکای خریدم رو به دستش دادم و گفتم -
 هی غر بزن... هی غر بزن! آقا جون سردم نیس.
 با اصرار گفتم - سرما میخوری!
 ابرو هامو دادم بالا و گفتم - بیخیال دیگه!
 - مریض بشی من چه خاکی به سرم بریزم؟
 - مریض نمیشم! هی نفوس بزن...
 د دستمو کشید و گفتم - کیف و کفش، مانتو شال رو سری، اینهمه لاک... برسه
 دیگه... بریم سوار ماشین شیم. سرما میخوری...
 چه اصراری بود آخر همه ی جمله هاش برسه به این - سرما میخوری -
 دستمو از دستش بیرون کشیدم... همزمان چندتا از بسته های خرید از دستش
 افتادن...
 اتیکت یکی از لباسا هم از مشما زد بیرون...
 اتابک هوفی کرد و بعد از یه چشم غره ی محور زمین نشست تا پلاستیکارو
 برداره!
 منم بیخیال دوباره زل زدم به و پتین...
 از دیدن یه تی شرت سبز مغز پسته ای که عکس باب اسفنجی داشت به ذوق
 اوادم...
 با کمال خونسردی گفتم - اتابک اینم میخوام!
 بسته هارو تو دستش جا به جا کرد و گفتم - خوشگله... برو تو!

شیرجه زدم تو مغازه..

فروشنده یه پسره جوون بود که محو صفحه گوشیش بود و با کلی بیحوصلگی
تی شرت رو آورد...

اتابک بسته هارو دور مچش انداخت و با انگشت دستی به تی شرت کشید و
گفت-جنسش خوب نیست...
با حرص گفتم-من میخوامش...
-بنجله بهانه!

پامو کوبیدم روی زمین و گفتم-همین!
اخم کرد...چند ثانیه نگاه کرد و گفت-تو به این جنس حساسیت داری...باز
بدنت...

-میخوامش...من تی شرت باب اسفنجی ندارم!
دندونا شوروی هم فشار داد...میدونستم از لوس بازیام و جیغ جیغام حرصی
شده...هرچند...حرص خوردنش بیجا بود...پسره اصلا توجهی به حضور ما
نداشت...داشت اس ام اس بازی میکرد!
اتابک هوفی کرد و برگشت سمت پسره و گفت-لباسی که عکس باب اسفنجی
داشته باشه...ترجیحا جنسش لطیف باشه!

پسره زمزمه کرد.-نداریم آقا!
و همزمان تی شرت رو چنگ زد...
اتابک آروم گفت-بریم یه جا دیگه!

رفتم تو مود اخلاق خرکی و دنبالش راه افتادم!! تک تک مغازه های رو سرک میکشید...

ولی من بی توجه به خودش و حرفاش دنبالش بودم!

رو به روی یکی از مغازه های بالینو وایساد...

یه تی شرت سبز مغز پسته ای رو نشونم داد و گفت- خوشگله ها!

با غر غر گفتم- باب اسفنجی نداره!

خندید و آروم گفت- مگه بچه ای...

جواب ندادم...

-بهانه؟

حرصی گفتم- تو به من اهمیت نمیدی!

چند ثانیه با بهت نگام کرد و گفت- اهمیت چیه؟ همیشه تو ضیح بدی؟؟؟ تو که

هرچی گفتمی و خواستی من گفتم چشم!

با پرویی جواب دادم- تو نظر منو ندیده گرفتی!

نگاه عصییش رو پاشید تو صورتم و گفت- جنس اون لباس خوب نبود... بدنت

رو میزد!

با اصرار گفتم- میخواستم بزنه!

چند ثانیه یه جوری نگام کرد که نفهمیدم چه جوریه!

هی لباسو تکون داد... انگاری میخواست چیزی بگه!

هنوز با حرص زل زده بودم تو چشماش...

چند ثانیه همونجوری نگام کرد و در نهایت گفت- کاری نکن بگم لیاقت

نداری! تی شرت مارک دار بهتره یا اون بنجلای به درد نخور؟؟؟

ابلهانه گفتم- منت میذاری؟

پوزخندی زد... با کلی حرف تو چشم‌ماش نگام کرد و بعد سری تکون داد... شاید خودشم به این نتیجه رسید من زیادی کودنم!

یکی نیس بگه طلبکارشی؟ هرچی گفتمی واست خریده... این یه تیکه رو هم... چون جنس نداشت نخردید... اونوقت تو وایسادی غر غر میکنی؟
به خودم که اوادم از بالینو زده بود بیرون... بی توجه به من رفت سمت مغازه ی کناریش...

نرفتم تو... قهر نبودم... داشتم از بی چشم و رویی خودم حرص میخوردم!
چند دقیقه ای طول کشید تا از مغازه زد بیرون...

رو به روم وایساد و بدون اینکه نگام کنه با سردترین لحن گفت- بریم؟
با غصه سرم رو تکون دادم...

دنبالش راه افتادم...

جلو تر از من، میرفت...

باید آشتی میکردم... تقصیر من بود...

گره صفت شده بودم!

دنبالش راه افتادم...

- اتابک؟

وایساد... دستم رو دور بازوش پیچوندم... بدون اینکه نگام کنه راه افتاد...

بسته های تو دستش، میخوردن به پای من... میرفتن سمت پای اون... بعد

دوباره میخوردن به زانوی من!

یکی میدید فکر میکرد داریم با پلاستیکا بازی میکنیم هی از این ور شوتشون میکنیم اونور..

- اتابک؟

همنطور که جلو شو نگاه میکرد گفت- بله؟

صدامو عوض کردم و گفتم- قهلی؟

- نه!

- پس چلا اینطولی هستی؟

- چطوریم؟

وایسادم...

وایساد... رو به روش وایسادم... صورتم رو کج و کول کردم، چشمامو با مسخره

ترین حالت دوختم نوک دماغم و گفتم- اینطوری؟

چند ثانیه ای طول کشید و بعد با صدای کنترل شده ای خندید و گفت- این که

شبيه اورانگوتانه!

منم خندیدم و گفتم- قهل نباح... باجه؟

پلک زد و سرش رو انداخت پایین و گفت- بریم شیطون!

دنبالش راه افتادم...

با خنده گفت- ذرت مکزیکی میخوری؟

- نه!

- ایستک؟

- نه!

- بستنی؟

با حیرت گفتم- تو این هوا؟؟؟ نه!

-آبنبات؟

-نه!

-آهان! سمب* و*سه میخوای!

اخم کردم و گفتم- نه خیر! قرار بود بریم شام سوپر اسپیشیال!

خنده ی قشنگی کرد و گفت- اونم میریم! ولی قبلش...

- نه نه! سیر میشم نمیتونم از خجالت شکمم دریام! بریم!

باشه ای گفت و به طرف ماشین رفت...

خریدارو گذاشت عقب و سوار شد!

آهنگ بی کلامی گذاشت و در سکوت رانندگی کرد...

منم از سکوت استفاده کردم و غرق افکارم شدم که از یه شاخه میپزیدن شاخه

ی دیگه!

فکر کردم به خریدای امروزم، حسابی خودم و مشعوف کردم، جیب اتابک رو

مشعوف تر! از اون موقع ها بود که باید میگفتم جیب عالی متعالی!

یه کیف خوشگل مشکی، با کلی زیپ و دکمه ی رنگی رنگی که کلی تو چشم

بود! سه جفت کفش خریدم...

یکیش پسند خودم بود... یکیش اتابک، یکیم برای اینکه نغن کم خرید کردم!

سُولار جین، یه دی اند جی، یه آس!

چندتاییم ماتو خریدم که به لطف حضور اتابک همشون بلند و نسبتا گشادن!

اینارو بیخیال!!! بخش قشنگ خرید! لباس زیر!!

هیچ خریدی اندازه ی این به من حال نمیده! کلی وقت میدارم، خوشگلترینارو انتخاب میکنم، بعد میشینم به تلاش بیهوده ام میخندم... بگو لباسی رو که هیشکی نمیبینه مرض داری اینقدر سرش وقت بذاری؟ خووو ولی خودم دل دارم دیگه... واسه دل خودم از این خوجل موجلا میخرم!

فقط فرح میتونه بره لباس قشنگ بخره؟

منم میتونم!

اگر اون بابک رو داره، من اتابک رو دارم! تا چشمش درآد! بابک واسه دادن پول غر میزنه ولی اتابک بی هیچ غر غری واسه من خرید میکنه...

اووووم... چه بد که اون باب اسفنجی رو نخرد... دوسش داشتم...

فرح اسکل... هی بهش میگم وقتی من خونه نیستم نذار شایان بره تو اتاقم! ولی خودش میره در اتاق رو باز میکنه تا شایان بره و تمام استیکرای باب اسفنجی رو دیوار اتاقم رو بکنه!

فرح بدذات!

منم عصبانی شدم و یه نیشگون اساسی از شایان گرفتم، فرحم دوتا جوابشو داد.... دستم هنوز کبوده!

من باب اسفنجی دوست دارم... چرا اتابک واسم نخردش؟؟؟

داشتم با خودم غر میزدم که اتابک گفت-دیگه نمیخوای بری خونه تون؟

غضبناک برگشتم سمتش و گفتم-من خونه ندارم! اونجا خونه ی بابکه!

چند ثانیه سکوت کرد.

مطمئن بودم از جواب تندم تو بهته!

آروم گفتم-خیل خب! عصبی نشو.. خودم میرم وسایلتو میارم!

با پرویی گفتم- فقط لباسمو وسایل خرده ریزم رو بیار... کتابامم که میدونم
میاری، کمد و تخت رو نمبخوام... یه نوشو برام بخر!
خندید و گفت- امر دیگه؟

-هیچی!.. نه نه. یعنی باید در و دیوار و رنگ کنیم... بعدم بریم من باید استیکر
بخرم! استیکر باب اسفنجی... البته شب تابش! فرح واسه اتاق شایان
خریده... لاک پشتای نینجاس ولی شب تابه، تو شب خیلی خوشگل
میشه... میخوام باب اسفنجیشو بخرم... میخوری برام؟
دنده عوض کرد و با لبخند مهربون گفت- تو جون بخواه!

از اینهمه محبتش دلم گرم شد... چقدر بدبخت بودم... چقدر محتاج! محتاج
یکی که دو سوسم داشته باشه!- نه دیگه... جونتو که نمبخوام... همینا فعلا بسه!
جلوی یه ساندویچ فروشی وایساد و گفت- بپر پایین خوشگله!
اخم کردم و گفتم- در رو باز کن بچه پرو!

غش غش خندید و گفت- اوه یادم نبود اومدیم شام سوپرا اسپیشیال!!! اومدم
لیدی نایس!

خندیدم و گفتم- منتظرم جنتلمنم!

اتابک

دوتا سوسیس بندری سفارش داد با یه همبرگر...

شک داشتم بتونه بخوره... عادت داشت چندتا ساندویچ سفارش بده بعد یه
گاز از این، یه گاز از اون... حتی در برخی موارد یه گازم به ساندویچ من میزد!
من دوغ سفارش دادم، بهانه یه پیسی خانواده!

اینو دیگه مطمئن بودم میخوره... از سر پسی عمرا اگه میگذشت...
 یه دونه خلال دندان برداشته بود داشت میکرد، تو سوراخای نمکدون...
 اینقدر خلال دندان رو اون تو پیچوند که شکست و مجبور شد، سرش رو باز
 کنه و تیکه چوب رو بکشه بیرون و غر زد-نمیارن چرا!
 خندیدم و گفتم-۳ دقیقه اس سفارش دادیم! صبر کن یکم!
 پوفی کرد و اینبار گلاویز رومیزی پلاستیکی چرب و کدر شد...
 سعی داشت یه دونه دیگه خلال دندان رو توش فرو کنه که دستش رو گرفتم و
 گفتم-پاره میشه! حق الناسه!
 دهنشو برام کج کرد...
 دستم و گرفت و یه نگاه به کفش انداخت و گفت-تو مدرسه یه دختره داریم
 کف بینی میکنه!
 خونسرد گفتم-به این چیزا اعتقادی ندارم!
 ابروها شو داد بالا و لبش رو فرستاد بالای براکتای دندوناش... چند ثانیه مکث
 کرد و بعد زبونی به لبش کشید...
 به جای جواب گفت-تی شرت رو نخردی برام، یادت باشه!
 خندیدم... خبر نداشت یه تی شرت باب اسفنجی مارکدار توپ واسش
 خریدم! برای اینکه یکم اذیتش کنم گفتم-مگه هرچی تو گفتی رو باید گوش
 کنم؟
 ناخنای نسبتا بلندش رو تو دستم فرو کرد و گفت-چی گفتی؟
 همینجور که میخندیدم گفتم-من غلط کردم! قیافه تو شبیه اورانگوتان نکن!

این اورانگوتانم قضیه ای داشت واسه خودش! تو شهربازی یه میمون دیدیم که بدجور سگرمه هاش تو هم بود... اون مرده که بهش غذا میداد، صداش میکرد اورانگوتان! از اونموقع هر وقت یکی اخم میکرد بهش میگفتیم اورانگوتان... صدای بهانه رشته ی افکارم رو پاره کرد...

-دلم واسه توله های روشنگ شده!

با لحن توییخ کننده ای گفتم-توله نگواشته!

بلند خندید و گفت- مگه من منظورم توله ها پو بود؟ منظورم توله فیله... خدایی... نه نه... اتابک، مهران شبیه فیل نیس؟ با اون دماغش... ولو شد روی میز و غش غش خندید... منم خندیدم و گفتم- حالا بس کن! نه که تو اصلا دماغ بزرگ ندیدی!

دستی رو دماغش کشید و گفت-مدیونی آگه تیکه پرونده باشی!

ضربه ای روی دماغش زدم و گفتم-دماغ تو به این کوچولویی! منظور دماغ خودم و بابک بود!

چشماشو ریز کرد و دقیق بینیم رو برانداز کرد و گفت-کلا تو آفسایده!

سر تکون دادم...-میدونم!

-خوبه که میدونی!

بعد دوباره گفت-نیارود ساندویچامون رواه...!

یواش گفتم-صبر داشته باش دیگه!

همون موقع پسری به طرفمون او مد و ساندویچامون رو جلومون گذاشت! همین که پسر رفت، بهانه با ذوق گفت-آخ جون...

بعد ساندویچای خودش رو کشید جلو شو با ولع یه گاز بهش زد ... یه دور تو
 دهنش لقمه رو چرخوند... چشماشو بست و گفت- به به!
 از دیدن ولعش، اشتهای منم باز شد و یه گاز به ساندویچم زدم...
 تو سکوت یکم ازش رو خوردم، که دیدم بهانه درگیر باز کردن سر نوشابه اس!
 ساندویچم رو کنار گذاشتم و بطری رو ازش گرفتم... بازش کردم و یه لبخند
 بهش زدم...

با دهن پر گفت- خیر ببینی ننه!

منم با لبخند جوابش رو دادم و دوباره سرگرم خوردن شدم... هنوز به و سطای
 ساندویچم نرسیده بودم که، ساندویچش رو تموم کرد و کاغذش رو میچاله
 کرد و انداخت روی میز...

دومیش رو برداشت و با یه نظر به من گفت- مدیونی اگه زورکی بچپونی تو
 شیکمت! گفته باشم!

خندیدم... یه قلپ از دوغم رو خوردم و گفتم- اگه سیر نشدی باز برات
 میگیرم!

بطری دوغم رو از دستم گرفت و از نی دهنیم خورد!

یه لحظه دلم یه جوری شد... بی غرض این کار رو کرد ولی برای من...

نمیدونم قیافه ام چطوری شده بود که گفت- الآن مثلا بدت میاد؟

سعی کردم بخندم... نمیدونم موفق بودم یا نه- نه بابا!

- پس چرا یه وری شدی؟

این بار خندیدم... من متعادل! بالنسه بالانس!

- خب خدا رو شکر...

بعد دو تا نفس عمیق کشید.

ته بطری دوغ اندازه یه قلب مونده بود...

گرفت ستم و گفت- یه ذره بیشتر نخوردما! بقیه اش ماله خودت!

یه نگاه به دور و بر انداختم... خدا رو شکر کسی حواسش به میز ما نبود! وگرنه

فکر میکردن بهانه از کدوم قحطی گاهی فرار کرده!

ساندویچ دوم رو تا نصفه خورد...

یکم صاف نشست... دو تا نفس عمیق کشید...

یه نگاه به من که هنوز ساندویچم رو نخورده بودم کرد و گفت- یکم رو صندلی

اینوری اونوری شو، جا ناخودآگاه وا میشه! از بس بالانسی غذا از گلوت نمیره

پایین!!!

بعد به خودش یه تکونی داد... میدونستم بخندم یا از دستش حرص

بخورم... آبرو نذاشته بود برامون!

همبرگرش رو هم تا نصفه خورد... منم ساندویچم رو تموم کردم... با کلی

التماس، یه ذره از نوشابه اش رو بهم داد... کلیم بابتش سرم منت گذاشت و

روانم رو شاد کرد و بعد از حساب کردن زدیم بیرون..

همین که در ماشین رو بست گفت- من نمیتونم تکون بخورم دیگه!

منظورش رو فهمیدم...

با اینحال گفتم- خب منظور؟

صاف نشست و گفت- عموی خوشگلم... من دورت بگردم، همین یه

بارو... قول میدم دیگه تکرار نشه... باشه؟ باشه عمو جونم؟

بلند خندیدم و گفتم- باشه... خر شدم... بگیر بخواب!
 -آی من چقدر فدایی تو هستم! آگه بدونی!
 سریع برگشت و صندلیشو خوابوند و خودش دراز کشید... طبق معمول باید تا
 تخت خواب خانوم رو میردم....
 یه نگاه به صورتش انداختم... چشماش هنوز تاب میخوردن... هنوز بیدار
 بود....
 زل زدم به رو به روم!
 چقدر همه چیز عوض شده بود...
 صدای جیغای سرخوشش تو گوشم پیچید...
 بلندش کرده بودم و میچرخوندمش...
 غش غش خنده هاش... نگاه غرق شادیش... دلم تنگ شده بود برای اون
 نگاه.. برای اون غش غش خندیدنا!!! این خنده هاش رو نمیپسندیدم..
 دلم رو چند ثانیه گرم میکرد ولی... بعدش به غم پشت خنده ها خط میکشید
 رو شیرینیشون...
 رسیدیم خونه...
 برگشتم سمتش... خوابه خواب بود... چشماشم پل پل نمیشدن... عرق نشسته
 بود روی پیشونیش... ماشین رو بردم تو...
 پیاده شدم... کتم رو در آوردم و در رو باز کردم... روشو پوشوندم و آرام
 ب*غ*لش کردم... سعی کردم فراموش کنم این همونیه که من براش میمیرم...

اما... بدن گرمش، داغ میکرد عقلم رو... اینقدر که... اینقدر که برای بیشتر ننگه داشتنش تو ب*غ*لم آروم قدم بردارم... اینقدر که با وجدانم دعوا کنم و تو سرش بزخم....

اینقدر که... اینقدر که، در نهایت نتونم بهش غلبه کنم و وسط راه، یهو شروع کنم به دویدن... نه! من طاقتم اینهمه نزدیکی رو ندارم... ندارم!
بهانه

صدای سشوار از اتاق ب*غ*لی میومد! نمیدونم چرا مثل تراکتور صدا میداد! شایدم ایراد از گوشای به شدت تیز من بود...
خمیازه ای کشیدم...

آب دهن رو قورت دادم... نا فورم بد مزه بود...
یهو یادم اومد دیدم شب مسواک نزد... غر غری کردم و بلند شدم و از اتاق زدم بیرون...

همین که اومدم بیرون اتابکم از اتاقش بیرون اومد...

دستی به چشمای پف کرده م کشیدم و گفتم-سلام!

مهربون خندید گفت-هم سلام، هم خداافظ! من دارم میرم!

چشام رو باز کردم و گفتم-کجا؟

-دانشگاه دیگه!

سری تکون دادم و گفتم-باشه برو...

برگشتم و خواستم برم دستشویی که... یهو برگشتم سمتش و گفتم-امتحانانه؟

سرش رو تکون داد....

هینی کردم و گفتم- منم میام!
ابروهاشو داد بالا و گفت- کجا؟
-دانشگاه دیگه!

-دس وردار.. کجا میخوای بیای!

قیافه ام رو مظلوم کردم و گفتم- میخوام پیام دیگه... تهنا تو خونه بمونم لولو
بیاد بخوردم... پیام؟

لبش رو گزید و گفت- بهانه من باید برم سر جلسه ی امتحان... بیای اونجا
بیشتر حوصله ات سر میره... حداقل اینجای تی وی هست، لپتاپ من
هست... اینترنت... اصلا برو پلی استیشن رو بردار، خدای جنگ....

دستامو تو هوا تکون دادم و گفتم- نه نه!!! من باید پیام!! باید... تو هم منو
میری! صبر کن اوادم!
پوفی کرد و گفت- زود فقط!

دویدم سمت دستشویی... اینجا یه مسواک داشتم! با خیال راحت مسواک زدم
و صورتم چندبار شستم و بعد دویدم بیرون...

اتابک روی مبل نشسته بود و داشت پاشو تکون میداد...

پریدم تو اتاق... تند تند اتیکت لباسارو کندم و داشتم میپوشیدم که چشمم
خورد به یه تی شرت صورتی...

دست بردم سمتش و همین که برش داشتم جیغم بلند شد- اتابک!!!!!!

به ثانیه نرسید که خودش رو پرت کرد تو اتاق... نگاه نگرانش رو دوخت به
نگاه ذوق زده ی من!!! تی شرت رو روی زمین انداختم و پریدم ب*غ*لش...

چند ثانیه طول کشید تا به خودش اومد-واسم باب اسفنجی خریدی!!!آخ
 جون...آخ جون...مرسی اتابک مرسی!!!
 دستاشو که مثل دوتا طناب، دورش آویزون بودن رو بالا آورد و دور کمرم حلقه
 کرد...

یکم کمرم رو نوازش کرد و بعد از خودش فاصله ام داد و گفت-گفتم چی
 شده!سکته ام دادی که!

-مرسی!!!وااااای باب اسفنجیه!!

تی شرت رو از روی زمین چنگ زدم و برداشتم و با هیجان نگاش کردم...

اتابک خندید و گفت-حاضر شو بریم!!!

با شه ای گفتم و بیخیال حضورش، به تی شرتی که تنم بود چنگ زدم و درش
 آوردم...اتیکت تی شرت باب اسفنجیمو هم جدا کردم و پوشیدمش...برگشتم
 و گفتم-قشنگه؟؟؟

ولی...

در اتاق باز بود و اتابک نبود!

ابروهامو پریدن بالا!وااااا!کجا رفت؟

هوفی نفسم رو بیرون فرستادم و لبا سامو پوشیدم...یکی از شالای بافتنی و
 خوشگل و صد البته لطیفی که دیشب خریده بودیمم سرم کردم...

الآن میرم آویزون اتابک میشم و کلی دل دانشجوهایشو آب میکنم...کتونی
 خوشگلامو، پام کردم...

از اتاق دویدم بیرون...

روی پله ها نشسته بود و داشت موهاشو چنگ میزد...
 نگران شدم... کنارش نشستم و گفتم- اتابک؟
 چشمای قرمزش رو دوخت تو صورتم و گفتم- حاضری؟
 -چطوری؟

-خوبم... بریم؟
 سرم رو تکون دادم...
 بلند شد...

یه پله رفت پایین... برگشت سمتم و گفتم- اسپری برداشتی؟
 به جیب ماتم اشاره کردم و گفتم- همیشه باهامه!
 آهی کشید...

معنیش رو نفهمیدم... یعنی نخواستم که بفهمم... اتابک همش تو مود ناراحتی
 و کلافگی بود و هی آه میکشید... منم حوصله اینکه بخوام بفهمم چشه
 نداشتم! هرچند... هر از گاهی میگفتم چته... ولی... کلا زیاد برام مهم نبود! در
 واقع! هیچکس اونقدر برام مهم نبود که بخوام سر از احوالش دربیارم!
 مثلا همین سارا و فرنوش...

تو مدرسه باها شون بگو بخنددا شتم، ولی بیرون از مدرسه کاری به کارشون
 نداشتم...

از این مدل آدم نبودم که تا یه ساعت از دوستاش جدا میشه زنگ بزنه بگه دلم
 براتون تنگ شده!
 حسام...

اوا یل غر میزد تو زیاد به فکر من نیستی، زنگ نمیزی... دیر جواب پیام میدی... چه میدونم... هی غر غر میکرد...

ولی من بهش فهموندم که ما فقط دوستیم! دوستا هم نباید از هم توقع داشته باشن! نباید از من توقع داشته باشه که مرتب بهش زنگ بزنی و یادش کنم! من حوصله ام بذاره، کاری رو میکنم، حوصله نداشته باشم بیخیال عالم و آدم میشم!

درست مثل شرایط الان...

حوصله ندارم... برای همین، بعد از فرستادن سوالا براش، گوشیمو خاموش کردم... تا وقتی که عشقم کشید روشنش کنم... به خودم که او دم و سطای مسیر بودیم... اتابک با صورت منقبض زل زده بود به رو به روش...

بی خیال قیافه ی عب* و* سی که اول صبی به خودش گرفته بود شدم و زل زدم به خیابونای پر رفت و آمد...

اینقدر درباره ی آدمایی که از کنار شون رد میشدیم، فکر و خیال کردم که دیگه داشت خوابم میگرفت!

صدای گرفته ی اتابک تو گوشم نشست - چرا مقنعه نپوشیدی؟

پوفی کردم و گفتم - مگه میخوام برم مدرسه؟

- داریم میریم دانشگاه!

- معاون که نداره!

- حراست داره!

-من که دانشجو نیستم!

ضربه ای زد روی فرمون...

-یه جواب تو آستینت داشته باش، خب؟؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم-خب!!

شنیدم که گفت-پررو!

ولی به روی خودم نیاوردم...

کلا کی برای حرفایی که پشت سرم میزدن، تره خرد کرده بودم که دفعه دوم

باشه!

-حداقل شالتو بکش جلو! من نمیدونم توی پوست تو سنسورا خوب عمل

نمیکنن؟

شالم رو آوردم جلو و گفتم-چطور مگه؟

-آدم یخ میزنه تو این هوا اونوقت تو...

پریدم وسط حرفشو گفتم-بگی سرما میخوری دوتا میزنم تو سرت!! این مانته

که خریدی زم*س*تونیه! گرمه! اغر نزن هی!

-خب میترسم سرما بخوری!!!

اینو گفت و غش غش خندیدم...

خودمم خندیدم... از دلخوری اول صبحش خبری نبود...

یکی زدم تو بازوشو گفتم-باز که گفتی!!!

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و سکوت کرد...

چرا یه لحظه حس کردم نگاهش ناراحته؟؟؟

از خودم خجالت کشیدم...

بقیه برام مهم نبودن.. اتابک که مهم بود!

بقیه بهم توجه نمیکردن!

اتابک که توجه میکرد...

چقدر بی چشم و رو بودم...

-حقه بهت بگه پیشی!

پوفی کردم.. باید سر از احوالش دربیارم... هنوز منو نشناخته!!

اتابک

ماشین رو تو پارکینگ ویژه ی اساتید پارک کردم... بهانه هم با آرامش و
خونسردی پیاده شد! با وقار و آرامشی که کمتر تو حرکاتش دیده بودم راه افتاد...
جلوتر رفتم و دنبالم او مد... با دقت داشت دور و برش رو نگاه میکرد و
هرازگاهی سوالاتی هم میپرسید...

همین که وارد دانشکده شدیم، همه ی نگاهها برگشت سمت من... از شانس بد
، همون راهرویی که اتاق من بود، کلی صندلی چیده بودن و دانشجوها منتظر
شروع امتحان!

جلوتر که رفتم چهره ها آشنا تر شد... دانشجوهای خودم بودن!

-سلام استاد...

-سلام...

-استاد آسونه؟

-ارفاق بکنید استاد!

-استاد خواهش!

رو به همشون لبخند جدی ای زدم...

کلیدم رو در آوردم و در اتاق رو باز کردم...

صدای زمزمه ها رو میشنیدم!- نامزدشه به نظرتون؟؟؟

-چه فسقلیه...

عقب وایسادم تا بهانه وارد شه...

همین که وارد اتاق شد، در رو بستم... سریع گفتم- هووووووف! چه اعجوبه

هایی بودن!

عد با غر برگشت سمت منو گفتم- به شال من گیر میدی اونوقت یکی نیس

به شاگردات گیر بده!

خندیدم...

داشت میرفت پشت میزم بشینه!

آروم گفتم- اولاً شاگردا نه و... دانشجوها! دوما! من چیکار به کار اونا دارم! اونا

که فرار نیست با من بیان بیرون... تو...

دستش رو آورد بالا و گفتم- خبه حالا! رمز میخواد این!

-۲۸۴۳۰-

هوووومی کرد و منتظر شد سیستم بیاد بالا!

بعد نگاهی به دور و برش انداخت...

-چه اتاق خشک و خالی ای داری!

روی میز، رو به روش نشستم و گفتم- فضای دانشگاه سادگی میطلبه دیگه!

پشت چشمی نازک کرد و یه تیکه از بیسکویت روی میز رو برداشت- بساط

پذیراییم که نداری!

-بذار به آقای حمیدی بگم چایی بیاره!

همین که از روی میز بلند دم تقه ای به در خورد...آروم گفتم-بله؟

بمانی، یکی از اساتید گروه وارد وارد اتاق شد و گفت-سلام عرض شد!

پسر خوبی بود...حداقل نسبت به بقیه ی استادای پرفیس و افاده ای که پنخ

بارشون نبود، کلی معلومات داشت!

خندیدم و گفتم-به!آقای بمانی!کجایی کم پیدا پسر؟

بمانی ملایم به بهانه که غرق بود تو صفحه ی مانیتور سلام کرد و بهانه با

ملایمت جوابش رو داد و گفت-زیر سایه ی شما!تابک جان؟

-بله؟

-پنج دقیقه دیگه امتحان شروع میشه...پاسخ نامه هارو بده تا ببرم برای پنخ!

لبخند زدم و از کمد دسته ی پاشخ نامه رو بیرون آوردم و به دستش دادم و

گفتم-تو اینارو پنخ کن، منم سوالارو میارم!

باشه ای گفت و به طرف در رفت...ولی یه لحظه برگشت و گفت-خانوم رو

معرفی نمیکنی؟

نمیدونم چرا از لبخند مشتاقش خوشم نیومد!دوست داشتم یه مشت روونه ی

چونه اش بکنم تا اینقدر برای آشنا شدن با زندگی من مشتاق نباشه!

سرد گفتم-برادرزاده ام...

بعدم دستم رو گذاشتم روی بازوش و گفتم-با هم بریم!

لبخند به وضوح محو شد...

دل من خنک شد!!نوش جونت!توقع داشتی اسمش رو بهت بگم؟

تا وارد راهرو شدم زمزمه های استاد استاد تموم شد...
 بمانی و شکور، پاشخ نامه هارو پنخش کردن و خانوم فلاح، از کارمندای
 آموزش شروع به حضور غیاب کرد و منم با خونسردی هرچه تمام تر، با
 چاشنی جدیت، بلند گفتم-سوال نباشه! به سوالا جواب نمیدم!
 یه چند ثانیه ای غر غر شد و بعد سکوت...

برگه هارو کامل پنخش کردم...

بچه هارو سپردم دست مراقبا و برگشتم تو اتاق!

همین که وارد اتاق شدم، بهانه غر زد-کو چایی پس؟

یه ضربه زدم رو پیشونیم! به کلی یادم رفته بود به حمیدی بگم...

تلفن روی میز رو برداشتم و به حمیدی گفتم-کیانی هستم.... ۲ تا چای با شکر
 بیارید اتاق من!

بعد برگشتم سمت بهانه که داشت سوالارو نگاه میکرد...

یه لبخند بدجنسم رو لبش بود!

برگه ی سوال رو از دستش کشیدم و گفتم-چرا میخندی؟

سریع خنده اش رو جمع کرد و گفت-هیچی! همینطوری!!

ابروهامو بالا دادم...

مشکوک میزد!

دوباره حواسش رو داد به صفحه ی رو به روش... یه سایت مانگا و انیمه بود...

-خسته نشدی اینقدر مانگا خوندی؟

خندید و گفت-نخوندی بدونی چقدر باحاله که!

-به جاش درس بخون!

چیزی شبیه برو بابا زمزمه کرد و دوباره خیره شد به صفحه...
حمیدی با دوتا چایی خوش رنگ رسید... یه نگاه متعجب به بهانه انداخت و
با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت....

چاییشو کنار دستش گذاشتم و گفتم- بهانه جان عزیزم، من برم یه سر به بچه ها
بزنم، باشه؟

سری تکون داد...

ریز گفتم- تو که میخواستی بشینی پای نت تو خونه هم میتونستی بمونی!
نگاهش رو سر داد بالا و گفت- میخواستم به شاگردا... نه نه ببخشید
دانشجوات بگم صاحب داری!

چشمکی زد و دستش رو به نشونه ی برو تکون داد!
از حرفش... از حرفی که در اوج شیطنت، بیان شد... دلم لرزید... غرق
ل*ذ*ت شدم! مطمئن بودم بهانه منظور دیگه ای داشته ولی، دلم اونجور که
دوست داشت معنی برداشت کرد...

یه حس قشنگ نشست تو رگام...

لیوان چایمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون!!
همینطور که به دیوار تکیه زده بودم و دانشجوام رو از نظر میگذروندم، مشغول
مزه مزه کردن شیرینی حرفش بودم که با تلخی چای، عجیب بهم آرامش
میدادن!

بهانه

از دیدن قیافه ی متعجب و صد البته راضی حسام نفس راحتی کشیدم...

کنار اتابک توی راهرو وایساده بودم و داشتم میگفتم که نون خامه ای میخوام و اتابکم با غرغر داشت میگفت بذار امتحان تموم شه که حسام از جاش بلند تا برگه اشو بده!

چند ثانیه ای متعجب منو اتابک رو نگاه کرد و درنهایت یه لبخند آروم زد که از نگاه اتابک دور نمودند...

به محض رفتن حسام، اتابک دندون قروچه ای کرد و هولم داد تو اتاقش و از لای دندونای قفل شده اش غرید- برو تو حواس نداشتی واسه پسر!!!
بلند بلند خندیدم و براش زبون درآوردم!

اتابک از اون چشم غره معروفاش رفت و در اتاق رو بست.

رسمآ ترسیدم و ولو شدم روی میز...

حس کردم فشارم افتاده! هم از گشنگی و هم از ترس...

خب نامرد نمیدونست من صب نون خامه ای نخورم دیوونه میشم؟ بدجنس...

با خودم غر زدم -بهبانه! الوس نشو... خودت، خودتو بستی به ریشش!

از تصور اتابک با ریش کلی خندیدم! فکر کن... حتی یه درصد!

حوصله ی کامپیوترش رو هم نداشتم...

یکم با برگه هایی که رو میزش بود ور رفتم...

چشمم خورد به جا سنجاقی روی میزش...

سرخوش از پیدا کردن یه آهنربا و کلی سنجاق، همشون رو بیرون ریختم و

آهن رباشو جدا کردم....

بهترین سرگرمیم تو بچگیا بازی با آهنربا بود... با اتابک میرفتم تو باغچه و

آهنربارو تو خاک میچرخوندم تا برداه ی آهن جمع کنم...

بعد آهنربای غرق براده رو میدادم دست اتابک تا براده هاشو واسم جدا کنه...
 بعدشم بر میگشتیم تو خونه و با مامان جون، نشون میدادم چقدر براده جمع
 کردم...

اتابکم برام کاغذ میاورد و براده هارو میریخت رو کاغذ و بعد آهنربارو زیرش
 تکون میداد و منم سرخوش غش غش میخندیدم!
 یادش بخیر چه ایامی بود...

چه چیزای پیش پا افتاده ای خوشحالم میکرد...
 شب که میشد، با کلی جیغ و گریه، آویزون گردن اتابک میشدم که نذاره منو
 ببرن خونه!

اونم محکم ب*غ*لم میکرد و رو به بابک میگفت-حالا یه امشب رو بمونه از
 فردا شب....

ولی فرداشب باز همین آش و همین کاسه بود...

روشنک اصرار میکرد برم پیشش بخوابم، ولی من اتاق اتابک رو دوست
 داشتم...اینکه به هرچی دست بزنم هیچی نگه، هرچی بخوام فراهم کنه...تا
 هر وقت شب که من بخوام بیدار بمونه و برام قصه بگه...

مثل جوجه، منو بخوابونه رو پاهاشو اینقدر پاهاشو نانای بکنه تا خواب برم!
 یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم....یادش بخیر یه زمانی چقدر پاهام کوچولو
 بودن! قدم تا کمرش بود....وقتی میخوابیدم رو پاش، پا هام میخورد به
 شکمش...

ادیتش میکردم...میخندید و میگفت دختر خوبی باش!

ولی من بدتر پاهامو تو شکمش فرو میکردم...

اونم با خنده برام قصه میگفت و بی توجه به پاهای من که رو شکمش فشار
میاورد نانای میکرد...

یادش بخیر!

کم کم پاهام بلند شدن...

اینقدر که دیگه تنوم رو پاش بخوابم!

اول دبستان بودم... اتابک هرروز میومد دنبالم، مسیر خونه رو اینقدر غر میزد
که خسته ام! تا مجبور شه کولم کنه!

چقدر کیف میداد هر روز رو کولش نشستن و اون سربالایی کوچه رو طی
کردن!

-بهاذه!

نگاهم رو از سنجاقا و آهنربا برداشتم و دوختم به اتابک!

داشت با یه لبخند خاص آهنربارو نگاه میکرد...

سرش رو آروم بالا و آورد...

برگه هارو روی میز گذاشت و نرم گفت- هنوز این بازی رو دوست داری؟

خندیدم و گفتم- تک تک خاطرات بچگیمو دوست دارم!

لبخندش یه لحظه جمع شد... جاش رو یه جدیت گرفت...

چند ثانیه نگام کرد و گفت- چقدر زود گذشت اون زمانا!

اشک دودید تو چشمام...

با بغض گفتم- تو آخرین خونه تکونی، ما مانم براده هامو ریخت بیرون! گفت

باید بزرگ شم! زشته دیگه این بازی!

اتابک سریع خندید و گفت-چقدرم تو به حرفش گوش کردی!

با اینکه میخندید ولی مشخص بود ظاهریه!

از پشت میز بلند شدم و گفتم-گوش دادم!!بزرگ شدم!نمیبینی؟

نگام کرد...

از بالا به پایین...

از پایین به بالا....

لبخند ماتی زد و گفت-هیگلا شاید!اولی...

اینبار غش غش خندید!این خنده اش دیگه واقعی بود!

-دیشب من بودم پا میکوبیدم روز زمین باب اسفنجی میخواستم؟؟؟

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم-مسخره میکنی؟؟؟هان هان؟؟/؟

یکی زد رو بینیم و گفت-من غلط بکنم!

بعد شالم رو که انگار اصلا سرم نبود،درست کرد و گفت-بریم که میدونم

داری در فراق نون خامه ای جون میدی!

خندیدم و گفتم-نهارم بریم دربند!

قیافه مزخرفی به خودش گرفت و گفت-نه دیگه!!نهار رو تو خونه نوش جون

میکنیم چون من ساعت ۲ باید برگردم اینجا!

قیافه ام رو آویزون کردم و گفتم-نامرد!

لپم رو کشید و گفت-عوضش شب یه جای بهتر میریم!!

ابروهامو دادم بالا و گفتم-کجا؟

مهربون خندید و همینطور که برگه های امتحانی رو توی کیفش جا میداد
گفت- صبر داشته باش مמוש!!

همینطور که گونه م رو ماساژ میدادم گفتم- لپم رو نکش دردم میاد!
با محبت فقط نگام کرد...

-خووو نگاه نکن همچین! پامو آب میکنی بس که میکشیشون!
با ملایمت دست کشید رو لپم و گفت- به دنیا که اومده بودی فقط لب
داشتی! تو صورتت هیچی مشخص نبود جز لپات!
بزرگتر که شدی، همه ضعف میکردن واسه لپات... روشنگ گازشون میگرفت و
من میزدمش!!!

بلند خندید و گفت- ولی وقتایی که کسی نبود خودم رو دعوا کنه، اینقدر لپات
رو میکشیدم و گاز میزدم که بیفتی سر گریه!!
دستش رو روی گونه ام حرکت داد و آروم ادامه ی حرفش رو گرفت- لپات آب
شدن! اگه هنوز همون لپارو داشتی، مطمئن باش نمیکشیدم شون! گاز میزدم تا
جیغت دریاد!

مشتم رو کوبیدم تو سینه اش و گفتم- غلط کردی! پسر بد!
بعد یهو یه فکر پلید تو سرم جون گرفت...

سرم رو بردم نزدیک صورتش،
فکر کرد میخوام بیموسمش!

با یه لبخند دانشجوکش زل زد بهم،

یه لبخند از اون رد گم کنیا زدم و محکم لپش رو گاز گرفتم!
سریع کشیدم عقب...

بهت زده فقط نگام کرد...

دستش رو گذاشت رو صورتش ...

دستش رو از روی صورتش کنار زد و به فرو رفتگی دندونام خیره شدم... به رد

قرمز روی صورتش و گفتم- اینم تلافی اون گازیی که گرفتی! هرچند مطمئن

باش یه روز سر بچه اتم درشون میارم!

فقط نگام کرد...

باز اون نگاهه که سر درنمیآوردم چییه!!!

از اون نگاهها که حس میکردم زیادی کودنم!!!

اینقدر مات نگاهش بودم که نفهمیدم کی کیفش رو برداشت و همینجور که

دستش رو صورتش بود گفت- وسط دانشگاه آبرو برام نذاشتی با این قیافه ای

که واسم ساختی!!

هیچی نگفتم...

یعنی...

اینقدر فکرم درگیر نگاهش بود که حس کردم حرفی برای زدن ندارم! این نگاه یه

معنی ای میداد!!! یه معنی بدجور فکرم رو درگیر کرده بود!

اتابک

هنوز دستم روی صورتم بود...

بهانه ساکت و صامت روی صندلی نشسته بود!

دنده رو عوض کردم و دوباره دستم رو گذاشتم رو صورتم...

از حرارت زبونش که فقط چند ثانیه ای به صورتم خورده بود، یه جوری شده بودم! یه حسی که مطمئن بودم چندش نیست.

شاید دلیل اصلی حرکت بهانه نبود، یادآوری خاطرات بود...

وقتی دیدمش که داره با آهنربا و سنجاق بازی میکنه ناخواسته رفته بودم به گذشته...

جمله ی آخرش...

بچه ام رو گاز میگیره!!!

دختر عمویا پسر عموش رو!

تلخ خندیدم...

بهانه سکوت رو شکست- جوک تعریف میکنی؟

منگ گفت-ها؟

با جدیت گفت-ها نه!بله!میگم جوک تعریف میکنی واسه خودت؟

با همون گیجی گفتم-چطور مگه؟

-آخه دیدم خندیدی!

از گیجی خودم خنده ام گرفت!

آروم خندیدم و گفتم-نه یاد گذشته ها افتادم!

-اتفاقا منم امروز کلی رفتم به گذشته!

سکوت کردم... حرفی نداشتم بزنم... یعنی حرف برای زدن فراوون بود، ولی نه

به بهانه!

بگم حاضرم باقی روزای عمرم رو بدم و فقط یه روز برگردم به وقتی که

میتونستم راحت ب*غ*لت کنم، بدون ذره ای عذاب وجدان؟؟؟

بگم حاضرم برگردم به روزایی که تو ب*غ*لم میخوابیدی و من فقط محو

انرژی مثبتی بودم که میرختی به رگام؟

بگم خیلی وقته دیگه تحمل برخوردارای معمولی رو هم ندارم؟

بگم خیلی وقته دیگه از اون احساس پاکم خبری نیست؟

بگم... من چی باید میگفتم؟ چی داشتم که بگم!!! بگم عمو... کسی که تو

اینقدر باهاس راحتی، در حضورت معذبه؟

-اتا بک... اتا بک!

برگشتم سمتش..

-کجایی تو؟ چرا اینقدر پرتی؟

هیچی نگفتم...

حواسم رو دادم به روبه روم...

نزدیک خونه بودیم... خواستم بیچم تو خیابون که داد زد-نون خامه ای رو

یادت رفت؟

پوفی کردم... نزدیکترین دور برگردون رو راهنما زدم و برگشتم... از قنادی ای که

پایه ثابت نون خامه ایاش بودم، سفارش بهانه رو خریدم...

سوار ماشین که شدم از ته دل ذوقی کرد و جعبه رو از دستم گرفت...

یکی به این دستش... یکی به اون دستش! -مرسی

تمام حسای بد یهو پرید...

خنده او مد رو لبم...

از ته دل گفتم-نوش جونت! فقط میترسم چاق شی!

با دهن پر گفتم - نترس من به مامانم رفتم! آگه به شماها رفته بودم که الفاتحه!!!
یه لحظه...

از جمله اش... حس کردم مو به تنم سیخ شد!

خنده ام ناخواسته جمع شد، بدونی که روش کنترلی داشته باشم! و خط افتاد
بین ابرو هام!

رسیده بودیم خونه...

بهانه هنوز سرگرم نون خامه ایا بود...

کلید رو گرفتم سمتش و گفتم - برو من یه کاری دارم!

کلید رو گرفت و همینطور که جعبه رو با خودش میبرد، گفت - زود میای؟
سر تکون دادم...

مکث کرد... در جعبه رو برداشت... یه دونه نون خامه ای رو گذاشت بین
دندونام... یعنی آورد نزدیک صورتم و من ناخواسته دندونامو فاصله دادم...

پیاده شد و گفت - نهار نداریم!

سر تکون دادم...

یه گاز بهش زدم...

رفت تو...

در رو بست...

صورتم رو که یه کم خامه ای بود پاک کردم و ماشین رو سر و ته کردم!

کجا میخواستم برم حالا؟؟؟؟؟

بهانه

وارد خونه شدم، داشتم کتونیهامو در میاوردم که تلفن زنگ خورد!

جعبه ی شیرینی رو روی زمین گذاشتم و دویدم سمتش...

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم- الو؟

-سلام عزیزم!

از شنیدن صدای بابک ناخواسته اخمام توی هم رفتن... با سردترین حالت

ممکن گفتم- سلام!

-خواب بودی؟

-نه!!

-گوشت خاموش بود، اینجارو هم که جواب ندادی...

روی مبل نشستم... پدرم بود که بود! پدری که هنوز سالگرد مامانم نشده بره

داماد شه و بعد زن دومش رو به من ترجیح بده، میخوام نباشه اصلا!

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم-رفته بودم دانشگاه!

-نه؟ خوب بود؟ خوش گذشت؟

نباید نشون میدادم ناراحتم... نباید میفهمید دلخورم... خندیدم... بلند خندیدم

و گفتم- با اتابک تا جهنم برم خوش میگذره!

یهو ساکت شد و بعد گفت-خدا رو شکر!

با صدایی که به شدت آروم بود و مجبورم میکرد گوشه ی رو بیشتر به گوشم

بچسبونم ادامه داد-نمای خونه؟

محکم گفتم-نه!!!

همزمان خط بین ابرو هام پررنگتر شد....

-شایان دلتنگته!!

اینبار از ته دل خندیدم! غش و غش و بلند بلند... شایان؟ وای خدا!!!

- چرا میخندی بهانه؟

یهو منفجر شدم... نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم - چرا حرف مفت میزنی؟ چرا چرت و پرت میگی؟؟؟ شایان دلتنگ منه؟ من که میدونم حالا که نیستم آخر خوشیتونه! شما سه نفر من نباشم که بهتون خوش میگذره! من اضافه همیشه! میفهمی؟ اضافه!!

نالید- بهانه جان!

- اون جان که مختص اسم فرح! نیست کنارت که بفهمه داری به دختری... دختری همون زنی که دم از دیوونگی واسه اش میزدی رو با پسوند جان صدا کردی؟

- بهانه بابایی...

داد کشیدم- تو برای من بابا نیستی! حداقل از وقتی که بابای شایان شدی! تو واسه من بابکی!! بابک! همین و بس!

- خیل خب... باشه تو آروم باش... من چیزی نگفتم که!

- نه دیگه؟ چی میخوای بگی؟ بعد از ۴۸ ساعت که او مدم اینجا، که ۸ ساعتش رو تو بیمارستان بودم، یادم کردی! چیزی نشده که!!

- ببین...

- نه تو ببین آقای مهندس بابک کیانی! من دور از شما خوشم! لطفا، این خوشی رو ازم نگیر! صدات برام استرس میاره!

با صدایی که بغض توش موج میزد گفت- من که دور از تو خوش نیستم!

عصبی خندیدم و گفتم - نیستی؟؟؟ ای شالا وقتی رفتی کانادا خوشی بهت رو
 میاره! برو... برو برو که اصلا اعصابتو ندارم آقا مهندس!
 - بهانه....

- بهانه مردافکر اونم با خاطره دفن کردی! خدافظ!

شرق گوشی رو روی دستگاه کویدم...

بغضم داشت خفه ام میکرد...

ولی تمام تلاشم رو میکردم تا نشکنه! من برای این چیزای پیش پا افتاده گریه
 نمیکردم!

تلفن دوباره زنگ خورد...

با خیال اینکه باز بابکه جواب ندادم...

روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم آرام باشم... با چندتا نفس عمیق بغضم
 رو فرو دادم و زل زدم به سقف....

سرم درد میکرد... چشمام میسوختن... گلوم تیر میکشید و ذهنم.... ذهنم از
 هجوم این همه فکر و خیال داشت منفجر میشد و دلم.... می سوخت... به
 حال خودم و تنهاییام!

سعی کردم آرام باشم... اما شدنی نبود...

دوباره داشت بغضم میگرفت...

نشستم...

شالم رو از سرم در آوردم...

دکمه های مانتوم رو باز کردم و خواستم برم سمت دستشویی که چشمم خورد
به باب اسفنجی روی تیشرت!

با یادآوری خوشحالی صبحم، باز خنده اومد رو لبم...

بلند غر زدم... کی گفته من تنهام؟ من اتابک رو دارم!! اون دوسم داره!

خندیدم... یه خنده ی پر بغض... من سر بار اونم بودم!!

آهی کشیدم و کنار دیوار زانو زدم... پاهامو کشیدم تو شکمم ...

ا تا بکم عوض شده بود... دیگه مثل قبل نبود! محبتاش مثل قبلا ملموس
نبودن...

حواس پرت بود... هی آه میکشید... نگاهش کلی حرف داشت... من معنی
نگاهش رو نمیفهمیدم!!

سرم رو چسبوندم به زانو هام...

بغضم عمیقتر شد... احساس معلق بودن داشتم... داشتم سرگیجه میگرفتم...

از اینهمه تنهایی و بغض!

خسته ام... خیلی خسته!

اتابک

موبایلم زنگ خورد...

بی حوصله نگاهی به صفحه اش انداختم... بابک بود...

-اتا کجایی؟

-بیرون!

-بهانه تنهاست؟

یه لحظه نگران شدم- چطور مگه؟

تند تند گفت-زنگ زدم بهش...عصبی شد...داشت نفس نفس میزد...اتابک

گوشت با منه؟

نفسم رو محکم بیرون دادم...به طرف ماشین دویدم....

صدای مرد نشست تو گوشم-آقا سفارشتون...

با گرفتن بر میگردم،دوباره به شروع کردم به دویدن...

بابک تند تند داشت میگفت چی گفته و چی شنیده...

هیچی نداشتم بگم...نه میتونستم بگم حق با تونه!نه با بهانه...

هرچند...ته دلم از حرفایی که زده بود را ضعیف بود...حق داشت خودش رویه

جوری آروم کنه...مگه اون دل کوچیکش چقدر کشش داشت؟

-اتابک گوشت با منه...

با تمام قدرت پامو روی گاز فشار دادم و همینطور که میزدم دنده ۳ غر زدم-

دارم میرم خونه!

-برو...عصبی شده..به منم خبر بده...

باشه ای گفتم و قطع کردم...

بلافاصله شماره ی خونه رو گرفتم...جواب نداد..رفت رو پیغامگیر...

گوشیمو پرت کردم عقب و به طرف خونه روندم...

فقط خدا میدونست قلبم چطوری میزد!

رسیدم در خونه...کلید دست بهانه بودن...باریموت در حیات رو باز کردم و

ماشین رو بردم داخل....فقط امیدوار بودم خوب باشه...

در ساختمان رو باز کردم و بلند داد زدم- بهانه؟

جوابی نیومد...

با حداکثر توانایی که تو خودم سراغ داشتم دویدم سمت هال... نبود...

- بهانه؟

اتاقا و پذیرایی رو هم نگاه انداختم...

- بهانه؟ کجایی؟

رفتم سمت دستشویی... نزدیک در...

از دیدنش روی زمین... یه چند لحظه نفسم وایساد...

بلندش کردم... صورتش مثل کج سفید شده بود...

گرفتمش تو ب*غ*لم و بلند گفتم - بهانه؟؟؟

لای پلکاشو باز کرد...

با گیجی نگام کرد...

خوابوندمش روی مبل و دویدم سمت آشپزخونه...

یه لیوان آب قند غلیظ درست کردم،

برگشتم تو هال...

کنارش نشستم... دستم رو گذاشتم رو صورت سردش و گفتم - چرا خودتو

اذیت میکنی؟ هان؟

چشماشو بست و روشو برگردوند...

چندتا فاشق آب قند ریختم تو دهنش...

بغض داشت خفه ام میکرد...

- غصه نخور بهانه... او نا برن به درک اصلا! من خودم پیشتم... تا

آخرش... میفهمی؟

نالید و گفت- به دوستانم چی بگم؟ بگم بابام منورده کنار؟
آهی کشیدم...

-بگو خودت نخواستی بری!

پوزخندی زد...خواست بشینه...کمکش کردم، خودمم نشستم کنارش و آب
قند رو تا ته به خوردش دادم...

-همه میدونن من عاشق اینم که برم کانادا!

با بغض ادامه داد- نامردا دست گذاشتن رو همون کشوری که....

پیشونیشوب* و*سیدم و گفتم- گریه کن...چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟

-من گریه نمیکنم! احتیاجی به گریه ندارم! آدمای ضعیف اشک میریزن...مگه
من ضعیفم؟

به خودم فشردمش و گفتم- تو قوی هستی! میدونم...ولی گاهی...

بلند گفت- برای قویا ولی و اما وجود نداره!

هیچی نگفتم...

زل زدم به نیمرخ بی حسش...صورت سرد و جدیش...رنگ پریده بود ولی
جدی!

دوتا نفس عمیق کشید و برگشت سمت من...

-نهار گرفتی؟

از اینکه اینقدر سریع به خودش مسلط شده بود لبخند او مد رو لبم...

به خودم فشردمش و روی موهاشوب* و*سیدم...

-میرم میگیرم...تو هم بیا!

زیر گلموب*و*سید و از تو ب*غ*لم او مد بیرون.... بلند شد و گفت- نه
میخوام برم حموم... خیلی کثیفم!

پلکامو به نشونه ی باشه بهم زدم...

خواست بره سمت حموم که دستش رو گرفتم...

-من تنها برم دنبال وسایلت؟

بدون اینکه برگرده، با اطمینان گفت-آره!

پلکامو روی هم فشار دادم... صداس هنوز از بغض خش دار بود.

-برو جوجویی. تا تو دوش بگیری منم برگشتم!

دستش رو از دستم کشید بیرون و به طرف حموم رفت...

چهارتا نفس عمیق کشیدم... چنگ زدم تو موهامو از ریشه کشیدمشون تا یکم
مغزم به کار بیفته...

بهانه داشت نابود میشد.... کاش نمیخواست اینقدر محکم جلوه کنه! کاش...

همین که پامو از خونه گذاشتم بیرون شماره ی بابک رو گرفتم.

بلافاصله جواب داد... تو صداس نگرانی موج میزد!

آروم گفتم-خوبه نگرانش نباش!

بابک نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت-گریه کرد؟

پوزخندی زدم... بهانه خیلی وقت بود اشک نمی ریخت...-نه...

با التماس گفت-تورو خدا مجبورش کن گریه کن.... بغض براش مثل سمه!

آهی کشیدم... خودش گفته بود اشک نشونه ی ضعفه! من باید مجبورش میکرد

ضعیف شه؟؟؟

محکم به بابک گفتم-تا وقتیش منه، اجازه نمیدم هیچی ناراحتش کنه!هیچی!

- طعنه زدی داداش کوچولو؟

- نه! حقیقت رو گفتم.

- کجایی؟

- تو ماشین!

- تنهاس گذاشتی؟

- باید غذا بگیرم... بعدم برم دانشگاه.

- مراقبش باش!

- هستم...

- شایان دلتنگشه!

شایان... یه لحظه فکر کردم... شایان! چرا هیچ حسی بهش نداشتم؟ شاید

چون... شاید چون بهانه دوش نداشت، منم...

محکم گفتم - به شایان بگو باید با دلتنگیش کنار بیاد!

- اون همش ۴ سالشه!

- بهانه هم فقط ۱۷ سالشه! مهمتر از اون... یه دختره! احساساتی و با شرایط

بهانه، شکننده!

- تو... تو منو نمیفهمی!

- چرا میفهممت! تو داری دختر خاطره رو کنار میزنی تا پسر فرح ضربه نخوره!

- اتابک نمیخوام چیزی بشنوم! باید برم...

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم...

عادت همه ی آدماست! از چیزایی که وجدانشون میگه و حقیقت داره، بدشون
 میاد... ازش گریزونن... نمیوان بشنون... بابکم از این قاعده م*س*تثنی نبود!
 غذارو گرفتم و برگشتم خونه...

حوله ای پیچیده بود دور موهاشوروی مبل نشسته بود... محویه نقطه ی معلق
 تو هوا شده بود...

آروم صداش کردم- بهانه؟

جوابی نداد... غرق بود تو افکارش...

یه راست وارد آشپزخونه شدم و میز رو چیدم.

برگشت و صداش کردم و چون بازم عکس العملی نشون نداد رفتم
 نزدیکش... دستم رو گذاشتم روی شونه اش...

تکون خفیفی خورد و نگاهش رو برگردوند سمتم...

سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم، برای همین با خنده گفتم- عافیت باشه!

-مرسی...

-بریم نهار؟

دستاشوروی چشماش فشار داد و نالید- خوابم میاد!

-غذا چی؟

از سر جاش بلند شد... با قدمای کوتاه به طرف اتاق رفت و گفت- بعدا

میخورم....

-بهانه...

رسیده بود در اتاق..

به طرفم برگشت و گفت-زود برو وسیله هامو بیار تا شایان داغونشون
نکرده! همه ی عروسکامو...دمپایامم از تو حموم بیار، لباسام لپم...
صداش ضعیف شد....

لباش هنوز تکون میخوردن ولی دیگه صداش واضح نبود...

دستگیره رو پایین کشید و رفت تو اتاق..

دستی تو موهام کشیدم و نالیدم-خدایا...

حرفم رو ادامه ندادم... خدایا چی؟؟؟ خدایا من کلافه ام از دست حرفا و
کارای بی ربطش؟ خدایا جا زدم به همین زودی؟ خدایا چی؟؟؟ اصلا من و
خدا صنمیم داشتیم مگه؟ من...منی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم...
دستی تو موهام کشیدم و نگامو از در اتاقش گرفتم و دوختم به ساعت
مچیم...نزدیکای یک بود...

غذا رو گذاشتم تو یخچال و به طرف ماشین رفتم...دیوونه نشم خیلیه!

بهانه

نزدیکای هشت بود چشمامو باز کردم... باورم نمیشد اینهمه خوابیده

باشم. اصلا کی خواب رفته بودم؟

کش و قوسی به بدنم دادم... آباژور رو خاموش کردم و دوباره خزیدم زیر

پتو...

همون لحظه تقه ای به در خورد...

با صدای خوابالو گفتم- خوابم مییره! برو!

اتابک در رو باز کرد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت- ساعت ۳ هم
 خوابیده باشی میشه ۵ ساعت! پاشو پاشو که مردم از گشنگی!
 سرم رو از زیر پتو آوردم بیرون و نفسم رو فوت کردم...
 اومد تو چراغ رو روشن کرد..
 سریع چشمامو پوشوندم و غر زدم...
 کنارم روی تخت نشست و گفت- پا شو دیگه! شب خواب نمیری! پا شو ببین
 همه ی وسایلتو آوردم!
 دستم رو از روی چشمام برداشتم....
 و تا خمیازه ی گنده کشیدم و یه نگاه انداختم به چمدونایی که روزمین به
 صف بودن...
 سرم رو چشبوندم به شونه اش و گفتم- چه سریع!
 خندید و مو هامو دور انگشتش پیچوند و گفت- چه قدر چمدون
 داشتی! همشونم تونالیت صورتی!!
 بی جون خندیدم و گفتم- خب رنگ مورد علاقه مه!
 -میدونم! اولی باورم نمیشد تا این حد! تا ۷ چمدون بود، شش تاش صورتی!
 غر زدم- نه یکیش بنفشه،
 اشاره کردم به اون یکی و گفتم- اینم قرمزه!
 موهامو از تو صورتم زد کنار و گفت- بلاخره همشون به صورتی میخورن! فقط
 اون چمدون مشکیت، قابل تحمله!
 غر زدم...- همشون خوبن!
 پیشونیمو ب* و* سید و گفتم- بله همشون خوبن!

- کتابامم آوردی؟

- اونا رو کارتت کردم، قراره بفرستشون!

- عروسکام؟

- اونا تو پلاستیکن!

- جاشون بد نباشه!

خندید و گفت- نه جاشون خوبه..

- کی بریم دنبال سرویس خواب؟

نفسش رو بیرون داد و گفت- اول ا تاق رو رنگ بز نیم بعد سرویس

بخیریم، خوبه؟

- رنگش خوبه... دوست دارم!

- نمیخوای رنگ کنیم؟

- نه!

- پس بیا بریم غذا بخوریم بعد بریم خرید!

- استیکرم میخوام!

- باشه! اونم میخریم...

سکوت شد...

هنوز سرم رو گردنش بود و اون داشت موهامو بازی میداد... باز داشتم خواب

میرفتم...

- نخواب مموش...

- اتابک؟

-جانم؟

-میدونی میمیرم برات؟

دماغم رو کشید و خندید...-دیوونه! پاشو حاضر شو بریم!

سریع از جاش بلند شد...

رفت سمت در.

باز خمیازه کشیدم... وسط راه برگشت و گفت-لباس گرمات تو اون چمدون

صورتی پررنگه اس!

غر زدم-بنفش!

خندید و گفتم-حالا هرچی!

بعد دوباره خواست بره سمت در که هو پشیمون شد و برگشت-بدون لباس

گرم اوامدی بیرون من میدونم و تو!

غر غری کردم...

اتابک چشم غره ای برای محکم کردن دستورش، رفت و از در اتاق زد بیرون...

از سر جام بلند شدم!

سریع گفتم-گور باباشون... کین که بخوان دلخورم کنن؟

دستامو محکم رو چشمام فشار دادم و سه تا حرکت کششی رفتم تا

خوابالودگی به کل از سرم بپره.

منم یه زندگی جدید رو شروع میکنم! موفق میشم... به بهترینا میرسم... از ته

دلم دعا میکنم بدبخت بشن... فرح و شایان مخصوصا!

با بدجنسی، پوزخند زدم و از در اتاق رفتم بیرون... باید آب میپاشیدم رو

صورتم تا خواب از سرم بپره...

فصل دوم

بهانه

خیلی زود یه ماه گذشت!

یه ماه از طرد شدنم... از اینکه راحت کنارم زدن... و من فقط نشستم و نگاه

کردم... تنها عکس المعلمم این بود- نمیخوام هیشکدومشون رو ببینم!

تو یه سکوت محض فرو رفتم... اینقدر که به شدت بیخیال اطرافیانم...

دیگه نه با سارا و فرنوش زیاد میگردم، نه اتابک رو اذیت میکنم، نه سر کلاس

آتیش میسوزونم...

دلَم میخواد همه ی حواسم رو بدم به درس... ولی... نمیدونم چرا اینطوره.. تا

میام تمرکز کنم، حواسم پرت میشه...

به خودم که میام میبینم نزدیک یه ساعته که نشستم و دارم فکر میکنم و وقتی

فکر میکنم به چی؟؟ یه تصویر کاملاً سیاه میاد جلوی چشمم! این یعنی

هیچی!!! یعنی خلا!

یه زمانی تو مدرسه، معلم ورزشمون بهمون میگفت چشماتون رو ببندید و سی

ثانیه به هیچی فکر نکنید!!

هی میخواستم به هیچی فکر نمکنم بعد میدیدم دارم به همون هیچی فکر

میکنم، بعد با خودم میگفتم مگه میشه آدم به هیچی فکر نکرد؟؟؟ حالا

میفهمم که میشه!! میشه به هیچی فکر نکرد... یه هیچی پررنگ!! سیاه.. مثل

زندگیم!

حسام کمتر زنگ میزنه... یعنی من زیاد محلش نمیدم که بخواد زنگ بزنه...

آخرین باری که زنگ زد، گفت نمره ی امتحانش شده ۱۰! در صورتی که مطمئن بوده همیشه بیست! وقتی رفته بود پیش اتابک و اعتراض زده بود، اتابک بهش گفته بود- فکر کردی نفهمیدم تقلب کردی؟ برو خدا رو شکر کن همون روزه رو بهت دادم و نذاختم!

حسامم کلی با من دعوا کرد که تو لو دادی!
هرچی گفتم که نه به خدا! تو کنش نرفت که نرفت! منم گفتم به درک... دیگه زنگ زن!

یه سه چهار روزی زنگ نزد و بعد در حد یه اس ام اس سلام خوبی؟ رابطه اش رو ادامه داد...

تو مدرسه، طبق معمول کتاب جلوم باز بود و مثلاً داشتم میخوندم ولی هیچی نمیفهمیدم که فرنوش و سارا او مدن کنارم...
هر کدومشون شروع کردن به یه دری بری گفتن که آره... دماغت باد کرده، محل نمیذاری، با از ما بهترن میپری...

جواب تمام چرت و پرت گویاشون یه نگاه منگ و مات بود! یه نگاه با خالی ترین حسا!!

فرنوش زد روی بازوم و گفت- نمیگی چته؟ چرا اینقدر تو همی؟

یه آه کوچولو کشیدم و گفتم- هیچی!

سارا دستم رو گرفت...- ما دوستیم بهانه! دوستا هم با هم درد و دل میکنن!

-دردای من تو دلم بمونن بهترن!

-پس نگو هیچی نشده!

برای اینکه ذهنشون رو منحرف کنم خند بدم و گفتم - چه خیرا؟ دیوید
خوبه؟ دیدیش؟

قیافه ی فرنوش تو هم رفت... سارا هم آه کشید...

- چیزی شده؟

- بگم فرنوش؟

فرنوش شونه هاشو داد بالا و گفت - بگو!

سارا تند گفت - اون سه روز تعطیلی من بهش پیام دادم.. اولش جواب نمیداد
ولی بعد...

یه نگاه به فرنوش که داشت با انگشتاش بازی میکرد انداخت و ادامه داد - بهش
ابراز علاقه کردم ولی گفت یکی دیگه رو دوست داره! گفتم باورم نمیشه! اونم
شماره ای رو بهم داد و گفت این همون دختریه که...

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم - بابا معلومه که جی اف داره! من همون
روزی که تو تولد فرنوش دیدمش فهمیدم! بهتونم گفتم صد در صد اهل این
حرفا هست!

فرنوش دوباره آه کشید...

حرصم در اومد... کتابم روزدم تو سرش و گفتم - آخه پسرای چلغوز ارزش آه
کشیدن دارن؟ بابا فدای سرت! بره بمیره... لیاقت نداشت!

فرنوش فقط سکوت کرد...

سارا برای شکستن سکوت گفت - تو خوبی؟ چی شده رفتی پیش اتابک؟

- از این به بعد باهاش زندگی میکنم!

ابروهای هردوشون بالا پرید- چرا؟

از دروغ متنفر بودم... برای همین گفتم- بابک و فرح و شایان، آخرای اسفند

میرن کانادا!

دوتاشون باهم گفتن- واسه همیشه؟

تلخ گفتم- واسه همیشه!

- تو چی؟

زبونم رو روی لبم کشیدم- هیچی!

- یعنی بابات نمیرت؟

- بابا هم بخواد بیره، زن بابا نمیداره! بیخیال بچه ها!

هردوشون فهمیدم تمایلی برای ادامه دادن بحث ندارم، برای همین سکوت

کردن.

برای عوض کردن بحث گفتم- دیگه بیرون نمیرید؟

سارا سریع گفت- اینقدر تو تو فکر بودی که ما هم رفتیم تو فاز دپسردگی!

فکری کردم و گفتم- تا آخر هفته درس خاصی نداریم... یه روز مشخص کنید

بریم بیرون!

هردوشون استقبال کردن... انگاری واقعا به یه بیرون رفتن اساسی احتیاج

داشتیم!

صدای سوت ناظم، مجبورمون کرد از وسط حیات بلند شیم و به طرف کلاس

بریم...

اعصابم آروم تر بود... حداقل یه چند کلمه حرف زده بودم...

دلم سبک شده بود... هرچند دوست نداشتم اونا چیزی بفهمن.. ولی... دیر یا زود متوجه میشدن.

سر کلاس حواسم رو دادم به معلم... فکرم تقریبا آرومتر بود... از این بابت کلی خوشحال بودم.

اتابک

توی دفترم نشسته بودم... زل زده بودم به مانیتور، ولی همه ی ذهنم درگیر بهانه و رفتارای اخیرش بود... رفتارایی که کم کم داشت نگرانم میکرد...

کم اشتها شده بود... کم حرف... حواس پرت بود... بدتر از همه... نگاهش بدجور یخی بود!! شیشه ای و بی احساس!

تمام مدت توی اتاقش بود... یا داشت آلبوماشو نگاه میکرد... یا کتاب جلوش باز بود...

نگرانش بودم... خیلی خیلی نگران!

تقه ای به در خورد... نگاهم رو از مانیتور گرفتم و آروم گفتم- بفرمایید!

در باز شد و از دیدن شبنم تو چهارچوب در تقریبا کپ کردم!

بیشتر از بیست روز بود که یه زنگم نزده بود... دقیقا از همون روزی که به قهر رفته بود...

منم... دردسر و جنگ اعصاب که نمیخواستم، برای همین سراغش رو نگرفتم...

-سلام دکتر!

از سر جام بلند شدم و در رو بستم و با حرص گفتم- اینجا چیکار میکنی؟

روی مبل نشست و گفت- او مدم دیدنت! بد کردم؟
 روی صندلیم ولو شدم- آره بد کردی! اینجا تو محل کار؟
 پوزخندی زد...

از کیفش آدامس در آورد انداخت و دهنش و گفت- دلم برات تنگ شده بود!
 ایندفعه من پوزخند زدم...
 -چیه؟ چرا میخندی؟

آروم گفتم- اینجا برای بحث خوب نیست...
 از سر جاش بلند شد... او مد سمت میز و گفت- مگه قراره بحث کنیم؟
 دستم رو به نشونه ی ایست بالا آوردم و گفتم- مگه کاری جز بحث کردن
 داریم!
 -اتاکی!

-من اینجا آبرو دارم! با این سر و قیافه چطوری رات دادن تو دانشگاه؟
 اخم زد... برگشت و روی مبل نشست و گفت- یه کم ملایمت تو رفتارت
 نیست! خشن! نباید یه زنگ میزدی؟

جدی گفتم- من منت کشی نمیکنم! میخواستی قهر نکنی!
 -همش تقصیر اون دختره ست!

-درباره ی بهانه درست صحبت کن!
 -همیشه مزاحمونه!!!

-شبم... اینجا محل کاره... برو بیرون نمیخوام واسم حرف در بیاد!
 -چرا بهشون نمی گی من نامزدتم؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم- بله؟؟؟ حرفای نو میشنوم!

با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفت- نیستم اتابک؟
خونسرد گفتم- صداتو واسه من نبر بالا! معلومه که نامزدم نیستی!!
اشک حلقه زد تو چشمای درشتش... شاید اگر اونهمه آرایش نداشت مظلوم
به نظر میرسید ولی...

-پس... پس تو اسم رابطه مون رو چی میداری!
-ما فقط دوستیم!!

خندید و گفت- دوستای زیادی ریلکس... زیادیا! خیلی زیاد
عصبی از سر جام بلند شدم...

با قدمای بلند رفتم سمتش و گفتم- برو بیرون تا بیرون نکرده!
با جیغ جیغ گفت- تو منو به بازی گرفتی!
از پشت دندونای کلید شده گفتم- تو هم چقدر پرهیزگار بودی!
-این حرفا یعنی چی؟

نمیتونستم منکر این باشم که بعضی وقتا حضورش رو دوست دارم... ولی... تو
این شرایط...

-یعنی اینکه اینجا جا برای بحث نیست! شب میریم بیرون!
لبخند کم‌رنگی رو لباش نشست... همون جمله ی آخرم کافی بود تا اشک بره
کنار و لبخند بیاد!!!! این یعنی رو اشکاش حسابی نیست!
آروم گفتم- بهانه جونتو چطوری میپوچونی!

-دلیلی نداره بیچونمش! اون اینقدر فهمیده هست که کاری به کار من نداشته
باشه!

از روی مبل بلند شد...

او مد نزدیکم...

-میخوام بب* و* سمت!

-اینجا جاش نیست!

-یه کوشولو هم؟

پلکشاو تند تند به هم زد! حالم بهم میخورد از این حرکتش... فکر میکرد خیلی لوند میشه!

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و ب* و* سه ای روی گونه ام کاشت...

ناخنای مانیکور شده و فرنچ کرده و کوفت و زهرمارشو کشید روی پوستم و با

انگشش رد رزشو از روی صورتم پاک کرد و گفت- منتظر خبرت میمونم!

سرم رو تکون دادم...

به طرف در رفت ...

وسط راه انگار منصرف شده باشه...

برگشت سمتم و گفت- شب میای خونه ی من؟

دست کشیدم رو صورتم...

به حضورش احتیاج داشتم! فقط احتیاج!

پوفی کردم...

لعنت به من!

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم!

خندید و گفت- پس بیرون نریم! بیا اونجا یه شام خوشمزه بپزم واست!

آب دهنم رو قورت دادم...

-باشه!

دستش رو بالا آورد و گفت-فعلا عشقم!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون...

چشمامو روی هم فشار دادم...به کجا قرار بود برسم؟؟؟؟

بهانه

خسته و کوفته رسیدم خونه...حتی جون تو بدنم نبود که خم شدم و کفشامو

در بیارم...کنار در ولو شدم و کفشامو از پام کشیدم بیرون...اتابک تا ۶ دانشگاه

بود این یعنی نهار رو پخته و کافیه که گرمش کنم!

خودم رو رسوندم به اتاق...از شدت خستگی، بدنم داشت میلرزید...لباسامو

عوض کردم و بعد از شستن دست و صورت و پاهام، رفتم سمت آشپزخونه...

از دیدن چراغ چشمک زن تلفن، چند ثانیه ای مکث کردم و رفتم سمتش...

دکمه رو فشار دادم...

new messages۳

بیبی کرد و صدای روشنگ رو شنیدم...

-اتابک؟ بهانه؟ نیستین...خب عجب خنگیم! بهانه که مدرسه ست...اتا هم

دانشگاه!! اوکی اوکی میزنم موبایلت...بهانه بووووووس!

خندیدم....

رسیده بودم تو آشپزخونه...در قابلمه رو باز کردم...اوووم قورمه سبزیه...

-بهانه جان قشنگم، من شب تا دیروقت بیرونم...درارو قفل کن و بخواب! غذا

هم رو اجاقه...نمک نزدم، طبق معمول یادم رفت!بای.

هوفی کردم... اتابک کجا میخواست بره؟؟؟؟

بشقا برنجم رو گذاشتم تو ماکروفر و همون موقع و مین پیام شروع شد...

یه چند ثانیه ای خش خش بود... بعد یه صدای خشن و نخراشیده-باهام

تماس بگیر!

ابروهام ناخودآگاه رفتن بالا!! کی بود؟؟؟ صداش شبیه آدم بدای تو فیلما بود...

End of new messages

صدای بیب بیب ماکروفر حواسم رو آورد سر جاش...

نگاهم رو از تلفن گرفتم و در ماکرو رو باز کردم... کی بود یعنی؟

حالا این بیخیال، اتابک چرا شب نمیومد؟

بشقاب برنجم رو کشیدم بیرون... این بار ظرف قورمه سبزی رو حل دادم تو

ماکروفر و تلفن رو برداشتم... اول زنگ زدم به روشنگر...

-سلام به بهی!

خندیدم و گفتم-چطوری عمه جون!

داد زد-کوفت! عمه و زهر... هی بگو!

بلند خندیدم و گفتم-تا تو باشی به من نگی به بهی!

-ای بابا! عوض سلام گفتنته دختره ی بی تربیت!

-اوو! ساری عمه! سلام!

خندید و گفت-سلام به روی ماهت! مدرسه بودی؟

-اوهوم تازه رسیدم...

-فدات بشم خسته ای حتما!

-خیلی! خوبی تو؟ مهران و بچه ها خوبن؟

-اونا خوبن... تو خوبی، انا خوبه؟

-ما هم خوبیم...

-خدارو شکر... نهار خوردی فدات شم؟

-گذاشتم داغ شه!

-نوش جونت... چی هست؟

-ملیچ مولوچی کردم- اتابک قورمه سبزی پخته!

-خندید- آی دلم رفت! دلم واسه قورمه سبزیاش تنگ شده! برو غذا تو بخور... بدو

-برو.. خیلیم بخور تا تپل شی!

-همین تو تپلی بسه!

-من به این خوبی!!!

-آره پرنسس فیونا!

-جیغ زد- بهانه مگر دستم بهت نرسه! نمیدونی من از این دختره متنفرم؟

-غش غش خندیدم... صدای خنده هام با بیب بیب ماکروفر قاطی شد!

-نکش منو حالا! به شرک سلام برسون!!

-و قبل از اینکه صدای جیغش گوشم رو پاره کنه تللفن رو قطع کردم...

-ظرف قورمه سبزی رو در آوردم و همینطور که بهش نمک میزدم شماره ی

-اتابک رو گرفتم

-جانم بهانه؟

-سلام... چرا نمیای خونه!

-خندید- من خوبم عزیزم، تو خوبی؟

-من خوبم، چرا نمیای؟

-با دوستانم میروم بیرون!

دلتم یه لحظه گرفت...مسلم بود با کی میخواد بره بیرون...

قیافه ام در هم شد...با اینحال با لحن آرومی گفتم-باشه...خوش بگذره!

-مراقب خودت باش تا پیام!

-حالا انگار تو مراقب منی همش!

خندید و گفت-پررویی!نهار خوردی؟

با اینکه اشتها به کل کور شده بود گفتم-میخوام بخورم دیگه!

-بخور قربونت برم...من برم؟

-برو...بای!

اومد قطع کنه که داد زدم-اتابک...

-جانم؟

-نهار خوردی خودت؟

-منم باید برم بخورم دیگه!

-چی میخوای بخوری؟

-نمیدونم...

-مدیونی آگه یه چیز بهتر از قورمه سبزی بخوری!

خندید-مثلا چی؟

-مثلا باقالی پلو با گوشت!

غش غش شد خنده اش!-جلبک...تو سلف دانشگاه باقالی پلو با گوشت

میدن؟

-گفتم شاید تو سلف اساتید بدن!

مهربون گفت- من بدون تو هیچی دلم نمیگیره بخورم! پس حرص نخور!

-خوبه! من رفتم...

-مراقب خودت باش!!

گوشی رو قطع کرد... از این محبتاش دلم بدجور گرم میشد!

حالا شاید غذا خوردن بهش میچسبید، ولی همین به جمله اش کافی بود تا

کلی منو دل گرم کنه.

معلم دینمون میگفت این مردا زور شون میاد دو کلمه حرف بزنی بعضی وقتا

با یه جمله شون، میتونی کل دلتنگیا تو بگیرن ولی دریغ میکنن!

حالا داشتم میدیدم، تا بک اهل دریغ کردن نبود... با تک تک کارا و

کلماتش، فرصتی برای آب شدن کلی قند و نبات و شکلات و پاستیل تو دلم

فراهم میکرد و من... عاشقش بودم!!

برگشتم پشت میز و با ولع شروع کردم به خوردن غذا.... هرچند نمک نداشت

ولی خوشمزه بود...

هنوز چند لقمه رو نخورده بودم که یادم اومد شب بر نمیگرده!

باز اخمام تو هم گره خوردن... باز اشتها کور شد.... باز با تلخی لقمه ی توی

دهنم رو قورت دادم...

شب کجا میخواستن برن؟؟؟ پیشش میموند؟ دوسشم داشت؟

از پشت میز بلند شدم... دیگه میلی به اون قورمه سبزی جا افتاده نداشتم! با

قدمهای کوتاه، برگشتم تو اتاق!

حس کردم قلبم درد می‌کنه... توجهی نشون ندادم...
 نفسمم میرفت تا گره بخوره... با دستای لرزون اسپریم رو برداشتم...
 قبل از اینکه اشک گره خورده تو چشمم که دلپش رو خوب میدونستم
 بچکه، دوتا فشار به اسپری وارد کردم...
 لبم رو گاز گرفتم...
 اتابک دوشش داشت! نمیتونستم منکر این بشم! ولی... ولی چرا این دختر؟؟؟
 خودم رو کشوندم به تختم...
 زل زدم به دیوار رو به روم... به باب اسفنجی که داشت میخندید...
 نفسم رو بیرون فرستادم...
 موبایلم رو برداشتم و شماره ی سارا رو گرفتم...
 یه عالمه بوق خورد، ولی جواب نداد... فکر کردم شاید داره نهار میخوره...
 شماره ی فرونش رو گرفتم... ششمین زنگ رو کامل نخورده بود که صدای
 نفس نفس زدنش نشست تو گوشم - سلام!
 - سلام... نفس نفس میزنی!
 - همین الان رسیدم خونه... تا دویدم... بیخشید... خوبی؟
 آب دهنم رو قورت دادم و گفتم - خوب! عصر بریم بیرون؟
 - کجا؟
 - نمیدونم... هر جایی...
 اوووومی کشید و گفت - با سارا هماهنگ میکنم بهت خبر میدم!
 باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم...
 باز زل زدم به عکس باب... دات میخندید... داشت به حال و روز من میخندید!

نگاه عصبیم رو ازش گرفتم و غلت زدم...

چشمم افتاد به عکس خودم و مامان و بابک... با دیدن عکس... یه لحظه بدنم

داغ شد... بعد، بلافاصله سرد... بغض چنگ زد به گلوم...

چشمامو روی هم فشار دادم... طاقت دیدن این عکس رو نداشتم!! طاقت اینکه

کلی خاطره از جلوی چشمام رد بشن و...

رو برگردوندم و با دستم عکس رو خوابوندمنباید میدیدمش...

از سر جام بلند شدم...

دیوار کنار میز توالتم پر بود از عکسای خودم و اتابک و گاهیم روشنک...

کنار عکسا وایسادم... دستامو مشت کردم تا با وسوسه ی پاره کردنشون مقابله

کنم...

با اینهمه، نتونستم جلوی بالا اومدن مشتم رو بگیرم...

با تمام قدرت دستم رو کوبیدم روی صورت اتابک که داشت میخنددی و غر

زدم- نامرد... توهم... مثل داداشتی!! تا وقتی مال خودمی خوبی... وای به

حال اینکه...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته

و منتشر شده است

دوتا نفس منقطع کشیدم... اشک تو چشمام بی قراری میکرد... ولی باید

جلوش رو میگرفتم...

-اون که بابام بود زن گرفت این شد... تو که عمویی....

مشتامو محکم تر کوبیدم روی عکس... توجه نکردم اینی که دارم بهش ضربه میزنم دیوار سردی بین اتاقامونه نه سینه اش!! اینی که داره درد میگیره، دست خودمه نه بدن اتابک!

-بدین... همه تون بدین... از همه تون بیزارم... بدم میاد!!

سرم گرفتم سمت آسمون...

-تورو هم دوست ندارم... تو که هیچوقت صدامو نشنیدی! دوست ندارم...

مثل روانیا جیغ کشیدم- چیه؟؟؟ میخوای مجازاتم کنی؟؟؟ دیگه بدتر از این؟؟؟؟ من دیگه از مجازاتات نمیتروسم! آخرش اینه که اتابک رو هم ازم میگیری....

-کاش بیهویی میگرفتیش... من طاقت اینکه هرروز با استرس اینکه شاید بگه میخوام داماد شم بیدار میشم... من... من فلک زده هر روز دارم استرس میکشم! کدوم زنیه که... که بخواد با دختر برادر شوهرش زندگی کنه... مردم حضور دختر شوهرشون رو تحمل نمیکنن، چه برسه به....

نشستم وسط اتاق...

چشمامو بستم و به زانو هامو فشار دادم... نباید گریه میکردم... اصلا نباید گله میکردم... من... من که تو این زندگی حقی نداشتم!! حتی حق نفس کشیدنم با شرط بود!!!

جای معلم دینمون خالی که بگه قضا و قدره... یا نه! فرق داشتن باهم... قضا به چی بود... چی بود اصلا؟ چه فرقی میکنه!

حالا چه قضا باشه، چه قدر، چه هی شکدومش... من داشتم داغون میشدم و هیشکی نمیفهمید.

صدای زنگ گوشیم، باعث شد دست از غر زدن بردارم...
چهار دست و پا خودم رو به تخت رسوندم و برش داشتم.
فرنوش بود...

-بهبانه!

-بله؟

-این سارای گورمرگ گرفته کشت منو تا خواب داد...مجبور شدم زنگ بزنگم
خونه شون...

-خب چی گفت؟

-میگه نزدیک ولنتاینه، هیشکی که قرار نیس واسه مون کادو بخره، بریم یه
چندتا خرت و پرت واسه خودمون بخریم دلمون نشکنه!! بعدشم بریم سینما و
کافی شاپ...خوبه؟؟؟ تو این هوا برنامه دیگه ای که همیشه ریخت.
پلکامو روی هم فشار دادم...

ولنتاین روز تولد خودم بود...

آخرین جشن تولدی که گرفتم و بعدش....با رفتن مامان...نذاشتم حتی این
روز خودش رو نشون بده!! تولدی که ما مانم برام گرفت، اون مهمونی
آنچنانی....اون لباس قشنگی که واسم دوخت....همه ی اینا باید خاطره ی
آخرین تولدم بودن...

دستم رو دراز کردم سمت گردنبندی که تو گردنم بود...

صدای خنده های مامان و بابک تو گوشم میپیچید...

-اینم کادوی ما!!!!

روشنک با خنده جعبه ی بادمجونی کادوپیچی رو ازشون گرفت و بازش کرد...یه جعبه ی دیگه توش بود...این یکی صورتی....

اشک غلت زد روی گونه ام...گردنبندم رو بیشتر توی دستم فشار دادم...

صدای خنده های مامان، وقتی دستای بابک دور شونه اش حلقه بودن....

تند تند جعبه هارو باز کرد...نبود...هیچی توش نبود!

روشنک حرص میخورد، من میخندیدم، مامان با عشق نگام میکرد...اتابک فیلم میگرفت....

-بیا بگیرش خودت بازش کن...

دستای لاغرم رو پیچیدم دور جعبه، با ناخنای لاک زده ام، جعبه ی بعدی رو باز کردم و....

یه گردنبند خوشکل کشیدم بیرون...

همونی که چندوقت قبلش با مامان دیده بودم...

سرخوش جیغ کشیدم و پریدم توب*غ*لشون...نشستم رو پای بابک ودستامو دور گردن مامان حلقه کردم...

صدای دست زدن بچه ها و بقیه هنوز میومد...

مامان با خنده گونه ام رو ب*و*سید و گفت-اینو خریدم واسه دخترم تا عکس خودش و نامزدش رو بذاره توش!!!

اتابک هوییییی کشید و بلند گفت-بچه ست هنوز!!

مامان با چشمای به اشک نشسته نگام کرد...

محکمتر منو به خودش فشرد و گفت-خانومی شده واسه خودش...

با دوتا نفس لرزون...اشک با قدرت بیشتری راه افتاد رو صورتم....

-بهبانه...بهبانه...خوبی؟

صدای نگران فرروش، از خاطرات کشیده ام بیرون...

گردنبند قلبی شکلم رو که مدت‌ها بود خالی تو گردنم نشسته بود رو فشار
دادم...

-خوبم!

-کشتی منو...چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

-ببخشید...

-مطمئنی خوبی؟

بینیم رو بالا کشیدم...بینیخال اشکایی که هنوز میچکیدن گفتم-آره...

-گریه میکنی؟

هوفی کردم...جواب ندادم...

چند ثانیه ای مکث کرد و گفت-ساعت سه میریم دیگه...حاضر شو...یه

ساعت بیشتر وقت نداریم...

-باشه!

-گریه نکن...باشه؟

-باشه...

-میایم در خونه دنبالت...سارا ماشین میاره!

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم...

صحنه های اونشب داشت جلوی چشمم رژه میرفت...

بغض، راه نفس کشیدنم رو سد کرده بود...

با یه آخ بلند، گذاشتم صورتتم خیس شه... گذاشتم گلوم سبک شه... قلبم دیگه تیر نکشه... گذاشتم غرورم بشکنه... جلوی خودم، به خاطر مامانم!

—

اتابک

با دیدن غذای روی میز، یه لحظه حس کردم قلبم تیر کشید... اخمام ناخودآگاه توی هم رفتن...

شبم که تک تک رفتارامو زیر نظر گرفته بود گفت - چیه؟ خوشت نیومد؟ تو که عاشق باقالی پلو با گوشتی...

نفسم رو پر صدا بیرون دادم...

یاد حرفی که ظهر زده بود افتادم...

بدون بهانه این غذا رو بخورم؟ کوفت بخورم بهتره...

-اتابک...

نگاهم رو از ظرفای غذا که از روشون بخار بلند میشد گرفتم... لبخندی به صورت آرایش شده اش زدم و گفتم - حقیقتش... م. معده ام یه کم درد

میکنه، نمیخوام سنگین شه... نون و پنیر رو ترجیح میدم...

اخم کرد و گفت - یعنی یه کمم نمیخوای بخوری؟؟؟؟

پوفی کردم... چاره ای نبود...

انگار دارم طهر مار میخورم، دوتا قاشق فرو دادم....

شبم روی میز کره و مربا گذاشت و گفت - پنیر ندارم...

یواش گفتم، عیب نداره...

این غذا راحتتر از گلوم میرفت پایین...

شب‌نم حرف می‌زد، ولی من تمام حواسم پیش بها نه بود... چرا زنگ نزنه بود... اون که تا شب من میرفتم خونه کلی زنگ می‌زد و اس ام اس میداد برای خرید...

هرچند حتی برای برداشتن سفارشش نمی‌ومد... ولی دستور رو میداد...

شب‌نم هنوز داشت حرف می‌زد و منم با گیجی سر تکون میدادم...

از جیمیم گوشیم رو کشیدم بیرون...

خواستم نگاهش کنم که شب‌نم ازم گرفتش و غرزد-یه امشب رو بیخیال گوشیت شو....

با جدیت از دستش گرفتم و گفتم- بده من.... واجبه!

سریع شماره ی خونه رو گرفتم... جوابی نیومد...

نفسم رو محکم بیرون دادم، شاید خواب بود...

گذاشتم بره رو پیغام گیر...

-سلام.... به نمایندگی از طرف خودم و اتابک می‌گم که خونه نیستیم... پیغام بذارید!

چندبار خواسته بودم این صدارو پاک کنم ولی دلم نیومده بود.... هربار که بهش گوش میدادم ناخودآگاه لبخند مینشست رو لبم...

-خوابی مموش؟ بیدار شدی بهم زنگ بزن!

همین که تلفن رو قطع کردم و سرم رو آوردم بالا، نگاه عصبانی شب‌نم که فاشق رو داشت میبرد سمت دهنش، خورد تو مردمک چشمم...

-عجب کار واجبی!

لبخندم جمع شده بود...

چشم‌اموروی هم فشار دادم و حواسم رو دادم به کره‌ی رو به روم...

شب‌نم دیگه حرف نزد... به کلی، قیافه‌ی خندون و سرحالش تو هم شده بود...

غذا مون رو خوردیم...

بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد...

منم گویشیم رو از روی میز برداشتم و با گفتن - شام خوبی بود، - از آشپزخونه

زدم بیرون...

جوابی نداد... اهمیتی ندادم!

فون بوکم رو باز کردم... روی سومین کانتکت چند ثانیه مکث کردم...

یه عکس ازش بود، با همون تی شرت باب اسفنجی...
توی دلم قریبون صدقه اش رفتم و شماره اش رو گرفتم...

صدای آهنگ پیشوازش نشست تو گوشم:

یک‌یک هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم

اون خوابه

نمیخوام

بدونه

واسه اونه که قلب من اینهمه بیتابه

یه کاغذ

یه خودکار

دوباره شده همدم این دل دیونه

یه نامه

که خیسسه

پر از اشک و باز کسی اون و نمیخونه

یه روز همین جا توی اتاقم

یدفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم اخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که می بست

میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

می ترسم

یه روزی

برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا

کمک کن نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا

سکوت

اتاقو

داره میشکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمیخواد بشه باور من که دیگه نمی یاد انگار

یه روز همین جا توی اتاقم

یدفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم اخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که می بست

میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم

اون خوابه

نمیخوام

بدونه

واسه اونه که قلب من اینهمه بیتابه

یه کاغذ

یه خودکار

دوباره شده همدم این دل دیونه

یه نامه

که خیسه

پر از اشک و باز کسی اون و نمیخونه

همین که یه بیب بیب شنیدم، حواسم از این آهنگ پرت شد...

تازه فهمیدم بهانه جواب نداده گوشیش رو...

دوباره شماره رو گرفتم...

منتظر بودم بازم این آهنگ، که خیلی ازش خوشم اومده بود، شروع بشه که

صدای یه زن تو گوشم نشست - مشترک مورد نظر دستگاه تلفن همراه خود را

خاموش کرده است!

آب دهنم رو قورت دادم...

چرا؟

- اتابک؟

به جای چواب دادن بلند شدم...

رفتم سمت جالباسی...

- کجا میری؟

- بهانه جواب نمیده...

غر زد- اتابک!

برگشتم سمتش...

با محکمترین لحنی که تو خودم سراغ داشتم گفتم- این دختر دست من

امانته! شرایطشم عادی نیست... بلایی سرش بیاد می‌کن...

پوفی کرد و گفت- اوکی برو...

دویدم سمت در...

- باز برمیگردی؟

به گفتن نمیدونم اکتفا کردم....

چی شده بود؟

اصلا حس خوبی نداشتم...

وارد خونه شدم...

ساعت نه شب بود...

چراغا تمام خاموش...

مثل شبای دیگه چراغونی نکرده بود...

ناخودآگاه خون تو رگام یخ بست...

پلکامو روی هم فشار دادم و با خودم زمزمه کردم-دور کن از خودت اینهمه

منفی بافی رو...

دویدم سمت در...

وارد ساختمان شدم و بلند داد زدم-بهانه؟؟؟

جوابی نیومد...

چراغارو تک تک روشن کردم و رفتم تو اتاقش...

همه چیز مرتب بود...

توی حموم و دستشویی هم نبود...

نخواستم باور کنم که رفته بیرون...

برگشتم توی هال...روی کاناپه هم نبود...

بشقاب پر از غذاش روی میز بود...نهارم نخورده بود...

با بدبختی شماره موبایلش رو گرفتم...

بازم همون خاموش است!

محکم کوییدم به پیشونیم...قلبم نامیزون میزد...

شماره ی بابک رو گرفتم...

خیلی خونسرد جواب داد...

خیلی خوش بین بودم که میگه بهانه اینجاست!!

-بهانه چطوره؟خودت خوبی؟

خیلی سریع یه جوابی دادم و تلفن رو قطع کردم...

یعنی کجا بود؟؟؟

شماره خونه ی دوستاش رو داشتم....

زنگ زدم خونه ی فرنوش... صدای بچه گونه ی یه دختر به گوشم رسید...

-رسیدی بهانه؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم-سلام، من عموی بهانه هستم!

خندید و گفت-به!سلام آقا اتابک... خوبید؟

بعد یهو انگار حس کرده باشه به چیزی غیر عادیه گفت-بهانه نیست؟؟؟

-با شما بوده؟

-رفتیم سینما، بعد با سارا میخواستیم برسونیمش گفت خودش میاد...

هر لحظه داشتم نگران تر میشدم...

-کی از هم جدا شدین؟

-یه ساعت قبل!

لبم رو گزیدم...

چشمامو بستم و گفتم-مرسی فرنوش جان!اگه بهت زنگ زد به منم خبر بده!

-باشه باشه...

تلفن رو گذاشت...

موهامو کشیدم و دوتا مشت محکم زدم تو پیشونیم...

کجا رفته بود؟؟؟؟

با کلافگی بلند شدم...

بازم شماره موبایلش رو گرفتم...بازم همون جواب!

مطمئن بودم نمیخواه جواب بده، ولی چرا؟؟؟

تمام طول سالن رو قدم زدم...

گوشیم زنگ خورد...

بلافاصله جواب دادم-الو؟

صدای شبنم مثل پتک خورد تو سرم-نمیای؟

تمام حرصم رو سرش خالی کردم-وقت گیر آوردی؟ نه!

بعدم سریع قطع کردم...

دوباره شروع کردم به راه رفتن...

مغزم داشت تیر میکشید...

ساعت نه و نیم بود... کجا مونده بود... چرا نمیومد؟

شیرجه رفتم سمت تلفن خونه... شماره ی فرنوش رو دوباره گرفتم...

-الو؟

-بیخشید فرنوش جان...

-نیومد هنوز؟

-نه... باهم بودین حالش خوب بود؟

-را ستش نه! خیلی وقته حالش خوب نیست... توهمه... صب تو مدرسه بهتر

بود ولی عصر بازم...

دست کشیدم تو موهام...

تشکری کردم و گوشی رو گذاشتم...

کجا بودی بهانه ی من؟

طول و عرض خونه رو هی متر میکردم و یه نگاه مینداختم به ساعت... لامصب

به کندترین حالت جلو میرفت.

سرم درد میکرد، توی دلم آشوب بود... انواع و اقسام افکار تو ذهنم رژه میرفتن
 و من با شدید ترین موضع جلوشون وایمیستادم و میگفتم -خفه شید!!
 دیگه نیازی به آینه نبود تا، به حالتای خوددرگیریم برسیم! فشار عصبی کافی بود
 تا بلند بلند با خودم حرف بزنم....

-دوست پسر داره!!

دست کشیدم تو موهامو و غر زدم-داشته باشه!

-الآن با همونه!

دلم میخواست آنچنان مشتی تو سرم بکوبم تا دیگه ه*و*س نکنه همچین
 فکراییی رو به خودش راه بده!
 خودم رو روی میل انداختم...

کف پاهامو به زمین چسبوندم و با حرص تکونشون دادم....

-بیا دیگه...بیا...

صدای تیک تیک ساعت داشت اعصابم رو بهم میریخت... نزدیک ده بود...

دوباره شماره رو گرفتم... جواب نداد!

با عصبانیت از زیر میز بسته ی سیگارم رو برداشتم و همینطور که با فندک
 فلزی، یه نخش رو آتیش میزدم به طرف در خونه رفتم...

تا سر کوچه، سه تا نخ رو سوزوندم....

نه تنها آروم نمیکرد، سر دردم رو شدید تر میکرد...

نخ چهارم رو زیر پام له کرد و وایسادم...

یا از سمت راست میومد، یا چپ... از این دو حالت خارج نبود!

- چرا یه حالت دیگه هم هست! اینکه اصلا نیادا!

دلَم میخواستَم حلق آویزش کنم...

- مگه همه مثل تو ع* و* ض* ین؟! با دوست پسر ندا شده اشم با شه، شب رو

میادا!!

خدا میدونه با چه بدبختی این جمله هارو گفتم...

- دختری که تا اینوقت شب بیخبر بیرون بمونه رو باید حلق آویز کرد..!

- تو خفه شو!

- محکم جلوش در میای اتابک!

- میگم ببند دهنتو!

- میزنی تو گوشش تا ه* و* س نکنه...

سرم رو کوبیدم به دیوار و بلند گفتم- نمیفهمی میگم زر نزن؟؟؟؟

دلخور گفتم- وقتی اومد میپری ب* غ* لش میکنی دیگه! بدبخت!

جوابش رو ندادم...

هرچی من بیشتر جواب میدادم، بیشتر زر میزد..

خیال میکردم آروم میگیره ولی همینطور مسلسل وار ادامه داد...

- تویه ابلهه! الان جلوش در نیای، دیگه هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!

- باید محکم برخورد کنی!

- یه دادی، تشری، اخم و غضبی، یه چیزی!

به تمام این افکار پوزخند زدم...

سیگار دیگه ای آتیش زدم و هوف هوف دودش رو بیرون فرستادم...

به نصفه نرسیده انداختمش رو زمین و یکی دیگه، آخرین نخ بود... بسته ی
 خالی رو مجاله کردم و پرت کردم...
 یه نگاه به خیابون انداختم...
 دستی تو موهام کشیدم... هنوز تو سرم سر و صدا بود...
 -میزنی تو گوشش سه دور دور خودش بیچرخه! ساعت شد یازده!
 اشک دوید تو چشمام...
 سرم دیگه درد نمیکرد، داشت میترکید... مثل یه کوه بزرگ شده بود...
 بهانه ی من کجا مونده بود؟
 شماره موبایلش رو گرفتم و زل زدم به عکسش... داشت سعی میکرد مثل باب
 بخنده...
 خندیدم...
 همون لحظه صدای نحس زن او آمد... -مشترک مورد نظر دستگاه...
 پوفی کردم...
 باز یه نگاه به دور و برم انداختم...
 -دعواش میکنی اتابک! یه تشر محکم! باید بفهمه شهر هرت نیست...
 -حالش خوب باشه فقط!
 دندونام روی هم میخوردن...
 رگ پشت گردنم تیر میکشید...
 با دستم مشغول فشار دادنش شدم...
 -تا سی بشمار، اگه نیومد برو آگاهی، بیمارستان، پزشک قانونی!

بلند داد زد- خفه شو!!! خفه شو...دهنت رو ببند! میفهمی چی داری

میگی؟؟؟

-اتا بک...

-زهر مار!

-عمو؟

برگشتم...

خودش بود... خود خودش...

نفس عمیقی کشیدم...

-بزن تو گوشش...

دستم تکون خورد... سریع مشتش کردم...

نفسم رو بیرون دادم...

چشماشو بست...

تمام دلخوریمو ریختم تو صدامو گفتم -کجا بودی؟

سکوت کرد...

لبم رو گزیدم تا حرف بدی نزنم بهش...

کلافه دستی تو موهام کشیدم...

چقدر سخت بود خودداری کردن و عربده نکشیدن!! دلم میخواست تمام

حرصم رو سر یکی خالی کنم، که اون یکی، مطمئنا بهانه نبود!

راه افتادم سمت خونه...

با قدمای کوتاه دنبالم اومد...

در خونه رو باز کردم و وارد شدم...

پشت سرم وارد شد...

روی مبل نشستیم... داشت میرفت سمت اتاقش...

محکم گفتم- بشین!

نگاه یخیش رو دوخت به صورتم و روی دورترین مبل نشست.

-کجا بودی؟

-پیش دوستام!

-ساعت ۸ ازشون جدا شدی! تا الان کجا بودی؟

شونه هاشو داد بالا- تو خیابون!

تلاشم برای بالا نرفتن صدام بی ثمر بود- چه غلطی میکردی؟

ابروهاشو داد بالا و گفت- به تو چه مربوط؟

داد زدم- به من چه مربوط؟؟؟؟ به من؟؟؟؟ مراقبت از تو مثلا به من خر سپرده

شده!

اخم عمیقی کرد- تو که بیرون بودی! پس چه تو خونه میموندم، چه میرفتم بیرون

نمیتونستی مراقبم باشی...

بلند و تویخ گر گفتم- بهانه!

بلند شد... رو به روم وایساد... نگاه شیشه ایشو دوخت تو چشمام... شیشه فرو

کردن تو قلبم...

-هزار بار گفتم، باز میگم... تو آقا بالا سر من نیستی!

با غرش گفتم- تا وقتی اینجایی من بزرگترم... هر اسمی دوست داری روش

بذار!

چشماشو ریز کرد...دقیق نگام کرد-مجبور نیستم اینجا بمونم!!میرم!
به طرف اتاقش دوید...

چند ثانیه ای طول کشید تا حرفش رو درک کنم...میرفت؟؟کجا؟؟؟
دنبالش دویدم...

برگشت سمتم...

با تمسخر نگام کرد و گفت-با این پای چلاغت لازم نکرده بپر بپر کنی!!
در مقابل نگا متعجب من ادامه داد-مطمئن باش بدون خبر نمیرم...پس با
خیال راحت برو و به شب نشینیت با...

پوزخند زد-دوستات!البته آگه دوست، نباشه برس!!!مزاحمت نمیشم!

وارد اتاق شد و با تمام قدرت در رو بست!

هنگ پشت در موندم...

دستم رو دراز کردم سمت در که صدای چرخش کلید بلند شد...

پوفی کردم...

چلاغ!!

دوست!!

شب نشینی!!

آقا بالا سر!!

میرم!!

مزاحمت!!

دستم رو توی موهام کشیدم... پوست سرم رو چنگ زدم. من باید با تو چیکار
میکردم بهانه؟؟؟ این رفتارات، برخوردهات، حرفات!! اداری کلافه ام میکنی
دختر!

بهانه

روی تخت ولو شدم و زل زدم به سقف... حالم به شدت بد بود... بغض داشت
خفه ام میکرد... دل پیچه و استرسی هم که کشیده بودم مزید بر علت شده
بودن...

دستم رو روی معده ام فشار دادم و در حالی که دوتا نفس عمیق میکشیدم از
روی تخت بلند شدم...

پالتو و شلوارم رو در آوردم... یه دست لباس راحتی تنم کردم و برگشتم روی
تخت...

شکمم بدجوری درد میکرد... اینقدر که حال و حوصله ی فکر کردن به برخورد
با اتابک رو نداشته باشم...

مشتم رو به شکم فشار دادم و توی خودم مچاله شدم... چشمامو بستم و آرام
گفتم - تحمل کن... تحمل کن خوب میشی!

چند دقیقه ای رو با سختی گذروندم، ولی نه تنها معده دردم آرام نشد، تنگی
نفسم شدت گرفت...

سریع اسپریم رو برداشتم...

دوتا فشار بهش وارد کردم... تموم شد...

پرتش کردم روی زمین... حالا بهتر میتونستم نفس بکشم، ولی باید به اتابک میگفتم واسم یکی دیگه بخره، این یعنی اینکه بازم باهش رو به روشم!
 سرجام نشستم... اینقدر جونم رو دست دادم که بیخیال قهر بشم... هم
 اسپریم تموم شده بود و این زنگ خطر بود، هم معده ام... آی... خیلی درد
 میکرد...

دولا دولا راه رفتم و خودم رو رسوندم به در...

بازش کردم...

رو به روی در نشسته بود...

همین که منو دید بلند شد... تو نگاهش نگرانی موج میزد...

-خوبی؟

نالیدم- معده ام...

دستش رو پیچید دور کمرم و برم گردوند و اتاق... بوی سیگار میداد، ولی نه
 اینقدر که اذیتم کنه...

کمک کرد روی تخت بخوابم...

خودشم کنارم نشست و با لحن مهربونی گفت- بیرون هله هوله خوردی؟

سرم رو تکیه دادم...

-جاش مطمئن بود؟

سرم رو به نشونه ی نه تکیه دادم و با همون قیافه ی درهم از درد گفتم- این

گاریا هستن... لمو میفروختن... آی!

خندید و گفت- شکمو... به قرص میارم برات، خوب نشدی میریم دکتر!

به نشونه ی موافقت پلک زدم...

چه خوب که عصبانیتش دوومی نداشت...

چه خوب که در مقابل زبون دراز من فقط سکوت میکرد...

چه خوب که همیشه خوب بود و بدیهامو به روم میآورد...

چه خوب که بود... چه خوب که من پیشش بودم.

با یه قرص برگشت...

د ستش رو فر ستاد پشت گردنم و نیم خیزم کرد... قرص رو خوردم... حالا که

مهربون کنارم نشسته بود، تا تونستم غر غر کردم و ناز آوردم...

با مهربونی، شکمم رو ماساژ میداد و یواش حرف میزد...

داشت واسه ام قصه میگفت... درست مثل قدیما!

اینقدر محو قصه گفتنش شده بودم که یادم رفت شکم درد داشتم و کولی

بازی در میآوردم.

شنل قرمزی رو که تموم کرد گفت- حالا بند انگشتی رو بگم یا سیندرلارو؟

با چشمای به اشک نشسته نگاش کردم و گفتم- رو پات بخوابم؟

مات خندید- رو پای چلاغم؟ نه گلم! دراز شدی جات نمیشه!

طعنه رو زد! ولی اینقدر ملایم گفت که نتونستم اسم حرفش رو بذارم طعنه، یه

جورایی یه گلایه ی مظلومانه بود!

-برام شعر بخون!

خندید و گفت- کدومش؟

-همون بی معنیه!! همون که اولین بار که واسه خوندنم کلی خندیدی و گفتمی

چه شعر بی مفهومی!

موهامو فرستاد پشت گوشم، هنوز داشت شکمم رو ماساژ میداد...

-همون شعری که تو یادم دادی!!!

خندیدم...-تنها شعری که یادت دادم!

فکری کرد و بعد آروم خوند...

-پی پی پینوکیو پسر شجاع!

با خنده گفتم-هی!

-مرد توانا!

-هی

-دست دست دست، پا پا پا باهم میشیم جابه جا!کی خوبه؟

-خدا!

-کی بده؟

-شما!

چشماشو گرد کرد و گفت-من بدم؟من بدم؟؟؟ اومدم!این بازی و بلدم!!

بلند خندیدم...اتابکم خندون ادامه داد...

-پدر من چاقالو، برادرم عکاسه!خواهرمم نقاشه!

-چیک و چیک و چیک!!

-صد و بیست و شش!!

خندیدیم...چه شعر پر محتوایی بود!تو مهد یادم داده بودن...دوسش داشتم!

اتابک نرم گفت-به برادرم، میگفتی بدادرم!چاقالو رو میگفتی چاقالو...

همون نگاه گنگش رو دوخت تو صورتم...-همه ی کلمه هایی رو که اشتباه

میگفتی نوشتم...یاد بیار نشونت بدم!

زل زدم تو نگاهش... بدون اینکه به حرفش توجه کنم سعی کردم بفهمم چی تو این نگاه هست که اینقدر خاص و تعریف نشدنیش کرده؟؟/

انگار فهمیدم... چون نگاهش رو ازم دزدید... داد به دستش که داشت شکم رو ماساژ میداد- بهتر شدی؟

خفه گفتم- آره!

سریع از سر جاش بلند شد... آباژور رو روشن کرد و چراغ رو خاموش...
پتومو مرتب کرد زمزمه کرد- من تو اتاقمم... حالت بد شد خیرم کن...
جمله آخر رو از بیرون اتاق گفت... در رو بست و رفت...

من موندم و کلی گیجی! اتابک چش بود؟؟؟

اتابک

دندونامو روی هم فشار دادم...

اصلاً دلم نمیخواست فکر کنم... به اون عزیزی که تو اتاق ب*غ*لی خوابیده بود... به اونیه که حضورش در عین اینکه بهم آرامش میداد، پریشونم میکرد و خودش کاملاً بیخیبر بود!

من... اتابک کیانی، با سی و دو سال سن، رسماً جلوش کم آورده بودم...

لبم رو گزیدم و سر دردناکم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

-آش کشک خاله ته! باید کنار بیای...

بلند و با خشونت گفتم- دهننتو ببند یه دقیقه آرامش نمیداری برام!

به وضوح پوزخندش رو دیدم... -اونی که آرام و قرار نداشتته برات که نیم متر

اون طرف تر خوابیده!

حرصی گفتم- خیل خب تو خفه خون بگیر بینم چه غلطی باید بکنم!
- برو پیشش... خوابش سنگینه! نگاه کن!!! عامل همه ی سرگیجه ها و
دلتنگیاتو نگاه کن!

داد کشیدم- زهر مار!

- خب حقیقه ته!!! اعتراف کن! اعتراف کن که میمیری برایش!!! اعتراف کن که
دوست داری تو ب*غ*لت بگیریش و مطمئن باشی مال خودته! زود باش
اعتراف کن!

کلافه و سردرگم، در حالی که پیش خودم شرمنده بودم گفتم- باشه اعتراف
میکنم! ساکت شو تو!

چند ثانیه ای آرام گرفتم... ولی حیف که نمیتونست زبون به کام بیره- دوست
داری جای شبنم و بهانه عوض شه؟

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم- عمر! بهانه، پاک و معصوم عزیزه!

- باز خوبه تویه زمینه عقلت کار کرد! ترسیدم ش*ه* و*ت بر عقلت غلبه کنه!
- تو حرف نرنی من عقلم رو به کار میندازم!

باز خندید... از اون خنده های پرتمسخر- تو که راس میگی! همین سه دقیقه
پیش بود که...

- کوفت... زهر مار... ببند دهننتو تا نبستمش!

- وحشی!

هیچی نگفتم! جوابی نداشتم که بدم...

بلند شدم و ایسادم...

از سکوت چند لحظه ایش استفاده کردم، میدونستم طولانی نمیشه.

گوشیم رو از جیم بیرون کشیدم... یا علی، ده تا پیام داشتم...

همشونم از شنیم بودن...

-خیلی بدی!

-واسه امشب کلی تدارک دیده بودم!

-دو دلیاتو درک نمیکنم.

پیام چهارم رو خوندم-روزی که گفتم سلام رو یادت؟ قرارمون این بود با هم

روراست باشیم! من دلتو زدم؟

پوفی کردم...

انگشتم رو روی صفحه به سمت بالا کشیدم-بهبانه! گاهی برخوردات باهاش

مثل عاشق قیاسه! من معنی نگاهتو خوب درک میکنم، یه روزی یکی منو

اینطوری نگاه میکرد. ولی... هیچوقت فراموش نکن عشقت از بیخ و بن

مردوده! اون برادر زاده ته!

چشماتو بستم...

همین پیامش کافی بود تا بهم بریزم... بیخیال خوندن بقیه شون شدم...

باز سر و صدای این مردک نفهم در او مده بود!

یه ریز داشت و رو میگرد...

به سمت بسته ی سیگارم رفتم...

بیخیال سر و صداهای مغزم، نخ دورش رو کشیدم و باز کردم!

یه لحظه دلم خواست به رسم ادب، ازش یه بو بگیرم... ولی سریع منصرف

شدم! این غلطی به من نیومده! همون بابک اسکول از این کارا میکنه بسه!

سیگار برگم رو آتیش زدم...

طعمش رو دوست نداشتم! محض کلاس میکشیدم...

- خاک بر سرت! کی اینجاست که میخوای واسه اش کلاس بذاری!

- بمیری یه دقیقه خفه خون نمیگیری!

- نمیخوای بری تو اتاق ب*غ*لی؟؟؟ کاری که قرار نیست بکنی! بشین فقط نگاه کن!

- بلند شد بگم چه غلطی میکردم؟

- بگو نگرانش بودی! یه چی بگو دیگه! دس به دروغت که عالیه!

- سیگارم رو انداختم تو زیر سیگاری و دو دستی کوبیدم تو سرم...

- آخ!

- مشتم رو کوبیدم روی میز!! از صداس خودم شیش متر پریدم...

- خب نرو تو اتاقش... حداقل یه چی کوفت کن کله مون داغ شه!

- حضورش برام حرمت داره!! اینقدر که وقتی هست همچین غلطی نکنم...

- من که میدونم بهش احتیاج داری!

چشمامو روی هم فشار دادم!

- سه تاراه خلاص پیش روته! بری تو اتاق پیشش... هرچه پیش آید خوش آید...

لبم رو جوبیدم- راه بعدیتو بگو!

- یه پیک برندی برو بالا!

- راه بعدی!

- برو پیش شبنم!

فکری کردم...

بد نبود! حذاقل...!

- نه نه!! بهانه بیدار شه ببینه نیستم میترسه!

- به من چه اصلا!

دستم رو رسوندم به کشوی میزم...

- چیکار میکنی؟

بی توجه بهش، بسته ی کلونازپام رو بیرون کشیدم...

- فرار میکنی!

- راه های تو هم فرار بودن! این یکی عاقلانه تره!

خمیازه ای کشید- آره بخور... منم خسته ام!

بدون آب دوتا دونه رو فرو بردم...

میدونستم تا یه ساعت دیگه روم اثر نمیداره! برای وقت گذرونی بلند شدم و

رفتم حموم...

تمام مدت سعی میکردم بیخیال سر و صدا های ذهنم باشم...

بعد از یه دوش طولانی، حوله پوشیدم و از حموم بیرون اومدم.

یه سر رفتم تو اتاقش، ولی فقط به منظور سر زدن...

آروم و راحت خوابیده بود...

کنارش زانو زدم و یواش صداش کردم- بهانه جان؟

غلطی زد و لای پلکاشو باز کرد...

موهاشو فرستادم پشت گوشش- خوبی؟

اوهمی گفت و خزید تو ب*غ*لم!

یا قرآنی گفتم و با آرامش کنارش زدم... با حالت دو از اتاق دویدم بیرون و سر
اون مردک نفهم داد زدم- حالا هی بگو برو پیشش!

بهانه

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو باز کردم... عجیب خوابم میومد. ولی
باید میرفتم مدرسه!

صدای ترق و تروق از پایین میومد، با زحمت از سر جام بلند شدم و به طرف
دستشویی رفتم...

اتابک داشت پیغامای تلفن رو چک میکرد...

از بالای پله ها برآش دستی تکون دادم... با اخمای درهم سر تکون داد... واضح
بود حواسش پیش پیغاماست.

دست و صورتم رو شستم و از پله ها سرازیر شدم.

-منو امروز میبری مدرسه؟

مهربون خدید... نه به اون اخم اول صبحش... نه به مهر بونیش، هر روز بیشتر به
این نتیجه میرسیدم که کیانی هر کدوم یه مدل دیوونگی دارن!

آخرین وسایل صبحونه رو روی میز گذاشت و گفت- اگه سریع آماده شی، چرا
که نه؟

یه نگاه روی میز انداختم...

خبری از شیر و پنیر نبود.

غر زدم- شیر کو؟

نون تازه رو جلوم گذاشت و گفت- امروز رو لبنیات نخور... میترسم بازم معده
ات درد بگیره. بیا خامه بنخور!

با اخم گفتم- خامه هم لنبیاته! تازه اینکه زعفرونیه! اشکلاتیشو نداریم؟
جدی جواب داد- روزای دیگه باید التماسست می‌کردم بخوری حالا امروز که
نباید بخوری غر میزنی؟
از جدیتش حرصم گرفت...

کلا از اون روزا بود که از دنده ی چپ پا شده بودم... باید یه جوری اذیتش
می‌کردم. مخصوصا که حس مدرسه رفتنم نبود... دیشبم که دعوا کرده بود...
تمام تلاشم رو کرده تا اشک حلقه بزنه تو چشمم... موفق بودم، چون دیدم تار
شد. زل زدم به اتابک و گذاشتم یه قطره اش بچکه! بعد سریع از سر جام بلند
شدم و دویدم سمت اتاقم...

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی پارکت آشپزخونه رو شنیدم و بعد
اتابک رو که دنبال میدوید- بهانه!

جلو در اتاق بهم رسید... بازومو کشید، از دستش در آوردم و رومو برگردوندم...
-بهانه... قشنگم!

با بغض ساختگی گفتم- هیشکی دوسم نداره، ولم کن.

کشیدتم تو ب*غ*لش- من دوست دارم... بد حرف زدم ببخشید!

لبخند موزیانه ای زدم و تقلا کردم از ب*غ*لش دریام.

-ولم کن... حالم بده!

روی مو هامو ب*و*سید و گفت- بپوش بریم دکتر. همون دیشب باید
میبردمت... برو آماده شو.

-نمیام... میخوام بخوابم.

از خودش فاصله ام داد و با دقت نگاه کرد...م*س*تقیم توی چشمامو...لبخند خوشگلی زد و گفت-من گوشام درازه مموش؟
خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم-وا!یعنی چی!
-تو در بدترین شرایط گریه نمیکنی!فکر کردی نمیفهمم الکی بود اون قطره اشک.

نامرد...چقدر تیز بود...حیف یه قطره اشکه!حیف!
محکم زدم تو سینه اش و گفتم-برو...قهرم باهات.
خندید و گفت-چرا میخوای مدرسه رو بییچونی؟
اخمو گفتم-میرم حاضر شم!
روی موهاموب*و*سید...نگهم داشت و گفت-بیخیال...امروز رو نرو...
خوشحال خندیدم.آویزون گردنش شدم و محکم ب*و*سیدمش-عاشقتم!
خندید...دیگه گریه نکنیا!

به جای جواب گفتم-برم بخوابم؟
پلک زد-برو بخواب.من تا ۱۲ دانشگاهم،بعد میام خونه.
با یادآوری اسپری گفتم-یه کاری میکنی؟
-چی؟

-صبر کن...
وارد اتاق شدم.اسپری رو برداشتم و گرفتم طرفش.
-خالی شده...
ابروهاشو بالا داد و گفت-چه زود!یه هفته قبل ...

با غر گفتم-چقدر تو خسیسی!بدم میاد قرار باشه بهت توضیح بدم!

متعجب نگام کرد... بعد از چند ثانیه گفت- خیلی بد خلق شدیا!
دستم رو تو دستای بزرگش فشار داد- بهانه اقبونت برم من چرا یهو عصبی
میشی! میگم چرا زود تموم شده، مگه نفس تنگی داشتی که هی استفاده
کردی؟ نگرانت شدم خب!
غر غری کردم و برگشتم تو اتاق...
دنبالم او مد...
روی تخت نشستم...
- بد حال شدی؟
- نه مگس تو اتاق بود زدم روش!
اخم کرد...
خزیدم زیر پتومو گفتم- بخریا!
پوفی کرد و گفت- عصر میریم دکتر!
با چشمای گرد نگاهش کردم...
خواستم اعتراضی کنم که محکم جواب داد- همین که گفتم! باید ببینیم چرا
اینطوری شدی!
سرم رو بردم زیر پتومو گفتم- اینطوری بودم!
- نه به این شدت!
- حالا منوبذار تو گور!
- بهانه!

پتو رو زدم کنار و با شیطننت نگاش کرد- حرص نخور حالا، برو میخوام
بخوابم...

چشم غره ای نثارم کرد، که به نجس شدن لباس زیرم شک کردم!
یه قدم به طرف در برداشت...

وایساد و باز غضبناک نگام کرد...
-قبضه روحم نکن!

باز چشم غره رفت، ولی اینبار به چاشنی مهربونی...

بی هیچ حرفی به طر در قدم برداشت... سرم رو بردم زیر پتو... داشت پلکام
جمع میشد که صدای در ساختمان اومد و پشت بندش صدای زنگ...
غر غری کردم...

مطمئن بودم موبایلم خاموشه، زنگ تلفنم نبود... حتما دارم توهم میزنم...
یهو جیغ زدم!- و شیشو جا گذاشته!!

بدو بدو به طرف صدا رفتم...

رو میز تلویزیون بود...

آخ جون الآن یه دل سیر، فضولی میکنم توش...

هنوز داشت زنگ میخورد...

شبم!

با یه قیافه ی بزک کرده و یه چیزی شبیه لباس زیر... ولی فرق داشت... وسطاش
بهم وصل بود...

خاک بر سرت بهانه که نمیدونی اسمش چیه!

شاید بیکینیه...

هر کوفتی که هست،، این عکس تو گوش‌ی اتابک چیکار میکنه؟؟

خون خونم رو میخورد...

کلافه نفسم رو فوت کردم...

شب‌نم خسته شد و قطع کرد...

دیگه رقبتی به فضولی نکردم...

گوشی رو سایلنت کردم و دویدم تو اتاقم...

با یه بغض سنگین گرفتم خوابیدم! شب‌نم چقدر حضورش متفاوت بود!!!

آهی کشیدم و گفتم- شب دومادیت خودم رو میکشم! به خدا میکشم!

و همون موقع یه قطره اشک لیز خورد رو صورتم...

زیر پتوم مجاله شدم و زار زدم!! به خاطر یه نفر دیگه هم اشک میریختم!! لیاقتش

رو داشت! اتابک!!!

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم...

پلک‌های متورم بهم چسبیده بودن... حس بدی داشتم... گلویم می‌سوخت، معده

ام تیر میکشید... چشم‌هایم پل‌پل بودن... من شکسته بودم! جلوی خودم، به خاطر

کسی جز مامان...

با غر دستم رو برای برداشتن گوشی دراز کردم... ولی...

از دیدن اسپری رو پاتختی شوکه شدم...

نزدیک‌ای نه بود...

بینخیال تلفن شدم...

اسپری رو برداشتم و تکونش دادم... پر بود...

یه کاغذم روی پا تختی بود- مמוש خوشگله، دو تا اسپری گرفتم... تا وقتی یکی تموم شد اذیت نشی... چیز دیگه ای خواستی بهم پیام بزنی...
میبینمت...

خواستم به خاطر سریع خریدن اسپری خوشحالی کنم که...

نگاه سر خورد رو جمله ی آخر...

چیزی خواستی بهم پیام بده!!! پس بگو... به خاطر گوشیش زود برگشته بود
خونه! حتما به شبنمم زنگ زده..

نفسم رو محکم بیرون دادم...

اتابک... همه کس من بود... عمو، عمه، خواهر، برادر، پدر... مادر...

بغض دوباره بزرگ شد...

این دفعه تمام تلاشم رو برای فرو دادنش به کار گرفتم.

شبنم... اگه میومد... من میرفتم کنار!

بدون اشک ریختن حق حق کردم...

مامانم... وقتی رفت دلم به حضور بابام خوش بود، فرح با حضورش دلخوشیم

رو گرفت!!! حالا شبنم...
...

باز حق حق کردم... سکسکه و حق حق... تنگی نفس و مشتای گره کرده...

پلکایی که سوزش داشتن... معده ای که درد میکرد... گلوئی که داشت پاره

میشد... یه روح پر از نفرت و دوست داشتن، تمام هستیم رو تشکیل میداد..

از سر جام بلند شدم...

خودم رو کشوندم به طرف تراس...

هوای سرد ولی آفتابیه یه صبح زم*س* تونی رو بلعیدم...

چمپاتمه زدم گوشه ی تراس و سرم رو چسبوندم به شونه ام...
خیره شدم به کلاغی که توی درخت بدون برگ و بلند باغچه، داشت غار غار
میگرد...

کاش میشد نبودم... کاش تموم میشد این همه بدبختی... اینهمه ترس از دست
دادن...

کاش تموم میشد این تنگی نفسا! این شرطی زندگی کردم...
کاش تموم میشدن بغضای لعنتیم... دارن گلوم رو پاره میکنن...
غار غار کلاغ بلندتر شد...

لرزیدم و بیشتر تو خودم مچاله شدم...
بابک و فرح الآن در چه حالی بودن؟؟؟
بابک که حتما شرکته...

فرح داره تو سالن آرایش یا مزون جولون میده... شایانم... شایان... خپل بی
خاصیت! خرابکار بالفطره! حتما خونه ی خاله اش ایناست!
پوفی کردم...

اتابک چی؟؟؟
کجاست؟

تو اون اتاق ساده اشه... یا نه نه... سر کلاس درسه!
یا نه! شاید داره... آه لعنتی! شبنم نه!!! هرکی به جز شبنم...
همه جای بدنم درد شد...

شکمم بیشتر از همه جالزیر شکمم تیر کشید... لعنتی! به درد معده ام اضافه شد...

بلند شدم... از روی سرامیک سرد تراس بلند شدم و دولا دولا برگشتم تو اتاقم...

خودم رو رسوندم به تقویم روی میز... وقتش بود؟
تند تند ورق زدم...

همزمان ناله ای هم کردم... چه خوب که نرفتم مدرسه...
از آخرین بار ۵۰ روز گذشته بود...

دستی کشیدم به پیشونیم... چقدرم مرتبه...

اشک حلقه زد تو چشمم... چقدر بدبختم! خودم که عقلم نمیرسه به فکر باشم، مامانی هم نیست که بخواد حواسش باشه...
حالا به همه ی حسام، دلتنگی هم اضافه شده بود.

فرونش میگفت مامانش بهش یه جوشونده میده نیم ساعته خوب میشه...
سارا میگفت با مامانش رفته دکتر و داره دارو مصرف میکنه...

اونوقت من... هر بار باید به مرز مردن میرسیدم و دم نمیزدم!

یعنی کسی رو نداشتم که پیشش دم بزنم!!! همینم مونده از فرح کمک بخوام!! یا
مثلا پاشم برم درباره اش به اون بابک بگم....

بلند بلند شروع کردم به گریه کردن...

خب من از کدوم دردم بنالم...

اصلا الآن به خاطر چی داشتم گریه میکردم؟؟؟

دردم هر لحظه داشت شدید تر میشد...

اشکامو پاک کردم و بی صدا هق هق کردم...

نه پد داشتم نه مسکن....

بلند تر زار زدم...

با این حالم کجا بلند شم برم؟؟؟ چطوری برم؟؟؟ آی خدا...

موبایلم رو از کیفم کشیدم بیرون و شماره ی اتابک رو گرفتم...

خودم گفتم همه کسمه، مامانه، خواهره... خب الانم....

آی نه... روم نمیشه...

خواستم قطع کنم که صدای آرومش رو شنیدم...

-جونم مמוש؟

ترکیدم بلند بلند زدم زیر گریه... یه چیز فراتر از گریه کردن... این بغض

ترکوندن بود... کم آوردن بود... نازک نارنجی شدن بود... نیاز داشتن بود.... بد

بخت بودن...

صدای نگرانش رو شنیدم- خدا منو بکشه... بهانه گریه میکنی؟؟؟ بهانه؟؟؟

میون گریه گفتم- بیا خونه!

-طوری شده؟! تا فاقی افتاده؟ دزد او مده؟ کسی اذیت کرده؟ حالت

بده؟؟؟ چته؟؟؟

گریه کردم و فقط گفتم- بیا! تورو خدا...

صدای بهم خوردن در او مد و بعد دویدن و نفس نفس زدن...

-میام... میام نفسم... دارم میام... چی شدی؟؟ نمیگی بهم؟

اشکامو پاک کردم...

صاف نشستم و ناخواسته از دردی که تو بدنم پخش شد ناله ای کردم....
 اتابک داد کشید-من تا برسم میمیرم... چته؟ حرف بز...
 نفسم داشت غرق میشد...کشش اینهمه گریه کردن رو نداشتم...
 گوشه‌ی رو پرت کردم و اسپری رو چنگ زدم...
 صفحه روشن خاموش شد...داشت زنگ میزد...
 دو تا فشار بهش دادم...همزمان با باز شدن مجاری تنفسیم، اشکام قدرت
 گرفتن....
 -اوه! ما با ماما نامون خیلی صمیمی هستیم! هرچی هست و نیست رو بهشون
 میگیم دیگه! هیچ دوستی بهتر از مادر نیست...
 گوشه‌ی هنوز داشت زنگ میخورد و من میسوختم....درست مثل اون روز
 نحس..
 زار میزدم، مثل وقتی که آخرین بار ماما رو دیدم...
 زجه میزدم مثل شبی که فرح پا گذاشت تو خونه مون...
 ناله میکردم، مثل همه ی وقتایی که تو تنهایی درد کشیده بودم...
 تو خودم پیچیدم، به خاطر اینکه ضعیف شده بودم!!!
 حرص میخوردم، به خاطر شکسته شدن اون دیوار غرور که بهم حس قوی
 بودن میداد...
 دردم هر لحظه شدید تر میشدن...
 دوباره و سه باره اسپری رو تو دهنم فشار دادم...
 زندگی من وصل بود به این پلاستیک نیم وجبی...

دستم رو روی شکمم فشار دادم.... کاش این دردم با دوتا فشار به اسپری آروم میگرفت...

اشکامو پاک کردم...

تازه حواسم جمع گوشیم شد که داشت خودش رو میکشت...

درست مثل روانیا، از اینکه نگرانش کرده بودم خند یدم... هیستر یک و عصبی!! کاش میشد قبل از رفتن، یه اینجور بلایی، یه چیز تا سر حد سخته رفتن رو تقدیم بابک و فرح کنم و زهرشون کنم سفرشون رو!!! کاش میشد واقعا!!! کاش!

اتابک

همین قدر که زنده رسیدم خونه جای شکر داشتن...

از بس موهامو کشیده بودم و به پوست سرم چنگ زده بودم، سرم درد میکرد... توی دلم آشوبی بود... بغض داشت خفه ام میکرد... بهانه ی من داشت اشک میریخت... پای تلفن زجه میزد و از من میخواست خودم رو برسونم خونه...

مسیر نیم ساعتی رو ۶ دقیقه ای رفتم... خودم رو پرت کردم تو ساختمان و با تمام قدرت صداهش کردم- بهانه؟؟؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم، با حداکثر توان به طرف اتاقش دویدم...

روی زمین تو خودش مچاله شده بود و شونه هاش میلرزید...

حس کردم یه چیزی تو وجودم شکست... یه بار دیگه هم تو این وضعیت دیده بودمش...

دم در زانو هام تا خوردن.... نالیدم- بهانه؟

سرش رو از روی زانو هاش برداشت... چشمای به خون نشسته و ورم کرده اش رو دوخت تو چشمام... چشماش از همیشه شیشه ای تر بودن!
خودم رو کشیدم سمتش... چی به سرش اومده بود که اینطوری اشک ریخته بود... بهانه ی من، همون کسی که ادعا میکرد قویه... چرا اینطوری گریه کرده بود؟

کشیدمش تو ب*غ*لم... میلرزید... قلب منم لرزید... ولی اینبار نه به خاطر نزدیکی حضورش، به خاطر ضعف حضورش!!!

فشردمش به خودم، روی موهای مخملیشوب*و*سیدم و بی توجه به قطره اشکی که ریخت روی مو هاش گفتم- الهی من بمیرم تو اینطوری گریه نکنی!
مشت کم جونش رو تو سینه ام کوبید و گفت- تو بمیری من میمیرم...
از صداقت کلامش، لبخند اومد رو لبم، یه قطره دیگه اشک از چشم افتاد...
-چی شده مموش من...

دوتا نفس لرزون کشید... نفساش پخش شدن رو پلیورم... نفوذ کردن به پوستم و برای چند ثانیه گرم کردن...
-دلم گرفته!

دستم رو رسوندم به دستش... دستی که عجیب سرد بود و گفتم- دل کوچولوت گرفته؟؟؟ گریه داشت؟ هان؟؟؟
د دستش رو بیهوشتر فشار دادم و گفتم- دستت چرا اینقدر سوده؟ مطمئنی فقط دلت گرفته؟ خوبی؟

سرش رو تو ب*غ*لم فشار داد... نه.

میدونستم... بهانه و دلتنگی که خیلی وقت بود با هم خو گرفته بودن... م سلما
به خاطر این گریه نکرده بود.

هرچی صبر کردم هیچی نگفت...

-نمیخواهی بگی چی بارونی کرده چشمتو؟

-منو میبری بیرون؟ خرید دارم!

پیشونیشوب* و* سیدم... دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و گفتم -آره
بریم. فقط نمیگی چته؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت -دلم درد میکنه.

اوادم بخندم و بگم آی من قربون دلت که...

یه دفعه تو کله ام جرقه ای زده شد...

هیچی نگفتم، یعنی نمیدونستم چی باید بگم... مطمئنا اونم نمیخواست و
نمیتونست بهم حرفی بزنه...

از سر جام بلند شدم... دستی تو موهایم کشیدم و گفتم -پوش بریم!

آی خفه ای گفت و سر تکون داد...

از اتاق بیرون رفتم... مغز سرم داشت تکون میخورد...

وارد دستشویی شدم... چند تا مشت آب سرد پاشیدم تو صورتم و نفسم رو

فوت کردم... از کی باید کمک میگرفتم؟ فرح؟ نه بابا... خوشم نیاد ازش... چی

بگم بهش... روم نمیشه.

شبتم... ها این خوب، رودر بایستی نداریم با هم که...

خواستم شماره اش رو بگیرم که...

اولا الآن قهریم... ببعدهشم، بفهمه به خاطر بهانه زنگ زدم به صلابه میکشدم!
پوفی کردم و شماره ی روشنک رو گرفتم. کلی طول کشید تا جواب داد...

-سلام داداشی!

سعی کردم سرحال جواب بدم-سلام آبی... خوبی؟

-خوبم... تو خوبی؟ بهانه چطوره؟

-من خوبم...

خواستم حال مهران رو بچه هارو بگیرم ولی اصلا حوصله ام نداشت... بهانه
مهم بود فقط...

-راستیش... چیزه...

دستم رو فرو کردم تو موهام... چطوری بگم حالا... ببین...

-جانم؟ طوری شده؟

-بهانه... روشنک تو زنی میفهمی، خیلی از حرفارو به من نمیتونه بزنه... منم
نمیتونم وادارش کنم بگه.

-خب؟

-تو باهاش حرف بزنی بهتره... نفهمه بهت زنگ زدم... زنگ بزنی حالش رو
پرس، ببین مشککش چیه... آخه نمیدونی چطوری گریه میکرد...

نگران گفت-وا! چرا...

-نفهمه بهت گفته ما... فقط زنگ بزنی حالش رو پرس... از زیر زبونش
بکش... شاید بهت بگه.

-آخه من نمیدونم مشکل چیه! بهانه رو هم خودت بهتر می شناسی... حرف از
زبونش در نیاد...

-میگه دلم درد میکنه... گریه هم کرده... دستاشم یخ بود... واضحه که ...

پوفی کرد- خب آره... باشه یه طوری از حرف میکشم.

-نگرانشم .

-منم...

-حس میکنم خیلی تنهاس.

-حس کردن نداره، واقعا تنهاس... کاش من تهران بودم حداقل.

آهی کشیدم... -زنگ میزنی بهش؟

-آره...

-بم میگى؟؟؟

-باشه... نگران نباش... این دردا عادیه!

-عادیه که همچین داشت ناله میکرد؟

-ای خدا... باشه بهش زنگ میزنم.

-مرسی!

-خواهش... فعلا کاری نداری؟

-بچه هارو بب* و*س... به مهرانم سلام برسون!

شیطون گفت- مهران رو نب* و*سم؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم- پررو نشو دیگه!

-بای داداشی...

موبایل رو انداختم تو جیب کتم و از دستشویی زدم بیرون...

تقه ای به در اتاقش زدم، -بیا تو!

در رو باز کردم... جلوی کشوی لباس زانو زده بود و داشت دنبال رو سری میگشت...

-این خوبه؟

یه نگاه به شال بافتنی سبز تیره ای که تو دستش بود انداختم... -قشنگه...
روی سرش انداخت و بلند شد... مشخص بود داره تلاش میکنه صاف راه بره ولی نمیتونست...

خودم رو بهش رسوندم و دستم رو پیچیدم دور کمرش -واجبه خرید؟؟؟
اخمی کرد و سرتکون داد.

هوفی کردم و به طرف در بردمش...

روی صندلی ماشین نشوندمش و خودم پریدم پشت فرمون...
درحالی که سعی میکردم صدام شنگول باشه گفتم -خب کجا بریم ماموش؟
گرفته و خفه گفت -داروخونه.

جلوی نزدیک ترین داروخونه نگه داشتم...

دستم رو بردم سمت دستگیره و گفتم -چی بگیرم؟

سریع دستش رو به دستگیره رسوند و گفت -خودم میرم!

دستای سردش رو گرفتم و گفتم -با این حالت نمیخواد پیاده شی... بگو چی
میخوای؟

اخمی کرد و عصبانی گفت -خودم میرم!

پیاده شد...

در رو با حداکثر توانش بهم کوبید.

چشمامو برای یه ثانیه بستم و رفتش رو نگاه کردم...

وارد داروخونه شد. به سمت زن سفید پوش رفت... چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به فرمون... خدارو شکر که حالش نسبتا خوب بود...
 یه لحظه یاد فکرای عجیب و غریبم افتادم، سرم سوت کشید... خدارو شکر که همش در حد فکر و خیال بود..

با صدای بسته شدن در، سرم از فرمون جدا شد...
 صورت رنگ پریده اش رو به طرفم گرفت و با صدای گرفته و خش دارش گفت- بریم.

ج*گ*م رو آتیش زدن... همیشه بعد از تنگی نفس تا چند ساعت صداهش اینطوری خش دار بود....

لبخند بی جونی زدم و راه افتادم- کجا بریم؟
 -خونه.

سعی کردم سرخوش باشم- واسه ی داروخونه اومدن خوشگل کردی؟؟؟؟
 گنگ نگام کرد... نفس عمیقی کشید و گفت- عیبی داره؟
 همچین این سوال رو پرسید که ترسیدم حرف دیگه ای بزنم و قاطی کنه! سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و سکوت کردم...
 بهانه هم در سکوت زل زد به بیرون...
 نزدیکای خونه بودیم که گفتم- دو روزه نون خامه ای نخوردیم... وایسم بخرم؟
 بی تفاوت شونه هاشو داد بالا.

راهنما زدم و جلوی شیرینی فروشی وایسامم...نون خامه ای و چند مدل شکلات خریدم...قند نمیخورد که، حتما باید شکلات میبود... پاستیل خریدم و سوار شدم...

رسوندمش خونه...زیر لب تشکری کرد...خریدارو روی میز آشپزخونه گذاشتم...

بهانه رفت تو اتاقش و من زدم بیرون...تو خونه موندن جز اینکه عقلم رو قفل میکرد، حا صلی ندا شت...حداقل بیرون که بودم یه هوای آلوده ای میخورد تو سرم...

یه ساعتی تو خیابون ول گشتم که گوشیم زنگ خورد...

شماره ی روشنک رو دیدم...سریع جواب دادم...

-اتا!

-جانم خواهری؟

-زنگ زدم بهش جواب نداد، خودش زنگ زد گفت کنار گوشیش نبوده.

آهانی گفتم-اومده بودیم بیرون.

-هرچی گفتم، خوبی، حرفی نزد...بمیرم براش اینقدر توداره.

-نتونستی از زیر زبونش بکشی؟

-چرا!گوش بده!گفتم دیشب ما مانتو خواب دیدم خیلی نگران بوده...هی

میگفته تورو خدا مراقبش باش!

-خب خب؟

-هیچی دیگه، گفت یه کم ناخوشه.

-دیگه؟

-دیگه هیچی نگفت... ما آخر هفته ی آینده میایم تهران... اگه لازم باشه
 میرمش دکتر. ولی ببین، تا اون موقع یه چندتا کار انجام بده...
 تند تند یه سری چیزا رو گفت با هم دم بدم... با اینکه تمام تلاشم رو کردم
 یادم بمونه نشد که نشد... در نهایت قرار شد واسم اس ام اس کنه...
 بعد از تشکر و یکم حرف معمولی قطع کردم...
 لحظه آخرم گفت برم ج*ی*گ*ر بگیرم... میدونستم هرکار بکنم ج*ی*گ*ر
 نمیخوره، برای همین تصمیم گرفتم کنجه بگیرم... هم دوست داشت، هم واسه
 اش خوب بود...

نزدیکای یازده و نیم بود که برگشتم خونه...
 صدای شر شر آب از حموم میومد... ظرف کنجه رو روی میز گذاشتم... نون
 خامه ایا هنوز روی میز بودن... گذاشتمشون تو یخچال که صدای گرومپ
 اومد...

خواستم شونه هامو بدم بالا که...
 یه لحظه از فکری که تو سرم گذشت خشکم زد... بهانه تو حموم بود...
 دو تا پا داشتم، دو تا دیگه هم قرض کردم و به حموم دویدم...
 بهانه

حوله ام رو پیچیدم دور مو هامو از حموم او مدم بیرون... ا تا بک همون
 لحظه، دوون دوون رسید...
 متعجب نگاش کردم...
 نگران نگام کرد- خوبی؟

حالم خیلی خیلی بهتر بود... سرم رو نکون دادم و گفتم - چرا اینقدر پیر پیر
میکنی....

خواستم بگم با این پات که زبون به دهن گرفتم...
پوزخندی زد و گفت - جمله ات رو کامل بگو...
اخم کردم...

اونم اخم کرد و گفت - صدای چی بود؟؟؟
- صدای؟؟؟

بعد یهو یادم اومد و غر زدم - خدا رحم کرد نخورد تو سرم... صدبار گفتم
دوش رو درست کن، شله... لقه... هی میفته!

متعجب نگام کرد - کی گفتی؟

هولش دادم کنار و گفتم - هنوز میخواستم بگم!!

خواستم وارد اتاقم شم که صدای غش غش خندیدنش بلند شد...

حال هی من میگم این کیانی دیوونه ان کسی باورش نمیشه!

دنبالم اومد و گفت - از مدرسه زنگ زدن به بابک که چرا رفتی!

پوفی کردم... فقط بابک رو کم داشتم این وسط.

روی تختم نشستم... اتابکم کنارم نشست و گفت - اجازه میدی بیاد
دیدنت؟؟؟ دلش برات تنگ شده!

تلخ شدم... با حرص گفتم - باید عادت کنه! بره کانادا که دیه اصلا نمی بینتم!

اتابک هوفی کرد و گفت - خب... تو... سعی کن درکش کنی... مجبوره!

چشمامو گرد کردم و گفتم - مجبوره منو بزنه کنار؟؟؟/ مجبوره؟؟؟

هول گفت - نه... یعنی... ببین بهانه گاهی باید حق داد به طرفا!

اصلا واسم قابل درک نبود که اتابک طرفداری بابک رو بکنه-حق بدم؟؟؟چه
حقی؟؟؟اینکه منو مثل شغال زده کنار!!

دهن باز کرد چیزی بگه...ولی من کلا بهم ریخته بودم...

دستامو گذاشتم روی گوشامو با تمام توان جیغ زدم-آره تو هم طرفداریشو
کن....تو هم یکی هستی مثل اون!!باز اون بابام بود زن گرفت منو فراموش
کرد...تو زن بگیرى منو میندازى تو خیابون!من یه بدبختم... باید برم سینه
قبرستون بخوابم کنار مامانم...کاش وقتی اون رفت منم میبرد...

-بهانه...

-بهانه چی؟؟؟میخواى بگى دروغه؟؟/بابکم میگفت نمیداره آب تو دلم تکون
بخوره...روزی که فرح اومد قول داد نذاره اذیت شم... ولی تو این مدت، چیزی
که ندیدم آسایش بود...بابک همه ی حواسش پی زنش و بچه اش بود...من
فراموش شدم...به معنی واقعی!!

-بهانه...

-چیه؟؟؟چرا هی اسمم و صدا میزنى؟؟؟میخواى بگى باید بهش حق بدم که
اونا رو از من بیشتر دوست داشت؟؟؟باید درکش کنم که شایان واسش عزیز
تر بود؟؟؟باید درک کنم که اینهمه مدت بدرفتاری فرح رو دید و هربار بیشتر
طرفداریشو کرد؟؟؟آره؟همین رو میخواى بگى؟؟؟

از روی تخت پریدم و به طرف در رفتم...

-پاشو برو بیرون...برو بیرون...توهم یکی هستی مثل داداشت...ولی...

سعی کردم اشک رو کنار بزنم... من الکی گریه نمی‌کردم... حالا صبح یه استشنا بود....

- برو بیرون!!! فقط بی زحمت اگه حس کردی مزاحمم کافیه یه ندا بدی!! من قبل از اینکه بندازیم دور از سر رات می‌رم کنار!
- بهانه...

- هیچی نمی‌خوام بشنوم! هیچی! فقط برو...

یکم متعجب نگام کرد و بعد از روی تخت بلند شد...

کنارم و ایستاد... چند ثانیه خیره نگام کرد... خیره جواب نگاهش رو دادم...

لبخند ماتی زد و گفت- من تورو کنار بزنم؟؟؟ من؟؟؟ منی که قسم خوردم تا آخرین نفس پات و ایسم؟؟؟ تو... تو همه کس منی! دیوونه این جفنگیات چیه که میگی!!!

پوزخندی زد... چقدر تن صداس شبیه بابک بود...

- تو همه کسمی... تو یادگار خاطره ی منی! تو زندگی می بهانه!

- گوشت با منه بهانه؟؟؟

بی رودر بایستی گفتم- بیشتر از اونیه که فکر بکنی شبیه داداشتی!

منگ نگام کرد...

از کنار در رفتم کنار...

- قیافه، رفتار، حرف زدن... حتی گودی پیشونیت... رنگ موها... فقط... فقط...

...

پوفی کردم... غرورم اجازه نمیداد بگم تو خیلی مهربون تری!!! اون که مهربون

نبود... ولی تو مهربونی... ماهی....

-بهبانه جان؟

خفه گفتم - تنهام میذارى؟؟

پوفى كرد...

حنجره ام میسوخت بس كه هوار هوار كرده بودم...

-كنجه گرفتم.

-اشتها ندارم!

-صبحونه هم نخوردى!

جدى، ولى آروم گفت - اصرار نكن!

-باشه....

به طرف در رفت... برگشتم سمتش...

-اتا بك...

برگشت طرفم... نگاه خا صش رو دوخت تو چشمام... نگاهش با بابك فرق

ميكرد... چشمای قهوه اى روشن با بك كجا و، نگاه خوشرنگ اتا بك

كجا... قهوه اى سوخته، هم رنگ پليوورش...

-جانم؟

دلم ضعف رفت براى اين جانم گفتناش... اينم خيلى فرق داشت با جانم

گفتناى بابك...

يه عذر خواهى بدهكار بودم... بابت همه ي بدرفتارىام...

-میبخشی منو؟

مهربون خندید... دستاشو از هم باز کرد... بی حرف دویدم تو ب*غ*لش...
 اسیرم کرد تو بازوهای قوی و سینه ی ستبرش...
 -عذرخواهی لازم نیست... درکت میکنم مموش...
 سرم رو از سینه اش جدا کردم و نگاهش کردم- چرا اینقدر خوبی؟؟؟ چرا در
 مقابل عصبانیتیم همیشه؟ آرومی... خجالت زد ام میکنی!
 محکم فشار داد و گفت- آدم که از دست عزیزترینش عصبی نمیشه که! الهی
 من قربون خودت و عصبانیتت برم...
 پیشونیم و ب*و*سید و گفت- فقط یه چیزی میگم... من، تا وقتی که نفس
 دارم، مراقبتم... نمیذارم دلخور شی... قول میدم... قول مردونه!
 نگاهش کردم... اطمینان نگاهش رو میپسندیدم... قلبم رو آروم میکرد...
 روی پنجه ی پام بلند شدم و سیب گلوش رو ب*و*سیدم و گفتم- مرسی عمو!
 نگام کرد... یه نگاه از همونا که بی معنی بود واسم!!! معنی داشت... ولی من
 نمیفهمیدم... پلک زد و از خودش فاصله ام داد- تو اتاقمم، کارم داشتی صدام
 کن...
 به طرف در رفت...
 لحظه ی آخر با جدیت گفت- نهارت رو هم بخور! خوبه واست...
 در رو بهم کوفت و رفت...
 من موندم یه عالمه فکرای در هم و برهم! یه عالمه سوال و نکته ی کنکاش
 پذیر!!! اینقدر زیاد بودن که فکر کردن بهشونم سردرگمم میکرد...
 ترجیح دادم بخوابم.
 روی تختم ولو شدم...

حوله ی دور موهام باز شد...

بیخیال موهای خیسیم که به گوشام چسبیده بودن شدم و چشمامو بستم... اون
۳تا مسکنی که خورده بودم زود اثر کردن و خواب رفتم...

اتابک

-عمو!!! عمو اتابک!! اون منو عمو میدونه...

-پس میخواستی چی بدونه!

-باز شروع نکن لطفا!

-ای بابا! خودت شروع کردی که...

مرد عطار گفت- چیز دیگه ای نمیخواین؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...

هزینه رو پرداخت کردم و بی توجه به ویز ویزای تو مغزم، از عطاری بیرون
اومدم... پلاستیک خریدامو از دست راستم به دست چپم فرستادم تا راحت
بتونم سویچ رو از جیبم در بیارم که گوشیم زنگ خورد...

با دیدن اسم روی صفحه یه چند لحظه هنگ موندم... نادر؟؟؟ ایران؟ این وقت
سال؟؟؟

بلافاصله جواب دادم و گفتم- خواب نما شدم؟

صدای همیشه سرخوشش نشست تو گوشم- بیداری شازده!

لبخند زدم و گفتم- چطوری پسر؟ کی برگشتی؟

-اول سلام، بعد کلام آقای دکتر!!! تو ناسلامتی استاد این مملکتی، این باشه
وضع حرف زدنت وای به حال دانشجوها!

خندیدم... در ماشین رو باز کردم و سوار شدم- باشه ببخشید! سلام خوبی؟؟؟
 -سلام یار بیمعرفت!!! من که خوب، عالی، معرکه! بهتر از این نمیشه! تو
 چطوری؟

حرف زدنش بهم انرژی می داد...

-ای بد...

تو بیخ گر گفت- ا تا بک!!! ای بد نیستم جواب مننه؟؟؟ با انرژی باش باش
 پسر! بگو عالیم! فوق العاده محشر، بریلینت!

کمر بندم رو بستم و گفتم- واو!!! اوکی اوکی، never been better!!!

صدای بلند خندیدنش رو شنیدم...

-کی برگشتی؟

-دیشب!

-رسیدن بخیر!

-ممنون... شب خونه ای پیام پیشت؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم- بدجور به حضورت احتیاج دارم... بدجور!

هنوز داشت میخندید- نکنه مثل آهو تو عسل گیر کردی؟

-کوفت! من دارم حرص میخورم تو...

-اوکی ببخشید! شب میام خونه ات! بساط نوشم فراهمه دیگه...

پوفی کردم... حوصله ندا شتم که بگم نه و نمیشه و.... خودش بیاد شرایط رو

بینه...

-شب نه به بعد بیا! چه چند جا کار دارم!

حقیقتش برای ساعت ۵ از دکتر بهانه وقت گرفته بودم، تا بریم و برگردیم
حدودای ۹ میشه.

-اوکی! من زودتر از نه نیام... شب نشینی یعنی اینکه دیروقت بری، دیروقت تر
برگردی!

خندیدم و گفتم-نمیدونی چقدر حضورت لازمه... همین امروز میخواستم
بهت ایمیل بزنم بینم کی برمیگردی!!

-میدونم! تو تا وقتی بهم احتیاج نداشته باشی یادم نمیکنی!!!

هیچی نگفتم... حرف حساب که جواب نداشت...

-کاری نداری فعلا؟

-شب میبینمت...

-باشه... تا شب بای!!

گوشیم رو روی صندلی کناریم انداختم و راهنما زدم و از پارک بیرون
او مدم... من باید با نادر در باره ی بهانه حرف میزدم.. تنها کسی بود که
میتونست کمکم کنه... هم تخصصش رو داشت، هم ازش خجالت نمیکشیدم.
غذا دست نخورده روی میز بود.

نفسم رو محکم بیرون دادم، من باید با تو چیکار کنم بهانه؟؟؟

خریدارو روی کابینت گذاشتم و از پله ها بالا رفتم... تقه ای به در اتاقش
زدم، جوابی که نداد آروم در رو باز کردم... خواب خواب بود...

لبخند او مد روی لبم، عاشق مدل خوابیدنش بودم... به پهلو میخوابید و یه
دستش رو میذاشت زیر گوشش، همیشه هم موهاش تو دهنش بودن...

کنارش نشستم... موهاش، که هنوز نم بودن رو کنار زدم و گفتم- بهانه جان؟
 دهندش رو بست و دوباره باز کرد... سرش رو یکم تکون داد و بدون باز کردن
 چشمش گفت- میخوام بخوابم هنوز.

از حرکات خوشمزه اش، ناخواسته لبخند مهمون لبام شده بود.

- ساعت ۳ ونیم گلم... وقت دکتر گرفتم واست!

یهو چشماتشو باز کرد... با تعجب نگام کرد و خمیازه ی نیم بندی کشید- دکتر
 واسه چی؟

بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم بشینه- واسه چکآپ...

- چکآپ نمیخوام!

سعی کردم جدی باشم...- لازمه! باید بریم پیشش! خیلی وقته نرفتی.

اخم کرد و بازوش رو از دستم کشید بیرون...- نیام، میخوام بخوابم!
 - من وقت گرفتم بهانه.

- میخواستی نگیری... نیام.

فقط نگاش کردم... گاهی ر مقابل سرتق بازیش واقعا میموندم... اینقدر که
 توان مهربونی کردنم نداشته باشم...

کلافه شد- خب چیه! چرا همچین نگام میکنی؟

- داری با کی لج بازی میکنی؟؟؟ با خودت؟

پوزخندی زد- زندگی خودمه، اختیارش رو دارم! میخوام لجبازی کنم.

بلند گفتم- من نمیذارم حماقت کنی.

بازوم رو نیشگون گرفت و بلند گفت-هی اعصاب منو بهم نریز... نمیخوام
بیام. آره من احمقم... تو که احمق نیستی چرا سر به سرم میداری؟؟؟ دا شتم
خواب مامانم رو میدیدم... چرا بیدارم کردی؟

روی تختش ولو شد...

مات نگاش کردم...

من در مقابل این قیافه ی احمو و جدیش به معنی واقعی کلمه سوسک بودم!
لبم رو گزیدم...

-حالا که بیدار شدی... بپوش بریم.

اخمش عمیق تر شد و گفت-نمیخوام پیام!

یه صدا از درونم شنیدم-خاک بر سر بی عرضه ات!

بلند گفتم-میای... خوبشم میای!

خزید زیر پتوش...

با احم پتوروزم کنار و گفتم-هی من هیچی نمیگم هی بدتر میکنی! بلند شو
حاضر شو لطفا!

با چشمای عصبی خیره شد بهم... ته این عصبانیت یه ترس خفه هم
بود... ترسی که همیشه وقتی احم دا شتم تو چشماش میدیدم و باعث میشد
کمتر احم کنم... ولی الآن لازم بود.

-تو همه اش دستور میدی! من میخوام به حال خودم باشم! حق یه ساعت
خوابیدن رو هم ندارم؟؟؟

پوفی کردم...

پتو رو کنار زدم و با لحن آرومی گفتم- من چیکار به خوابیدن دارم...هرچه
قد خواستی بخواب، الآن ولی وقته خواب نیست... باید بریم دکتر

-من خوبم اهی منو مریض جلوه بده...آه!

مشخص بود از خر شیطون نمیخواد پیاده شه. میتونستم مجبورش کنم...ولی
خودم این روش رو اصلا نمیپسندیدم. دوست نداشتم منو یه زورگو
ببینه...هرچند حرفام به نفع خودش بود.

-باشه...حداقل بیا نهار تو بخور!

داد کشید- برو بیرون ا تا بک...کوفت بخورم نهار رو! نهار مهمتره یا خوابه
مامانم؟؟؟ برو بیرون اذیتم نکن هی!

دیگه به معنی واقعی کپ کردم...سریع از در اتاق رفتم بیرون... مطمئن بودم
یه ثانیه دیگه بمونم کارش به بغض میکشه...

از اتاق بیرون رفتم... با اینکه مطمئن بودم دیگه خوابش نمیره، ولی اصراری
برای رفتن نکردم. وقتی از دنده ی چپ پا میشد فقط باید جلوش سکوت
میکردم!

به طرف آشپزخونه رفتم... داروهای رو که از عطاری خریده بودم، همونطور که
روشنک گفته بود، دم دادم و غذارو گذاشتم تو ماکروفر تا گرم شه...

صدای بلند بهم خوردن در او مد...

زیر چشمی نگاهی به بالای پله ها انداختم، داشت میرفت سمت دستشویی.

میز غذارو چیدم... نهار که نبود، ع صرو نه. میدونستم میاد تو آشپزخونه... تمام
مخلفات مورد علاقه اش رو هم روی میز گذاشتم...

با اخمای درهم وارد آشپزخونه شد...

روی صندلی نشست و با بی اشتهایی نگاهی به میز انداخت...

سکوت کردم... از دستش دلخور بودم...

یه تیکه ی کوچیک از نون جدا کرد و به طرف دهنش برد.

-سرم درد میکنه!

نگاش کردم... رنگ پریده بود.

یه لقمه براش گرفتم و گذاشتم دهنش و گفتم-وقتی با موی خیس تو اون اتاق

سرد میخوابی همین میشه دیگه! حالا غذا بخور بعد بهت مسکن میدم.

نفسش رو محکم بیرون داد و با بغض گفت-مامانم ناراحت بود... نگران... یه

حس بد داشتم توی خواب!

-ایشالا خیره!

-اگه در حال عذاب کشیدن باشه چی؟

هوفی کردم...

نگاش کردم... لقمه ای که خودم گذاشته بودم دهنش رو توی لپش گرفته بود و

داشت نگام میکرد.

-بین... اولاً که هر خوابی دیدی بلافاصله بگو خیره... دوما خوابی تعبیر داره

که از نصف شب تا قبل از اذان صبح ببینی! این خوابای تو طول روز نباید جدی

گرفت!

-ولی روشنکم مامانم رو خواب دیده بود که نگرانه!

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم... از دست روشنک و دروغاش!

- خب حتما به حرف روشنک خیلی فکر کردی خودتم یه خواب مثل اون دیدی!

سری تکون داد و یه چیز شبیه شاید گفت.

دستم رو روی لپش که با لقمه برجسته شده بود فشار دادم و گفتم - حالا بخور اینو!

مات نگام کرد و مشغول جویدن شد...

غذار که خورد، جو شونده رو که سرد شده بود به دستش دادم و گفتم - بیا اینو هم بخور...

یه نگاه به لیوان کرد و یه کم بوش کرد - چیه؟

- جو شونده س...

- واسه چیه؟

- واسه خوردنه!

پیفی کرد و روشو برگردوند...

خندیدم... با حرص به طرف تلویزیون رفت...

- تلخه؟

- نه نبات ریختم توش... بخور بعدش بریم خرید، شب مهمون داریم!

- کی؟

- نادر میاد!

لبخند او مد روی لبش و گفت - جان من؟ راس میگی؟

خندیدم و گفتم - آره! خوشحال شدیا!

- نگینم میاد؟

-نمیدونم...میخواهی بهش بگم اگه نگین هم هست بیاردش!

یه قلب از جوشونده اش رو خورد و گفت-میگی لطفا؟

باشه ای گفتم...تلفن رو برداشتم تا هم بگم نگین رو بیاره هم زودتر بیاد!

وقتی فهمید بهانه اینجاست، سکوت کرد و گفت-کنکه حرفات در باره ی...
 نداشتم ادامه بده، سری گفتم-آره...زودتر بیاین.

قبول کرد و تلفن رو روی میز گذاشتم...

بهانه حاضر و آماده از پله ها پایین اومد...

زیر لب غرغری کردم-نمیشد همینجور با آرامش لباس پوشی بریم دکتر؟؟؟

-چیزی گفتی؟

هوفی نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم-نه هیچی...بریم؟

-بریم...

کنار وایسادم تا اول اون از در بره بیرون و بعد خودم دنبالش راه افتادم...

-شالت نازکه ها!

غرغری کرد و گفت-خوبه!

-حموم بودی، موهاتم خیسن..

-نه دیگه خشک شدن!

-خب حداقل محکمش کن رو گوشاتو بپوشونه!

خدا شاهده به آروم ترین نحوه ممکن اینو ازش خواستم!حتی لحنم دستوری نبود ولی یهو از کوره در رفت-میشه اینقدر به من امر و نهی نکنی؟؟؟میشه اینقدر اذیتم نکنی؟؟؟میشه هی یادم نیاری که میتونی زور بگی؟؟

هیچی نگفتم! گاهی در مقابل بی منطقیاش تنها حربه ام سکوت بود...
چی داشتم که بگم... من حرف میزدم، عصبی میشد. هر لحظه که بیشتر پیشش
میموندم، بیشتر میفهمیدم که برام ناشناخته اس!
- مگه جونوره که ناشناخته باشه؟

محکم کوبیدم روی فرمون... بی توجه به بهانه که شوکه داشت نگام میکرد غر
زدم- تو دیگه خفه!
- با منی؟؟؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم- نه با یه الاغیم که تو سرم هی ور ور میکنه!
منگ فقط نگام کرد...

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت- دیگه صد در صد مطمئنم کیانی
هستی! دیوونه!

خنده ام گرفت ولی خودم رو کنترل کردم.... بهانه سری از روی تا سف تکون
داد و زل زد به بیرون...

توی دلم گفتم- عامل همه ی برخوردای آنر مال من خودتی فسقلی! خود
خودت!

بهانه

حالا درسته با اتابک سرسنگین بودم، ولی دلیل نمیشد از مهمونی، اونم با
حضور نگین و نادر بگذرم.

با دقت داشتم میوه جدا میکردم که اتابک ب*غ*ل گوشم گفت- همش
۴ نفریما! زیاد نیس اینا؟

برگشتم سمتش و گفتم- اولاً خسیس نباش! دوما تو کار ما خانوما دخالت نکن!

نگاهش به دور اساسی برق زد و گفت-آی من به قربون این خانوم

کوچولو!!! بخر عزیزم، هرچی دوست داری بخر!

پشت چشمی نازک کردم و ایشی گفتم، ولی خدا میدونه چقدر کیف کردم از اون لفظ خانوم کوچولوش...

برای اینکه بهش بفهمونم واسه خودم خانومی شدم گفتم-میخوام کوکتل میوه درست کنم!

ابروها شو داد بالا و همینطور که پلاستیکای میوه رو از دستم میگرفت گفت-
چی چیه میوه؟

-کوکتل!! نخوردی؟

شونه داد بالا و گفت-هرآمیوه ای که توش *ل*ک*ل* بریزی میشه کوکتل! نکنه منظورت...

اخم کردم و گفتم- نه!!! اینی که من میگم فرق دراه! حداقل حلاله... تو کافی شاپ خوردم، ولی این دفعه میخوام خودم درست کنم!
-آهان بله!

-باید آب میوه و کمپوتم بگیریم!

خندید و گفت-چشم کدبانو!

از میوه فروشی بیرون اومدیم، شیرینی و تنقلاتم خریدیم...

-شام چیکار کنیم؟

-زنگ میز نم سفارش میدم!

نمیدونم چرا بدجور افتاده بودم رو دور اینکه نشون بدم همچین بفهمی نفهمی
کار بلدم! واسه همین گفتم- بریم وسایل سالاد ماکارونی رو هم بگیریم درست
کنم بذاریم کنار غذا!

ابروهای بالا پریده ی اتابک رو که دیدم ادامه داد- خب زشته که همه اش رو
از بیرون بگیریم! میگن چقدر بی عرضه ان!

غش غش خندیدید... بی توجه به موقعیتمون وسط خیابون، همه ی کیسه های
خرید رو فرستاد تو یه دستش و لیم رو کشید- اینقدر خوشمزه نباش
بهانه! *و*س میکنم بخورم تا!

اخم الکی ای کردم... داشت باهام مثل گذشته ها حرف میزد...

-منو بخولی که تموم میشم بهانه نداریم که!

خندیدید...

-بدو بریم تو ماشین که قراره کلی هنر نمایی کنی!

آخرین خریدارو هم انجام دادیم و برگشتیم خونه...

مانتو و شالم رو روی کاناپه انداختم و م*س*تقیما رفتم تو آشپزخونه...

اتابک هم خریدارو روی میز چید...

برگشتم سمتش... داشت منتظر نگام میکرد...

حالا خو به قرار نبود کار شاقی از جام بدم وگرنه چقدر استرس

میگرفتم؟؟؟ دستامو توی جیبای تنگ شلوار جیبم فرو کردم و گفتم- تو خونه

رو مرتب کن من شام بپزم!

ابروهاشو داد بالا و با شیطنت گفتم- چشم سر آشپز!

با اینکه مطمئن بودم مسخره ام کرده، ولی هیچی نگفتم...

همین که از آشپزخونه رفت بیرون، وایسادم پای سینک و تند تند ظرفای نهار رو شستم، بعدم میوه ها رو...

داشتم خردشون میکردم که صدای جارو برقی بلند شد ...

همیشه از صدای جارو برقی بدم میومد... یه جورایی بهم استرس منقل میکرد... یه استرس که وادارم میکرد تند تند کارارو انجام بدم... این بود که وقتی اتابک وارد آشپزخونه شد و گفت- تموم شد!!!- کارای منم تموم شده بودن!

همینطور که داشتم ماکارونی رو آبکش میکردم گفتم- ما هم فینیش شدیم! یه نگاه به میوه های خرد شده انداخت و گفت- میوه هارو چرا همچین کردی؟ -خب میخوام کوکتل درست کنم!

پلک زد و گفت- میشه بگی این کوکتل چیه؟

انگاری دارم پیچیده ترین دستور غذایی جهان رو آموزش میدم گفتم- ببین میوه ها رو باید خرد کنیم!! مرتب و خوشگل! بعدم یه آب میوه ی روشن بریزیم روشن و سرو کنیم!

سرش رو به مسخره ترین حالت تکون داد- خب خب!

یه اشاره به بسته ی نی های خوشگل و تزینی کردم و گفتم- بعد از این نیا میداریم توشون... میاریم اونجا دور همی میخوریم خیلیم خوشمزه اس!

دوباره سر تکون داد- صحیح صحیح!

-فهمیدی؟

-بله بله!

-خب مسخره نکن دیگه!

خندید و گفت-گفتی میخوای درست کنی فکر کردم، سوسیس و ژامبون، باورت میشه منتظر بودم بگی میخوای میوه هارو بذاری لای ژامبون تو روغن سرخش کنی!

یعنی قشنگ طعنه زد!!! قشنگه قشنگ...

یه دفعه، وقتی ۹ سالم بود، یه غذایی درست کردم عجیبا غریبا!! از اینا که وقتی مامان از بیرون برگشت و دید چه دسته گلی به آب دادم دوتا جیغ خوشگل کشید و گفت- اینا چین؟؟؟

بعدشم غذا رو گذاشت تو یخچال و تا دو روز هرکی میومد خونه مون نشونش میداد تا همه بدونن من چه کدبانویم!!!

هی یادش بخیر، به خاطر اولین هنر نماییم تو زمینه ی آشپزی، بابک برام یه ست صورتی کش مو و گیره و برس خرید، روشنک یه عروسک زشت، اتابک یه عالمه پاستیل و آدامس... یادش بخیر!!!

-رفتی تو فکر!

خندیدم و گفتم- یاد هنر نمایم افتادم!

اتابکم که تا اون لحظه خودش رو کنترل کرده بود گفت- یادش بخیر!!! هنوز رنگ غذاهه میاد تو ذهنم دلم پیچ میخوره!

مشتم رو کوبیدم تو سینه اش و گفتم- لوس! مسخره ام نکن! همه اش نه سالم بود!

خندید... پیشونیمو ب* و* سید و گفتم- تو برو حاضر شو، من بقیه کارارو میکنم!

به طرف اتاقم راه افتادم ولی وسط راه برگشتم سمتش و گفتم -خیارشورارو هم
اندازه خرد کنیا!

-چشم!

ب*و*س هوایی واسه اش فرستادم و گفتم -چشمت بی بلا!

بعد دویدم تو اتاقم... چی بیوشم حالا؟؟؟

اتابک

با یه لبخند عمیق روی لبم خیارشورارو خرد کردم... آخ الهی من فداش بشم
که معلوم نیست حال و هوای دو دقیقه دیگه اش چطوره! نه به اون اخمی که
تو ماشین کرده بود، نه به ه*و*س یهویییش برای هنر زحایی، نه به خوش
اخلاقیش تو آشپزخونه!!! انگار زمین تا آسمون فرق داشت با اون بهانه ای که
وقتی بیدارش کردم کم مونده بود، پنجول بکشه!

یادآوری غذایی که تونه سالگیش پخته بود باعث شد خنده ام عمیق تر شه و
توی دلم بیشتر قربون صدقه اش برم! چقدر این موجود واسم عزیز بود... چقدر!
از آشپزخونه بیرون زدم... باید حاضر میشدم... اول یه دوش گرفتم و بعدم یه
شلوار گرمکن قهوه ای و تی شرت کرم که نوشته های قهوه ای داشت
پوشیدم... بهانه میگفت قهوه ای بهم میاد... خب منم به انتخابش احترام
میدارم!

داشتم موهامو سشوآر میکشیدم که در باز شد...

-آخ ساری در نزدم!

خندیدم و گفتم -عیب نداره! چیزی مینخوای؟

سرش رو تکون داد و گفت- سشوآرتو میدی من؟

توی دستم تکونش دادم و گفتم- اینو؟

او هو می کرد...

با اینکه هنوز کامل موهامو خشک نکرده بودم از برق کشیدمش و دادم

دستش...

گرفتش و به طرف سطل گوشه ی اتاق برد و گفت- صدای تراکتور میده! بندازش

دور یکی نو بخر!

لیخند زدم...

- واسه اطرافیانت خوب خرج میکنی، یکمم به خودت برس!

مات نگاش کردم... این حرفش خیلی معنی پشتش بود... من چند وقت قبل

برای شبنم یه سشوآر خریده بودم که از قضا بهانه هم دیده بودتش!

ابروهامو دادم بالا و گفتم- اینکه واسه اطرافیانم مایه میذارم خوبه یا بد؟

برگشت سمتم... اومد نزدیک، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو چسبوند

به سینه ام... منگ موندم...

- نه خوبه نه بد!

خنده ام گرفت- واضحتر میگی؟

- هم خوبه هم بد!!!

- بازم نفهمیدم!

سرش رو از سینه ام جدا کرد... یکم خم شد عقب و دقیق نگام کرد... چقدر

خواستنی بود تو یه همچین حالتی! موهای موج دارش دورش ریخته بودن و

چشماشو کشیده تر نشون میدادن.

-من دوست دارم...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که صدای زنگ بلند شد...

اککهی... هوفی کردم...

بهبانه صاف و ایساده و دستاشو از دور کمرم باز کرد و با خنده به طرف در اتاق

رفت و گفت- ماشالا کمر که نیست، نی فلیونه!!

خندیدم- طعنه زدی؟

-نه بابا!!! هیکل گلدونی به این خوبی، کمر باریک! به به به!

موهاشو فرستادم پشت گوشش... موهای خودمم که نصف نیمه خیس بودن...

در روزم و گفتم- کاش میستی موهاتو!

دستش رو فرستاد تو موهامو عجیب و غریب بهم شون ریخت و گفت- کاش

تو هم یکم سوسول بودی!

به حرفش خندیدم و گفتم- میبندی موهاتو؟؟؟

سرش رو تکون داد...

-میخواستم ببندم! ببین!

کش موشو از دور معش در آورد و تند تند دور موهاش تاب داد!

با اینکه به نادر اعتماد صد در صد داشتم ولی خب دلم نمینخواست یکی

دیگه، وقتی اینقدر خواستنیه ببیندش...

نادر و نگین سرخوش از راه رسیدن...

بعد از احوال پرسی و خوش و بش، نادر ساک کاغذی کوچیکی که دستش بود

رو به طرفم گرفت و گفت- یه سیگار آوردم برات توپ، محشر، معرکه!

اخمای بهانه واضح توی هم رفتن...

بهانه و نگین کنار هم نشستن و نادر با آب و تاب مشغول توضیح دادن درباره ی سیگار شد-دانهیله! صل و توپ...آخرش یه کپه سول داره، فشارش میدی میتَرکه، ته سیگار رو با اسانس نعناع دود میکنی!

لبخند زورکی ای زدم و ازش تشکر کردم..

بهانه با جدیت گفت-شما تحصیل کرده ها که باید بهتر بدونید سیگار کشیدن یه عمل ضد فرهنگیه!

نادر پاش رو روی پاش انداخت و گفت-سخت نگیر خاله ریزه! ما که تو مکان

عمومی نمیخوایم سیگار بکشیم!تفریحی میکشیم تال*ذ*ت ببریم!

حرص رو به وضوح تو تک تک اعضای صورتش میدیدم-ل*ذ*ت بردنتون به قیمت سخت نفس کشیدن اطرافیا تونه دیگه، مگه نه؟

مطمئن بودم دو ثانیه دیگه بگذره به یه دعوا ختم میشه، بهانه م*س*تعد عصبی شدن بود...هرچند میدونستم نادر اجازه نمیده کار به اونجاها بکشه

ولی...سریع پریدم وسط و گفتم-ول کنید این بحثا رو!

بعد به ظرف شیرینی اشاره کردم و گفتم-بفرمایید شیرینی!

بهانه چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت-میرم چایی بریزم!

با رفتنش، سقلمه ای به نادر زدم و گفتم-ببخشید یکم تنده!

نگین پشت چشمی و اسه نادر نازک کرد و گفت-مجبوری جلوش از سیگار

تعریف کنی!؟

نادر هوفی کرد و گفت-اصلا حواسم نبود!ببخشید!

جمع رویه سکوت پر کرد... بهانه با سینی چایی رسید... بعد از تعارف چایی و شیرینی کنار نگین نشست و مشغول حرف زدن شدن.

نادر یواش گفت- اینجا چیکار میکنه؟

زبونم رو به لبم کشیدم و زل زدم به بخار بلند شده از چایمو گفتم-

مفصله... بریم تو اتاق بهت میگم!

نادر سری تکون داد و بلند گفت- ا تا بک نظرت چیه جمع رو زنونه مردونه

کنیم؟؟؟

بهانه پوزخندی زد و گفت- زنونه مردونه چرا؟؟؟ بگید میخواید لهو ولعب رو

از تفریح سالم جدا کنید!

نادر چشمکی به بهانه زد و گفت- آباریکالا! خوب تفسیر کردی!!! شما به حرفای

دخترونه تون برسید!

دست منو کشید و بلندم کرد...

بهانه چشم غره ای مهمونم کرد! ترسیدم! از اون چشم غره ها که باید ما ستامو

کیسه می کردم بود! با اینحال، چون میدونستم تو اتاق قرار نیست اتفاقی بیفته، با

خیال راحت چشمکی بهش زدم و دنبال نادر راه افتادم...

نادر روی صندلی پشت میز نشست.. در اتاق رو بستم و خودمم روی زمین

نشستم و تکیه دادم به تخت... رو به روی هم بودیم.

-داغونیا!

پوزخندی زدم و گفتم- دارم روانی میشم!

آهی کشید و گفت- میدونم... حق داری!

خندیدم... بنا به شغلش عادت داشت تا حرف میزنی همدلیتو بکنه!

-آخه تو چی و میدونی؟؟ الکی حرف میزنی چرا؟

شونه هاشو داد بالا و با جدیت گفت-میدونم قالب کلی حرفات چیه! حالا بگو... میشنوم!

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم-بابک داره میره کانادا، با فرح و شایان...

از روی تاسف سری تکون داد و گفت-پس شد آنچه که نباید میشد...

-اومده اینجا ولی... از روزی که اومده نه حاضر شده بابک رو ببینه، نه باهاش حرف بزنه... عصبی و پرخاشگره... رفتاراش اصلا تعادل ندارن. یه دقیقه خوشحاله داره میخنده، بعد یهو بغض میکنه... گریه هم که اصلا...

نادر منتظر نگام میکرد-درکش نمیکنم، گاهی به شدت مظلوم و معصومه، یه وقتاییم مثل گرگ خطرناک! بعضی وقتا بی پروا میشه، بی توجه به حضور من لباسش رو در میاره، بعضی وقتا هم... زیادی خجالتی میشه. اصلا دیوونه ام کرده!

خندید و گفت-اصل دیوونگیت که چیز دیگه اس! دیگه چی؟؟

-خودش رو مرتب مقایسه میکنه، با شایان... حتی گاهی... البته واضح نگفته ها، ولی خودش رو با شبنم مقایسه میکنه! قاطی کردم نادر.

-دیگه چی؟

-انگار میترسه منم کنار بزنمش... منو با بابک مقایسه میکنه، بعد وسط مقایسه هاش یهو میگه تو آقا بالا سر من نیستی... بعد از یه مدت میاد ب*غ*لم

معذرت خواهی میکنه، میگه تو خوبی... کلا میدونی چیه؟

-چیه؟

-مثل.... مثل این...

حتی دوست نداشتم به زبون بیارم، نادر کارم رو راحت کرد-دیوونه ها!

آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم...

-تو باهاش چطوری برخورد میکنی؟؟

-من؟؟/

من چطوری برخورد میکردم؟ واقعا چطوری بودم؟ چند ثانیه ای طول کشید تا

به جواب رسیدم...

-سعی میکنم کوتاه بیام تا...

-تا دلخور نشه، درسته؟

سرم رو آرام تکون دادم...

-این اشتباه ترین روشه! اینکه کوتاه بیای اونو آرام نمیکنه، هرچی چموش ترش

بکنه!

-نمیخوام اذیت شه!

-اشتباهت همینه! من نمیگم اذیتش کن! میگم محکم باش.

با عجز گفتم- من جلوش کم میارم، میفهمی؟

-آینده اش برات مهمه هست؟

-آره.

-دوست داری سعادت مند بشه؟

-آره.

-دلت میخواد خوشحال باشه؟

محکم گفتم- معلومه!

- پس خوب گوش بده!

زل زدم به صورتش...

- جواب سوالا مو بده... کی خونه رو تمیز میکنه؟

- هفته ای یه بار طلعت میاد... بقیه اشم خودم!

- نهار رو کی میپزه؟

- غذا همه اش با منه!

- خرید؟

- خب من!

سری از روی تاسف تکون داد- از فردا چهار کیلو سبزیم بخر، دو تا دبه ترشیم

بنداز کارت میگیره!

چشم غره ای رفتم که گفت- خب منو همچین نگاه میکنی که چی بشه؟ چی و

میخواهی بهش ثابت کنی با این کارات؟؟ اینکه خیلی دو سش داری و نمیخواهی

بذاری آب تو دلش تکون بخوره؟؟ خره! بهانه تو یه بحران گیر افتاده! مطمئن

باش کاراتو محبت تلقی نمیکنه! بهشون به چشم وظیفه نگاه میکنه! تو هم شل

بازی در بیاری فردا نمیتونی جلوش در بیای! سعی کن مرد باشی! اون الآن به

تکیه گاه بیشتر از دایه و مادر احتیاج داره... بذار بفهمه توهم گاهی به تکیه گاه

نیاز داری، بهش بفهمون حضورش باعث انگیزه اس واست...

لبم رو گزیدم... حرفاش حساب بودن و طبق معمول حرف حسابیم جواب

نداشت!

- یه سوال دیگه امم جواب بده... دوست داری برایش چی باشی؟

هنگ نگاهش کردم-چی؟؟؟

زبانش رو روی لیش کشید و گفت-بابا؟ مامان؟ عمو یا...

همه ی غم عالم بهو هجوم آورد رو دلم... قلبم به کوبش افتاد.

تلخ گفتم-همه کس و هیچکس!

خندید و گفت-اون گزینه ی آخر باب طبع تره که!

-بیخیال نادر!

نادر ولی با اصرار گفت-دوست داره! اولی اونم مثل خودته... نمیدونه چطوری

باید دوست داشته باشه! هر وقت تو با نسبت کنار اومدی، اونم با احساس تو

کنار میاد! اینو هیچوقت فراموش نکن!

-من که با احساسام کنار اومدم!

شیطون خندید و گفت-اینکه همه باشی و هیچ؟

هوفی کردم...

-کنار نیومدی! تو فقط دوست داشتنت رو میبینی، مثل یه پدر فوق العاده

مهربون! هر وقت تونستی بشی همینی که هستی، اونوقت میشه به پایان این

رابطه امیدی داشت!

فکری کردم... من واقعا کی بودم؟؟؟

برای فرار از فکری که ذهنم رو درگیر کرده بود گفتم-راه حلت چیه!

ابروهاشو بالا فرستاد و دستاش رو تو هم قلاب کرد. به عقب صندلی تکیه زد و

گفت-یه تغییر اساسی، اول تو فکر تو، بعدم تو روش زندگیتون.

منتظر نگاهش کردم.

-موضعت رو روشن کن... برای من نه! برای خودت... تو از زندگی خودت و بهانه چی میخوای؟

چند ثانیه فقط نگاش کردم. خیره شده بود تو چشمام. من... من ازش چی میخوام؟ از کسی که نزدیک ۱۴ سال باهام تفاوت سنی داشت... کسی که منو عمو میدونست! همین و بس... اما من... پررویی بود، زیاده خواهی بود، خود شیفتگی بود ولی... من بهانه رو برای خودم میخوام! به عنوان یه حق... برای همیشه... دائمی.

پلک زدم...

نادر هم پلک زد.

-خوبه! حداقل حسابت پیش خودت روشنه! از فردا...

جدیت تو صدات موج میزد- فکر نکن با انجام همه ی کارای خونه و پذیرفتن همه مسئولیت ها داری به بهانه لطف میکنی!! بهانه احتیاج داره احساس کنه تو این خونه سهمی داره. با تو توی این خونه شریکه... احتیاج داره احساس کنه سربار تو نیست! یه راه رسیدن به این احساس، اینه که.. توی کارهای این خونه سهیم باشه و خود شو مسئول بدونه! تو میتونی با سپردن مسئولیتا، بهش بفهمونی که ارزشمند... سربار نیست...

-ببین... وقت دکتر واسه اش گرفته بودم دم رفتن بامبول در آورد.

-همینه... اگه اینطوری کرد، سعی کن قانعش کنی... اگر دیدی قانع نمیشه، باهاش قهر کن. سرسنگین شو... وقت گرفتن رو بسپر به خودش. بهانه باید یاد بگیره م*س* نقل بودن رو.

انگشتش رو بالا آورد و گفت-خود تو هم...از این لحظه به بعد کارت
 سخته...حالا دیگه اون و به چشم یه محرم نباید بینی!تو حق نداری...نه از
 نظر شرعی، نه وجدانی که ب*غ*لش کنی یا چه میدونم...میدونی تو همین
 ب*غ*ل کردنا چقدر بار عاطفی نهفته ست.... جفتونم تشنه!اون محبت، تو
 عشق...گوش بده به من اتابک...رفتارتو کنترل میکنی!طوری که نه اون شک
 کنه به اینکه سرد شدی، نه اینکه اگه فردا روز فهمید نسبتش باهات چیه، بخواد
 فکر کنه همه ی این مدت داشتی ازش سو استفاده میکردی!یه حد و مرز
 درست و حسابی تعریف میکنی و خودت رو م*س*تلازم میدونی که تو همون
 حد و مرز و چهارچوب بمونی، میفهمی؟

سرم رو نرم تکون دادم...

-شبمم... خیلی وقته که باید از زندگیت حذف شه...میدونی که...

بازم سرم رو تکون دادم.

-باید تمومش کنی. یا بهانه یا شبمم.

چند ثانیه نگاه کرد تا تاثیر حرفاشو ببینه و بعد ادامه داد-اگه شبمم که
 هیچ...همین منوال رو ادامه میدی، بها نه هم نمیفهمه قضیه از چه
 قراره...ولی...ولی اگه واقعا میخوایش که...

-چطوری بهش بگم...نه نه...اون اگه بفهمه...اگه منو نخواد...وای!

نادردستش رو گذاشت روی شونه ام...محکم و با اطمینان گفت-هیچ وقت
 اجازه نده یه ترس، مانع آزمایش شانست بشه!میفهمی؟
 پلک زد...

- این حق بهانه است که بدونه... دیر یا زودش که... ولی... اون باید انتخاب کنه.

- آگه... آگه بفهمه و ...

- تو باید محکم باشی. آگه پای انتخاب بیاد وسط، مطمئن باش اون تورو انتخاب میکنه!

- از سر اجبار حتما!

- نه دیوانه! تو...

محکم گفتم - نمیخوام بفهمه... بفهمه داغون میشه... میفهمی؟ داغون! میشکنه.

- تو میخوای به جای خوبی برسید یا نه؟

- به قیمت خرد شدنش نه!

- به قیمت له شدن خودت چی؟

- من راضیم!

- به اینکه تو جهل بمونه و بعدشم زن...

بلند گفتم - خفه شو!

- حقیقته!

- خب باشه! همه ی حقایق رو که نباید به زبون آورد...

- به زبون آورد یه راه فهمیدنه... تو باید بفهمی یا نه؟

- من...

- آتابک! گوش بده! هروقت این من شد ما... هروقت تونسستی به جای بهانه

تصمیم نگیری، اونوقته که....

تقه ای به در خورد...

سریع نگاهم رو بالا آوردم... نادر دستش رو به نشونه ی آروم باش تکون داد و
من گفتم- بله؟

صداشو شنیدم- نمیای زنگ بزنی شام بیارن؟
- چرا الان میام...

چند ثانیه سکوت شد و بعد با هراس گفتم- نشنیده باشه؟
- نه! آروم حرف میزدیم!

- گوشاش تیزن!

- نشنیده اتابک... نشنیده، خیالت راحت.
پوفی کردم.

از روی زمین بلند شدم. نادر بلند شد. از اتاق بیرون رفتیم... قبل از اینکه در
اتاق رو ببندم گفتم- رو حرفام فکر کن.

نگفتم که هر روز همین حرفایه دور تو سرم چرخ میخورن.

نگفتم خیلی وقته دارم زجر میکشم تا بتونم این افکار رو بریز دور... حالا
تو... داشتی همون فکراییی رو که میخواستم دفنشون کنم، تزریق کردی تو مغزم!
همیشکدوم از اینارو نگفتم... فقط سر تکون دادم و در اتاق رو بستم... باید یه
فکر اساسی تر میکردم...

نیمه های شب بود... بهانه تو اتاقش خواب بود و من تو اتاقم قدم میزدم و فکر
میکردم... به شرایط پیش اومده، به حرفای نادر...

حرفایی که شاید خود هم میدونستمشون ولی... انگار همیشه یکی باید باشه
تا مطمئن کنه نسبت به تمام فکرا و راه حلا!

حرفاش کامل پیچ میخوردن تو ذهنم...

-بهبانه بچه نیست...میخواد خودش رو بچه نشون بده تا از باور کردن خیلی

مسائل فرار کنه...کمکش کن بزرگ شه...حداقل باور کنه بزرگه...

به جای اینکه پشتش با شی، کنارش باش...حمایت خوبه، ولی هر چیز دائمی

بشه، دلزدگی میاره...ازش بخواد همراهیت کنه...همفکری بگیر ازش...طوری

برخورد کن که باور کنه میتونه رو پای خودش وایسه...

دستی کشیدم تو موهام...

زل زدم به آسمون ابری و تیره ی شب.

-بذار بفهمه نیازمند نیست...بذار بفهمه خودش از عهده ی خیلی مسائل

برمیاد....بها نه اگر تو هر کشور ارو پای آمریکایی زندگی میکرد با ید

م*س*تقل میشد...اینکه ایرانه، داره با ید فرهنگ ایرانی زندگی میکنه، دلیل

نمیشه وابسته بار بیاد.

هر چیز جایی داره!محبت به جا، عشق به جا، تشر و توبیخ و تنبیه به جا!زندگی

میکسچری از همه ی ایناست!

چشمامو روی هم فشار دادم...تیکه ی بزرگ ابر آروم داشت جابه جا میشد...

-تو، با ید دستش رو بگیری، نه ب*غ*ش کنی!! بذار یاد بگیره راه رفتن

رو...بذار بزرگ شه...نذار کمبوداش جلوی پیشرفتش رو بگیرن!

زبونم رو روی لبم کشیدم...پنجره رو باز کردم...هوای سرد به صورتم

خورد...تو سرم هنوز پر بود از حرفای نادر-بهبش بفهمون بودنش

مهمه....حضورش زندگی تو معنی دار کرده!بهبش بفهمون سربار نیست....بذار

بفهمه تو دوستش داری...بذار تمام تصویرای بدی که داره از ذهنش پاک

شه... بذار این پاک شدن دائمی باشه... با محبت زیاد سعی نکن تصویرارو
 بپوشونی!! اینجوری آگه باشه... به اخمت، میشه طوفانی که برمیداره لای
 محبت رو از روی...

پلکامو بیش از حد باز کردم...

شاگرد خوبی بودم... واو به واو حرفاشو تو ذهنم ثبت کرده بودم...

صدایی تو سرم پیچید.

صدایی که از سر شب بدجور آروم بود... چون یکی داشت حرفاشو تائید و
 تکرار میکرد.

-مرد عملم هستی؟

-نمیدونم!

-نمیدونم که نشد! یا آره یا نه!

-میتراسم...

-احمق!

پوفی کردم... دستی تو موهای سرم کشیدم و گفتم- میتراسم... از نتیجه

میتراسم...

-ترس. توکل کن!

لب گزیدم... توکل کنم؟؟؟ به کی؟؟؟

-بریز دور این اندیشه های کثیف رو اتابک!

-ذهنم کثیف شده...

-ذهنت رو کثیف کردن...اون نویسنده های ابله و احمق، با یه مشت اراجیف
به اینجا رسوندنت...ولی...یه بار فقط یه بار، بیا در این باره جدی باشیم...تو
باورشون داری؟

محکم گفتم-نه!

-همین نه...مطمئن باش کمکت میکنه...

-گذشته چی؟

-مهم حال و آینده ست...

صدای نادر تو گوشم زنگ زد-گاهی کافیه از ته دل صداش کنی!فقط بگی
خدا!کمکت میکنه...شک نکن!

چشمامو بستم...

نه دعایی بلد بودم،نه ذکری...نه وردی...نه خواسته بودم یاد بگیرم،نه گذاشته
بودن که برم سمتش....

خجالت کشیدم صداش بزنم...

اسمش شاید همیشه ورد زبونم بود...درسته تا مشکلی داشتم میگفتم یا
خدا...ولی...میدونم از ته دل نبود!خودم میدونم...

-صداش بزن اتابک!کنارته...نزدیک نزدیک...

اشک حلقه زد تو چشمام...

-روشو ندارم!

بلند گفت-چرا؟؟؟

دندونامو روی هم فشار دادم تا داد نکشم...دستم رو مشت کردم تا صدامو
خفه کنم...

اشاره کردم به کلکسیون بطریای م*ش*ر*و*ب*...
 تقریبا بلند گفتم-شامپاین، اِسولوت، هِنسی، جین،
 تکیلا، ویسکی، لوکس، بریون، کورن کوفت زهر مار...
 میبینی؟؟؟ همشون رو من کوفت کردم... همونی که میگی صدش بزنم گفته

حرامه!! حرام!

چنگ زدم به رو تختیم...

اشک حلقه زده بود تو چشمام، ولی اصرار داشتم حلقه بمونه! نمیخواستم حلقه
 اش بشکنه...

-این تخت... شاهد ک*ث*ا*ف*ت کار یا مه... هر روز یکی، هر شب
 یکی....

پوزخند زدم... چنگ زدم تو موهامو با بغض غریدم...

-دروغ گفتم، خانوم بازی کردم، م*ش*ر*و*ب* خوردم، هرچی رو گفته حرام
 انجام دادم، هرچیم که گفته ...
 حلقه هه شکست...

اشک روون شد روی صورتم...

-دنبال حلال نبودم... بهم مزه نمیداد... میوه ی ممنوعه اس که خوشمزه
 اس! مزه اش پای د ندون میمونه... من... با همین زبونی که اینهمه
 ک*ث*ا*ف*ت رو خوردم و ... دروغ گفتم، ک*ث*ا*ف*ت کاری
 کردم... صدش کنم؟؟؟ با چه رویی؟؟؟
 -دیر نیست اتابک... باور کن دیر نیست..

-دیره! خیلی دیره! تباه کردم زندگیمو ... نابود...

-همین الآن رو دریاب.

به حق افتادم...

ولو شدم روی زمین و غر زدم...

-نمیتونم... نمیشه...

-تو نمیخوای! تو نمیذاری که بشه!

هوفی کردم..

گلو میسوخت... دلم عربده کشیدن میخواست... از ته وجود داد کشیدن.

-اتا بک... اتا بک... خودت باید بخوای... نزدیکته... خیلی نزدیک...

چشمامو بستم...

گلو درد میکرد. ماهیچه های بدنم زق زق میکردن... پلکم میپرید. سرم تیر

میکشید... تو مغزم ولوله بود...

کشون کشون خودم رو رسوندم به حموم... باید شروع میکردم... یه شروع

اساسی...

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس...

-راهیم برای برگشت هست؟؟؟

یکی از ته وجودم داد زد- هست... هست... هست!

فصل سوم

بهانه

با خواب آلودگی از توی تخت بلند شدم. دلم میخواست بازم بخوابم، ولی

شدنی نبود... به باب اسفنجی روی دیوار لبخند زدم و واسه اش دست تکون

دادم و به سمت در اتاق راه افتادم... همزمان ۴ تا حرکت کششی رو به علاوه ی کلی خمیازه مهمون بدنم کردم.

برخلاف انتظارم از پایین صدای ترق و تروق نمیومد... از بالای پله ها سرکی کشیدم، اتابک روی کاناپه خوابیده بود...

بی صدا وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم. دیشب تا دیروقت چراغ اتاقش روشن بود، نمیخواستم با سر و صدام بیدار شه.

دست و صورتم رو شستم و از پله ها سرازیر شدم. چند ثانیه ای نزدیک کاناپه و ایسادم و نگاهش کردم. موهای مشکی و صافش، پریشون تو صورتش ریخته بودن.

چشمامو فشار دادم، تا با وسوسه ی بیدار کردنش مقابله کنم و به طرف آشپزخونه رفتم.

کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم و به طرف یخچال رفتم.

اتابک صبحونه ی خاصی نمیخورد. یه لقمه پنیر... خودمم که تصمیم داشتم از سالاد ماکارونی دیشب بخورم... ظرف سالاد، پنیر و نون خامه ای رو بیرون کشیدم...

چایی هم دم کشیده بود.

یه نگاه به ساعت انداختم، ۶ و نیم بود.

دوباره خمیازه ای کشیدم و رفتم سمت کاناپه.

انگشتای شستم رو گذاشتم روی ابروهاشو محکم کشیدم... قیافه اش درهم شد و لای پلکاشو باز کرد...

غر زد- نکن!

خندیدم و گفتم- پاشو صب شده...

دستامو کنار فرستاد و چشماشو بست- بذار بخوابم!

درکش میکردم بدجور، هیچی بدتر از این نبود که خوابت بیاد و اصرار کنن

بلند شی. برای همین بی هیچ حرفی به طرف آشپزخونه رفتم... یه ظرف تپل

سالاد خوردم و دو تا نون خامه ایه تپل تر!

مامانم همش غر میزد که این سالاد رو صبونه نمیخورن... دل درد میگیری، ولی

هیچ وقت توجه نمیکردم.

سعی کردم فکر مامان رو از سرم بفرستم بیرون... کافی بود یه ذره فکر کنم تا

کل روزم بریزه بهم... همون خواب دیروز کافی بود.

با شکم پر از پشت میز بلند شدم.

اتابک به شکم خوابیده بود و یکی از پاهاش از روی کاناپه آویزون...

کنارش رفتم و گفتم- دانشگاه نداری؟

دستش رو به نشونه ی برو تکون داد... بازم اصرار نکردم... من وظیفه ام بود یه

بار صداهش کنم نه صدبار.

برگشتم تو اتاقم، کتابامو توی کیفم گذاشتم و روپوشم رو پوشیدم...

از ترس اینکه موقع بیرون رفتن بیدار شه، یه کاپشنم تنم کردم و کتونیاامو

پوشیدم و بدو بدو از خونه زدم بیرون. ده دقیقه به ۷ بود.

تا مدرسه رو سه کورس خط عوض کردم و سه دقیقه مونده به هفت و نیم وارد

مدرسه شدم!

نفس راحتی کشیدم... دیر میرسیدم باز باید جواب میدادم.

سرخوش از اینکه قرار نیست با مادر زره پوش رو به رو بشم، داشتم میرفتم سمت صف که صدایش رو شنیدم-کیانی!

لبم رو گاز گرفتم و برگشتم سمتش و قبل از هر چیز گفتم-خانوم به خدا امروز زود رسیدم!

اخمی کرد...چادر کشیش رو جلو کشید و گفت-دنبالم بیا!
با قیافه ی آویزون پامو روی زمین کوبیدم و همینطور که کوله ام رو روی زمین میکشیدم وارد دفتر معاونین شدم.
پشت میزش نشست و با اخم نگام کرد.

-دیروز چرا نیومدی؟

زبونم رو روی لبم کشیدم...چی باید میگفتم؟؟؟

-خب...چیزه...خانوم حالمون خوب نبود!

-چرا با بابات تماس گرفتیم درست جوابمون رو ندادن؟

لبم رو گزیدم...

پس با بابک هم تماس گرفته بودن. میدونست من نرفتم مدرسه و هیچی نگفته

بود؟؟/ شاید گفته بود...حتما به اتابک گفته بود...ولی... نمیتونست زنگ بزنه

حالم رو بپرسه؟ نامرد...

اشک دوید تو چشمام. دلم براش تنگ شده بود. درسته اون کنارم زده بود

ولی...من که دوشش داشتم.

-کیانی!!کیانی؟؟؟کجایی؟

دوتا نفس عمیق کشیدم و سرم رو بلند کردم-بله خانوم؟

- جوابمو ندادی؟

- چی بگم؟

اخم بدی کرد - چرا بابات درست جوابمون رو ندادن؟

- من مسئول پاسخگویی به اینکه چرا بابام درست جواب ندادن نیستم!

اخم بد شکلی کرد و گفت - هیچ متوجهی چی داری میگی؟

با جدیت، در عین حال آرومی گفتم - بله کاملا متوجهم! اینکه چرا درست

جواب ندادن رو میتونید از خودتون پرسید نه من!

- زبونت خیلی درازه!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم - شاگرد تو هستم.

- به هر حال غیبت غیر موجهه! میمونی تو دفتر تا ولایت بیان و توضیح بدن!

زبونم رو گاز گرفتم تا حرفی بهش نزنم.

- الانم زنگ بزن بگو بیان مدرسه!

لبم رو تر کردم... دلم نمیخواست با بابک چشم تو چشم شم... دوست

نداشتم مادر زره پوش بفهمه چی به چیه...

دستامو توی هم تاب دادم و گفتم - بابک... یعنی بابام، رفته سفر... میشه به

عموم بگم بیاد؟

یه نگاه بهم انداخت...

خوبه میدونست مامان ندارم - به خانومشون بگو بیان!

دیگه چی؟؟؟ همینم مونده فرح رو بکشونم مدرسه بیاد ضامنم شه!

دندونامو روی هم فشار دادم - هر دوشون سفرن! من خونه ی عمومم فعلا!

نفس عمیقی کشید و گفت - زنگ بزن!

د ستم رو دراز کردم سمت تلفن روی میز که سریع کشیدش عقب و گفت-با
تلفن کارتی تماس بگیر!

پیپی گفتم و به طرف تلفن کارتی گوشه ی دفتر رفتم.
با هزار زحمت از کارت تلفنم رو پیدا کردم و شماره موبایل اتابک رو گرفتم...
کلی زنگ خورد ولی جواب نداد.
بغضم گرفتم...

تلفن خونه رو گرفتم... پنج تا زنگ خورد و رفت رو پیغام گیر.
صدای ضبط شده ی خودم رو شنیدم...
- اتابک؟؟؟ کارم واجبه... جواب بده!

همین که خواستم گوشی رو بذارم صدای خواب آلودش رو شنیدم- بهانه؟
با بغضی که واقعا دلش رو نمیدونستم گفتم- میای مدرسه؟
نگران گفت- چی شده؟

برگشتم پشت سرم... مادر زره پوش داشت دقیق نگاه میکرد.
- با بت غیبت دیروزه... من بهشون گفتم با با و فرح نیستن منم خونه ی
توئم... اصرار دارن بیای توضیح بدی...

سریع قضیه رو گرفت و گفت- گفتمی چرا نرفتی؟؟؟؟
به جای جواب گفتم- رو میز نهارخوری بسته ی دارو هام هست، بیارشون باید
ساعت ۱۰ بخورم!

تیز تر از اونی بود که نفهمه...
باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد.

کارتم رو بیرون کشیدم و برگشتم سمت معاون... انگاری تیک عصبی داشت
هی دست می‌گرفت به کش چادرشو جلو عقبش میکرد...

-میشه برم سر کلاس؟

یه نگاهی بهم انداخت و گفت-نه!

-خانوم تا بیان مدرسه طول میکشه! کلاسم میپره!

هوفی کرد و گفت-کلاس چندی؟

-۳۰۴-

یه نگاه به برنامه انداخت و بعد یه نگاه خشن بهم کرد- ساعت اول که ورزش
دارید!

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین... زنیکه اوسکل!

هیچی نگفتم... روی صندلی دم در نشستم و مشغول بازی با بند کیفم
شدم... دفتر ریاضیمو بیرون کشیدم و تمرینامو کامل کردم..

یه دور دینی رو مرور کردم... نزدیکای ۹ بود که اتابک وارد دفتر شد!

به عینه دیدم که مادرزه پوش شوکه شد! خب حقشه، توقع نداشت همچین

عموی ج*ی*گ*ری داشته باشم!

اتابک لبخند مهربونی به صورتم زد و من به خاطر تاخیرش، چشم غره ای
نثارش کردم ...

-سلام! کیانی هستم!

مادر روحانی، کش چادرش رو کشید جلو بعد مرتبش کرد و گفت-سلام

جناب کیانی! بله شناختم، شبیه داداشتونین!!

اتابک لبخند ترشیده کشی نثارش کرد و گفت-ببخشید دیر شد... ترافیک بود.

-بله اشکال نداره! وظیفه داشتیم ازتون بخوایم بیاین مدرسه و...
 اتابک سریع گفت-بله، واقعا ممنون به خاطر پیگیریتون...
 -حقیقتش دیروز که نیومدم مدرسه و بعدم تا ساعت ۱۰ خبر ندادید، خودمون
 تماس گرفتیم، ولی آقای کیانی یه کم گنگ جواب دادن و...
 -برادرم سفر هستن. بهانه پیش من بود، برای همین اطلاع نداشتن...
 -خوبه وقتی قراره نیاد مدرسه، خبری بدید!
 اتابک متواضعانه فت-بله شما درست میگوید...تقصیر از ماست!
 انگار اصلا نباید با این زنیکه ملایم و خوب حرف زد...بی لیاقت، ارزش
 اینهمه برخوردای آقاوار اتابک رو نداشت.
 -به هر جهت این غیبت غیر موجهه! خودشم میدونه که غیبتای غیر موجه با
 کسر انضباط همراهن...
 دهنم رو باز کردم یه حرفی بزنم که اتابک دست کرد تو جیبش...
 یه لحظه حس کردم میخواد رشوه بده!
 ولی...
 یه کاغذ سفید بیرون آورد و گفت-بهانه دیروز مریض بود...اینم برگه مرخصی
 که دکتر داده..صبح جاش گذاشته بود!
 رسما هنگ کردم...تا جایی که یادم میاد دیروز دکتر نرفتیم!
 اتابک چشمک نامحسوسی بهم زد و من سرخوش خندیدم، البته بی صدا و سر
 به زیر

معاون عزیزم که رسماً سوسک شده بود برگه رو گرفت و گفت- آهان الان دیگه موجه شد!

اتابک یه دور به خاطر پیگیری یا شون تشکر کرد و خداحافظی، بعد اومد سمت من.. یه بسته قرص گذاشت تو دستمو گفت- سر وقت بخورشون!
بعد سریع از مدرسه زد بیرون...

یه نگاه به بسته ی قرص انداختم... خالی بود فقط یه دو نه داشت... سرماخوردگی بزرگسالان! توی دلم خندیدم... اولین چیزی که رسیده بود دم دستش آورد!

لبخند شیکی تحویل معاون دادم و گفتم- میتونم برم؟

دستش رو به نشونه ی برورد کارت تکون داد...

نیشخندی زدم و از دفتر اومدم بیرون..

همون لحظه خانوم سلیمی معان آموزشی داشت میرفت تو دفتر.

با دیدنم مکثی کرد و گفت- خوبی بهانه جان؟

هرچی این آدم مهربون بود، اون یکی... درد و بلات دو دستی تو فرق سر

مادرزره پوش- خوبم مرسی!

-اینجا چیکار میکردی؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم- خانوم ریاحی خفتم کرده بودن!

غش غش خندید و گفت- بدو برو شیطون! اینطوریم صحبت نکن!

خندیدم و به طرف بچه ها رفتم... فرنوش و سارا منتظر بودن بر سم تا مغزم رو

له کنن!! دیروز جواب زنگا و اس ام اساشون رو نداده بودم...

هوار شدن سرم..

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم فکر کردم... چه خوب که اتابک مراقبم بود! چقدر حضورش آرامش بخشه

اتابک

تلفن رو توی دستم جابه جا کردم و همینطور که زل زده بودم به فرم تقاضای رو به روم گفتم - امروز خودش صبحانه رو حاضر کرد! چایی هم دم داد. نادر خون سرد گفت - میدونستم، بهانه آدم تبلی نیست. تو خیلی داشتی ... نداشتیم ادامه بده... خودکار رو روی برگه حرکت دادم و امضا کردم - آره میدونم. شرایطش رو در ست نکرده بودم که بینم به اینجور کارا توجه میکنه یا نه؟

- دخترا دوست دارن کدبانو به نظر برسن. این فرصت رو براش فراهم کن! - باشه...

- دیگه خبری نیست؟ با شبنم حرف نزدی؟

خودکارم رو روی میز انداختم به عقب صندلی تکیه دادم.

- اصلا اعصاب رو به رو شدن باهاش رو ندارم. حرف زدن باهاش اعصاب فولادی میخواد... بذار برای بعد.

پوفی کرد و هیچی نگفت...

یه چند ثانیه به سکوت گذشت و در نهایت گفت - تو میدونی حسام کیه؟؟ /

ابروهامو بهم نزدیک کردم و گفتم - حسام؟؟

- آره... بهانه درباره اش با نگین حرف زده.

گوشام داغ شدن.

-چی گفته؟

خندیدید... داری حرص میخوری دیوونه؟ حتما یه پسر بچه اس!

-هر خری هست... میگم چی گفته به نگین؟

-گفته که، باهاش در ارتباطه. ولی خیلی جزئی!

پوفی کردم و با حرص مشتم رو روی میز کوبیدم. چرا من متوجه ارتباطشون نشده بودم.

-بهت گفتم تا... اگه یه وقت متوجه رابطه شون شدی نخوای سر و صدا راه بندازی! باید در کمال آرامش بر خورد کنی، میفهمی؟

دندونامو روی هم فشار دادم.

-مطمئن بودم تو نمیدونی! حالا نری یه چی بگی تا به نگین بدبین شه.

بازم سکوت کردم...

-اتابک گوشت با منه؟

عصبی و از لای دندونای بهم فشرده گفتم -آره.

-خوبه... من فعلا برم... کاری باری؟

-نه... خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و چهارتا نفس محکم و عمیق کشیدم...

چرا به من هیچی نگفته بود؟؟؟ مگه خودش چندوقت قبل قول قرارمون رو بهم

یادآوری نکرده بود؟؟؟

- دوسش داره؟

با تحکم گفتم -نه!

-اگه داشته باشه چی؟

-اگه داشت که رابطه شون جزئی نبود!

-ولی خب...شاید الکی گفته جزئیه.

بلند و محکم گفتم-خب باشه!من کوتاه نیام!

-باشه...ای بابا!زودم جوش میاره!ولی فراموش نکن عشق این سن، خطرناکه..

دندونامو روی هم ساییدم.

باز داشتم به چیزای بد بد فکر میکردم...

-سرگیجه نگرفتی اینهمه فکر میکنی؟؟؟

زبونم رو به دندونام کشیدم.عصبی بودم-من از اینهمه تنهایی سرگیجه گرفتم...

بعد با حرص ادامه دادم-ولی حضور توی وراجم باعث سرگیجه ام میشه!الطفا

چند دقیقه خفه شو!آه.

خواست چیزی بگه تقه ای به در خورد.

یکی از دانشجوها سرش رو آورد تو و گفت-ببخشید استاد!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم-بله؟

دختره اومد تو...سرکلاسا دیده بودمش ولی اسمش رو نمیدونستم.

-اومدم پاور پینتارو نشوتون بدم...میشه؟

سرم رو نرم تکون دادم.

از کوله پشتیش لپ تاپش رو کشید بیرون...دستش رو دیدم که روی دکمه ی پاور توقف کرد...نگام زوم شد روی انگشتای کوتاه و نسبتا خپلش...دستاش سفید بودن ولی چه فایده وقتی اینقدر انگشتاش...

یکی توی سرم داد کشید- اتابک خجالت بکش!

هوفی کردم و نگاهم رو از دستاش گرفتم و با خودم غر زدم- من که به قصد بدی نگاه نکردم!

- تو داشتی درباره اش فکر میکردی!!

با احساس ندامت گفتم- ببخشید!

- استاد...

نگام افتاد به دختره...

به صورتش نگاه نکرده بودم ولی به دستاش چرا! شاید چون حس میکردم دستا مهمترن... افراد رو از روی انگشتاشون میشناختم! مزخرف بود ولی خب... راه من برای قضاوت درباره اشون بود...

لپ تاپش رو روی میزم گذاشتم و خودش کنارم وایساد.

بوی یه عطر تند و گرم رو میداد... بدم او مد... زل زدم به صفحه... اونم با انگشتای کوتاهش روی صفحه کلید ضربه گرفته بود و تند تند اسلایدارو جلو عقب میکرد.

- بوی عرق میده.

- خفه شو!

- خب چیه؟ خوشم نیاد از این بو!

سرش داد کشیدم- تو خوشت نیاد مجبور نیستی درباره اش نظر بدی! بذار من

تمرکز کنم بینم چی میگه!

پوزخند خبیثش رو دیدم...

- تموم شد!

نه فهمیده بودم موضوع درباره ی چیه، نه درست اسلایدارو نگاه کرده بودم...دختره منتظر بود یه چیزی بگم...داشت پلک میزد... آه! لعنتی! نمیدونست از این حرکت منتفرم.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و زیر لب گفتم-خوب بود!

متعجب گفتم-خوب بود؟

-بله خوب بود!

-مطمئنید استاد؟

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم-بله!

سریع ماستاشو کیسه کرد و همینطور که داشت لب تاپش رو برمیداشت گفت-یعنی نمیخواه چیزی بهش اضافه کنم و...

محکم گفتم-نه!

قیافه ی آویزونی به خودش گرفت و زیر لب چیزی شبیه خسته نباشید گفت و به طرف در رفت...

همین که در بسته شد، دوتا ضربه ی محکم زدم به پیشونیم و گفتم-اینقدر حرف میزنی که حواس واسه ام نمیونه!

-به نظرت حسام چطور آدمیه؟

عصبی گفتم-ذهن منو بهم نریز!

-ببین...میگم! به نظرت حسام یکیه مثل تو؟؟؟یعنی، تا یه دختری رو میبینی، مشغول کنکاشش میشه؟ نظرت چیه اگر اون دستای سفید و قشنگ و

کشیده ی بهانه رو بگیره تو دستش؟؟؟هان؟

موهای سرم رو کشیدم... از شدت عصبانیت نمیتونستم درست نفس بکشم...
دا شتم دق میکردم... چی داشت بلغور میکرد؟؟؟ به کجا میخواست بر سه با
این حرفا!

-وقتی تو، به خودت اجازه میدی در باره ی دختری که دانشجو ته فکر
کنی... حتی روی دستاش و بوی عطرش زوم بشی و فکر کنی ازش خوشت
میاد یا نه، چه توقعی...

چندتا مشت پی در پی کوبید به سرم و گفتم -باشه باشه!! خفه شو... من غلط
کردم!

-فکر کن! داداش همین دختره، باباش، دوست پسرش... شوهرش... اینا دوست
ندارن یکی ناموسشون رو...

-میگم غلط کردم!

-خب نه!! تا آخر حرفامو گوش نمیدی دیگه! هر بار میگم غلط کردم، باز روز از
نو... روزی از نو!

کلافه گفتم -آه.

مطمئن بودم تا کامل حرفاشو نزنه دست از سرم برنمیداره.

-تو دوس نداری کسی درباره ی بهانه یا روشنگر یا همون شبنم اینطوری فکر
کنه... خب... اونام دوست ندارن!

-من که گفتم غلط کردم.

-خب بدبختی اینه که هر بار میگم غلط کردم ولی باز...

-آه... ولم کن دیگه... روانیم کردی! دست خودم نیست... دقت میکنم... به

قصدل*ذ*ت و سو استفاده هم نیس که هی...

-خب خره... همه چی از همین دقتای ریزه ریزه شروع میشه!
 -حالا خوبه از دستاش بدم اومد!
 -همینه دیگه... آگه از دستاش خوشت میومد صورتشم دقت میکردی، هیکلشم
 همینطور....
 سرم رو محکم کوبیدم به میز و گفتم -خفه شو! خفه شو! خودم خفه ات
 نکردم!!!
 -حرف راست جواب نداره! اینو هی میگی پای من که میرسه وسط...
 حس کردم دلخوره... بغض کرده بود... خودمم بغض داشتم...
 یواش گفتم -ببخشید... خب خیلی حرف میزنی کلافه میشم...
 -دیگه نگاشون نکن.
 -نمیشه که!
 -نگاه بکن ولی دقت نکن... باشه؟
 پوفی کردم...
 -به خاطر بهانه... اون لیاقت اینکه دست از خیلی چیزا برداری رو داره!
 پلک زدم و محکم گفتم -فقط به خاطر بهانه!
 داشتم سوار ما شین میشدم که گوشیم زنگ خورد... اسمش رو روی صفحه
 تلفن دیدم. نفسم رو بیرون دادم و گوشی رو چسبوندم به گوشم -جانم؟
 -سلام! دیر کردی زنگ زدم...
 لبخند نشستم رو لبم... در ما شین رو بستم و گفتم -درم میام، تو چیزی لازم
 نداری؟

- چرا! سیب زمینی و پیاز نداریم، همینطور مایع ظرف شویی!

سیب زمینی... پیاز... مایع ظرف شویی!

اینا نشونه های خوبی بودن...

لبخند عمیق تر شد... -نهار خوردی؟

- آره... سالاد ماکارونی خوردم... یادت نره بخیریا!

سیب زمینی پیاز، مایع ظرفشویی!

- نه نه! یادم میمونه.

- خوبه! راستی... یه آقا هه زنگ زد، یه بار دیگه ام فکر کنم پیام گذاشته

بود... صدش شبیه این گانگسترا بود! گفت بگم حتما باهش تماس بگیری!

لبخندم در جا محو شد....

- اتابک؟ هستی؟

لبم رو گزیدم و گفتم - باشه... کاری نداری؟

- نه دیگه... زود خریدارو انجام بده و بیا!

با شه ای گفتم و گو شی رو قطع کردم... هیچ حس خوبی نسبت به این غریبه

نداشتم! غریبه ای که با یه شماره ی ثبت نشده داشت آزارم میداد!!! گاهی با

سکوت... گاهی با صدای نخراشیده اش! گاهی با خنده های عصبی! از همه

مهمتر، با مجهول بودن هویت و درخواستش!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

چی از جونم میخواست؟ کی بود اصلا؟

سرم رو چندبار تکون دادم تا افکار بد رو از ذهنم بریزم بیرون... باید به یه

موضوع قشنگ فکر میکردم... به بهانه...

همین که اسمش او مد تو ذهنم، لبخند نشست رو لبم.

بزرگ شده بود... چرا من دوست داشتم نشون بدم هنوز بچه اس؟؟؟ چرا فکر میکردم اگه صبحونه و نهار و شام حاضر نباشه غر میزنه؟؟؟ چرا نفهمیده بودم خودش از عهده ی خیلی کارا بر میاد؟؟؟ همین روز اولی کلی نشون داد بهم وابسته نیست...

خرید داشت...

سیب زمینی و پیاز و... اوووو... اون یه قلمش چی بود؟؟؟

سیب زمینی، پیاز و... و...

خوردنی بود؟؟؟

آدامس؟ نون خامه ای؟ پاستیل...

نه نه...

چی بود...

-ماکارونی؟

-نه!

-یه چیزی از ماکارونی نگفت؟

-گفت نهار سالاد ماکارونی خورده!

-آهان... اون یه قلم چی بود؟؟؟

-سیب زمینی و پیاز و... اووووم! یادم نیس!

محکم کوبیدم روی فرمون و غر زدم- خب تو به درد چی میخوری؟ یه کلمه

اس دیگه... فقط بلدی منو حرص بدی!

مشخصا شروع کرد به فکر کردن...

سیب زمینی و پیاز و....

پیاز و سیب زمینی و....

آه!! یادش نمیاد!

یادم نمیاد!

به ناچار گوشیم رو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم.

-بله؟

-بهانه جان گفتمی چیا بگیرم؟

-پیاز، مایع ظرف...-

-آهان آهان یادم اومد...مرسی!

سریع قطع کردم تا یه قلم دیگه اضافه نکرده... مایع ظرف شویی!

به طرف میوه فروشی و سوپر مارکت محل روندم و یه ریز پیش خودم از بی

حواسیم غر زدم! اینم ذهنه من دارم؟؟؟

بهانه

بسته ی پاستیل رو روی شکمم گذاشتم و خیره شم به سقف...هرازگاهی یه

دونه کرم سبز برمیدا شتم و به نیش میک شیدم و بی شتر از اینکه بخوام به طعم

شور و ترش و شیرینش که مخلوط شده باشن فکر کنم، به فرنوش عشق

خرکیش فکر میکردم...

واقعا داشت تند میرفت. دیوید خوشگل بود درست، خوش تیپ و پولدار

بود، درست، وقتی دوسش نداشت که زورکی نمیشد کاری کرد...

هرچیم من و سارا نصیحتش می کردیم، به گوشش نمی رفت که نمی رفت!

کرم رو بین دندونای آسیاییم گذاشتم و با تمام قدرت کشیدمش.... کلی کش آورد تا پاره شد...

برای فرنوش باید چیکار میکردیم؟؟؟ واقعا چه کاری از دستمون برمیومد؟؟؟
گزینه ها تند تند توی ذهنم در گذر بودن...

برم با دیوید حرف بزنم بگم فرنوش دوست داره؟؟

فرنوش رو با یه پسر دیگه آشنا کنم؟؟؟

بهش پیشنهاد بدم بره پیش روانشناس؟؟؟

براش دوتا برنامه ی توپ بچینم تا عشق و عاشقی از سرش بیفته؟؟

اووووم...

خوب چیکار کنم؟؟؟

یه دونه پاستیل دیگه از بسته کشیدم بیرون... این یکی شبیه خرچنگ بود...

یه دور نگاهش کردم... عجیب شفاف و خوشگل بود... خواستم بذارمش تو

دهنم که از دستم افتاد و رفت بین شونه و موهام!

غرغری کردم و یه دونه دیگه برداشتم... شکلش عجیب غریب بود... نمیدونستم

چه جک و جونور یه... نخوردمش... آدم هرچی رسیدم دستش که

نمیخوره! گذاشتمش تو بسته تا اتابک اومد ازش بیرسم چیه؟؟؟

دوباره فکرم رفت سمت فرنوش.

واقعا عاشق بود؟؟؟ چطوری میشه فقط به صرف دیدن آدم یکی رو دوست

داشته باشه؟ میشه مگه؟؟ حدافل چهار کلمه حرف باید رد و بدل بشه یا

نه؟؟؟ اینطور که من میدونم این دو تا مثل سنگ و گربه دست و پای هم و میجون هی! حرف معقول و شاید محبت آمیزی بینشون رد و بدل نشده که... پوفی کردم و به پهلو شدم... دستم رو بردم بین گردن و موهام و خرچنگ رو برداشتم... گرفتمش جلوی صورتم و گفتم -میخواستی از دست من فرار کنی؟؟؟ من که بلاخره میخورمت!

نیشخندی زدم و خواستم بذارمش تو دهنم که صدای کشیده شدن لاستیکا روی سنگ ریزه های حیاط بلند شد...
-هان! قسمت نبود من بخورمت! اتابک خرچنگ دوست داره! تو سهمیه ی اونی! خندیدم و تند از روی تختم بلند شدم و به طرف در دویدم...
-مموش خوشگله!!

ذوق مرگ خندیدم و پله هارو پایین رفتم -خسته نباشی ایگوانا!!!
خنده ی شیکی تحویلم داد و گفت -سلامت باشی!
مایع ظرفشویی رو از دستش گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم.
-ظرفا کفیش... خب چرا تو اینقدر خسیسی یکی یکی میخری؟؟ هان؟
پیاز و سبزی زمینی رو توی سبزی ریخت و گفت -اولا کفیش نه و کثیف، دو ما! جوجو خوشگله این خریدارو من نمیکنم، طلعت خانوم انجام میده! دفعه بعد که او مد بهش بگو زیاد زیاد بنخره!

پوفی کردم و وایسادم کنار ظرفشویی... خرچنگ به دستم چسبیده بود... الان بذارم دهن اتابک بدش میاد آیا؟
برگشتم سمتش و گفتم -تو پاستیلا خرچنگ پیدا کردم... میخواستی؟؟؟
خندید و گفت -نیککی و پرسش؟

شونه هامو دادم بالا و دستم رو باز کردم و گفتم- دستم عرق کرده!
دستم رو گرفت و از کف دستم خرچنگ بخت برگشته رو بلعید و یه لیس کت
و کلفت به کف دستم زد و گفت- مرسی ملوس!
پیفی کردم و قیافه ام رو یه وری گرفتم- کفیث!
بلند بلند خندید....- شام چی داریم؟
-میچی پوکان دیدی سیکان!
ابروهاشو داد بالا و گفت- هان؟؟؟
بلند بلند خندیدم و گفتم- تیتی چیکان کیبی یووان!
فهمید دارم چرت و پرت میگم غش غش شروع کرد به خندیدن و گفت- خدا
رحم کنه!چی میخوای به خوردمون بدی؟
پشت چشمی نازک کردم و برگشتم سمت سینک و گفتم- نترس خوشمزه اس!
آهانی گفت و صندلی رو کشید عقب تا بشینه!
مایع ظرفشویی رو روی ابر ریختم....منتظر شدم یه تعارف بزنه برو کنار، ولی
خبری نشد!
خیسش کردم.... از قصد یواش انجام میدادم تا یه ندا بده ولی.. دروغ!
تو دستم خودم رو کنترل کنم! برگشتم سمتش و با تشر گفتم- اونجا نشستی
چرا؟
بیسکوییتی رو که میبرد بذاره تو دهنش کنار کشید و گفت- کجا باشم؟
- برو لباساتو دربیار! یا چه میدونم.... بیا ظرفارو بشور!
خندید و گفت- میرم لباسامو دربیارم!

بیسکونیت رو چپوند تو دهنش و خواست بره سمت اتاقش که غر زدم- ظرفای
شام با تو!

برگشت سمتم و گفت- چه کار سختی! ای به چشم!

همین که از تیر رسم خارج شد، ابر رو تو دستم چلوندم و شروع کردم به
کشیدن توی ظرفا... ..

حالا شام چی میخواستم درست کنم؟؟؟

سارا میگفت داداشش که توی خوابگاهه، یه عالمه چیز میز سرخ میکنه، در
نهایتیم رب گوچه میزنه بهشون میشه غذا با نون میخورن!

نون داشتیم؟؟؟

شیر آب رو بستم و دویدم سمت فریزر... چه قدر بد که اتابک صب تا صب
نون نمیگرفت...

یه نگاه انداختم... اندازه ی امشب رو داشتیم!

برگشتم سمت سینک. آخرین تیکه رو آب کشیدم...

سیب زمینی و پیاز که داشتیم. سوسیس و قارچم بود. خوبه دیگه! همه شون رو
باهم سرخ میکنیم چه شود!

ذوق مرگ خندیدم و دست به کار شدم...

سیب زمینی و قارچ و سوسیس رو خرد کردم...

رسید به پیاز... هوفی نفسم رو بیرون دادم و چاقو رو برداشتم و پوستش رو
گرفتم.

یه کم چشمام به سوختن افتادن... توجهی نکردم و از وسط قاچش کردم... حالا
گلووم داشت میسوخت...

بازم بی توجه شروع کردم به ریز ریز کردن ولی هر لحظه لایه ی اشک جلوی
چشمام کلفت تر میشد...سوزش بینی و گلووم بدتر!
دوتا نفس عمیق کشیدم...شیر فلکه ی بینیم داشت *ر*ز میشد...آه.
پیاز اول رو خرد کردم...خواستم دومی رو خرد کنم که نفسم گره خرد...
انداختمش توی ظرف و دویدم سمت شیر آب...بازش کردم و مشت مشت
آب پاشیدم تو صورتم و سعی کردم نفس بکشم ولی شدنی نبود...
ناخودآگاه دستم رفت سمت جیب شلوارم...دنبال اسپری میگشتم...نبود...
چند تایی نفس منقطع کشیدم ولی کفاف نمیداد.دلم یه اتاق اکسیژن
میخواست...

بدون معطلی به طرف اتاق دویدم...دویدن نفس میخواست...ماهیچه هام درد
گرفته بودن...همین که خودم رو پرت کردم تو اتاق جلوی چشمام سیاهی
رفت...

صبر کن...الآن بهش میرسی...صبر داشته باش.

از روی میز تحریر برش داشتم...روی زمین نشستم و محکم فشارش دادم...یه
بار...دو بار...

همین دوتا فشار کافی بود تا حس کنم یه بار دیگه زنده شدم...

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم-مرسی خدا!

به سرفه افتادم...

چند بار محکم پشت سر هم سرفه کردم...سینه ام خس خس میکرد...

برای اینکه مطمئن شوم خوبم چند تایی نفس عمیق کشیدم... بدنم داشت میلرزید... انگار یه مسیر طولانی رو دویده باشم... تشنه ام هم بود، ولی رمق بلند شدن نبود... کل بدنم عرق کرده بود... خودم رو کشوندم سمت تخت... حتی حال از روی زمین بلند شدن و روی تخت خوابیدنم نبود.

بالش رو از روی تخت کشیدم پایین و گذاشتمش روی زمین. سرم رو گذاشتم روشو چشمامو بستم.

قلبم تند تند میزد... بدنم میلرزید... از ته دل خدارو شکر کردم که بازم بهم لطف کرد...

شقیقه هام دل دل میزدن...

حریص تر از همیشه نفس کشیدم...

چقدر این نفس کشیدن ارزش داشت... سی ثانیه نتونستم خوب نفس بکشم کل بدنم درد گرفته....

چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم... بدنم داشت داغ میشد... این داغ شدن رو دوست داشتم... از فرق سرم شروع میشد و میرسید به نوک پام... میتونستم راحت حرکتش رو تو تنم حس کنم... همین که میرسید به نوک انگشتای پام، غرق میشدم تو بیخبری و... خواب میرفتم!

اتابک

لباسامو در آوردم و پریدم تو حموم..

لبخند نامحسوس روی لبم بود، چی میخواست به خوردمون بده امشب؟ سر ظرف شستم چه حرصی میخورد! بمیرم من! بین نادر آدم رو وادار به چه کارایی میکنه!

- تو مختاری!!! تا خودت نخوای کسی نمیتونه وادارت کنه!

ابروهامو دادم بالا و همینطور که شامپو میزدم تو سرم گفتم- ما داریم جمعی زندگی میکنیم! تو زندگی جمعی هم من تنها معنی نمیده که جانم! باید مشورت کرد و به نظرات احترام گذاشت!

- ولی آدم نباید از عقایدش دست بکشه!

کل موهامو کفی کردم و گفتم- تو معلوم هست کدوم طرفی هستی؟؟؟ ا صلا مشخص هست چی میخوای؟؟؟ عادت داری هرچی من گفتم خلافش رو بگی؟

نیشخندش رو دیدم- خوشم میاد اذیت کنم!

- بله کاملاً واضحه!

- حزب بادی!!!

- اوووومم.... خب نه! شاید چون دچار یه بی طرفی ارزشیم!

- مگه ماکس وبری؟

- همچین بفهمی نفهمی!

- لازمه بدونی ماکسیمیلیان وبر، عقایدش رو تو دلش نگه میداشت، تو هر لحظه داری یه جوری تغییرشون میدی!

صحبتم رو بی جواب گذاشت ...

- ساکتی چرا؟

- حرف حساب جواب نداره که!

بلند خندیدم- ایول!!! راه افتادی...

خندید و هیچی نگفت...

زود از حموم زدم بیرون... لباس پوشیدم و خواستم موهامو سشوآر بکشم
که... نگام افتاد به بخت برگشته ی توی سطل زباله...

-برو برش دار!

محکم گفتم-نه!بها نه گفت برم یکی دیگه بخرم!

-مگه هرچی اون بگه باید انجام بدی؟

حرفی گفتم-اگه حرف حساب باشه چرا که نه؟

بعد قبل از اینکه فرصت کنه اظهار فضلی انجام بده موهامو با حوله خشک
کردم...

از اتاق بیرون زدم.

پله هارو پایین رفتم و راه آشپزخونه رو پیش گرفتم-موش در چه حاله؟

وارد آشپزخونه شدم... خبری ازش نبود..

نگام خیره موند روی شیر آب باز و چاقویی که وسط آشپزخونه افتاده بود...

دلم شور زد...

شیر رو بست و بلند گفتم-بها نه؟؟؟

و چون دوباره صدایی نشنیدم به طرف اتاقش دویدم... حس میکردم دارن توی

شکمم رخت میشورن...

-مگه لباسشویییه؟

چشم غره ای بهش رفتم و در اتاق رو باز کردم... خواستم بلند بگم -بها نه-ولی

سریع جلوی ولوم بالام رو گرفتم...

از دیدنش کف اتاق، قلبم ریخت...

کنارش زانو زدم... اسپری تو دستش بود و رنگش به شدت پریده... لباس بی رنگ بودن...

نفسم رو مرتعش بیرون دادم...

الهی من بمیرم برات...

گلووم سوخت.. قلبم تیر کشید...

دستم رو بردم سمت دستش... عجیب سرد بود...

اسپری رو از دستش بیرون کشیدم و بی توجه به لایه ی اشکی که جلوی دیدم رو گرفته بود از زمین جداش کردم...

لای پلکاشو باز کرد و نالید- اتابک...

گذاشتمش روی تخت و گفتم- جانم... بخواب ملوس...

بالشش رو زیر سرش گذاشتم و موهاش رو از صورتش کنار زدم...

-شام...

پتو رو کشیدم رو تنش و گفتم- من درست میکنم.. تو استراحت کن...

به پتوش چنگی زد و گفت- جدا سرخشون کن بعد قاطیشون کن و رب گوجه بزن!

همین مونده بود این فسقلی به من آشپزی یاد بده... خندیدم و گفتم- چشم!

روشو برگردوند... دستم رو بردم سمت موهاش... خواستم بهم بریزمشون

ولی... صدای نادر تو گوشم منعکس شد... بار عاطفی... ب*غ*ل ممنوع... سو

استفاده!

سریع چشمامو روی هم فشار دادم و انگشتمو به طرف کف دستم خم کردم.

لبم رو گزیدم و از سر جام بلند شدم... سخت بود، ولی...

-کار نشد نداره!

بهش لبخند زدم... چه عجب یه بار کارم رو تایید کرد...

پله هارو پایین رفتم. خودم رو انداختم تو آشپزخونه و سعی کردم با پختن غذا

سرم رو گرم کنم. هرچند کار به خصوصی نباید انجام میدادم ولی حداقل

مشغولم کرد... اینقدر که هی حواسم نره سمت اتاقی که به اتاقم چسبیده بود

تو سکوت شامون رو خوردیم... بهانه مثل همیشه یه مرسی دستت درد نکنه

گفت و از پشت میز بلند شد. خواست به طرف سینک بره که دستش رو گرفتم.

-قرار شد من ظرفارو بشورم...

-ولی تو...

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم- تو برو بشین سر درسات!

چشماس برق زدن ولی لباس چیزی رو به نمایش نداشتن.

روی صندلی نشست و گفت- درسی ندارم!

-امسال امتحانات نهایینا!

شونه بالا داد. بازم یه بی حسی خاص ته نگاهش دو دو میزد- هنوز کو تا

امتحانات!

توی هیچ زمینه ای اجبار رو نمیپسندیدم... وقتی با حرف زدن میشد خیلی از

مسائل رو حل کرد چه احتیاجی به اجبار بود؟

-شب امتحان که بخونی خودت اذیت میشی!

پوزخندی زد و گفت- همه به خودشون اجازه میدن اذیت کنن، خودم این حق

رو ندارم؟

هنگ کردم... واضح تر از این نمیتونست ابراز نارضایتی کنه... سعی کردم قیافه ام رو از حالت ماستی بیرون بیارم، یه لبخند نیم بند زدم و گفتم- منم اذیتت میکنم؟

شونه هاشو بالا داد و گفت...-گاهی...ولی...

زل زد تو چشمام... چرا اینقدر نگاهش بی حس بود؟؟؟

-ولی فقط گاهی!!! اونم مطمئنا ناخواسته!

لبخند سردی زد- من از دست تو ناراحت نمیشم! چون حس میکنم تو واقعا دوسم داری.

هرچند دلم از تیکه ی اول حرفاش گرفته بود، اما... جمله های آخر بدجور بهم دلگرمی دادن... با اینکه با سردی بیان شده بودن. با اینکه بی حسی توشون موج میزد... اما من راضی بودم... به اینکه با سردترین کلمات به زبون بیاره از دستم راضیه! چه قدر در مقابلش قانع میشدم!! واقعا چقدر!!!

سرش رو انداخته بود پایین و داشت با انگشتاش بازی میکرد.

دیگه حس و حال حرف زدن درباره ی درس نبود. دوست داشتم چشمامو ببندم و شیرینی یخ زده ی حرفاشو مزه مزه کنم! حتی اگه یه جایی تو ذهنم میماسید... ولی من این ماسیدن رو هم میپسندیدم!!! بهانه بهم گفته بود ازم راضیه! مطمئنه من دوسش دارم... چی بهتر از این؟

سرش رو بالا گرفت و گفت- به کمک احتیاج دارم!

*م*س*تقیم نگاهش کردم... تو نگاهش یه دلشوره و نگرانی موج میزد.

-عادت ندارم درد و دلای دو ستام رو بازگو کنم... عادت که نه! هیچوقت کسی نبوده که بتونم باهاش حرف بزنم... شاید آگه بود منم عات میکردم...
دوتا نفس عمیق کشید. داشت نمکدون رو تو دستش میچرخوند.

-من در ارتباط با پسرا مشکل دارم... تو برخورد با دخترا هم میلنگم! اصلا...
بخش اجتماعی ذهنم میلنگه... میدونم! اما...

زبونش رو بین لبش و ارتودنسیاش گذاشت. چند ثانیه ساکت شد و بعد دوباره شروع کرد- میخوام سعی کنم رفتارمو درست کنم... تا حالا زیادی از همه غافل بودم. فکر میکردم فقط خودم مشکل دارم، دغدغه دارم... نخواستم بینم دور و برم هستن کسانی که مشکل دارن... مثلا همین فرنوش دوستم... اصلا درباره ی مشکل همین ازت کمک میخوام... میفهمی؟

سرم رو به نونه ی فهمیدن تکون دادم... باید کامل حرفاشو گوش میدادم و بعد آنالیزشون میکردم.

-دیوید... پسر یکی از اقوامشونه که زیاد باهم رفت و آمد دارن... تو تولد فرنوش دیدمش. هم خوشگله هم خوشتیپ. فرنوشم ازش خوشش میاد، ولی گویا اون یکی دیگه رو دوست داره. فرنوشم... خیلی بهم ریخته و داغونه. امروز تو مدرسه یه حرفایی میزد. از مردن و انگیزه نداشتن و بی هدف بودن و... میفهمی؟

سرم رو تکون دادم.

-میخوام یه جوری حال و هواش رو عوض کنم. دوست ندارم یکی احساساتی که خودم گاهی باهاش دست به گریبان میشم رو درک کنه... خیلی سخته! خیلی.

قلبم رو... حس کردم فشردن. چنگ کشیدن روی سن سوراخ بدنم... مو به تنم
سیخ شد... بهانه... تو خونسردترین حالت، با یه نگاه یخی... داشت از
احساسات دوستش میگفت، احساساتی که خودش یه زمانی باهاشون دست
به گریبان بوده!

نفسم رو محکم بیرون دادم... بهانه دچار بی انگیزگی بود؟ به خودکشی فکر
کرده بود؟؟؟ هدف نداشت؟؟؟ چرا؟؟؟

حالا داشتم معنی نگاه خالی و پوچش رو میفهمیدم... بی خود نبود که نگران
شده بودم... من با دیدن نگاهش، لرزیده بودم!!

-به نظرت باید چیکار کنم؟؟

چیکار کنی؟؟؟ میدونستم باید چیکار کنه؟؟؟ من اگه راه حل رو بلد بودم
که... یه فکری برای این نگاه یخی تو میکردم زندگیم...

من... من اگه میدونستم با دخترای نوجوون باید چطور برخوردی داشت که
اینقدر تو رفتارام با تو دچار اشتباه نمیشدم...

پلکامو بستم...

یکی از استادای دوره ی کارشناسیم میگفت- هیچی بدتر از این نیست که
الکی اظهار فضل کنید... درمورد مسائلی که تخصص و تجربه ندارید صحبت
کنید.... کلمات جادو میکنند... یه کلمه از روی نا آگاهی، حتی اگه برای
خیرخواهی بیان شه، میتونه یه زندگی رو متلاشی کنه...

حس کردم الان دقیقا همون شرایطه!! من چی میتونستم بگم؟؟؟

شاید اگر طرف پسر بود یه راه حلایی داشتم... خب بلاخره خودم یه زمانی نوجوون بودم... ولی... یه دختر، اونم با کلی تفاوت با دوره ای که من توش بودم...

بهبانه منتظر داشت نگام میکرد.

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم -اینکه دوست داری به دوستت کمک کنی قابل ستایشه! بنی آدم اعضای یکدیگرند... اگه تو برای دوستت نگران نشی که همیشه سمت رو گذاشت دوست... ولی عزیزم... گاهی وقتا خیلی چیزا دست ما نیست... تو حیظه ی تخصصی ما نیست.. در حد درک و تجربه ی ما نیست... متوجهی؟

سرش رو نرم تکون داد...

-از مشاور مدرسه تون کمک بخواه... اگه اون نتونست کمکت کنه، یا حس میکنی قابل اعتماد نیست و احتمال داره خیلی از مسائل رو به گوش خونواده اش برسونه، که اگه برسونه خیلیم عالییه... ولی نه از دید شماها! من میتونم از نادر بخوام کمکش کنه... نظرت چیه؟؟؟
مات نگام کرد.

مشخص بود داره سعی میکنه حرفامو حلای کنه... هرچند حرف قلمبه سلمبه ای نزده بودم اما... عادتش بود چند ثانیه روی حرفا متمرکز شه و بعد عکس العمل نشون بده... این برخوردش رو به شدت میپسندیدم! مطمئن بودم تو سرش شلوغ پلوغه!! البته بستگی به اون موجود درونش داشت!!! موجودی که تو وجود داشتش شکمی نداشتم، ولی... نمیدونستم باید اسمش رو چی

بذارم؟ وجدان؟ کودک درون؟؟؟ خود ناشناخته؟؟؟ ندانسته ی آگاه؟؟؟ واقعا

چی بود؟؟؟ همه ی موارد؟ هیچکدام؟؟

ماله بهانه هم مثل مال من، وراج بود؟

- وراج خودتی؟

خندیدم- شوخی کردم بابا!!!

صدای غر غر کردنش رو میشنیدم...

سعی کردم بی توجه از کنارشون رد شم.

- اووووم... خوب...

انگاری گفتگوش با اون یکی بهانه تموم شده بود! چون زل زد تو صورتم و

گفت- فکر کنم صحبت با نادر بهتر باشه!

لبخند نامحسوسی زدم.

- فقط یه مشکل هست... فزنوش قبول نمیکنه بره دیدن نادر!

از پشت میز بلند شدم... به طرف ظرفشویی رفتم و گفتم- دعوتش کن اینجا! به

نادرم میگم بیاد... باهم رو به روشون میکنیم!

خندید...

موهاشو فرستاد پشت گوشش... ذگام رفت رو گوشای کوچولو و

صورتیش... دوتا گو شواره ی کاملا متفاوت گوشش بود... جلال خالق! به حق

چیزای ندیده! یه گو شواره از دوتا رشته ی بلند، یکی سبز و یکی صورتی و اون

یکی گو شواره یه کره ی طلایی و بنفش!!!

از پشت میز بلند شد... همین تکنون خوردنش کافی بود تا نگاهم رو از گوشاش بگیرم...

-من میرم مشقامو بنویسم!

لبخند زدم و گفتم- برو...

-شبتم بخیر... با نادر حرف میزنی دیگه؟

-آره... تو هم یه روز قرار بذار فرروش رو بیار اینجا!

ب*و*س هوایی برام فرستاد و گفت- دیوونه تم عمو جون!

لبخندی که از شنیدن کلمه ی اول میرفت تا رو لبم بشینه، با شنیدن کلمه ی دوم پاک شد... جاش رو داد به یه اخم... ابر از دستم افتاد...

چشمامو بستم و محکم گفتم- درست میشه! درست میشه... درست میشه...

ولی... بازم یکی بود تا یه فکر آزار دهنده رو تو ذهنم، به جریان بندازه...- عقیده ی ۱۸ساله... تغییرم بکنه، درست نمیشه!

تمام حرفای بهانه رو به نادر منتقل کردم... بازم مثل همیشه سکوت کرد و گوشه اش رو در اختیارم گذاشت... چه قدر داشتن یه شنونده ی خوب و محرم، به درد بخور بود!

حس میکردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده.

-به بهانه گفتم دعوتش کنه خونه، توهم بیای با هم آشنا شید... نظرت چیه؟

قیافه ی متفکری به خودش گرفت... چند ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت-

پیشنهاد خوبیه... ولی توقع نداری که همون اول ازش بخوام باهام حرف بزنه؟

-نه همچین توقعی ندارم! بالاخره بار اوله که با تو رو به رو میشه و... خب

مشخصه که نمیتونه اعتماد کنه!

-من فقط میتونم باهاش طوری برخورد کنم که حس کنه میشه بهم اعتماد کرد... کارتم رو بهش میدم... اینکه بخواد حرفی بزنه یا نه... با خودشه!
از ته دل امیدوار بودم فرنوش با نادر همکاری کنه. هم برای اینکه بهانه آروم شه و هم... خب... دوست داشتم بدونم با یه همچین دختری، تو یه همچین شرایطی چه برخوردی باید داشت... اصلا... اینقد میگن مشاوره مشاوره، واقعا کارسازه؟؟؟

صدای نادر رشته ی افکارم رو پاره کرد- بهانه در چه حاله؟
سوییچای ماشین رو تو دستم چرخوندم و گفتم- خوبه... یعنی... نمیتونم بفهمم چطوره.

ابروهاشو داد بالا و آروم گفت- باید صبر کنی...
لبم رو تر کردم.

نادر ادامه داد- با شبنم حرف زدی؟

-نه!!

اینقدر محکم و تلخ گفتم که حرفش رو ادامه نداد.

-برای ولنتاین چه برنامه ای داری؟؟؟

ولنتاین... ولنتاین تولد بهانه بود... ۱۸ساله میشد... باید یه تولد...

-قبل از ولنتاین با شبنم بهم بزن که خرج کادوی ولنتاین نیفته گردنت!

پوزخندی زدم... چقدر سرخوش بود. در هر لحظه میتونست بخنده و حرفاشو تو قالب طنز به زبون بیاره.

-میخوام واسه بهانه تولد بگیرم!

نادر چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت- عالیِه! روز تو لدش منو نگیمن
میایم، دوستاشم باشن!

سرم رو تکون دادم... فکر خوبی بود..

-با شبنم حرف بزَن!

نگاه پر حرصم رو بهش دوختم... خونسرد جواب داد- نذار فکر کنم بی جریزه
ای! نذار به این نتیجه برسیم که ترسوئی!!! اتابک این قورباغه ایه که باید قورت
بدی!! میفهمی؟؟؟ دیر و زود داره ولی...

-بذار یه مدت دیگه!!!

شونه هاشو داد بالا- تصمیمت برای تولد چیه؟

لبخند زدم... یه عالمه فکرای قشنگ تو سرم بود- میخوام یه تولد براش بگیرم
که سالها تو ذهنش بمونه! بعد از مرگ خاطره دیگه هیچ جشن درست و حسابی
نرفته... بذار حداقل، تو تولد ۱۸ سالگیش، یه خاطره ی خوب بسازم براش!
خندیدم... با محبت گفت- خیلیم عالیِه! منم هر کاری از دستم بر میاد دریغ
ندارم!

خندیدم... از فکر کردن به یه مراسم درست و حسابی به هیجان میومدم...

سوییچ رویه دور دیگه تو دستم چرخوندم و گفتم- من دیگه میرم!

از روی مبل بلند شدم...

نادر هم متعاقبا بلند شد و گفت- صبر میکردی یه قهوه بیارن!

خندیدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم- میخواستی زودتر سفارشش رو

بدی خسیس!

خودش هم خندید و گفت- کلا از ذهنم پاک شد! بعد شم من از بس با همه ی
 مراجعینم قهوه میخورم حالم ازش بهم میخوره!
 -حق داری... من برم خونه. تنهاست!
 پلک زد و گفت- برو به سلامت.. باهام در تماس باش...
 دستش رو روی دستم که شونه اش رو گرفته بود گذاشت و آروم ادامه داد-
 درباره ی شبنم... هرچه زودتر بهتر!
 لبم رو تر کردم... بعد از دو سال و سه ماه... چطوری باید... شبنم خوب
 بود... به وقتش...
 نفسم رو محکم بیرون دادم.
 -نینیم دودی!
 لب گزیدم- دودل که نه! نمیخوام یه وقت...
 -اتا بک... یه دل شو! چندبار اینو بهت بگم و ازت بخوام...
 چشمامو بستم... شبنم خوب بود، خیلی خوب... حداقل تنها دختری بود که
 تونسته بود بیشتر از سه ماه با من بمونه... دو سال و سه ماه... بیست و هفت
 ماه... اینهمه خاطره و... آه...
 -نذار فکر کنم احساسات به بهانه...
 بهانه؟ مسلما بهانه مهمتر بود... حداقل با بهانه یه چیزی حدود ۱۸ سال خاطره
 داشتم... ۲ سال و سه ماه که...
 محکم گفتم- بیرونش میکنم از زندگیم ولی... یکم....

نمیدونستم دلیل دست دست کردنم چیه... دلیل اینهمه تعلل چیه... واقعا چرا
 نمیخواستم با هاش حرف بزنم.. من که مثل آب خوردن دخترا رو میزدم
 کنار... چرا درباره ی شبنم داشتم... آه!
 دندونامو روی هم ساییدم..

-راس میگی... دو دلیم!

با بی حس ترین شکل بهم خیره شد... دستم رو فشرد و گفت-منتظر یه دل
 شدنت میمونم! برو به سلامت...

سر تکون دادم... میدونستم پامو از دفترش بذارم بیرون سیل حرفا به طرفم
 سرازیر میشه... برای رویارویی با اونام باید آماده میشدم...
 ابرو هامو طبق عادت چندبار بالا دادم تا حواسم جمع شه...
 -من رفتم...

-به سلامت.

حس کردم لحنش پر از دلخوریه... برگشتم سمتش... با عجز گفتم-زمان لازم
 دارم!

لبخند محوی زد-فقط بپا دیر نشه!

آهی کشیدم و از دفتر زدم بیرون... همین الانشم دیر بود.. خیلی دیر
 بهانه

با سارا قرار گذاشته بودیم روحیه فرنوش رو عوض کنیم. آدما مثل هم نبودن که
 انتظار داشته باشیم عکس العمل مثل همه باشن. از دید من عشق فرنوش
 زیادی بچه گانه و مزخرف بود، ولی خودش اینطور فکر نمیکرد... خودش رو

یه شکست خورده میدید که پس زده شده، حالا هرچند بطور نا واضح ولی، چیزی که مشخص بود این بود که دیوید کس دیگه ای رو دوست داشت. جدیدترین جوکا رو روی برگه نوشتم و بردم مدرسه. سارا هم قرار شد یه مهونی تو خونه شون ترتیب بده تا بریم بترکونیم...

اتابک بهم گفت برای دعوت کردن فرنوش دست ننگه دارم... اعتقاد داشت بهتره قبلش جای دیگه بریم مهمونی تا، وقتی نادر رو تو خونه ی ما دید شک نکنه... یه جورایی برای طبیعی تر به نظر رسیدن مسئله، پیشنهاد داد اول یه دور همی تو خونه ی سارا اینا راه بندازیم. سارا هم از خدا خواسته موافقت کرد و بساط مهمونی رو فراهم...

پنجشنبه بعد از ظهر، قرار شد بریم خونه شون و تا جمعه شب اونجا بمونیم. تازه از بهشت زهرا برگشته بودیم... توی اتاقم بودم و داشتم وسایل مورد نیازم رو بر میداشتم که اتابک تقه ای به در زد و سرش رو آورد تو... از وقتی بهش گفته بودم قرار شده شب هم اونجا بمونیم کلی شاکی بود. -نمیشه شب رو نمونی؟

همینطور که مسواکم رو توی کوله پشتیم میداشتم گفتم -خونه شون سه تا خیابون با ما فرق داره همش! اومد تو و نشست لبه تخت -خب همین دیگه! میگم شب رو نمون... راهی که نیست بیا خونه!

پوفی کردم و گفتم -میخوام بمونم پیش دوستانم! غر نزن دیگه.

موبایلم رو از کنار بالشم برداشت و گرفت سمتم-دم دستت باشه هازنگ زدم
زود جواب بده.

اخمی کردم و سر تکون دادم.

-فردا بعد از ظهر ساعت چند میای؟

-نمیدونم!

-قبلش زنگ بزن بهم میام دنبالت!

سرم رو نرم تکون دادم.

-پول داری؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم-مگه دارم میرم اردو؟ میخوام برم مهمونی!

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت- شاید قرار شد برید بیرون...پول

لازم میشه دیگه!

-تو کارتم هست!

یه تراول خوشگل گرفت سمتم و گفت-حالا اینم باشه....

بعد یهو اخم کرد و گفت-برندارین ماشینو برید بیرونا!خواستید برید یه بزرگترم

با خودتون میبرید.هیچکدومتون که گواهینامه ندارین!

پوفی کردم و گفتم-مردم مثل کیانیا ترسو نیستن که!به بچه ها شون بها میدن و

آزادشون میدارن...ماشین میدن بهشون...غرغرم نمیکنن.

اخماشو درهم تر کرد و گفت-اومدیم وزبونم لال زدین زیر یه نفر طرف افتاد

مرد!

بیخیال شونه بالا دادم-دیه اش رو میدن!

-دیگه چی؟؟؟ با این سن و سال یه آدمم بزنید بکشین چه اثری خواهد داشت
تو روحیه تون واقعا!!!

چی؟ واقعا چی؟؟؟ چطوری بود اینقدر راحت به دست سارا ماشین
میدادن؟ شاید... شاید...

-عموش وکیل، کارش رو راه میندازه!

پوزخندی زد و گفت- چرا باید همچین اتفاقی بیفته تا مجبور شن بیفتن دنبال
راه انداختن کارا؟؟؟

فکری کردم... درست میگفت.. همچین بی حساب بودن حرفاش.

-من که چند روز دیگه میتونم برم دنبال کارای گواهینامه... سارا و فرنوشم باید
یه یه سالی رو صبر کنن!

فقط نگام کرد...

یه چیزی میخواست بگه ولی... هی لباسو تکون میداد اما صدایی از گلوش در
نمیومد...

با بیخیالی شونه هام رو انداختم بالا، تراول رو گرفتم و تو کیف پولم گذاشتم و
تشکری کردم...

اتابک هم از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت.

-حاضر شدی صدام کن!

باشه ای گفتم...

چی میخواست بگه که نگفت؟؟؟ نکنه میخواد بگه نمیدارم بری گواهینامه
بگیری؟؟؟؟ اصلا به اون چه؟؟؟ از این کیانزای دیوونه بعید نیست بگه
نمیدارم...وای خدا...خودت به خیر بگذرون...

چشمامو روی هم فشار دادم.

کرم مرطوب کننده ام رو هم توی کوله ام انداختم.

ماتتوی بافت سورمه ایم رو پوشیدم که تا وسط رون پام میومد...شلوار لوله ای
مشکی هم پام کردم و چکمه های بدون پاشنه ی مشکیم رو کشیدم روشن...
-اووووم خوجل شد!

کلاه شال گردن و دستکش قرمز مم برداشتم! اینارو اتابک از روسیه واسه ام
آورده بود...خیلی خیلی دوسشون داشتم..بچه امون پسندش حرف نداشت.
کوله ام روی دوشم انداختم، موبایلمم برداشتم و از باب اسفنجی رو دیوار
خدافضی کردم و از اتاق زدم بیرون.
داشت آروم با موبایلش حرف میزد.

بدو بدو از پله ها پایین رفتم....همین که منو روی پله ها دید تلفنش رو قطع
کرد...خواستم بی تفاوت از کنارش رد شم که...

یه لحظه یاد شبنم افتادم...اینکه...نکنه شب من نیستم بیاد اینجا...

حس کردم قلبم تیر کشید...دل و روده ام توی هم پیچیدن...کف دستام عرق
کردن...

اتابک داشت نگام میکرد...

خیره شدم تو نگاه قهوه ایش...پر بود از حرف.

گوشیش رو از ب*غ*ل گوشش کشید پایین...زبونم رو کشیدم به لبم...

سعی کرد لبخند بزنه... دل من توی هم پیچ خورد...
 یه لحظه حس کردم دوسش ندارم... واقعا هم دوسش نداشتم! کثیف
 بود... خیلی کثیف!!
 -بهانه؟

شب جمعه بود... خونه خلوت... بدون مزاحم... یه پسر آزاد... یه دختر آزادتر...
 بغض بیخ گلوم رو گرفت...
 اصرار داشت شب برگردم...
 همش حرفه! همش تظاهره... از خدایه شب نیام...
 شبنم، با اون قیافه ی بزک کرده و اون لباس عجیب غریب از جلوی چشمم رد
 شد... بدن براقش توی عکس، توجه جلب میکرد چه برسه به...
 اتابک یه قدم به طرف برداشت...
 مغزم داشت فرمان میداد یه کاری بکنم...
 بغضم داشت وسیع تر میشد...
 دستش رو رسوند به بازوم-مמוש...

طوفان شدم... از ته دل داد کشیدم-من مמוש نیستم!
 ابروهاش بالا پریدن... تعجب نگاهش غوغا میکرد-بهانه جان...
 بازوم رو از دستش کشیدم بیرون... براقی تن شبنم، مثل جرقه های جوشکاری
 چشمم رو میزد... سرم داشت دام دام میکرد... یه فکر بدجوری روی اعصابم
 مانور میداد، اونم... اتابک این بدن رو ب*غ*ل میکنه!!!
 با زحمت آب دهنم رو فرو دادم... پشتم رو بهش کردم و به طرف در رفتم...

دنبالم او مد-بها نه...

دا شتم حسودی میکردم... داشتم حسودی میکردم! به دوست دختر اتابک!!! به دوست دختر عموم!!! من... من داشتم حماقت میکردم!!! به من ربطی نداشت... حسادت معنی نمیداد...

دوباره سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم.

نشدد... یعنی شد... با کلی درد و زحمت شد... با زحمت آب تونست پایین بره... راه گلوم بدجوری سد شده بود...

-وایسا بهانه!

اینبار دوستی کمرم رو گرفت... دلم ریخت... بغضم بزرگ تر شد... چشمام باز تر... باید جلوی ریزش اشک رو میگرفتم... بارها و بارها تو مهمونیا دیده بودم اینطوری دستاش رو میذاره دو طرف کمر باریک شبنم....

با تمام توانم غریدم- به من دست نزن ع* و* ض* ی!

دستاش شل شد..

توقع نداشت بهش بگم ع* و* ض* ی... من دروغ نمیگفتم... وقتی ع* و* ض* ی بود باید اینطوری خطاب میشد... اتابک یه ع* و* ض* ی تمام عیار بود... هرچند به من ربطی نداشت...

لیز خوردن دستاش رو از دور کمرم حس کردم...

بی درنگ دویدم سمت در حیاط ...

میدونستم مات و بهوت وایساده و داره رفتنم رو نگاه میکنه...

در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم تو کوچه... همین که در رو بهم کوبیدم اشک راه افتاد روی صورتم....

با حرص پششون زدم... ولی بی وقفه میریختن...
دوتا نفس عمیق کشیدم... قدرت اشکام بیشتر شدن...
امشب بزم داشت. با شبنم. دوتایی...

هق هقم شدیدتر شد...

شبنم رو ب*غ*ل میکنه!!!

سر خودم داد کشیدم- به توربطی نداره بهانه... به توربطی نداره!
لبم رو گاز گرفتم... تند کوچه رو پایین رفتم... توقع نداشتم دنبالم بیاد... دنبال
یه مزاحم که آدم نمیدوه... از خدایم بود من برم زودتر بره دنبالش...
شبنم الآن... داره آماده میشه... داره آرایش میکنه... به بدنش لوسیون میزنه... داره
خوشتیپ میکنه... برای اتابک... برای همه کس من... برای...
صدای خودم رو شنیدم... روی کولش بودم... دهنم نزدیک گوشش... داشت
جاده ی سنگلاخی منتهی به ده رو بالا میرفت...

-معلممون میگه عمو محرمه!

-آره دیگه! عمو و دایی محرمن!

با حرص گفتم- آدم نمیتونه با محرم عروسی کنه!

خندید و گفت- مگه میخوای با محرم عروسی کنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم- اوهوم! میخوام بشم زن تو!!

بلند بلند خندید... دستامو که دور گردنش حلقه بودن ب*و*سید و گفت- تو

هنوز فسقلی هستی مموشک!!

یهو تصویر اون جاده محو شد...یه تصویر دیگه جلوم جون گرفت، عروسی روشنک بود...یه لباس عروس خوشگل تنم بود...یه تاج خوشگل تر رو سرم! اتابک رو دیدم که داره میاد طرفم...جلوم زانوزد و با محبت ب*غ*لم کرد- عروسک چطوره؟

خندیدم و گفتم-دومادک خوبه؟؟؟
از تو ب*غ*لمش بیرونم کشید و متعجب نگام کرد... نرم خندید و گفت- شیطون!

دوباره تصویر بهم ریخت...

این دفعه سر کلاس درس بودیم...معلم دینیمون داشت حرف میزد...
-درسته برادر محرمه، عمو محرمه، دایی محرمه...ولی روابط باید کنترل شده باشه...این حرفای من نیست دستوراته اسلامه!

صدای پر حرص سارا رو شنیدم-خانوم من واقعا متاسفم که اینو میگم، ولی ماها اگه تا امروز تصور و برداشتی از برخوردای محارمومون نداشتیم، با این حرفا میریم دنبال قصد و نیت گشتن!!!

همون روز افتادم به فکر...اتابک واقعا مثل عمو بود؟؟؟اگه عمو بود...چرا من تا ۱۴سالگی امید داشتم یه جوری باهم ازدواج کنیم؟

محکم کوییدم تو سرم...از بس بچه بودی از بس ابله بودی، از بس دور و برت بود...از بس بهت محبت میکرد و همیشه در حال حمایت کردن بود...
بی توجه به کسایی که متعجب نگام میکردن خیابون رو پایین رفتم...

چی شد که اون افکار روزم کنار؟؟؟ چی شد که سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم؟؟؟ چی شد واقعا؟؟؟ اینکه فهمیدم نشدنیه؟؟؟ اینکه حس کردم دارم گ*ن*م*ه میکنم؟؟؟؟

اینکه...اینکه دیدم هر بار با یکیه؟؟

اینکه..اینکه از خودم خجالت کشیدم؟؟؟ داشتم از برخوردش بد برداشت میکردم؟؟؟ واقعا چی شد؟؟؟

باز سر خودم داد زدم-تو که بیخیالش بودی این اشک ریختنت برای چیه؟؟؟ با این جمله نه تنها اشکم بند نیومد، سریع ترم رو صورتم غلت زد...

من...من داشتم چیکار میکردم؟؟؟ داشتم به یه محرم دل بسته میشدم!

یکی تو سرم داد زد-دل بستگی نیست!

با حق هق گفتم-هست، هست...آگه نبود...آگه دل بستگی نبود...به شبنم حسودی نمی کردم...آگه نبود...دلم نمیخواست دانشجوهایش بفهمن منم هستم...آگه نبود...با محبتاش آرام نمیشدم...آگه نبود...وقتی ب*غ*لم میکرد حس نمی کردم تو سراسیمی ترن هوایی هستم!

آگه...آگه...

-بهبانه؟

لبم رو گزیدم...نمیخواستم باور کنم صدای خودشه...

بازوم رو کشید...وایسام...حتی به طرفش برنگشتم...

-آگه دل بستگی نبود، از اینکه نیومد دنبالم غصه نمیخورددم!!!

کشیدتم سمت ماشین...به زور سوادم کرد...

-اگه نبود از دیدن عکس شبتم اینقدر بهم نمیریختم...
در رو محکم بهم کوبید...

چشمامو بستم... نباید نگاهش میکردم... خجالت میکشیدم باهاش چشم تو
چشم شم... من... من خر، نماز نمیخوندم... روزه نمیگرفتم.. حجاب نداشتم،
واجب و مته سبح نمی شناختم ولی... میدونستم یه چیزایی حرامه! تشخیص
میدادم این علاقه ممنوعه ست...

لبم رو گزیدم...

محکم کوبید روی فرمون...

هق هقم شدید تر شد.

با عجز گفت- چرا همچین میکنی بهانه؟

کشیده شدن دستمال رو روی گونه هام حس کردم...

برخورد نفساش به گونه های یخ زده ام... قلبم تند تر تپید.

چشمامو باز نکردم... میت رسیدم بفهمه از نگاهم... بدونه چی تو دلمه...

-بهانه... بهانه عزیزم حرف بزن... چت شد یهو؟ تو که حالت خوب بود...

لبامو بهم فشار دادم تا حرف نزنم... تا اعتراف نکنم...

صدای عصبیش رو شنیدم- بهانه حرف بزن...

چندتا قطره اشک بزرگ، از لای پلکای بسته ام سر خوردن...

از جیب مانتوم اسپریم رو بیرون کشیدم...

گذاشتمش جلوی دهنم و محکم فشارش دادم... باز شدن مجاری تنفسیم رو

راحت حس کردم.

چونه ام رو تو دستاش گرفت و به طرف خودش برگردوند.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

فشارش رو دور چونه ام بیشتر کرد...

-باز کن چشمتو!

چشمامو با قدرت بیشتر روی هم فشار دادم ولی اشک با اصرار از لا به لاشون

به بیرون سرک میکشید... لعنتی...

صدای فریادش گوشم رو لرزوند-میگم باز کن این لعنتیاریو...

از ترس چشمامو باز کردم... چونه ام هنوز تو دستش بود... چشمای اشکیم رو

دو ختم به فرمون... چونه ام رو محکم تر فشار داد...

-منو بین بهانه...

ترس یدم... میترس یدم نگاش کنم و... مثل همیشه حر فامو از نگام

بفهمه... لعنتی... هم اتابک لعنتی بود، هم چشمای دهن لق من! اه...

تمام قدرتم رو بکار گرفتم... پر شدم از نفرت... همون نفرتی که باعث شده بود

بهش بگم ع*و*ض*می... نگام پر از یه نفرت شد... نفرتی که... نفرتی که

هیچوت نمیتونست به دوست داشتنام غلبه کنه...

نگاهم مثل ذهنم سردر گم بود... مطمئن بودم نمیفهمه چمه... چه بهتر که

نفهمه...

چند ثانیه فقط نگام کرد... مصر بود بفهمه...

باز نگام رو اشک پوشوند...

نالید-گریه نکن تورو خدا! حرف بزن... حرف بزن...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آب دهنم رو قورت دادم... چی بگم؟؟؟ بگم به شبنم ح سودی میکنم؟ بگم از اینکه شب رو با اون باشی دلم میخواد بمیرم؟؟؟ بگم من دوست دارم؟؟؟ خب چی بگم...

-منو برسون خونه ی سارا اینا.

هنگ نگام کرد... دستش رو از دور چونه ام باز کرد... آهی کشید... سرش رو چند بار تکون داد...

رو شو برگردوند..

چند ثانیه به سکوت گذشت تا اینکه...

-عوض شدی یا ازم دوری؟؟؟ چرا نمیفهممت بهانه؟

بغض دو باره فضای خالی گلوم رو پر کرد... این حرفش ... بهم میفهموند خیلی وقته ازش دورم... سعی کردم دور باشم... سعی کردم به احساسم بها ندم... باز فروش عاشق یه نامحرم شده بود و من بهش خرده میگرفتم... من که بدتر بودم...

بدون اینکه به سمتم برگرده ادا مه داد-دلم میخواد مثل قبلا با هام راحت

باشی... بگی چی تو دلته... من همون آدمم.. همونی که هرچی تو دلت سنگینی

میکرد، براش تعریف میکردی!

پوزخندی زدم...

- کدوم کوچه اس؟؟؟

با پشت دست صورتش رو پاک کرد و گفت- لاله!

از گرفتگی صداس مغزم سوت کشید... وارد کوچه شدم...- آخرین خونه سمت چپ...

دلَم میخواست میتونستم بمیرم... چرا صداس اینطوری شده بود.. تا حالا اینقدر گرفته و خش دار... چرا شنیده بودم... خش دارتر از اینم شنیده بودم صداس رو...

ماشین رو سر و ته کردم و جلوی خونه نگه داشتم.

بدون اینکه نگام کنه دستش رو برد سمت در و بدون هیچ حرفی پیاده شد... نگاه کردم به رفتنش... زنگ در رو زد. منتظر بود در رو باز کنن... زل زده بود به نوک چکمه هاش! هنوز میخواستم بهش بابت پوشیدن کلاه بدون رو سری گیر بدم که... چرا یهو اینطوری بهم ریخت؟

در صدای چیکی کرد و باز شد...

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به طرفم بندازه، وارد خونه شد و در رو بست...

قلبم نا مرتب میزد...

پلکامو روی هم فشار دادم... اگه فقط یه در صد به خاطر شبنم اینطوری شده بود... باید شبنم رو کنار میزدم.

موبایلم رو کشیدم بیرون... نباید اونجا بمونم... پامو روی گاز فشار دادم و حرکت کردم... شماره اش رو از لیست مخاطبین اخیر بیرون کشیدم و زنگ زدم...

-جانم اتابک.

پوفی کردم - کجایی؟

-خونه!

زبونم رو به لبم کشیدم... وارد خیابون شده بودم... یه گوشه پارک کردم و گفتم - امشب...

-اوکی میخوای قرار رو کنسل کنی! اشکال نداره من عادت دارم.

دستی تو موهام کشیدم. چرا نمیتونستم واضح بگم دیگه نمیخوام باهم در ارتباط باشیم... چرا گفتنش اینقدر سخت بود؟ چرا واقعا؟؟؟

من که شکی به علاقه ام به بهانه نداشتم... من که مطمئن بودم دوسش دارم... من که...

چشمامو بستم و تو یه تصمیم یهویی گرفتم....

-شبم...

صدا برگشت تو گوش خودم...

گوشی رو قطع کرده بود... نفس عمیقی کشیدم...

چشمای بارونی بهانه جلوی دیدم قرار گرفت... سرم رو چسبوندم به فرمون... باید یه تصمیم در ست میگرفتم. هیچ تصمیمی در ست تراز بیرون کردن شبم نبود.

سرم رو از فرمون جدا کردم... ابرو هامو چندباری دادم بالا تا حواسم جمع بشه... چقدر خوشحال بودم در اون لحظه که سر و صدایی تو سرم نیست!!! آگه باز میخواست با حرفاش اعصابم رو بهم بریزه چی...

صدای خواب آلوده اش رو شنیدم - من فعلا خسته ام!

خندیدیم و گفتم -خوبه که خسته ای!کاش همیشه خسته بودی...
 راهنما زدم و از پارک در اومدم... باید میرفتم خونه ی شبنم!باید رو در رو حرف
 میزدیم... این گریز دردی رو دوا نمیکرد...هرچی من بیشتر دست دست
 میکردم، اوضاع بدتر میشد... بهانه ... هیچی نباید آزارش میداد...هیچی!
 شماره ی شبنم رو گرفتم...رد تماس داد...
 گوشیم رو پرت کردم و زیر لب گفتم -به درک!
 پامو روی گاز فشار دادم و به طرف خونه اش روندم.
 حرفامو تند تند داشتم تو ذهنم مرور میکردم... میدونم خیلی خاطره باهم
 داریم...ولی...خاطره های بدمونم کم نیستن...ما...جزیه خوشی گذرا کنار
 هم...
 -آه نه این بده..
 -خب جز وقتی که تنها بودیم و به چیزای...
 نه اینم بده...
 -خاک بر سرت خیلی افتضاحه!
 بلند گفتم -خب ما فقط تو اون مدت باهم دعوا نکردیم!
 -اتابک اتابک...اینقدر وقیح نباش!اینارو برداری به طرف بگی، اگه بکشتت
 هم حقشه!
 -خب بذار بینم چی بهش بگم؟
 -خب خره!اینم مثل خیلی از مسائل دیگه! با کله برو وسطش و حلش
 کن...هوم؟ نظرت چیه؟
 نوچی کردم و گفتم -حرف دو سال و سه ماه رابطه ست!

-بله دیگه! حرف ۱۰ بار شمال رفتن و یه بار روسیه رفتن باهمه! حرف یه مدت هم خونه بودنه! حرف اینه که شبنم خیلی از آرزوها تو برآورده کرد!!! اینکه بشینی و با یه زن زهرماری بخوری و بحث فلسفی بکنی! خب خره!!! اینکه اینقدر پایه ست رو، چرا میخوای ول کنی!

پلکاموریز کردم و گفتم -خفه شو! همین ده دقیقه پیش داشتم میگفتم چه خوب که خفه خون گرفتی!

-خب باز من حرف راس دم تو عصبی شدی؟

-ببین چی میگم... من خیلی از دیدگاه های قبلم رو تغییر دادم. میفهمی؟ من الان حس میکنم عوض شدم!

-نوچ! اینقدر ک*ث*ا*ف*ت کاری کردی که سیر شدی!

جیغ کشیدم -بی تربیت... سیر نشدم! هرچی تشنه تر شدم...

-آره!!! تشنه ی دختر بچه ی پاک و معصوم! یه دختر که دست یه اجنبی به تنش نخورده... یکی که سن بچه ات رو داره...

-خفه شو! اون همش ۱۴ سال از من بچه تره!

-همش ۱۴ سال؟ اوخی نازی!!! دل درد بگیر یا! آتش غالی ا تا بک... خیلی آشغال! میخوای دل شبنم رو بشکنی، دلش رو بشکنی همیشه چندمین نفری که ازت زخم خورده؟؟؟ بعد با کمال پررویی، امیدوار میشی که بهانه جواب مثبت میده... خاک دو عالم تو فرق سرت.

لبم رو گزیدم... چی داشت میگفت... راست میگفت... من... من خیلی زیاده خواه بودم... من... منی که اینهمه... من چطور میخواستم...

باید برمیکشتم... نباید میرفتم... نباید... لیاقت من، یکی بود مثل خودم! بهانه
حیف بود، خیلی حیف...

- چرا راهنما زدی؟

بلند گفتم - مگه نمیخواستی منصرفم کنی؟؟؟ منصرف شدم... دارم
برمیگردم...

- بابا اتابک شوخی کردم... شبنم رو باید حذف شه از زندگیت... بعدشم... خدا
بزرگه!

پوزخندی زدم... خدا بزرگه!!! اونم برای یه ل*ج*ن مثل من!!! من بگم خدا
بزرگه... چه شود...

به دور برگردون نزدیک میشدیم... چشمک زدن فلش سمت راست رو
میدیدم... صای تیک تیکش رو میشنیدم... صدای عربده های اون دیوونه ی تو
سرم رو...

بهش پوزخند زدم... داشت خودش رو میکشت تا منصرفم کنه...

هنوز نگام به اون فلش سبز بود... نفهمیدم کی فرمون رو برگردوندم... اصلا
نفهمیدم چی شد که فرمون رو چرخوندم سمت چپ... راهنما خاموش
شد... اون دیوونه نفس راحتی کشید...

مطمئن بودم اونی که فرمون رو چرخونده من نبودم...

دیوونه غرق تو خوشحالی بود... من... غرق تو سردرگمی...

میخواستم دور برگردون بعدی رو برگردم ولی... یه لحظه حس کردم، شاید

قسمته من برم پیشش... شاید لازمه... منصرف شدم...

پامو با تمام قدرت روی گاز فشار دادم... باید میرفتم حرف بزنم... باید تو
زندگیم یه پاکسازی اساسی راه مینداختم... اول شام... جمع کردن هرچی بود
که بوی ل*ج*ن میداد!

بهبانه

فرنوش هنوز نیومده بود... با حال زار روی تخت نشستم... سارا خونه رو برای
حضور ما خالی کرده بود و مامان بابا و داداشش رو فرستاده بود پی نخود
سیاه...

سارا کنارم نشست و گفت- چرا اینقدر داغونی؟ گریه کردی؟
ابروهامو دادم بالا تا یکم مغزم از هنگی بیرون بیاد و گفتم- رفته بودم بهشت
زهر!

دروغ گو هم شدم... بهشت زهارو که رفته بودم ولی گریه ام به خاطر اون
نبود... سارا آهی کشید و دستش رو گذاشت رو دستم...

- پر انرژی باش بهبانه! باید فرنوش رو سر حال بیاریم باشه؟؟؟
آره... باید به فرنوش فکر میکردم... اون فعلا شرایطش بحرانی تر از شرایط من
بود...

سرم رو تکیه دادم و گفتم- میرم آب بزنم به صورتم... قول مدم شارژ باشم...
خندید و گفت- برو... منم برات یه چیزی بیارم بخوری!
شقیقه ی دردناکم رو فشار دادم و به طرف دستشویی رفتم... باید تا حداقل
بیست و چهار ساعت دیگه ذهنم رو از هرچی فکر بد بود خالی میکردم... باید
حواسم رو میدادم به دوستم.

باید فکرم رو از اتابک و اون زنیکه دور میکردم. باید بیخیال این میشدم که در چه حالن... همینطور که بابک و فرح رو مدتها بود از ذهنم بیرون زده بودم، باید بیخیال این دو نفرم میشدم.... کاش میشد... کاش!

صورتتم رو شستم... کش دور موهمو باز کردم و دوباره بستم شون... زیر کلاه بهم ریخته بودن...

بازم صورتتم رو شستم.... باید اتابک رو میفرستادم بیرون... کاش اینقدر حضورش پررنگ نبود...

-باید حضورش رو کم رنگ کنم!!

اینو گفتم و گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون... از وقتی اومده بودم خونه ی اتابک رابطه ام با حسام یک دهم شده بود!!

اینم از نشونه های حضور اتابک... چقدر ساده میگرفتم حضورش رو!!! چقدر ابلهانه داشتم به حضورش دلبسته میشدم...

پوزخندی زدم و شماره ی حسام رو گرفتم و همون موقع از دستشویی بیرون اومدم.

-بله؟

دیگه خبری از حرف زندای از سر ذوق نبود... تقصیر خودم بود. اینقدر سرد باهاش برخورد میکردم که به این روز بیفته!

-سلام!

-سلام!

لبم رو گزیدم و گفتم -بهاهه ام!

-بله شناختم!

-خوبی؟؟؟

-خوبم!!!چی شد یاد من کردی؟

به جای جواب گفتم-نمیخوای حال منو پرسی؟

-نه!برام مهم نیست!

دلَم سوخت...داشت منو پس میزد...مثل همه ی دور و بریام...سعی کردم آروم باشم.حسام یه پسر مغرور بود...هرچند در مقابل من زیاد نرمش نشون میداد.

-خب ببخش مزاحمت شدم!

خواستم قطع کنم که گفت-بهانه؟

تلخ گفتم-بله؟

-خوبی؟؟؟

-تو که گفتی...

-یه غلطی کردم...تو مهمی...ولی اینقدر دوری میکنی که...ببخشید

حالا!خوبی عزیزم؟

چرا عزیزماش مثل عزیزمای اتابک نبودن؟چرا مثل اون پر از محبت نبودن؟

-خوبم!

-دلَم برات تنگ شده!میدونی چند وقته باهات حرف نزدم؟؟؟

-خیلی وقته!

-میای بینمت؟

-تا فردا خونه ی دوستمم....بعد از اینجا میام دیدنت!

-بهانه...هیچوقت فراموش نکن برام عزیزی.

سکوت کردم...

-حسام؟

-جانم؟؟؟

-درکم کن...من...من نمیدونم از زندگی چی میخوام...معلقم!رو هوا

موندم...بذار با خودم کنار پیام!

-درکت میکنم عزیزم.بیخس تند حرف زدم!

-عیب نداره...

وارد اتاق سارا شدم و ادامه دادم-من میرم پیش دوستام...کاری نداری؟

-نه سلام برسون...فعلا!

گوشی رو قطع کردم و نگاه انداختم دور و بر اتاق صورتی سارا...

چند دقیقه بعد با سینی قهوه و کیک رسیدم...فرنوشم همراهش بود...

لبخند زدم...سعی کردم آرام باشم و بهم خوش بگذره!!!من باید با خیلی از

مسائل کنار میومدم.

صدای بلند ضبط پرده ی گوشم رو اذیت میکرد، با اینحال بی توجه بهش وسط

بالا پایین میپردم و بی وقفه میخندیدم...سارا و فرنوشم از هیچ همراهی

فروگذار نمیکردن...فرنوش اینقدر که نشون میداد حالش بد نبود...یعنی اولش

که اومد به کم دماغ بود ولی بعد به محض شنیدن آهنگ، فنرش در رفت و پرید

وسط....

راستی نازنین یه چیزی

هنوزم واسم عزیزی

هنوزم وقتی می خندی
 تو منو بهم می ریزی
 حس کردم عرق از روی کمرم سر خورد... سارا و فروش میخندیدن!! منم
 خندیدم... بی دلیل، بی وقفه!

یه چیزی بگم
 سه تایمون باهم داد زدیم- بگو
 تو رو با دنیا عوض نمی کنم
 یه چیزی بگم
 - بگو

تو درست شنیدی این خود منم
 - نه؟؟؟ جون من راس میگی؟؟؟
 یادته شبای مهتاب
 - نه یادم نیس!!!

چشای قرمز و بی خواب
 یادته می گفتی دلخور
 کاش بشه در نیاد آفتاب
 - در بیاد آفتاب!!

غش غش به حرفای سارا خندیدم!!! خندیدن به چیزای لوسم عجیب مزه میداد
 قربون چشات برم من
 - نازی!!

که بهم زندگی می دن
چشمای هیچکسی واسم
اینقده عزیز نمی شن

نمیدونم چرا یهو چشمای اتابک جلوم ظاهر شد...چشمامو روی هم فشار
دادم و سرم رو تند تکون دادم...چشمای حسام...چشمای درشت و قشنگ
حسام...این چشما عزیز تر بودن...بودن...بودن

یه چیز ی بگم
تورو با دنیا عوض نمی کنم
یه چیز ی بگم
تو درست شنیدی این خود منم
یادته شبای مهتاب

چشای قرمز و بی خواب
یادته می گفتمی دلخور
کاش بشه در نیاد آفتاب
قربون چشات برم من
که بهم زندگی می دن
چشمای هیچکسی واسم
اینقده عزیز نمی شن
ما قرار نبود جدا شیم
سر حرفمون نباشیم
نبوده جایی تو این شهر

که با هم نرفته باشیم
 من و اتابک همه جای شهر رفته بودیم...
 من و اتابک شبای زیادی رو بیدار مونده بودیم...
 توی آلاچیق، رخت خوابامون رو پهن میکردیم تا خنک شه و بعد شیرجه
 میزدیم توشون... تا خود صبح، از سوراخ سقف آلاچیق آسمون رو نگاه
 میکردیم... اتابک برام از ستاره ها میگفتم...
 -اون ستاره ی قطیبه...
 یه چیزی بگم
 تو رو با دنیا عوض نمی کنم
 -عوض نمیکنم
 یه چیزی بگم
 تو درست شنیدی این خود منم
 -نه خودت نیستی! عوض شدی...
 آهنگ تموم شد... وسط اتاق نشستم...
 -بزن آهنگ...
 غر زدم- سرم درد گرفته! به دقه بشینید .
 سارا و فرنوشم نشستن...
 خندیدم- چه حرف گوش کن!
 فرنوش کش و قوسی به بدنش داد و گفت- باید به حرف بزرگترمون احترام
 بذاریم دیگه!

تلخ خندیدم...یه سال تحصیلی ازشون بزرگتر بودم ولی...همکلاسیشون...
اون دوتا داشتن پیچ میگردن...منم سرم رو دودستی گرفته بودم..اتابک کجا
بود الآن؟

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم...چرا یهو یاد علاقه ام افتادم...چرا؟

-چرا یهو همه چیز بهم ریخت بهانه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم-خیلی چیزا دست من نیست!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

سارا رفت و با ظرف چیپس و ماست موسیر برگشت...

سعی کردم حواسم رو بدم به چیپسای رو به روم...سعی کرد بیخیال

باشم...میشد!من میتونستم...کار نشد نداشت!فقط باید سعی میکردم...باید

این بخش از افکارم رو قفل میکردم.

بلند سر خودم داد زدم-وقتی ۱۴ ساله بودی تونستی!!!مطمئن باش بازم میتونی

... میتونی ... میتونی ... میتونی ...

اتابک

زنگ رو فشار دادم..طبق معمول سوییچ رو تو دستم تاب میدادم که بدون هیچ

سوالی در باز شد... سوییچم رو تو جیبم انداختم و پله های آپارتمان رو بالا

رفتم.

در واحدش رو باز کرد و زل زد تو صورتم.رد اشک رو راحت میتونستم تو

صورتش بینم...آهی کشیدم...مقصر تمام اشکهاش من بودم.

کنار رفت و وارد شدم...خونه تو تاریکی غرق بود.روی نزدیکترین مبل

نشستم.شبم بی صدا آباژور رو روشن کرد و با فاصله ازم نشست...

یه تاپ تنش بود و شرت لی کوتاه... تو خودش میچاله شد... نگاهمو از پاهای کشیده و بی نقصش گرفتم و دوختم به زیر سیگاری روی میز....
 نمیدونستم چی بگم. اصلا چطوری بگم؟ از کجا شروع کنم.... چطوری شروع کنم؟

با عجز دست به دامن افکارم شدم... تو حال بهم زن ترین سکوت ممکن فرو رفته بودن... حالا که به کمکشون احتیاج داشتم خاموش بودن.... مثل خیلی وقتای دیگه....

نگاهم رو از زیر سیگاری گرفتم... دوختم به شبنم... با قیافه ی دماغ داشت موهای بلند و بلونش رو دور انگشتش میتابوند... رنگ موهاش جدید بود یا دقت نکرده بودم؟؟؟ با دفعه ی قبل فرق میکرد... نمیکرد؟؟؟

هوفی کردم و با حرص نگاهم رو از صورت بی حسش گرفتم و دوختم به نوک کفشای مشکیم... خوش خیال بودم که فکر میکردم اون شروع میکنه به حرف زدن...

-شبنم؟

بدون اینکه نگاه کنه، همینطور که موهای بازش رو دور انگشتش میپیچوند گفت- بله؟

زبونم رو به لبم کشیدم... این جدایی فرق داشت با جدایی های دیگه... تو این... حرف از بیست و هفت ماه با هم بودن بود.... حرف از یه وابستگی بود... دروغ بود اگه میگفتم با رفتنش مشکلی به وجود نمیاد... میومد... یه مشکل اساسی...

- مگه بهانه رو دوست نداری؟

عصبی از این سوال گفتم- دوسش دارم... دلم نمیخواد شبنم باشه، ولی بفهم

نمیتونم راحت بازیس بدم و بگم برو!

- راحت بگو برو... هرچه بادا باد!

- همون خفه شی بهتره....

شبنم برگشت سمتم... پاها شو از تو شکمش کشید بیرون و گذاشت روی

پارکت.. آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت- شبنم چی؟

پوفی کردم.... - بگو بهش... سریع باش.

لبم رو گزیدم... روم نمیشد خیره شم تو چشماش.. کار خیلی سختی بود.

- من....

نفس عمیقی کشیدم، بدون اینکه بازدمم رو بیرون بفرستم، با حداکثر سرعت

گفتم- میخوام تموم کنیم رابطه رو!

نگاه متعجب شبنم، قاطی شد با بیرون فرستادن نفسم... زل زد تو چشمام... با

تعجب، بهت، حیرت!

آب دهنم رو قورت دادم....

نگاهش طولانی شد....

شرمنده نگاهم رو از نگاهش گرفتم...

لبم رو تر کردم و با زحمت گفتم- تو... تو خیلی خوبی... ولی من...

- دس دس نکن بهش بگو!

دستی توی موهام کشیدم-روزی که رابطه رو شروع کردیم،هیچ قولی بهت ندادم...تو از گذشته ام و رابطه هام با خبر بودی... میدونستی اولین نیستی،همینطور که من برای تو اولین نبودم...

سرم رو گرفتم بالا...هنوز نگاهش پر از حیرت بود.

-میخوام زندگیمو به تغییر اساسی بدم...میخوام از نو شروع کنم...میخوام به روابطم به شکل درست و حسابی بدم...به تو هم همین پیشنهاد رو میدم...
حس کردم پوزخند زد....ولی من ادامه دادم...تازه فکم گرم شده بود.

-قرارمون از اول این بود که هر وقت هر کدوم از طرفین خواستن تموم کنیم...میدونی که؟

لبش رو به طرف جمع کرد...حس کردم تو چشماش برق اشک رو دیدم...
دیگه نموندم...موندن درست نبود.

بلند شدم.

بدون نگاه کردن بهش به طرف در رفتم...با لحنی که سعی میکردم عذاب و جدانم رو بروز نده گفتم-بهم زنگ نزن...منم بهت زنگ نمیزنم...یهویی شروع کردیم...همون بهتر که یهویی تموم شه!

خفه گفتم-اتابک...

دستم رو رسوندم به دستگیره...محکم و با عجله گفتم-خداافظ....

دستگیره رو کشیدم پایین...صدای پریغزشش واضح تر به گوشم رسید-
اتابک...

دیگه نموندم... بدون اینکه برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم از خونه زدم بیرون... پله هارو با دو پایین رفتم...

نشستم پشت فرمون... بی درنگ استارت زدم... باید دور میشدم از خونه... از این محله، از شبم... قبل از اینکه با اشکاش بتونه از تصمیمم برم گردونه...
-دلش رو شکوندی!!!

با بغضی که تو گلوم جاخوش کرده بود گفتم-یه بار... فقط یه بار سعی کن دلداریم بدی!!!

سکوت کرد... چقدر ممنونش بودم که ساکته.

دنده رو عوض کردم و شیشه رو دادم پایین... سوز هوای سرد بهمن ماه صورتم رو زد... ولی نفس نشد برام... حس کردم اکسیژن کم آوردم... باید یه جوری نفس میکشیدم... بی درنگ به طرف خونه روندم... شاید تو اتاق بهانه، میشد تنفس کرد...

نگاهم رو دور اتاقش چرخوندم... یه نفس عمیق کشیدم... همه چیز بوی تمیزی و نویی میداد. بوی طراوت....

نگاهم موند رو صورت باب اسفنجی و دوستاش... لبخند نشست رو لبم... عمیق تر نفس کشیدم...

دیوارارو یه نگاه انداختم... هرکدوم یه رنگ بودن... به اصرار من دیوارارو رنگ زدیم... البته تا سه روز نمیتونست تو اتاق بیاد... تو اتاق من میخواید. منم رو کاناپه...

روی تخت سفیدش نشستم... نگام رو دوختم به بالش صورتی سفیدش...

برش داشتم و تو ب*غ*لم فشردمش... بوی بهانه رو میداد.... محکم تر تو
ب*غ*لم فشارش دادم.... امروز بغض کرده بود... گریه کرده بود.... نگاهش رو
ازم دزدیده بود... به چه دلیل؟؟؟ نمیدونم...

چندتا نفس عمیق از بالشش گرفتم.... بهم انرژی میداد...

چشمامو روی هم فشار دادم...

-من بالش تورو میخوام... بالش تو نرم تره!

بالشم رو از تو ب*غ*لم کشیدم بیرون و گفتم- بالش من پرتره، گردنت درد
میگیره!

-نمیخوام... بده من بالشو... من اینو دوست دارم!

بالشم رو با تمام قدرت نگه داشتم... صدای روشنک بلند شد- اتابک سر به
سرش نذار... بده بهش بالش رو!

با غرغر گفتم- من رو هیچ بالش دیگه ای خواب نمیرم!

بهانه تخس گفت- به من چه!

بعد با زحمت بالش رو از ب*غ*لم کشید بیرون... خندید... منم
خندیدم.... سرش رو روش گذاشت و خیلی زود خواب رفت...

صدای پیچ پیچ روشنک رو هنوز کنار گوشم میشنیدم- بالشش رو عوض
کن... گردن درد میگیره...

خندیدم... با ملایمت گردنش رو بالا گرفتم تا...

گوشیم روی پام لرزید...

چشمام باز شدن...

حلقه ی دستام دور بالش شل شد... تو اتاق بهانه بودم...

گوشیم دوباره لرزید...

با گیجی پلک زدم...

بالش رو روی تخت انداختم و گوشیم رو بیرون آوردم... از دیدن عکس

شب‌نم، لبم رو گزیدم... بی درنگ رد تماس دادم و شماره اش رو فرستادم تو

لیست سیاه....

از سرجام بلند شدم... باید لباس راحت میپوشیدم...

به طرف اتاقم رفتم... لباسامو عوض کردم و بی درنگ برگشتم تو اتاق

بهانه، روی تختش دراز کشیدم. بالشش رو تو ب*غ*لم فشار دادم...

صدای غرغرش رو میشنیدم...

-ب مثل بهار! من ناراحتم اتابک! چرا نمیگه ب مثل بهانه؟ بهار تو مدرسه خیلی

از خودش میاد... من نمیخوام!

بلند بلند خندیدم... بالش رو بیشتر تو ب*غ*لم چلوندم...

تازه از سنجش، برای شروع دبستان برگشته بودیم...

-من بهتر جواب دادم! بهم داد ۴۷ ولی به اون دختره داد ۲۰. چرا به من بیست

نداد؟؟؟

یه دور چرخوندمش و گفتم- ۴۷ بهتر از ۲۰! مموش!

با حرص پاشو کوبید روزمین و گفتم-هیچی بهتر از ۲۰ نیست....

یه دفعه همه جا تاریک شد... پلکامو محکم تر روی هم فشار دادم...

یه اتاق تاریک... یه صورت سرد و سفید... یه نگاه شیشه ایه معلق...

لبم رو گزیدم.... سریع این تصویر رو از ذهنم بیرون فرستادم.... حتی دلم نمیخواست برای ثانیه ای به اون روزا فکر کنم....

یه دور همی بود.... یه دختره با یه تاپ شلوار مشکی، بجور نظرم رو جلب کرده بود.. البته انگشتای کشیده اش که لیوان م*ش*ر*و*بش رو چنگ زده بود، توجهم رو جلب کرده بود....

حمیدرضا گفته بود که دخترخاله اش هست... حدس میزدم خودش باشه.... چشمامو باز کردم....

از یه ر*ق*ص شروع شد... پیشنهاد دادم قبول کرد... شماره موبایل رد و بدل کردیم و...

-دیگه بهش فکر نکن...

جدی بود... لحنشم امری...

چشمامو روی هم گذاشتم و از ته دل گفتم-چشم!

دو تا نفس عمیق کشیدم... بوی بهانه نفوذ کرد به ریه هام... پررو بودم که تو اتاق اون، داشتم به شبنم فکر میکردم...

بالش رو بیشتر توب*غ*لم فشار دادم... بودن تو اتاقی که غرق بود از عطر وجودش، آرومم میکرد... اینقدر که خیلی سریع و راحت، توی یه بی خبری غرق شم!!!

بهانه

رخت خوابامون رو کنار هم پهن کردیم و ولو شدیم... روزمین خوابیدن، کنار دوستای نزدیکم عالمی داشت... ماهیچه های شکمم بدجور درد میکردن، کف

پاهامم که زق زق راه انداخته بود... یکی نیس بگه مجبوری بعد از مدت‌ها اینقدر ورجه وورجه کنی؟؟

حال هر سه نفرمون تقریباً مشابه بود چون فرنوش گفت- بچه نفس که میکشم شکمم درد میگیره!

سارا هم حرفش رو ادامه داد- فکر کنم یخ کردیم... منم همینطوریم! سرجام غلت زدم و رو به سارا که وسطمون خوابیده بود تا حس مهمون نوازش رو بروز بده گفتم- باید سرد می‌کردیم... یهو یی تعطیل کردیم بدنمون بست! فرنوشم با غصه گفت- آگه خوب نشم فردا رو نمیتونیم باز بکوب بکوب کنیم! هر سه تامون آه کشیدیم... انگار چه مسئله ی بغرنجی رخ داده بود...
-ولی خوش گذشتا!!

منو سارا سریع گفتیم- اوهوم!!

بعدم پریدیم رو موهای همدیگه... من زودتر تونستم موهای سارا رو بکشم و سرخوش جیغ زدم! دستی به یقه و آستین تی شرتشم گرفتم... فرنوش سر جاش نشست و گفت- وا! حرکت جدیدم اضافه شده؟؟؟ سریع توضیح دادم- دست به موهاش یعنی شوهرم خوشگل میشه، دست به یقه یعنی خوشتیپ میشه، ست به آستین یعنی خوش هیکل میشه!!

هر دوشون ابروهایشون رو بالا دادن و بلند گفتن- چه حرفا!!! ایده جدید بود؟

سارا ادامه داد- میگن موهای هم رو بکشید تا سر یه شوهر دعواتون نشه!

سرتقانه گفتم- نه خیر اینی که من میگم درسته!

اون دوتا هم که خوب اخلاقم دستشون بود دیگه بحث رو کش ندادن...

باز سه تاییمون ولو شدیم تو رخت خوابمون...

سارا سکوت رو شکست...

-به نظرتون عشق واقعی وجود داره؟؟؟

سریع سوالش رو کامل کرد، -یه عشق حقیقی، باپر جا، مداوم، دوطرفه!!! مثل لیلی مجنون؟

فرصت فکر کردن به اینکه کار خوبی کرد این سوال رو مطرح کرد یا نه رو نداشتم.... ما روانشناس و مشاور و سیاست مدار نبودیم که بلد باشیم چی رو کجا بگیریم... همین قدر که بحثش رو کشید و وسط کفاف میداد... سریع گفتم -عشق واقعی نوچ!!! البته چرا عشق واقعی هست، مثلا علاقه مادر به فرزند... ولی بین یه دختر پسر هفت پشت غریبه، حالا آشنا هم نوچ!! نیست!

فرونش بدجوری سکوت کرده بود.

سارا دنباله ی حرفم رو گرفت -راس میگی، پدر و مادرا تنها کسایین که همیشه بهشون گفت عاشق،

با جدیت گفتم -فقط مادرا!!! پدرا نه!!

یه چند ثانیه سکوت شد... فکر کنم خودش فهمید کم مونده خرخره اش رو بجوم.

-خب... آره حق باتونه!!

این رو نمیگفت چی میگفت؟؟؟

فرونش به حرف او مد-عشق وجود داره، ولی عشق دو طرفه نه!

نادر یه بار بهم گفت گاهی لازمه رو حرفای آدمای عکس العملی نشون ندی تا نرن تو فکر!!! هرچند الان منو سارا، فرنوش رو انداخته بودیم تو فکر و خیال ولی نباید رو حرفش جبهه میگرفتیم.

-اصلا یه حسی بهم میگه عشق نیست... اتابک میگه love فرق داره با puppy love

آه... اتابک... بازم او مد تو ذهنم... بلافاصله کنارش زدم و حواسم رو دادم به سوال سارا که میگفت- اینا که گفتی یعنی چی حالا؟
بازم با هیجان مشغول توضیح دادن شدم...
puppy- یعنی توله سگ!! puppy love هم یعنی....

قبل از اینکه چیزی بگم سارا گفت- چه بی تربیتی این عموت!!
نمیدونم از اینکه یادآوریم کرد عمو مه لجم گرفت یا اینکه بهش گفت بی تربیت، بهر حال یهو طوفانی شدم و گفتم- درباره اش درست حرف بزنی!
بدبخت هنگ فقط نگام کرد...

فرنوش برای تغییر جو گفت- میگفتی بهانه.
بی حوصله پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم- میخوام بخوابم...
فرنوش از روی سارا، دستش رو رد کرد کوبید تو سرم و گفت- لوس! خنک، بی جنبه... زو باش ادامه بده...

اخمی کردم و گفتم- چی میگفتم...
سارا سریع گفت- عشق توله سگی!

- اوووووم، puppy love, kitten love, calf love همشون تقریبا یه جورن...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرفای اتابک رو به خاطر بیارم- ترجمه
تحت الفظیثون که واضحه، مثلاً عشق بچه گربه ای!!
اون دوتا خندیدن..

-یه احساس مقطعی که به آدم دست میده... دیدین تا یه بازیگر خوشگل
میبینیم میریم تو هپروت؟

سارا سریع گفت- ای جونم! من میمیرم برای جاستین بیبر!
چینی به بینیم ا نداختم و گفتم- هان! همین که میگی میمیری براش! این
احساست اسمش هست puppy love!

فرونش پوفی کرد و گفت- یهو بگو *و* *س*!
فکری کردم... اووووم... خب *و* *س* بود واقعا؟؟
-آره خب... شاید *و* *س* باشه!! بیشتر تو دوران کودکی و نوجوونی رخ
میده... منم یه زمانی عاشق دنیل رادکلیف بودم...

فرونش خندید و گفت- منم یه زمانی عاشق محسن افشانی بودم!
من و سارا ادای عق زدن رو در آوردیم و فرنوش همینطور که میخندید گفت-
خب چیکار کنم؟ بچه بودم!! فکر کنم راهنمایی بودیم که مجری سلام بهار
بود... من میمردم براش!!!

بعد ادای غش کردن رو در آورد و من و سارا با تاسف سر تکون دادیم!!
سارا تند ادامه داد...

-یه چیزی رو براتون نگفتم، میدونستم خفه ام میکنید...
-بگو بگو...

- اووووم... پسر همسایه رو به رویمون... اسمش عارفه... دیدینش... تو تولدم.
هر دومون سر تکون دادیم...

سارا بلند بلند خندید- خب من اینو دوش داشتم... راهنمایی که بودیم حس کردم عاشقشم.... بعد تابستون اول دبیر ستانم باهم رفتیم شمال و من رسماً فدایی این آقا شدم!
همینجور که میخندید ادامه داد...

- یه روز توی اردیبهشت بود، داشتم گلارو آب میدادم که در زد... اومد تو و منم کلا دستپاچه، میگفتم الانه که بگه دوسم داره، ولی میدونید چی شد؟؟؟
به سسکه افتاده بود... اینقدر از ته دل میخندید که ماهم خنده مون گرفته بود...

- هیچی... بهم گفت گوشیم رو بدم بهش، میخواست زنگ بزنم خونه جی افش بگم من دوستشم... اسم دختره فرناز بود... کلا هنگ مونده بودم... کم مونده بود اشکم در بیاد، که الهی شکر در نیو مد وگر نه آبرو نمیوند واسم... زنگ زدم خونه دختره اینا، داداش دختره جواب داد، گفتم من سارا هستم دوست فرناز جون... اونم گوشی رو داد به فرناز و من تند گوشی رو دادم دست عارف...

منو فرنوش با تعجب داشتیم نگاهش میکردیم... سارا از زیر پتو نیشگونی از رون پام گرفت.... سریع شستم خبر دار شد داره دروغ میگه عینهو چی... ولی فرنوش بی خبر از همه جا داشت با تعجب سارا رو نگاه میکرد...
با زحمت گفت- هیچی نگفته بودی درباره اش!

سارا شونه هاشو بالا داد و گفت-خب...سخت بود...فکر میکردم شماها مسخره ام میکنید...الآن که فکر میکنم میبینم واقعا هم مسخره بوده! من عاشق ظاهر عارف شده بودم، وگر نه عشق که همینجوری کشکی کشکی به وجود نمیاد که!

فرنوش سری تکون داد...

بعد سارا رو به من گفت-حالا بهانه تو بگو!عاشق شدی تا حالا؟

پوزخندی زدم...دلم میخواست حرف بزنم...تو قالب خنده...بذار فکر کنم عشقم توله سگی بوده...اصلا بوده باشه...هیستریک خندیدم و گفتم-من عاشق اتابک بودم!تا ۱۴ سالگی دنبال یه راهی بودم زنش بشم، بعد فهمیدم هیچ راهی نیست جز اینکه دینمون رو تغییر بدیم!!

بعدم دوباره بلند خندیدم!

سارا به خیال اینکه منم مثل خودش دارم دروغ میگم خندید و فرنوش به خاطر سادگی و اوسکلیم...منم به شرایط مزخرفی که دورم رو گرفته بود خندیدم..به خاطر یه احساس ،که از بیخ و بن غلط بود....

اونشب گذشت...تا دمدمای صبح در باره عشق حرف زدیم و بعدم خوابیدیم...ولی حس میکردم فرنوش یکم منقلب شده...چیزی نمیگفت ولی من حس میکردم حرفامون روش تاثیر گذاشته...

اینقدر حرف زدیم که وسط حرف زدن خوابمون برد...یه خواب که تا دمدمای ظهر جمعه ادامه پیدا کرد.

فصل چهارم

اتابک

ساعت از نه شب گذشته بود و خبری از بهانه نبود...

لبا سامو پو شیدم و به طرف ما شین رفتم... قرار بود تا ساعت ۶ خونه ی سارا
بمونه نه تا ساعت نه!

هرچیم منتظر موندم زنگ بزنه برم دنبالش خبری از زنگ نشد، موبایلشم که
خاموش بود... به ناچار حاضر شدم تا برم خونه ی دوستش دنبالش...
سعی کردم به هیچی فکر نکنم... هرچند کار سختی بود ولی شد...
جلوی در خونه نگه داشتم و پیاده شدم... با دوتا نفس عمیق زنگ در رو زدم...
جوابی نیومد...

منتظر شدم، چند دقیقه بعد دوباره دستم رو روی زنگ گذاشتم... بازم خبری
نشد.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم... قلبم کم کم داشت به تپش می افتاد... شاید
خونه رو اشتباه اومدم!
نگاهم رو اطراف کوچه گذروندم...

صدای گرفته ی بهانه تو گوشم نشست- آخرین خونه سمت چپ...
دوباره اطراف رو زیر نظر گرفتم...

با شک کردن به تشخیص راست و پیچ، دستم رو روی قلبم گذاشتم....- اینور
چپه!

پلکامو بستم و یه نگاه به آخرین خونه انداختم.... ماشین جلوش پارک
بود... درست اومده بودم...

باز زنگ رو زدم، ولی جوابی نیومد...

قلبم نا مرتب میزد... کجا بود یعنی؟؟

سوار ماشین شدم و راهی خونه... تو دفتر تلفن شماره ی فروش و سارا بود...
تا خونه کلی حرص خوردم و پیش خودم فکر و خیال کردم...-میشه اصلا
نرفته باشه خونه ی سارا؟...میشه دروغ گفته شب رو خونه ی
ساراییم؟؟؟...میشه دیشب رو پیش...
محکم روی فرمون کوبیدم و با خودم غر زدم- بدبین نشو! تا بک!!! بدبین
نباش! بهانه پاک...

-ولی...الآن کجاس؟؟؟نکنه دروغ بود قضیه مهمونی...

-هیس...هیچی نگو...تا خونه چیزی نمونه.

سربالایی کوچه، طولانی تر از کل مسیر گذشت... با حرص، دستی به موهای
سرم کشیدم و طول حیاط رو دویدم.

خودم رو پرت کردم تو ساختمان، حتی قصد نداشتم کفشامو از پام دربیارم... با
عجله دفتر تلفن رو برداشتم و شماره ی فروش رو گرفتم....

کلی زنگ خورد تا جواب داد-بله؟

لبم رو تر کردم و گفتم-سلام، کیانی هستم!

-سلام...خوب هستید آقا اتابک؟

-خوبم، فروش جان از بهانه خبر داری؟؟؟

یه مکث طولانی کرد و گفت-چطور مگه؟

نفس پر حرصی کشیدم... باز داشت افکار منفی تو سرم پر رنگ میشد-نیومده

خونه...دیشب کجا بودید؟

-خونه ی سارا اینا... من ازش خبری ندارم اتابک خان...

دندونامو روی هم ساییدم... از کی ازش بی خبری؟

باز سکوت شد.... یه کم طول کشید تا جواب بده- از... از ساعت...
خب... بادم نیست دقیق.

ابرهام ناخواسته بهم نزدیک شدن... دلم شور میزد... اصلا حس خوبی
نداشتم... اصلا!

-داری ازم پنهون میکنی یه چیزی رو؟

-نه به خدا!

-گوشی رو میدی به بابات؟

با هول و ولا گفت- نیستن خونه!

-مامانت چطور؟

حس کردم صداش بغض آلود شد- همیشه لطفای پای منو به مسائلتون باز نکنید؟
دلم نمیخواست بغض کنه... دوست بهانه بود و... برام عزیز- عزیزم بغض
میکنی چرا؟ تو به من بگو کی ازش جدا شدی؟ گفت کجا میره؟ دعوا که
نداریم...

-به بهانه نمیگید من بهتون گفتم؟

-نه... مطمئن باش چیزی نمیگم..

خون خونم رو میخورد... ولی باید آروم برخورد میکردم.

-میخواست بره دیدن حسام...

یه چند لحظه مات موندم.... بعد تیر کشیدن شقیقه هام رو حس

کردم.... خشک شدن آب دهنم رو.... پریدن پلکم...

نفهمیدم چطوری ازش خدافظی کردم...

شقیقه هام رو محکم فشار دادم... لبای خشکم رو به زحمت از هم جدا کردم... قلبم درد گرفته بود...

با هزار بدبختی خودم رو رسوندم به آشپزخونه... یه لیوان آب خوردم و کنار کابینت نشستم.

- با حسامه!

لیوان رو تو دستم فشردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم- با اون ع* و* ض* یه! پیشه اونه!!

- آروم باش...

موهام رو کشیدم... میخواست آروم مکنه.. ههه!- پیشه اونه!! میفهمی یعنی چی؟

- اتابک... خونسرد باش...

- هه.. ههههه... بهانه ی من...

داد زدم- زندگی من! همه کسم... پیش...

- اتابک...

تمام حرصم رو سر لیوان خالی کردم... تو دستم خرد شد... چشمامو بستم... اولین قطره ی اشک از لای پلکام چکید... همزمان شد با چکیدن یه قطره خون رو شلوارم...

- ببین چی سر خودت آوردی...

بی توجه به سوزش دستم داد زدم- از ساعت ۵ پیششده! گوشیش خاموشه... آگه
طوریش شده باشه چی؟؟؟ وای!!!!

- اتابک...

مشتمو پی در پی به پیشونیم کوبیدم...

- اتابک چی؟ اتابک... اتابک... اتابک... اینه یه رابطه ی جزئی؟؟؟ اینه؟؟؟

- سعی کن آرام باشی!

غریدم- آرام باشم؟ آرام باشم؟؟؟ عمر من پیش یکی دیگه ست... خدا میدونه
تو چه وضعیتین... تو چه شرایطی... اون وقت تو میگی آرام باش؟؟؟ میتونم؟؟؟
میتونم؟؟؟/

- دستت... داره خون میره ازش...

نگامو دوختم به دستم... میسوخت... مثل چشمام... زبونم... لبام... خنجره
ام! میسوخت... درست مثل قلبم.

به حق افتادم...

بهانه مال من بود... حق من بود... زندگیم بود... به خاطرش نفس
میکشیدم... دار و ندارم بود... بهانه... بهانه فقط مال من بود... مال خود
خودم! عرو سگ من بود... داراییم بود... امیدم بود... بهانه وجود من بود... نباید
پیش کس دیگه ای باشه... نباید...

حق هقم شدید تر شد...

بغضم بزرگتر...

مرد گریه نمیکنه؟

من نامردم... آره نامردم... با همه ی نامردیم دوشش دارم... من عاشقشم... روش
غیرت دارم... میجوم خرخره ات رو حسام... خونت رو میریزم آگه دستم بهت
برسه ...

-آروم باش...

با دست سالمم اشکامو کنار زدم...

بی توجه به شیشه های خرد شده، بلند شدم و دستم رو زیر شیر ظرفشویی
گرفتم...

-ابله! تو این ظرف می شورن... با خونت نجسش کردی....

لبم رو گزیدم تا ناله نکنم...

درد من چی بود و درد اون چی! نجس بشه... به درک... بهانه... بهانه پیش... وای
خدا...

-خدا؟

به فکر فرو رفتم.. خدا؟؟؟

زبونم رو به لبم کشیدم...

شیر رو بستم و چندتا دستمال حوله ای پیچیدم دور زخمم...

من گفتم خدا؟؟؟

-آره گفتی!

آب دهنم رو قورت دادم... موهامو از صورتم کنار زدم ...

-یه بار دیگه صداش کن!

اشک دوید تو چشمام...

-صداش کن دیگه... منتظرته!

صداش کنم بگم من بهانه رو میخوام؟ بگم بعد از اینهمه کج روی، میخوام دست بذارم رویه...

-اتا بک... اینهمه فکر نکن! فقط صداش کن...

لب گزیدم... چشمامو بستم...

دستمال رو تو دستم فشردم... سوزش دستم شدید تر شد... ریزش اشکام بیشتر. حس میکردم داره خیره نگام میکنه... روم نمیشد چشمامو باز کنم... با خجالت و سر افکنده... بدون اینکه دقیقاً بدونم چی میخوام، با شونه های خم شده زیر بار نالیدم- خدا!

بهانه

حسام ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد... پیاده شد... در رو باز کردم و کنارش وایسادم... به کاپوت تکیه داده بود و داشت به آسمون نگاه میکرد. کنارش وایسادم... چند دقیقه ای به سکوت گذشت و بعد گفت- نمیخواهی بری خونه؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...

برگشت سمتم و گفت- نمیخواهی بگی چی شده؟

دوتا نفس عمیق کشیدم و با خستگی گفتم- با اتا بک قهرم!

خندید- سر چی آخه؟؟؟

پوفی کردم- ول کن... اصلاً اهمیت نداره!

لبخند خوشکلی زد و سکوت کرد.

چند دقیقه ای به آسمون زل زدیم و بعد حسام سکوت رو شکست.

-نمیترسی توییخت کنه؟؟؟

آهی کشیدم... بیشتر از ترسیدن عذاب وجدان داشتم... من به خاطر یه علاقه
ی به شدت کثیفم، داشتم باهاش لجبازی میکردم... اتابک ... اون مطمئنا
نگرانمه!

-نه!

حسام متعجب نگام کرد و گفت- یعنی اینقدر آزادی؟؟؟

آزاد؟ من... من هیچوقت محدود نبودم... ولی... دیدی که هیچوقت اینقدر بی
پروایی نکرده بودم... ساعت نزدیک ده بود و من هنوز تو خیابون بودم، مهمتر از
اون، با یه پسر... اونم با یه گوشی خاموش...

با کی داشتم لج میکردم؟؟؟ با خودم؟؟؟ خودم که بیشتر از همه استرس
داشتم؟؟؟ با حسام؟؟؟ اون بدبخت چه تقصیری داشت؟ با اتابک؟؟؟ اون
بیچاره که گ*ن*ا*هی نداره... این بود جواب اینهمه محبتش؟ من... من واقعا
بی چشم و رو بودم...

-جواب سوالم رو ندادی!

به حسام نگاه کردم... دقیقا رو به روم وایساده بود. داشت خیره نگام میکرد... تا
جایی که یادمه کنارم وایساده بود نه رو به روم...

گیجی نگاهم رو دید، چون گفت- استرس داری بهانه؟

دستم رو گرفت... دستاش برعکس دستای من گرم بودن...

-دیوونه داری یخ میزنی!

یخ میزدم؟؟؟ آره... داشتم یخ میزدم... هوا سرد بود... مثل سردی درونم...

د ستم رو کشید و به طرف ما شین برد... کمکم کرد سوار شم و خودش کنار نشست...

-من چرا عقلم رو دادم دست تو؟؟؟ بگیر نمون تو خیابون، میدونی چی میشه؟
ابلهانه گفتم -چی میشه؟

-هیچی! فقط یه پرونده واسمون درست میشه و... عمو جانتون بیان و منو ببینن
باید بیخیال درس و دانشگاه شم!

هوفی کردم... کاش همه یادآوریم نمیگردن که عمومه! کاش... کاش هی باعث
نمی شدن که شعله های عذاب وجدانم و سیع تر شن! کاش با استفاده کردن
مداوم این کلمه، خجالت زده ام نمیگردن...

اما... تقصیر خودم بود... بقیه که مقصر نبودن! اونا داشتن از حقیقت حرف
میزدن و من... درست مثل ابله های نادون کودن، میخواستم خودم رو گول
بزنم!!!

-بهانه! هی نرو تو هپروت! حرف بزن بابا!
پوفی کردم...

ساعتم رو نگاه کردم... ۱۰ و ۱۲ دقیقه بود...

آب دهنم رو قورت دادم... اون دفعه فقط دو تا داد خفه زد... اینبار میکشتم!
دوباره ساعتم رو نگاه کردم... ۱۰ و ۱۳ دقیقه!

چشمامو بستم... سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم... طوری قرار نبود
بشه! افوقش دو تا داد و به تشره! نترس... نترس...

-منو برسون خونه!

یه نگاه گنگ بهم انداخت و گفت -میدونستی خیلی سردی؟؟؟

سرد بودم؟؟؟ میدونستم؟؟؟ خب... آره میدونستم... ولی... چرا اینقدر زیاد؟ چرا نمیتونستم هیجان داشته باشم... مثلا الان کنار یه موجود به اسم دوست پسر نشسته بودم... همونی که همکلا سیام لحظه شماری میکردن تا روز قرار برسه... تا برن و کلی حرف باهم بززن... اصلا چی میگفتن؟؟؟ چرا من و حسام هیچ حرفی برای زدن نداشتیم، جز سلام خوبی، مدرسه و دانشگاه در چه حاله، تو خونه چه خبر و تمام!! چرا واقعا؟؟؟

-بهبانه؟؟؟ هستی؟؟؟

سرم چسبوندم به شیشه... مغزم داشت ارور میداد... زیر فشار کلی فکر و احساسات متناقض و تلاش برای بینخیال جلوه کردن داشتم خرد میشدم...

-منو برسون خونه...

همین یه جمله بس بود تا حسام سکوت کنه... فاصله ی بین ابروهاش تموم شه و گره بیفته بالای بینیش... حرصش رو سر دنده خالی کنه و با سرعت به طرف خونه برونه!!

من حال حسام رو هم بد میکردم!! اینقدر که عجله داشت سریع تر منو برسونه و از دستم خلاص شه!!!

پوزخندی زدم و گفتم - حق داره!!

اتابک

ده و سی و شش دقیقه...

عصبی بودم... در حد انفجار... دستم دیگه نمی سوخت... درد میکرد. سرم داشت منفجر میشد. گلوم خشک بود... دستمال خونی رو توی سطل انداختم و دستم رو با دستمال جدید بستم...

طول و عرض هال رو صد بار در دقیقه طی میکردم... فشار خون رو تورگای پیشونی و گردنم حس میکردم... داغ بودم... مثل کوره... منتظر یه محرک تا بیرون بریزم همه ی عصبانیتم رو...

کجا بود؟؟؟ چرا نمیومد...

-اگه شب نیاد؟؟؟

فکرشم وحشتناک بود... باید یه غلطی میکردم...

شماره ی فرونش رو گرفتم... اون دیگه بدتر از من استرس داشت... -شماره ی حسام رو داری؟؟؟

-نه!

حتی خدا حافظی نکردم... گوشی رو روی مبل انداختم و با تمام قدرت کوبیدم روی میز... -لعنتی اعنتی... لعنتی!

ده و چهل و یک دقیقه...

فکم درد میکرد... دندونام از ریشه درد داشتن... گلوم خشک بود مثل چوب... دستمال توی دستم خیس از خون... بدنم سرد بود... خبر از داغی نبود....

از بس دندونامو روی هم فشار داده بودم، استخون کنار گوشم تیر میکشید...

-در چه حاله؟ توب*غ*لشه!

دستامو با تمام قدرت مشت کردم و غریدم- بفهم حرف دهننت رو

کی*ث*ا*فی*ت!

- خب چیه مگه؟؟؟ فقط تو میتونی دخترارو ب*غ*کنی؟؟؟ پسرای دیگه
هم...

عربده کشیدم- ببند... فقط ببند!

چند ثانیه سکوت... دوباره طول و عرض هال رو طی کردم... دستمال رو بیشتر
روی دستم فشردم...

ده و پنجاه دقیقه...

داشتم دیوونه میشدم... وسوسه ی کشیدن سیگار تو وجودم، غوغا میکرد...

با هزار زحمت آب دهنم رو قورت دادم... دلم میخواست چشمامو میبستم
وقتی باز میکردم اینجا بود... اینبار دیگه کوتاه نمیومدم... نمیشد کوتاه اومد...

روی مبل نشستم... سرم رو توی دست سالمم گرفتم و خیره شدم به دست
آش و لاشم... دلم میخواست بازم گریه کنم... دستم از همه جا کوتاه بود... هیچ
غلطی نمیتونستم بکنم... دوست داشتم خودم حلق آویز کنم تا این قلب
لعنتی از این ناموزون تپیدن راحت شه...

چشمامو روی هم فشار دادم...

صدای غیژ اومد... با تمام قدرت به عقب برگشتم... حس کردم گردنم رگ به
رگ شد... اهمیت ندادم... در اون لحظه یه چیز مهم بود... بهانه که نیم خیز
بود و داشت چکمه هاش رو از پاش در میاورد...

سنگینی نگاهم رو حس کرد... چون سرش رو بالا گرفت و نگام کرد... دلم تنگ شده بود برای این صورت گرد و سفید... برای این گونه های برجسته... دلم تنگ شده بود برای سردی نگاهش... دلم برای این کوچولوی سر به هوا تنگ شده بود... آگه عصبانیت میذاشت از جا میپریدم و توب*غ*لم میفشردمش... عطری رو که تمام شب از بالاش است شمام کرده بودم رو از وجودش می بلعیدم... ولی نمیشد... یعنی عصبانیت نمیداشت...

لبم رو گزیدم تا هیچی نگم... نفسم رو با تمام قدرتم از بینم بیرون دادم... تلاشم برای نگه داشتن لبم بین دندونام بی ثمر بود، چون ناخواسته از بین دندونام بیرون پرید و بایه صدای بلند از هم باز شد- کدوم قبرستونی بودی...

مات نگام کرد... سرد سرد...

بوتاشو جلوی در ول کرد و او مد تو... کوله پشتیشو دنبالش کشید و به طرف پله هارفت...

دسته ی مبل رو چنگ زدم تا از سر جام نپریم...

داشت میرفت سمت اتاقش... غریدم- بگیر بشین!

برگشت سمتم... با بی حس ترین حالت گفت- خسته ام!

منفجر شدم... تمام حرصایی که خورده بودم تو قالب عربده از گلوم فوران کردن- خسته ای؟؟ غلط کردی خسته ای! وقتی داشتی تو خیابون ول میگشتی خسته نبود، الان خسته ای؟

روی پله نشست... با همون نگاه خالی و پوچ نگام کرد و با خونسردی گفت-
 نمیخواستم، مزاحمت باشم... روز تعطیل رو مسلما دوس داری با دوستان
 باشی... همینطور که من دوست دارم...

از جام بلند شدم... با بدنی پر از درد و غصه به طرفش رفتم...-یه خبر نمیتونی
 بدی؟؟؟ کجا بودی؟؟؟ با کی بودی...

عصبی نگام کرد... میدونستم الانه که بگه تو آقا بالا سر من نیستی! برای همین
 سریع دستم رو بالا آوردم و گفتم-میدونم... میدونم... آقا بالا سرت
 نیستم... ولی... این خونه قانون....

حرفم تموم نشده بود که از جا پرید... دوید طرفم و با چشمایی که بیش از حد
 باز بودن خیره شد به دستم... همون دستی که بالا آورده بودم تا به سکوت
 دعوتش کنم... همون دستی که زخمی بود و با کلی دستمال حوله ای پوشونده
 شده بود... همون دستی که چوب حرصایی رو خورده بود که به خاطر بهانه
 بلعیده بودم...

-اتابک دستت...

دستش رو دراز کرد سمت دستم...

عقب کشیدمش... دیگه درد نمیکرد... یعنی اگر دردیم بود من حالیم نبود...

-با کی بودی؟

بی توجه به سوالم، نزدیک تر اومد... سینه به سینه ام ایستاد... دستش رو روی
 بازوم گذاشت و نالید-دستت خونیه...

دستای سردش رو رسوند به پوستم...

چشمامو بستم...

صدای پر بغضش رو شنیدم...-دستت خونیه...دستت خونیه!

دستاشو از پوست دستم جدا کرد...

دستش رو رسوند دو طرف سرش...

صدای جیغش رو شنیدم...عقب عقب میرفت...روی پله نشست...جیغ

میکشید و اشک میریخت...

با گنگی نگاهش کردم...

-خون...دستت...نه...مامان...

دویدم طرفش...

-بهانه...

چشماشو روی هم فشار داد...محکم محکم...

یه خاطره ی تلخ، از یه خاطره ی عزیز...جون گرفت جلوی چشمام...

ناله ی بهانه...

صدای مامان مامان گفتنش...

تاریکی و خیسی جاده چالوس...دونه های بارون...یه بدن غرق خون...

کنارش نشستم، دستم رو پیچیدم دور شونه اش...-هییس...هییس...بهانه، من

پیشتم...من پیشتم قربونت برم...

یه دختر بیچه...داشت تو ب*غ*لم میلرزید...خیس و خونی... ناله های

بابک...لرزش بدن خاطره...

-نه...نه...

-من پیشتم...من کنارتم...بهانه هیچی نیست...هیچی...

لرزیدنش بیشتر شد...

تقلهاش و خس خس سینه اش...

دستم از دورش باز کردم... کوله پشتیش رو جلوم گرفتم... با زحمت زیباشو باز

کردم و اسپریش رو بیرون کشیدم...

صورتش خیس اشک بود... میلرزید...

لب گزیدم تا اشک رو صورتم راه نیفته...

-ما...م...ا...ن...-

صدای پیس پیچید تو گوشم... دوباره بهش فشار آوردم...

هصدای نادر تو گوشم زنگ میزد...

-اگه باز بهش شوک وارد شه... امکان داره....

مستم رو کوبیدم به پیشونیم... تو ب*غ*لم فشردمش... پیشونیش رو

ب*و*سیدم... یه شوک دیگه... اگه باز همون روزا تکرار شه...

-یه چیز کوچیک... کافیه شوک دوباره...

لبم رو گزیدم و نالیدم-تترس فدات شم... تترس... من کنارتم...

به پیراهنم چنگ زد-مامانم....

چی میگفتم... چی داشتم که بگم....

میلرزید... درست مثل اون شب...

احساس بدبختی میکردم... مثل اونشب...

داشت زار میزد... مثل اونشب...

نمیتونستم آرومش کنم.... بازم مثل اونشب...

از ته دل صدش زدم... مثل اونشب...- خدایا! خدایا نذار برگرده به اون روزا... نذار!

نادر گازاستریل رو دور دستم پیچید و گفت- باید بری بیمارستان، حداقل سه تا بخیه میخواد.

هوفی کردم و گفتم- بعدا میرم... الان بهانه...

لبخند آرومی زد و گفت- خوابید اتابک... اینقدر حرصشو نخور!

لب گزیدم و گفتم- داشتم سکنه میکردم.. یهو...

خندید - جفتتون دیوونه اید!

بی توجه به حرفش گفتم- اگه باز برگرده به همون حالت چی؟

سرش رو تگون داد و گفت- بعید میدونم...

نالیدم- بهانه م*س* تعده یه افسردگی دیگه هست!

- ببین... بهانه خیلی عوض شده... اون یه دختره نسبتا قویه!!! اگه میخواست

برگرده به اون حالت، مطمئن باش، یه ماه پیش این اتفاق می افتاد! نه الان که

نسبتا شرایط آرومه...

آروم؟ شرایط آروم بود؟ من داشتم این وسط نفله میشدم شرایط آروم

بود؟؟؟؟ بهانه ای که گریه نمیکرد مرتب بغض داشت و اونجور اشک

میریخت... اینا نشونه ی آرومی بود؟

- باز که رفتی تو هیروت... بپوش بریم اورژانس.

پوفی کردم... میخواستم باهاش محکم برخورد کنم... میخواستم میخم رو

محکم بکوبم! میخواستم تو بیخش کنم... ولی چی شد؟؟؟؟ به وضعی رسیدیم

که باید آرومش کنم... باید مراقبش باشم. باید رفتارامو کنترل کنم... باید بهش آرامش بدم وقتی خودم بیشتر از هرکسی نیاز به آرامش دارم...

-نميام... به اون دوستت بگو بياد اينجا!

نگام کرد... نگاهش کردم. نمیدونه چی دید که هوفی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت- باشه!

مو بایزش رو برداشت تا به دوستش زنگ بز نه و من دراز کشیدم روی تخت... حس میکردم مغز سرم تو جمجمه ام بالا پایین میره. درد رو تو تک تک سلولای بدنم حس میکردم... دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم... حداقل برای یه هفته...

نادر از اتاق بیرون رفته بود... یه لحظه از ذهنم گذشت- نکنه رفته باشه تو اتاق بهانه؟؟؟

سریع سر جام نشستم... با تمام قدرت از توی تخت جهیدم سمت در... در اتاق بهانه بسته بود و نادر توی پله ها داشت با تلفن حرف میزد.

یه لحظه از فکری که کردم شرمنده شدم... حتی روم نشد نگاه پر تعجبش رو جواب بدم... با این وجود... برنگشتم تو اتاق. کنار در اتاق نشستم...

نادر اومد کنار و دستش رو گذاشت رو شونه ام... تلفنش رو با یه میبینمت تموم کرد و گفت- خوبی اتابک؟ چرا شیه جنیا میپری بیرون؟

پوفی کردم و سرم رو به نشونه ی هیچی نیست تکون دادم... بدون اینکه یه نگاه هم بهش بندازم سرم رو چسبوندم به زانو هام... نادر هم رو به روم نشست...

-نمیخواهی چیزی بگی؟

آهی کشیدم و گفتم - حرفی نیست.

- از شبنم چه خبر؟

سرم رو بالا دادم و با اینکه هنوز خجالت میکشیدم نگاش کنم گفتم - رفت

بیرون... یعنی گفتم که بره بیرون

لبخند پررنگی زد... یه جورایی، انگار میگفت میدونستم! امیدونستم موندگار

نیست.

همون لحظه صدای زنگ بلند شد.

نادر بلافاصله گفت - این مردک که به این زودیا نباید بیاد!

بعد بلند شد و به طرف اف اف رفت...

از پایین پله ها غرید - چه حلال زاده! انا اسمش رو بردیم اومد...

با زحمت از جام بند شدم و گفتم - شبنمه؟

- اوهوم!

غریدم - باز نکنیا. بذار همون ور بمونه!

نوچی کرد و گفت - همیشه که! ساعت دوازده و نیمه شبه! امن برم بینم چی

میگه... قانعش میکنم.

اخمی کردم و گفتم - راش دادی تو ندادی!

کاپشش رو از روی میل چنگ زد و به طرف در رفت...

منم کنار در اتاق بهانه نشستم... نرفتم تو اتاق، چون... خودم خودم رو

میشاختم! امیدونستم تاب حضورش رو اونهمه نزدیک، تو اون فضای قشنگ رو

، که پر بود از عطر تنش و گرمای حضورش، ندارم...

سرم رو روی زانو هام گذاشتم... چشمامو بستم و خیلی زود خواب رفتم

دستی روی بازوم حس کردم، با زحمت چشمای بهم چسبیده ام رو از هم جدا کردم... دیدم تار بود... همه چیز رو از پشت یه لایه مه میدیدم.
-اتا پاشو... اومد.

زبونم رو به لبای خشکیده ام کشیدم... با سستی از جام بلند شدم... سرم گیج میرفت... با برداشتن اولین قدم اینو فهمیدم... نادر خودش رو بهم رسوند و زیر بازوم رو گرفت.

-خون از بدنش رفته پسر! ببین چقدر لجبازی.

هوفی کردم و بی توجه به صدای ویز ویز توی گوشام گفتم- با شبنم حرف زدی؟

رسیده بودیم به اتاق. نادر کمکم کرد روی تخت بشینم و بعد گفت- بعدا با هم حرف میزنیم...

سریع از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دو ستش برگشت... اینقدر حالم بد بود و سرگیجه داشتم که نفهمیدم درست با طرف احوال بررسی کردم یا نه... فقط یه چیزی رو واضح حس میکردم اونم صدای زنگ ممتدی که تو گوشام میپیچید و آزارم میداد.

سریع و سایلش رو پهن کرد و مشغول شد و من چشمامو بستم... یه سوزش خفیف حس میکردم، در کنار همه ی فکر و خیالایی که تو ذهنم در جریان بود و درد سرم رو تشدید میکردن...

-بد بریده... چیکار میکردی؟؟/

صدای سنگول نادر رو شنیدم- داشته با خودش کشتی میگرفته!

پوفی کردم و گفتم- با لیوان!

-هان با لیوان کشتی میگرفته!

پوزخندی زد و گفت- عمقی بریده. چهارتایی بخیه میخوره،

بی تفاوت شونه هامو بالا دادم و فکر کردم- این چندمین زخمی بود که به

خاطر بهانه مینشست رو بدنم؟؟؟

یه بار وقتی سه سالش بود، زد یه گلدون رو شکست.... از صدای شکستش ،

به گریه افتاد. یادمه میخواست پا بذاره روی خرده شیشه ها و خودش رو نجات

بده.... دویده بودم سمتش تا جلوش رو بگیرم و بعد... یه تیکه شیشه کف پام

رو خراشونده بود...

یه بار دیگه، تو کوه.... پاش لیز خورده بود، ولی قبل از افتادن گرفته بودمش و

خودم تعادل رو از دست داده بودم... هنوز تو کمرم رد سه تا بخیه بود!

تلخ خندیدم...

-اگه درد داره یه چیزی بگو!

یه نگاه به نادر که این جمله رو گفته بود انداختم.... درد داشتم؟؟؟ من که منگ

بودم... منگ خاطراتم با بهانه، که تو تل*خ*ترین شرایطم شیرین

بودن... مخصوصا وقتی فکر میکردم، خیلی جاها این بلاها سرم اومده تا اون

طوریش نشه... یه حس خوب وارد رگهام میشد. یه حس که بهم میگفت

مردم! تکیه گاهم، براش میتونم ستون باشم... من حاضر بودم به خاطرش

جونم بدم، سه تا بخیه و چهارتا بچه و دوتا خرسیدگی که سهل بود!

-تموم شد!

یه نگاه انداختم به دستم.. چهارتا گره کوچیک مشکی کف دستم نشسته بود...

با دقت روی زخم رو بست و از جاش بلند شد-مراقبت ازش رو که بلدی
دیگه! آب بهش نرسه، گرد و خاک و کثیفی هم همینطور! از دو روز دیگه، روزی
یه بار با سرم بشورش... ۷ روز دیگه هم برو اورژانس برای کشیدنشون!
سر تکون دادم و تشکر کردم...

نادر دست گذاشت روی شونه اش و با هم از اتاق بیرون رفتن... دکمه های
پیراهنم رو باز کردم.

حتی حال بلند شدن و خاموش کردن چراغ رو نداشتم.
روی تخت ولو شدم و قبل از اینکه سرم به بالشتم برسه در اتاق باز شد.
با دیدن بهانه تو چهارچوب نیم خیز شدم... موهاش پریشون دورش بودن
...هنوز جین مشکیش تنش بود با یه تاپ یقه اسکی طوسی...
با چشمای به اشک نشسته به طرفم دوید...
-بلند نشو...

قبل از اینکه کامل بشینم، دستای کوچولوش رو فشار داد رو شونه ام و غر زد-
بخواب...

-بهانه...

صورتش از اشک خیس شد....

صاف نشستم، خودش رو پرت کرد تو ب*غ*لم... سرش رو گذاشت رو سینه
ی برهنه ام و نالید-اتابک....

چند ثانیه طول کشید تا از بهت بیرون اومدم... دستامو دورش پیچیدم و گفتم-
جونم... گریه میکنی بهانه؟

اشکای سردش، میریخت روی سینه ام...

-تقصیر منه... چرا دستت اینطوری شد... همه اش تقصیر منه... همش من مقصرم... من!

روی موهاشوب* و*سیدم و گفتم- نیستی عزیزم... کی گفته تو مقصری. من بی احتیاطی کردم...
 حق هق کرد.

بیشتر تو ب*غ*لم فشارش دادم...

-تو آگه طوریت شه من میمیرم... به خدا میمیرم.

دلَم لرزید از این جمله اش...

بی طاقت شدم. محکم تر تو ب*غ*لم فشارش دادم و گفتم- من دور تو بگردم... غصه نخور یه زخم ساده اس...

از ب*غ*لم خزید بیرون، پاهاشو از کف اتاق برداشت... چند ثانیه نگام کرد و بعد دوباره او مد تو ب*غ*لم!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دستم رو پیچیدم دور شونه اش....

-خوبی؟ دستت چی شد؟ این آقاهه کی بود؟

گونه ام رو چسبوندم به موهای خوش حالتش و گفتم- دوست نادر بود... دستم یه بی دقتی بود!

گردنم رب* و*سید و گفتم- خوبی الان؟

-آره قربونت برم... خوبِ خوبم... از اولم طوریم نبود...

نفسش رو لرزون بیرون داد...

همون موقع در اتاق باز شد...

-اتا بک من...-

از دیدن بهانه کنارم، شوکه نگام کرد....

بهانه چشماشو بسته بود و داشت تلاش میکرد یه دستی، دکمه ام رو ببندد...-

نادر با بالا دادن شونه پرسید اینجا چیکار میکنه؟

پوفی کردم.... با دوتا دستم سعی کردم بازوهای ضعیفش رو ببوشونم... حالا

برای موهاش راه حلی نداشتم ولی بازوهاشو که میتونستم یه کاری بکنم... لب

گزیدم...-

نادر متوجه معذب بودنم شد...-

با صدای نسبتا جدی ای گفت- بهانه جان نخواییدی؟

بدون اینکه نگاهش کنه گفت- میخوام پیش اتا بک باشم!

نادر یه قدم جلوتر او مد... خواستم بگم نیا! میترسم بوی موهاش بخوره به

دماغت... ولی بدبختی این بود که هیچ غلطی نمیتونستم بکنم...-

- فردا باید بری مدرسه... دیروخته عزیزم. بیا برو بخواب، اتا بکم یه کم استراحت

کنه.

بهانه نگاهش رو دوخت تو صورتم و گفت- میخوای من برم؟

الهی من قریون این حرف زدنت برم.... پیشونیشو ب* و* سیدم و گفت- نه

عزیزم!

نادر یه چشم غره ی درست حسابی مهمونم کرد...- پس انگار امشب شب

نشینی داریم! میخوای زنگ بزنیم به نگینم بیاد؟

با اخم گفت- خودم مراقبش هستم! شما برید خونه! مزاحمتون نمیشیم...-

نمیدونستم دلم از گرفتگی صداس ریش شه، یا به خاطر لحن خوشمزه اش، قیلی ویلی بره؟؟؟ خودش مراقبمه! انگار زخم شم شیر خوردم... الهی من فداس شم!

-نه مزاحم نیستید! من برم زنگ بزنم نگین!

سریع گفتم - نادر!

برگشت طرفم... با نگاهم بهش اطمینان دادم طوری نمیشه، اتفاقی نمی افته!

سری به نشونه ی تاسف تکون داد...

-برو نادر... من و بهانه مراقب هم هستیم!

بلاخره موفق شده بود دکمه رو ببندم... سریع گفتم - اوهوم!

نادر زهر خندی زد...

یه نگاه تو بیخ گر بهم انداخت و گفت - پس من میرم دیگه!

بعد برگشت سمتم... با لحن محکمی گفت - صبح اول وقت میام بهت سر

میزنم!

فقط سر تکون دادم.

از اتاق بیرون رفت...

لحظه ی آخر حس کردم نگرانم! حقش بود نگران باشم!!! به قول خودش من

وقتی با فاصله یه اتاق میخوابیدم نگرانم، چه برسه به حالا!

چشمامو بستم و با محکم ترین لحنی که تو خودم سراغ داشتم زمزمه کردم -

اینقدر برام مقدسه که به خودم اجازه ندم، دست از پا خطا کنم...

چشمامو بستم و سریع باز کردم...نگام، فرود اومد و دستای بهانه... دستای
لاغر و کشیده اش... روی ناخنش یکی در میون لاک طوسی و سورمه ای زده
بود... دستاش از همیشه سفید تر به نظر میرسیدن...

دستش رو گرفتم و به طرف لبم بردم... یه ب* و *سه زدم روش...

سرش رو به طرف چرخوند و نگام کرد...

به لبخند کم جون زدم و گفتم- برو بخواب فدات شم... فردا مدرسه
داری... دیروخته!

با صدای گرفته گفن- میخوام پیشت بمونم...

خدا یا خودت کمکم کن... پیش هم خوابیدن برای اون عادیه... نذار شک
کنه...

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم- باشه....

- نمیخوای لباساتو عوض کنی؟

یه نگاه به لباساش انداخت.. بعد گفت- چرا!

بلند شد و به طرف در اتاق رفت... جلوی در وایساد. برگشت سمتم و گفت- تو

هم لباس راحتی بپوش!

پلک زدم...

از اتاق رفت بیرون...

همین که در رو بست دو تا نفس عمیق کشیدم... رو تخت دو نفره... کنار

بهانه... من باید برم مرتاض شم خدا؟؟؟

خودم رو رسوادم به کمد.

یه شلوار گرمکن مشکی پوشیدم با یه تی شرت سفید.

برگشتم سمت تخت... مسکنی خوردم.

بهانه برگشت...

یه بلوز صورتی تنش بود با شلوار مخمل زرشکی! الهی من دورت بگردم که

غیر از یه تونالیت قرمز صورتی لباس دیگه ای نداری!

کنارم نشست...

موهاش دورش ولو بودن.

دستم رو گرفت تو دستش و گفت-بخیه زد؟

روی موهاشوب* و*سیدم و گفتم-دست منو فراموش کن!

با غصه نگام کرد-سوخت؟

موهاشو فرستادم پشت گوشاشو گفتم-نه! اصلا نفهمیدم.

-میدونم سوخته! به روم نمیاری!

-الهی من قربون تو برم... نه نفسم نسوخت... اصلا درد رو حس نکردم!

یهو بغض کرد-چرا مراقب خودت نبودی.. چرا به فکر من نیستی... چرا بلا سر

خودت میاری... خیلی بدی اتابک! خیلی...

-بهانه... بهانه فدات بشم... طوری نشده که... اتفاقی که نیفتاده... چرا خودت

رو اذیت میکنی؟

-دستت برید... خودم اون خونارو دیدم...

چشماشو محکم بست و سرش رو تگون داد-خون بود... بوی خون

میومد... من حالم بده... باز ترسیدم... تو داشتی میلرزیدی... مثل... مثل...

باز داشت بهم میریخت... باز داشت عصبی میشد....

کشیدمش سمت خودم..

ب*غ*لش کردم.

-من خوبم بهانه... به خدا خوبم...

میلرزید...

درکش میکردم.. داشت یه خاطره ی وحشتناک رو مرور میکرد.

-بگو تنهام نمیداری... قول بده!

از تو ب*غ*لم او مد بیرون و با خشمم گفتم -مرده قولش... قول بده!!! آگه مردی

قول بده!

بلا فاصله گفتم -قول میدم... قول میدم... چرا داری الکی خودت رو حرص

میدی؟

جیغ زد-نامردین... همه تون نامردین.. بابکم قول داد.. مامانم قول داده بود...

مشتاشو کوبید تو سینه ام -تو هم میری... مثل مامانم، مثل بابک... من باید همه

اش تنها باشم...

محکم دستاشو گرفتم... با محکم ترین لحن گفتم -نمیرم... به چی قسم

بخورم که نمیرم و تنهات نمیدارم؟؟؟هان؟؟؟

-بگو چون شبم تنهام نمیداری؟

مات نگاش کردم...

محکم گفتم -شبم خر کی باشه من جونش رو قسم بخورم؟؟؟من تورو ول

کنم به خاطر شبم؟ به خاطر امثالهم؟؟؟من... من جون خودت رو... جون

تویی که عزیزترینی قسم میخورم... تنهات نمیذارم بهانه... به جون خودت، به
جون خودت... تو نفس منی! بفهم...

با التماس گفتم- بفهم! منو یه کم باور کن!
دماغش رو بالا کشید... اشکاشو از صورتش پاک کرد...
-قول؟

خندیدم... بینیش رو کشیدم و گفتم- قول شرف!
دیگه هیچی نگفت... روی تخت دراز کشید.

پتورو کشیدم روی تنش... چشماشو بست... پیشونیش رو ب* و* سیدم و گفتم-
بخواب عروسک...

چراغ رو خامو کردم و نشستم کنارش... مطمئن بودم خوابیده... اینواز نفسای
آرومش میفهمیدم... زل زدم به صورتش... به چهره ی آرومش تو خواب... چه
توفیق قشنگی!!!! اینکه بتونم بی دغدغه، صورتش رو، وقتی غرق آرامش بود
، ببینم!!! من عاشق اینجور توفیقا بودم!

سرجام غلت زدم... بهانه طبق عادت همیشگیش، دستش رو زیر گوشش
گذاشته بود و خوابیده بود... لباس یه کوچولو از هم فاصله داشتم و چندتا تار
مو، بین لباس جا خوش کرده بود!

لبخند نشست رو لبم... چقدر این حالت خوابیدنش رو دوست داشتم.
خودم رو به طرفش کشیدم... با احتیاط، موهاش رو از صورتش کنار زدم و
خفه گفتم- عروسک؟؟؟ نمیخواهی بیدار شی؟

عکس العملی نشون نداد... آرامبخشی که نادر به خوردش داده بود، خواب
آورم بود...

سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم - بهانه ی من؟؟؟ مמוש؟؟؟ بیدار نمیشی؟
چینی به بینیش انداختم و تند تند رو صورتش رو خاروند...
خندیدم. لپش رو نوازش کردم - اینقدر خوشمزه نشو بهانه! میخورمتا! پاشو
شیطون... پاشو میرسونمت مدرسه...
پوفی کرد و با حرص هولم داد عقب.
- قلقلکت میدما...
با صدای گرفته گفت - خوابم میاد.
- مدرسه چی؟؟؟
بدون اینکه چشماشو باز کنه دستم رو گرفت و گفت - زنگ بزن بگو من
مریضم.
دستم رو محکم فشار داد و همراه دست خودش گذاشت زیر گوشش...
قلبم تند میزد. حس میکردم دوس دارم داد بکشم... این فسقلی داشت منو نابود
میکرد...
انگشتمو زیر گوشش تکون دادم... - نکن اتابک.
- همیشه نری مدرسه! پاشو بلا!
- خوابم میاد....
چشماشو باز کرد و با التماس نگام کرد!
خنده ام گرفت... پلک زدم و گفتم - ببین چیکار میکنی!
ابروهاشو داد بالا و گفت - تو هم نرو دانشگاه! دستت اوخ شده.

یه نگاه به دستم انداختم... نه دردی داشت، نه سوزشی... ولی اینجوری که بهانه
 ابراز نگرانی میکرد دلم میخواست حداقل یه ریزه درد بکنه!
 یه نگاه به ساعت انداختم... شش و نیم بود.
 روی تخت ولو شدم... بهانه سرش رو گذاشت رو بازو مو گفت- نریم؟
 با زحمت گفتم- نریم.

گونه ام رو ب*و* سید و سرش رو چسبوند به سینه ام....
 قلبم تند تر شروع کرد به تپیدن... با التماس گفتم- یواش... مشتم و پیشش باز
 نکن! تو رو خدا! یواشتر... آروم باش...

کم کم آروم شد... اینقدر لبم رو گزیدم تا آروم گرفتم... بهانه خیلی زود خواب
 رفت... با اینکه خیلی دلم میخواست عمیق نفس بکشم، ولی کوتاه و منقطع
 نفسامو بیرون میدادم... میترسیدم از بالا پایین شدن سینه ام بیدار
 شه... میترسیدم اذیت شه... دستام همینطور باز مونده بودن... میترسیدم
 بیچمشون دورش...

من... اتابک کیانی! با سی و دو سال سن، از ب*غ*ل کردن یه جغله ی فسقلی
 میترسیدم! از اینکه تحملم در برابرش تموم شه میترسیدم! خیلی خیلی
 میترسیدم!!!

خدایا خودت کمکم کن...

با احتیاط دستم رو رسوندم به گوشیم که کنارم روی تخت بود... برش
 داشتم... یه پیام از نادر...

- این دعا رو روزی ۱۰۰ بار بخون شاید فرجی شد

خدایا کمکم کن!

نمیدونم تا کی میتونم تحمل کنم!

نمیدونم تا کی میتونم ایستادگی کنم!

خدایا حیفه! نذار خرابه ه*و*س من بشه!!! بهم کمک کن استقامت کنم!

پوزخندی زدم!!! چه خوب میدونست سخته استقامت کردن... ولی... ه*و*س

بود؟ اسم حس من هرچی که بود ه*و*س نبود! اگر ه*و*س بود... چرا بهانه رو

مثل بقیه دخترا نمیدیدم؟؟ چرا اینجور واسه ام عزیز بود که حتی تو نگاه کردن

بهبش به خودم ریاضت بدم؟؟؟

ادامه ی پیام رو خوندم- تا نیم ساعت دیگه اونجام! اوای به حالت اگر دست از

پا خطا کرده باشی!

آروم خندیدم... تمام تلاشم رو به کار گرفتم که شکمم نلرزه! موفق شدم... بهانه

آروم داشت نفس میکشید... چشمامو بستم و ریز گفتم- بخواب اتابک... فکر

کن نیست... فکر نیست... مثل دیشب اتو میتونی... تو میتونی!

بهانه

صدای شرشر آب میومد... با زحمت چشمامو باز کردم... پتو رو از سرم کنار

زدم و همزمان با خمیازه ای که میکشیدم دور و برم رو نگاه کردم.

از دیدن خودم رو تخت اتابک یه لحظه ذهنم قفل شد....

قلبم تند تند شروع کرد به زدن.... هنوز صدای شرشر آب میومد.... چند دقیقه

طول کشید تا بفهمم چی به چیه... ساعت نزدیکای ۱۲ بود.

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم... من... من... من دیشب چه غلطی کرده بودم؟؟؟

با زحمت از روی تخت پایین او مدم... حوصله ی جمع کردن پتو رو
نداشتم... بدنم بی حس بود...

- چرا او مدم اینجا... چرا... آه...

قلبم تند تر میتپید... کار بدی کرده بودم... خیلی خیلی بد...

زبونم رو به لبم کشیدم... یه دور ارتودنسیام رو لمس کردم... اتابک الان چه
فکری درباره ی من میکنه؟؟ خدایا...

از اتاق بیرون دویدم....

وارد اتاقم شدم. در اتاق رو قفل کردم و پشت در نشستم... تک تک اتفاقای
دیشب از جلوی چشمم رژه میرفتن...

سرم رو تو دست گرفتم... ترسیده بودم... باز داشتم همون حس رو تجربه
میکردم...

- آروم باش بهانه!

لبم رو گزیدم... چطوری آروم باشم... من... من... من چطور تونستم شب رو تو
اتاقش بمونم... من که میگفتم ازش متنفرم...

با خودم گفتم - تو دیشب ترسیده بودی... استرس داشتی!!! گذشت دیگه!!! تموم
شد...

با سختی آب بد طعم دهنم رو قورت دادم...

- بیچه بازی در آوردم... خجالتم نکشیدم... وای!

سریع دستی تو موهام کشیدم... - هیس! عیب نداره! اون عموته. نامحرم که نبود!
- احساسمو..

خودم جوابمو دادم - قرار شد دیگه حرفی از این احساس نزن!

پلکامو روی هم گذاشتم...

-حرف نمیزنم، ولی.. احساسمو که نمیتونم کنترل کنم...

-بهبانه جان!

سه متر پریدم... لبم رو بدتر بین دندونام فشار دادم و دستم رو روی قلبم که

تندتر میزد گذاشتم-بله؟

-خوبی؟؟ بیداری؟

از سر جام بلند شدم...

خود سرد باش بهبانه... تو میتونی خود سرد باشی! میتونی بی خیال باشی!! ثابت

کن که میتونی! زود باش دختر.

کلید رو توی در چرخوندم..

نگاهم رو انداختم به انگشتای پاشو گفتم- صب بخیر!

دستش رو فرستاد زیر چونه ام... صورتم رو یکم بالا گرفت و گفت- صبح

شمام بخیر مموش! خوب خوابیدی؟؟؟

خوب خوابیده بودم؟؟؟ خب آره... با اون مسکنی که نادر به خوردم داده بود

مگه میشد بد خوابید...

-آره!

موهاش خیسش رو از صورتش کنار زد... چشمم افتاد به دست باند پپچیش...

سریع گفتم- رفتی حموم؟؟؟

پلک زد-آره خب!

-دستت رو...

یه نگاه به دستش انداخت و با یه لبخند کمرنگ گفت- پیچیدمش تو یه پلاستیک... من روزی دوبار حموم نرم که روانی میشم!

سعی کردم خونسرد باشم... موفقم بودم.... ا تا بکم که به روی خودش نمیاورد، یعنی از دید اون چیزی نبود که بخواد به روم بیاره، پس با خونسردی جواب دادم- یه دستی موها تو شستی؟

سرش رو تکون داد....

ابروهامو دادم بالا- همیشه که!

ضربه ای زد نوک بینیم و گفت- کار نشد نداره بهانه خانوم!

ناخودآگاه ابرو هام بهم نزدیک شدن... جدا نشد نداشت؟؟؟؟ یعنی میشد من بشم زن ا تا بک؟؟ بعضی چیزا... نشدنی بودن که!!!!!!!

عصبی سر خودم داد کشیدم- خفه شو بهانه... اینم فکر بود تو کردی؟؟؟

صدای ا تا بک رشته ی افکارم رو بهم ریخت- پیوش نهار رو بریم بیرون!

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم- بذار برم دست و صورتم رو بشورم بعد!

لبخندی زد و به طرف اتاقش رفت.

یهو یه فکر از ذهنم گذشت.... سریع به زبون آوردمش... -میشه کفشای

مخصوصتون پیوشی؟

ابروهاشو داد بالا... با دلگیری نگام کرد.

پوفی کردم و گفتم- خب چرا همچین نگام میکنی! وقتی راه چاره داره چرا...

و اینستاد بقیه حرفم رو گوش بده. به طرف اتاقش رفت و در رو بهم کوبید... چند

ثانیه چشمامو بستم و بعد باز کردم. محکم نفسم رو فوت کردم و به طرف

دستشویی رفتم.

یه ریز با خودم غر میزدم- واقعا دیوونه ای بهانه! به چی دل خوش کردی؟ به اخلاق خوبش؟ به پای چلاغش، به سابقه ی درخشانش... به چی آخه؟ برای اولین بار به علاقه ی بیچه گانه ام خندیدم! یه خنده ی واقعی! یه خنده که خودم میتونستم بفهمم چقدر از ته دله! واقعا ابله بودم که بهش دلبسته بودم... مشت آبی به صورتم پاشیدم.

-آدم که محبت ندیده باشه به این روز میفته دیگه...

سریع ادامه دادم- از بس همیشه پررنگ بوده، فقط اون و دیدم!

مشت دیگه ای آب پاشیدم تو صورتم.

-از بس دیوونه ای! نداشتی و نخواستی بقیه پررنگ شن!

زل زدم به چشمای پوف کرده ام تو آینه و گفتم- میذارم و میخوام که بقیه پررنگ شن!!!!!! تابک باید برگرده سر جای واقعیش!!! زیادی داره جا اشغال میکنه...

سرم رو تکون دادم و در تایید حرفام ادامه دادم- دوست، فامیل، آشنا... حسام و بقیه... چرا نذارم اونام ابراز وجود کنن؟؟؟

محکم ادامه دادم- بچه بازی در نمیارم... ترسم معنی نمیده... اتابک... همونیه که دیروز مطمئن بودم ازش متنفرم... الان... متنفر نیستم... ولی مطمئنم عاشقشم نیستم!

با نامطمئنی به صورتم خیره شدم- فقط خدا کنه تو همین حالت و حس بمونم... باز هوا برم نداره...

کش موم روسه بار دور مو هام تاب دادم و گفتم- میتونی دیگه!!! به قول خودش... کار نشد نداره!

پوز خندی زدم... صورت من رو خشک کردم و از دستشویی زدم
بیرون... میشد... فقط باید میخواستم...

پلکامو روی هم فشار دادم.

- تو خیلی قوی هستی! خودت رو باور کن به کم... فقط به کم.

لبخندی زدم... خودم رو باور داشتم... بیشتر از یکم... اینقدر که... حتی آگه
همه ی شرایطم برای رسیدن به اتابک فراهم بود... آگه به فرض محرم
نبود، باز نمیخواستمش... اتابک رو حش رو به ل*ج*ن کشیده بود... به
گ*ن*ا*های کبیره آلوده بود...

با اعتماد به نفس زمزمه کردم- لیاقت به فرد پاک، یکیه لنگه ی خودش!!

دو تا نفس عمیق کشیدم...

چه حس خوبی داشتم...

قلبم آرام میزد... میتونستم آرام نفس بکشم.

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست... در کمد رو باز کردم....

- باید بزرگ شم... همیشه بزرگ شد. میشه!

اتابک

با اعصاب خوردی روی تخت نشستم... حوله ام رو از تنم در آوردم و بی توجه
به سردی نسبی اتاق که تنم رو میلرزوند، روی تخت ولو شدم... کم اعصابم از
حرفای نادر، درباره ی شبنم و بهانه خرد بود، بهانه هم زده بود تو پریم.

صدای اون موجود وراج رو تو سرم شنیدم- تو هنوز عادت نکردی به این نیش

و کنایه هاش!

نفسم رو با تمام قدرت فوت کردم اینقدر راحت به روم بیاره رو نمیتونم تحمل کنم!

-خب راس میگه! چرا کفشی نمیپوشی که این مشکل رو برطرف کنی؟
-چون... چون...

-خب نمیدونی دیگه! خودتم دلیل این همه سمجحت رو برای نپوشیدن نمیدونی!

زبونم رو گزیدم... حرف حساب جواب نداشت! نباید چیزی میگفتم. از روی تخت بلند شدم... کمر بند حوله رو سفت کردم و به طر کمد رفتم.

کفاشامو برداشتم، نگاهشون کردم... چرا نمیپوشیدمشون؟ چرا واقعا؟
زبونم رو به لبم کشیدم... از جعبه در شون آوردم و جعبه ی خالی رو هول دادم توی کمد... لباسام برداشتم و همزمان که میپوشیدم، به حرفای نادر فکر میکردم.

-به شبنم گفتم تو میخوای زندگیت رو تغییر بدی، میخوای با گذشته ات خدافظی کنی... گفتم که رو تصمیمت محکم و ایسادی. حتی ازش خواستم دورت رو خط بکشه... اونم گفت که نمیتونه و بهت وابسته ست و...

پوفی کردم. زیپ شلوارم رو بالا کشیدم...

بازم صدای نادر- با اینکه رفت، ولی بعید میدونم این رفتن دائمی باشه! بازم برمیگرده... میتونی محکم باشی؟ میتونی اتابک؟

در جوابش فقط پلک زده بودم... هرچقدرم بد بودم، ولی... اگه تصمیمی رو میگرفتم، تا آخرش میرفتم.

-درباره ی بهانه هم...-

نذاشته بودم ادا مه بده! نمیخواستم که ادا مه بده. من بهانه رو دوست داشتم. خیلی خیلی زیاد دو سش داشتم. از خدام بودیه موقعیتی مثل دیشب پیش بیاد تا یه دل سیز نگاش کنم... نمیخواستم نادر بهم خرده بگیره! نمیخواستم فکر و خیالای آزار دهنده رو به سرم وارد کنه! واقعا نمیخواستم...-درباره ی بهانه هیچی نگو... من... من... لطفا هیچی نگو! خواهش میکنم....-

دکمه های دور مچ پیراهنم رو بستم. ساعت رو دستم کردم...

یه نگاه انداختم به باند سفیدی که دور دستم پیچیده بود! میدونستم بهش احتیاج ندارم. یه لحظه به سرم زد تا بازش کنم ولی... بعد سریع پشیمون شدم....

جورا بامو پام کردم... هنوز تو سرم پر سر و صدا بود-هرطور دوست داری... ولی، فراموش نکن... یه روز باید به خاطر تک تک برخوردها بهش جواب بدی... اون روز دیر نیست اتابک!

باز تو سرم پر شد از یه صدای خشن... یه صدا که... داشت یه گوشه از بچگیام رو بهم یادآوری میکرد... یه صدا کرد... همزمان که مو به تنم سیخ میرد، یادآور یه بخش مهم از بچگیام بود... از گذشته ی نه چندان دور!!!

-باید بینمت... باید باهم حرف بزیم... باید...

لبم رو گزیدم... از حضورش میترسیدم! همیشه ازش میترسیدم... هم از خودش... هم از صداش!!! و از وقتی که همیده بودم خودشه... باز همون

ترس، البته با شدت بیشتر، برگشته بود به وجودم... لرز مینداخت به بدنم... اون... اون میتونست... میتونست این آرامش نسبی رو...

صدای تقه ای که به در خورد رشته ی افکارم رو پاره کرد. -اتابک؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم. لبم رو تر کردم و زیر لب گفتم -هیچ غلطی نمیتونه بکنه! هیچی...-

کتم رو برداشتم و در رو باز کردم... با دیدنش... یه لحظه یادم رفت باید نفس بکشم! چند ثانیه ای طول کشید، تا یه لبخند پررنگ نشست رو لبم... بهانه، با اون پالتوی شیری بلند و شال بافتنی قهوه ای و چکمه های هم رنگش، یه خانوم تمام عیار شده بود! یه خانوم کوچولوی شیک!

جواب لبخندم رو با یه لبخند سرد داد و گفت -بریم؟

پلک زدم... چند بار ابرو هامو دادم بالا تا حواسم برگرده سر جاش... با وسوسه ی ب*غ*ل کردنش مقابله کردم و گفتم -بریم خانوم خانوما!

چشمای شیشه ایش رو بهم دوخت... با نگاهش اشاره ای به کفا شام کرد و گفت -مرسی که پوشیدیشون!

لبخند زدم و گفتم -مرسی از تو که گاهی یادم میاره همیشه خیلی چیزا رو فراموش کرد!

با بی حسی هرچه تمام تر نگاهم کرد... پلک زد و گفت -بریم خان عمو!

لبخندم یه لحظه خواست جمع بشه... ولی سریع کنترلش کردم... قلبم تند میزد... ولی نباید به روم میاوردم... سریع رو برگردوندم و به طرف پله ها رفتم...

باید کنار میومدم... باید با تمام ضد حالایی که دونسته و ندونسته بهم میزد کنار میومدم... حتی با احساسی که بهم داشت باید کنار میومدم... فقط و فقط به امید اینکه شاید یه روز عوض شه... شاید یه روز بتونه فراموش کنه من عموش بودم... به امید اینکه شاید اون روز بتونه منو بخواد و دوستم داشته باشه... من به امید به یه همچین روزی بود که لخندم رو حفظ کردم... چهره ی بی تفاوت به خودم گرفتم و در ماشینم رو راش باز کردم... عقب رفتم تا سوار شه! نرم توی ماشین نشستم... نرم در رو بهم کوبیدم!

نرم برخورد کردم و نرم... حرص خوردم!!!

تو سکوت به موسیقی بی کلامی که پخش میشد گوش میدادیم! دوست نداشتم این سکوت رو بشکنم. حس میکردم بهانه م*س* تعده اینه که همه جوهره کرک و پرم رو بریزه!!! حالا چه آگاهانه، چه ناآگاهانه...

گوشی موبایلم لرزید... صدای قیس کردن ضبط هم بلند شد! سریع موبایلم رو برداشتم... بابک با کت شلوار و کراوات بهم لبخند میزد...

یه نگاه به نیم رخ خونسرد بهانه انداختم...

ماشینم رو کنار زد و پیاده شدم... همین که در ماشینم رو بستم جواب دادم-

الو؟

-سلام.

-سلام داداش!

-خوبی؟؟؟ بهانه خوبه؟

از شنیدن صدای گرفته اش، که خبر از یه بغض عمیق داشت دلم گرفت. لبم رو

گزیدم و گفتم- خوبیم! هر دو مون خوبیم. تو چطوری؟

صدای فوت کردن نفسش رو شنیدم و بعد-من...من دلتگم...امروز نرفته بود

مدرسه؟؟؟

با تعجب ابرو هامو بالا دادم و گفتم-نه! زنگ زدن بهت؟

-نه! رفتم در مدرسه...هر روز میرم...از دور نگاه میکنم.

مات موندم...گرفتگی صداسش هر لحظه داشت بیشتر میشد...

-جمعه رو به عشق شنبه میگذرونم...فکر میکردم بینمش...چرا نرفته؟

بی رودر بایستی گفتم-خوابش میومد!

تعجب تو صداسش موج میزد-گفت خوابم میاد و تو کوتاه اومدی؟

پوفی کردم...-ببین با بک...شرایط زیاد خوب نیست...یعنی

بهانه...من...چطوری بگم...هر وقت میخوام جدیت به خرج بدم، به اتفاقی

میفته که...

با حرص نفسم رو فوت کردم-همه چیز عوض شده..اون آدم سرتق قبل

نیست...اونی نیست که بشه باهاش بحث کرد...نه جر و بحث میکنه، نه کل

کل...یعنی...یعنی بدش نمیاد که همینجور سرتق به نظر برسه...ولی

بابک...شرایط روحی و جسمی خوبی نداره!!! بهانه...عوض شده...راحت

گر به میکنه...نفس تنگی میگیره...بغض میکنه...من...بفهم منو...مجبورم

کوتاه پیام!!! میترسم! میترسم! حالش بد شه!

نفسش رو لرزون بیرون فرستاد.

-میخوام پیام دیدنش.

تا خواستم مخالفت کنم گفت-دلم تنگ شده براش...دلم برای بهانه ام تنگ شده...برای عزیزترینم تنگ شده داداشی...مخالفت نکن...خواهش میکنم ازت.

پوفی کردم...نستم رو کلافه توی موهای سرم کشیدم و گفتم-عصییش میکنی!
-نمیکنم...من...من فقط میخوام ب*غ*لش کنم.اون دختره منه!میفهمی؟؟؟
خواستم بگم نه نمیفهمم...ولی...سکوت کردم..
-اون تنها یادگار خاطره ی منه...تنها یادگار عشقمه!

-برای همین اینقدر هواشو داری؟

عصبی خندید...-تو چی میفهمی آخه؟؟؟چی میفهمی از دردی که اینهمه مدت کشیدم؟بهانه پیش تو باشه یه غصه داره اونم پس زده شدنه!!ولی پیش من باشه غصه هاش تمومی ندارن!فرح..شایان..کل کل...بحث...دعوا...میفهمی اینارو؟

داد زدم-نه نمیفهمم!نمیفهمم چطور راضی شدی کنار بزنیش...چطور دلت او مد...

حس کردم بغض تو گلوم گره خورد-اون یه تیکه از وجود خاطره اس!اون امانتی خاطره س...خاطره براش میمرد...

-منم براش میمیرم!

-ولی شایان رو ترجیح میدی!

داد کشید-بحث نکن با من!!تو جای من نیستی!نیستی که بفهمی چه جایی

گیر افتادم!

با محکم ترین لحن گفتم - مرد نبودی! آه مردونگی داشتی جلوی فرح
وایمیستادی!!
فقط توی گوشی پوف کرد...

-شب بیا دیدنش... ولی هر برخوردی کرد... تقصیر خودته! خدافظ!
گوشی رو قطع کردم... برگشتم سمت ماشین... بهانه کنکاش گر نگام میکرد..
لبخند زورکی ای زدم و گفتم - ببخشید لیدی زیبا! حالا کجا بریم؟
سریع رنگ نگاهش عوض شد... از حالت کنکاشگر، برگشت به همون حالت
بی حس و یخی! - نمیدونم... هر جا دوست داری!
رو شو برگردوند سمت خیابون...

دوتا نفس عمیق کشیدم... حرکت کردم... از همین الان استرس داشتم... برای
شب... برای برخوردی که قرار بود اتفاق بیفته... برای بهانه نگران بودم... از
طرفی... نمیدونم چرا! نمیدونم چرا در ست وقتی که به شدت بابک رو محکوم
میکردم، دلم براش میسوخت! چرا حس میکردم، خیللی چیزارو
نمیدونم! نمیدونم چرا... ولی ... بدم نمیومد بعد از مدت‌ها با هم رو به رو
شن! لازم بود... حداقل برای دل داداش بزرگم...

دلتنگی... دلتنگی بدترین و تل*خ*ترین حسی بود که یه دل میتونست تو
خودش جا بده!

جلوی ر ستوران نگه داشتم، پیاده شدم و قبل از اینکه فرصت کنم در سمت
بهانه رو باز کنم، خودش پیاده شد. لبخند کم جونی به صورتش زدم، با یه

صورت سرد جوابم رو داد... از رو نرفتم، به طرفش رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم- افتخار میدید؟

پوزخندی زد و دستش رو دور بازوم پیچید... نپرسیدم چرا دستم رو نگرفتی. کاملاً مشخص بود تو خط ضد حال زدنه.

باهم وارد رستوران شدیم. از اونجایی که تیپ هر دو مون فرمال بود، یه رستوران فرمال رو هم انتخاب کردم... اینم از نشست و برخاست با یکی مثل شبنم بود...

شبنم... بازم اسمش اومد و من رفتم تو فکر... چه حالی داشت؟ مثل من بیخیال بود یا...

- مگه تو بیخیالی؟؟؟

فکری کردم؟ بیخیال بودم واقعا؟؟؟ هر دو دقیقه ای یکبار فکرش به سرم هجوم میاورد... فراموش کردنش کار آسونی نبود... اصلاً آسون نبود. بعد از بیست و هفت ماه باهم بودن...

- چی میل دارید؟

با صدای گارسون تازه به خودم اوادم... بهانه رو به روم نشسته بود... کی نشسته بودیم؟؟؟ اصلاً کی این میز رو انتخاب کرده بودیم؟؟؟ من... من چطور میتونستم اینقدر بد باشم! اینقدر کثیف و ل*ج*ن*... کنار بهانه به یکی دیگه فکر کنم... چطور میتونستم؟؟؟

با گیجی نگاهی به منو انداختم...

بهانه نگاه جدی ای بهم انداخت و گفت- من انتخاب میکنم!

بعد رو کرد به گارسون و اُردر داد... اینقدر اعصابم بهم ریخته بود که گوش ندادم بینم چی سفارش داد... اصلا مگه مهم بود؟؟؟ من... من اینقدر بد بودم، اینقدر تول*ج*ن غرق بودم.. که درست کنارش، وقتی بازوم رو چنگ زده بود... وقتی انگشتای ظریف و کشیده اش، کتم رو نوازش میداد... به جای اینکه دلم بتپه، به یکی دیگه فکر کرده بودم! من... چطور روم میشد اسم خودم رو بذارم عاشق!! خاک بر سرم با این عشقم... من روم میشه به روز زل بزnm تو صورتش و بگم دو سنت دارم؟؟؟ منی که جدا از ک*ث*ا*ف*ت کارایی که تو خلوتم داشتم، در حضورشم داشتم به کسی جز اون فکر میکردم!! واقعا برای خودم متاسفم... برای بهانه هم متاسفم.. اینقدر که... یکی با ۱۴ سال تفاوت سنی، با یه گذشته ی کثیف، با یه ذهن کثیف تر، با یه نگاه بی در و پیکر... بهش دل بسته بود... واقعا... این دختر دوست داشتنی... همین دختری که با یه اخم کم‌رنگ، یه نگاه شیشه ای، یه صورت بی تفاوت، جلوم نشسته بود و داشت با روی میز طرحهای بی مفهوم میکشید... لیاقتش یکی مثل من بود...؟؟؟؟ عشق و علاقه به کنار... وجدانم اجازه میداد بهش ابراز علاقه کنم؟؟؟

نگاهش رو بالا آورد... با چشمای شیشه ایش زل زد تو صورتم...

سعی کردم حواسم رو جمع کنم... ابرو هامو چندباری بالا پایین کردم و لبخند نیم بندی زدم.

- چرا تو فکری؟

صداش گرفته نبود... بغض نداشت... خش نداشت... اثری از خس خس سینه هم توش نبود... با اینحال دلم رو لرزوند... غم فرستاد تو رگام، چون... چون بدجور سرد بود... پر از بی حسی و یخی...

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم -هیچی!

مات نگام کرد و بی مقدمه گفت -گاهی حس میکنم تو اصلا سر کار نمیری... با تعجب نگاهش کردم. جمله اش رو اینطوری ادامه داد -هیچوقت نشنیدم از شاگردات بگی. از اتفاقای تو دانشگاه، سر کلاسا، از اساتید... تو... تو هیچوقت با من حرف نمیزنی! من... من یه هم صحبت میخوام.

اینقدر بی حس این جمله ها رو بیان کرد که نفهمیدم، گلابه بود، یا پیشنهاد، یا هیچی!! اصلا... شاید اینارو گفت تا سکوت رو بشکنه چشماش رنگی از انتظار داشتن... منتظر بود چیزی بگم... تک سرفه ای کردم و گفتم -فکر میکردم برات اهمیت نداره!

به عقب صندلی تکیه داد... دستاشو از روی میز برداشت و روی سینه اش قفل کرد -چرا همچین فکری کردی؟

لبخند زدم و گفتم -چون... خب، شاید اشتباه از من بوده ولی تو هیچوقت نگفتی چه خبر از دانشگاه که من برات بگم... ولی من همیشه میگم از مدرسه چه خبر و تو، توی نود درصد موارد میگی هیچی!

پوزخندی زد و گفت -حالا میگم تو دانشگاه چه خبر؟

خنده ام عمیق تر شد -امروز که به لطف شما نرفتیم!

مات خندید... -خب از روزای دیگه بگو!

پوفی کردم و گفتم -میدونی... خب... من تو کارم زیادی جدی ام!

ابروهاشو بالا داد... ادامه دادم- اینقدر جدی که هیچکدوم از بچه ها جرئت نکنن سر کلاس حرف بیجایی بزنی یا، چه میدونم، این چیزایی که مده، ضایع کردن استاد و تیکه پرورندن و خوشمزه بازی!

خندید- اینو متوجه شدم! اونروز که امدم همراة دانشگاه فهمیدم ازت حساب میبرن! مخصوصا با اون اخمی که کرده بودی!

خنده اش عمیق تر شد... حس کردم بیشتر از اینکه شبیه خنده ی عمیق باشه، به خنده ی اغراق آمیز شباهت داره!!- اتابک میدونی وقتی اخم میکنی حس میکنم الاناس که بارون بباره؟

جلوی دهنم رو گرفتم تا قهقهه نزنم... با اینکه از نوع خندیدنش خوشم نیومده بود ولی دلیل نمیشد، به روی یکی از بهترین و خنده دار ترین خاطرات گذشته، لبخند نزنم....

یه شب خنک تابستون، همه روی حیاط نشسته بودیم که روشنگ با هندونه ی تپل رسید... بهانه هم جوگیر شده بود، هی هندونه میخورد...

اونشب، منو ده بار بیدار کرد تا برمش دستشویی... خودش تنها میترسید بره! از اون به بعد... روشنگ به بهانه میگفت هندونه نخور شب بارون میاد...

- اتابک... کجایی؟

همینطور که میخندیدم گفتم- تو فکر هندونه خوردن تو!

آهی کشید و گفت- شب یلدا هم هندونه نخوردیم! حیف شد.

چشمکی بهش زدم و گفتم- میرم هندونه گیر میارم یه دل سیر بخوریم!

خندیدید... یه کم صمیمی تر، ولی بازم با چاشنی سردی-داستی از کلاسات میگفتی!

آهانی گفتم و ادامه دادم-همین دیگه!سر کلاسی من فقط درسه و درس!

-تا حالا هیشکدوم از شاگردات بهت ابراز علاقه کردن؟

فکری کردم... یادم نمیومد... اینقدری که من گوشت تلخ بودم، بدبخت از شش فرسخیمم رد نمیشننن چه برسه به...

-خب، نه!تا جایی که یادمه... نه هیشکدوم!

خندیدم و ادامه دادم-ولی یه بار یکی از پسرای، برای یکی از اساتید زن نامه ی عشقولانه نوشته بود!اونم چه نامه ای!

از یادآوریش خنده ام طولانی تر شد، بهانه هم با لبخند و نگاهش تشویقم میکرد ادامه بدم-این استاده خیلی جدی بود، ولی در عین جدی بودن رابطه ی خوبی با دانشجوهاش داشت!باورت میشه یه بار سر کلاس پسره برگشته بود بلند گفته بود استاد تو چقدر نازی!؟

بهانه متعجب گفت-راست میگی؟

-اوهوم!!بعد استاده، حرف پسره رو نشنیده گرفته بود ولی دقیقا روز بعدش پشت در اتاقش نامه ی پسره رو دیده بود...اینکه من دو ست دارم، عاشقتم و میمیرم برات و... یادم نیست دقیقا چی بود ولی کلا مضمونش همین چیزا بود... بیچاره استاده اومد پیش من و همه چیز رو گفت و بعد گفت به نظرتون من با این پسره چیکار کنم؟؟؟منم گفتم کم محلی و بی توجهی!ولی همون روز خانومه که میخواست از دانشگاه بره بیرون مامان پسره جلوش رو میگیره و میگه اجازه بدید با خانواده خدمت برسیم!!!

بهانه بی صدا میخندید... آرام ادامه دادم...

- بدبخت استاد رو کچل کردن... اینقدر که رفتن و او مدن، که کل دانشگاه از
علاقه ی پسره باخبر شدن...! آخرشم استاد نامزد کرد، پسره هم فارغ التحصیل
شد... بعدشم دختره رفت تبریز... دیگه از شون خبری ندارم!

- چه باحال! چرا برام تعریف نمی کردی

شونه هام رو دادم بالا- نمیدونم!

توی دلم ادامه دادم- اینقدر تو بی تفاوت و بی حس و سرد برخورد می کردی که
رغبت نمی کردم باهات هم صحبت شم...

از طرفی صدایی تو سرم پیچید- تو همیشه کسی رو داشتی که ازت از دانشگاه
و اتفاقاش بپرسه... دلیلی نداشتی بیای برای بهانه تعریف کنی...

حرفای اون موجود ناشناخته ی تو سرم رو بیشتر پسندیدم... راست
میگفت... من هیچوقت با بهانه صحبت نکرده بودم... اینقدر که ادعا می کردم
نیمشناختمش... اینقد که فکر می کردم بهش نزدیک نبودم... یعنی نخواسته بودم
که نزدیک شم... من از نزدیک بودن بهش می ترسیدم... از اینکه عاقلم از کار
بیفته و کاری کنم که آخر و عاقبتش جز پشیمونی برای من و نفرت برای اون
چیز دیگه ای نداشته باشه.

- باز که رفتی تو فکر!

لبخند زدم و گفتم- گاهی وقتا فراموش می کنم چقدر بزرگ شدی!!!

مات خندید... لبخندش رو پسندیدم... بی حس نبود. یه گرمای ضعیف
داشت... همین گرمای ضعیفم برای دل من غنیمت بود.

-فکر میکنم همون بهانه ی سه ساله ای هستی که برات پاستل روغنی میخریدم و تو باهاشون دیوارارو رنگی میکردی...همون بهانه ای که رو کولم سوار میشدی و من تمام مسیر مدرسه تا خونه رو میبردمت!همون دختر بچه ی شیطونی که مجبورم میکرد هر جمعه ببرمش پارک...
خندید...

نمیدونم چرا اینارو گفتم...خیلیا وقتا آدما بی مقدمه حرف میزنن...حرفای بی ربط رو به زبون میارن...بون هیچ قصدی...فقط برای اینکه از هرج و مرج توی سرشون بکاهن!!!

-باورم نمیشه اینقدر بزرگ شده باشی!!در آستانه ی ۱۸ سالگی باشی!خانوم شدی!خودت از پس خیلی از مسایل برمیای!مثل یه لیدی شیک برخورد میکنی و...

خیره شدم تو چشماش...تو چشمای قشنگش...چشمای درشتی که بدبجور به صورت گردش میو مدن.-غرق ل*ذ*ت میشم وقتی میبینم ایقدر بزرگ شدی...اینقدر خانوم...اینقدر متین!

لبخندش عمیق تر شد!

-بیخود نیست میگم کیانیا دیوونه انا!!!

متعجب گفتم-چطور؟

عمیقتر خندید-آخه من همه چیز تو خودم میبینم جز متین بودن و خانوم بودن! با اینکه تا حدی با حرفش موافق بودم گفتم-ولی ظاهر و برخوردت،تو خیلی جاها عکس باورت رو توجیه میکنه!

خواست چیزی بگه که میز غذا رو چیدن... بهانه هم ادامه ی حرفش رو نگرفت... شاید دوست داشت حرفامو قبول کنه... کیه که از تعریف بدش بیاد! تو سکوت نهارمون رو خوردیم... آرام، بی سر و صدا، بی دغدغه... فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد دستم بود... خوب نمیتونستم دستم رو خم کنم تا قاشق و چنگال رو بگیرم... ولی به روی خودم نیاوردم. نمیخواستم غذا به دلش زهر شه! به تلنغر خفیف، کافی بود تا باز بهم بریزه!

بهانه

انگشتای شستم رو تند تند روی صفحه ی گوشی حرکت میدادم و جواب حسام رو مینوشتم... از اس ام اس بازی متنفر بودم... مزخرفترین و وقت تلف کن ترین کار بود...

-خوبی؟ چرا نرفتی مدرسه؟

تند نوشتم -خوابم میومد!

-آخه امروز با این عموت کلاس داشتیم نیومد، بعد که گفتم تو هم نرفتی مدرسه گفتم شاید حالت بد بوده.

-نه من خوبم... چه خبرا؟

-سلامتی. تو چه خبر؟ سه شنبه وقت آزاده؟

فکری کردم... سه شنبه ولنتاین بود... روز تولدم... مثل هر سال بی برنامه بودم..

پوفی کردم و سریع نوشتم -آره بیکارم...

هنوز دکمه ی سند رو نزده بودم که تقه ای به در خورد... سریع گوشیم رو هول دادم زیر بالش و گفتم -بله؟؟؟

ا تا بک سرش رو آورد تو ا تاق... لبخند مهر بونی زد و گفت-درس
میخوندی؟ مزاحمت شدم؟

تلاش کردم لبخندی بزnm ولی نشد...

اتابک که سکوتم رو دید، به قدم گذاشت تو و گفت-اگه مزاحمم برم؟

خواستم بگم آره مزاحمی... ولی... نشد که بگم... من از اتابک میترسیدم... از
اینکه بفهمه با یه پسر در ارتباطم. اتابک، بابک نبود که از کنار مسائل راحت
عبور کنه.. میکشتم... اگه میفهمید...

گوشی زیر بالش لرزید... قلبم افتاد تو پاچه ام... دعا دعا میکردم صدای ویز
ویره رو نشنیده باشه...

کنارم روی تخت نشست...

کتابی که روی پام بود و برداشت و گفت-زیست شناسی رو دوست داشتیم!
پوزخندی زد... من ازش متنفر بودم...

آروم ادامه داد-دلم میخواست پزشکی قبول شم... ولی... نشد! قسمت نبود!
مهر بون خندید...

سریع گفتم-چرا نشد؟

لبخند نوازشگر زد... دستش رو نرم کشید روی گونه ام و گفت-
بینخیال! خاطرات بد رو مرور نمیکنن که!

شونه هامو بالا دادم.

اتابک یه کم سکوت کرد... کتابم رو به دستم داد... همون لحظه دوباره گوشیم
ویره خورد...

سریع نگاهم رو بالا گرفتم که ببینم متوجه شده یا نه؟ خدا کنه نفهمیده باشه... قیافه اش اول بی تفاوت بود، بعد متعجب شد و کم کم، خط اخمش پررنگ شد...

- فکر کنم گوشی تو بود!

سرم رو انداختم پایین... تو دلم شلم شولوایی بود... گوشام ویز ویز میگردن... -
چیزه... مهم نیست...
اخمس عمیق تر شد...

- مزاحم؟

تند گفتم - نه...

- کی بود بهت اس ام اس داد؟

- حتما فرغوشه!

پوزخندی زد و گفت - خب چرا نگاه نمیکنی بینی چی میگه؟

حرصی شدم... از هیچی قدر سین جین بدم نمیومد... نفسم رو با تمام قدرت شوت کردم بیرون... استرس و ترسم رو کنار زدم و بلند گفتم - چرا باید به توضیح بدم؟؟؟؟ چرا فکر میکنی...

چشماشو درشت کرد و محکم گفت - فکر میکنم آقا بالا سرتم؟؟؟ خسته نشدی اینهمه این جمله رو تکرار کردی؟؟؟

یه دونه از اون اخم ترسناکاش رو نشوند روی صورتش و گفت - داری تو خونه ی من زندگی میکنی، پس اختیارتم دست منه!!! دختر کوچولو... کارای منو به چشم آقا بالا سر نبین! به چشم یه دوست بین که نگرانته!

نگاهم رو از چشما و ابروهاش گرفتم... یعنی من نگرفتم... خود نگام لیز خورد پایین، انگار میدونست طاقت دیدن اخمش رو ندارم... میدونست نزدیکه سخته کنم... همین امروز گفته بود دارم بزرگ میشم، ولی الآن بهم میگفت خانوم کوچولو... بیخود نبود میگفتم کیانیا دیوونه ان..

میون ترس، غر زدم و گفتم -نگران چی ؟؟؟؟

-نگران اینکه یه بی ناموس... یه... یه ع*و*ض*ی* روح ت رو به ل*ج*ن بکشه! اینبار نوبت من بود که پوزخند بزنم... -کافر همه را به کیش خود پندارد!

آنچنان نگاهی به صورتم انداخت که گفتم هر آن قبضه روح میشم... عصبی بود... چه شدت اثری داشت این جمله ام! رگ گردنش برجسته شد و دستاش م شت... دست باند پیچیش رو آنچنان م شت کرد که منتظر بود خون از لاش بچکه...

توونستم این حالتش رو تحمل کنم... نزدیک بود شکته کنه...

دستم رو ر سوندم به د ستش... نالیدم -چرت گفتم اتابک... دستت رو باز کن بخیه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم... دستم رو پرت کرد عقب و از سر جاش بلند شد...

به طرف در رفت...

نالیدم -بیخشید...

حتی برنگشت زگام کنه... آنچنان در رو بهم کوبید که یه جیغ خفه کشیدم... چشمامو بستم و سرم رو محکم تو دستام گرفتم... یه بار دیگه صدای بهم خوردن در اومد... رفت تو اتاقش...

لبم رو محکم گاز گرفتم تا گریه نکنم... دستم رو روی قلبم گذاشتم.... تند
تند میزد... داشتم به نفس نفس میفتم...
گوشیم دوباره لرزید...

با حرص خاموشش کردم... لعنت بهت حسام. تقصیر تو بود...
اتا بک... چرا همچین شده بود... نزنه بلایی سر خودش بیاره... چی گفتم
مگه؟ حقیقت بود دیگه... اون هرروزی با یکی بود... البته این اواخر همه اش با
شینم بود ولی چی؟؟؟ بهر حال...

محکم نفسم رو فوت کردم... حس می کردم یه چیزی تو سینه ام گره
خورده... اینقدر که هوارو با سنگینی میتونستم ببلم...
چشمامو روی هم فشار دادم... بغضم داشت وسیعتر میشد.
دوتا نفس عمیق کشیدم... سعی کردم خودم رو دلداری بدم... مثل همیشه
خودم رو ب*غ*ل کردم و زمزمه کردم- آروم باش... آروم باش... عصبیه...
خوب میشه... آروم باش! این نیز بگذرد....

اتا بک

روی زمین، پشت در نشستم... مغزم داشت دام دام میکرد... خودم هی به خودم
میگفتم یه ع*و*ض*یم، ولی... از اینکه بهها نه بخواد به روم بیاره، حرص
میخوردم... پرتوقع بودم که انتظار داشتم راحت از کنار این مسئله عبور کنه!
زخم دستم به سوختن افتاده بود... یاد نگرانش بابت بخیه ها افتادم... سریع
مشتم رو باز کردم و غر زدم- بد تا کردی اتا بک! بد!

سرم رو رسوندم به زانو هام... یهو بهم ریختم... از شنیدن صدای ویره ی موبایلش... از دستپاچگیش... ز رنگش که یهو پریده بود... اینا همه چه معنی داشت جز اینکه... اینکه حسام داشت بهش پیام میداد... اصلا این حسام کی بود؟؟؟

سرم رو از روی زانو هام برداشتم... کلافه مو هام رو چنگ زدم... کش آوردن عضله هام رو حس میکرد... رmq از بدنم رفته بود... داشتم حرص میخوردم... نه به خاطر حرفی که بهم زه بود... به خاطر حضور یه نفر تو زندگی... آگه منو نخواد... فکرشم وحشتناکه! اونموقع مطمئنا میمیرم... لبم رو گزیدم... سعی کردم فکرم رو منحرف کنم... من نمیتونستم بهانه رو محدود کنم، نمیتونستم جلوش وایسم... اون آزاد بود... منم نه توانایی مقابله باهاش رو داشتم، نه... نه با وجود سابقه ی درخشانم یه همچین اجازه ای رو به خودم میدادم.

چشمامو بستم... سرم رو تکیه دادم به در... فکرم رفت به گذشته... همون سالی که قرار بود کنکور بدم... درست یه هفته به کنکور... بهانه... یاد اون روزا مو به تنم سیخ کرد... چهارساله بود... خاطره رفته بود بیرون و بهانه رو به دست من سپرده بود... روی تختم خوابوندمش و برگشتم پشت میزم... داشتم آخرین مرورارو میکردم... با صدای افتادن چیزی برگشتم... بهانه روی تخت نبود...

اینقدر محو درس بودم که فراموش کرده بودم با ید هرازگاهی یه نگاه بهش بندازم.

با عجله از پریدم... با با داشت نماز میخوانند... با عجز گفتم-بها نه
کجاست؟؟؟

بابا نگران گفتم-نکنه اون بود که افتاد...

هنوز با یاد آوری اون روز، عرق روی کمرم لیز میخوره... هنوز به اندازه ی
همون روز، ترس رو تجربه میکنم. قلبم تیر میکشه...

دویدم سمت تراس... با با هم نگران به بقیه ی جاهای خونه سرک
کشید... میترسیدم به پایین تراس نگاه کنم... اگه اونجا باشه... لب
گزیدم... سرم رو به طرف پایین خم کردم... میتریدم چشمامو باز کنم که
صدای بابا رو شنیدم-یا علی...

مشتم رو با تمام قدرت به پیشونیم کوبیدم... دلم توی هم پیچ
میخورد... وحشت تو تک تک سلولای بدنم خونه کرده بود...
برگشتم سمت هال...

-اتابک بدبخت شدیم...

تمام قدرتم رو ریختم تو پاهام... دویدم سمتش...
از دیدن بهانه روی دستاش...

خفه گفتم-نه!

یه صورت کبود... چشمای بیش از حد باز... فقط همینا تو ذهنمه....

از ب*غ*ال بابا بیرون کشیدمش... بدن کوچولوش رو روی زمین خوابوندم... با
تمام قدرت بهش تنفس مصنوعی دادم... سینه اش خس خس میکرد...
بابا خدا خدا میکرد... دویدم سمت ماشین...

صدای بابا هنوز تو گوشم میچرخه-رفته بود سراغ شوینده ها... اتابک تند تر
برو...

چقدر سخت بود زجه نزدن... گریه نکردن... چقدر سخت بود دست به گریبان
شدن با یه بغض که تو گلوت لونه کرده بود و حس عذاب وجدانی که تو دلت
بود...

جواب مامانش رو چی بدم... به بابک چی بگم؟؟؟

با بغض فکر میکردم-خودش... اگه بلایی سرش بیاد چی؟؟؟

اون دوازده روزی که تو بیمارستان بود رو تحت هیچ شرایطی نمیخوام به خاطر
بیارم... اینکه ۸ روزش رو تو بیهوشی گذروند... اینکه من با چه روحیه ای رفتم
سر کنکور... اینکه چقدر شبا تا صب پشت در اتاق نشستم... خاطره اصرار
داشت برم... ولی نمیتونستم... بهانه وجود من بود... یه دختر چهارساله که
روی تخت بیمارستان افتاده بود... همه اش به خاطر بی احتیاطی من... اگه
بهانه طوریش میشد من خودم رو میکشتم! اون روزا، به خودم قول دادم اگه
طوریش شد خودم رو...

صدای زنگ خونه رشته ی افکارم رو پاره کرد... چه بهتر که برم گردوند به زمان
حال... یادآوری اون روزا... میتونست منو تا مرز جنون ببره.

سریع از جام بلند شدم. بهانه عادت ندا شت وقتی من خونه هستم در رو باز
کنه... به طرف اف اف رفتم.. از دیدن بابک پشت در... نفسم رو محکم فوت
کردم... در رو زدم و زیر لب گفتم-خدایا به خیر بگذرون!

بهانه

روی تخت ولو بودم... صدای زنگ در میو مد... میدونستم اتابک باز
 میکنه. یعنی امیدوار بودم باز کنه... امیدم نا امید نشد، چون صدای بهم خوردن
 در اتاقش اومد... خدارو شکر کردم که حالش خوبه.... چقدر احمق بودم که
 فکر میکردم به خاطر یه کلمه ی من بلایی سر خودش میاره...

یه لحظه دلم خواست تا بلند شم و ببینم چی به چیه؟ کی بود در زد... اتابک در
 چه حاله... ولی اصلا رمق نداشتم... بدنم داغ میشد، بعد دو باره یخ
 میکرد. احساس کوفتگی هم که بی داد میکرد... ته گلووم میسوخت...

یه لحظه از ذهنم گذشت- نکنه سرما خورده باشم؟؟؟

فکر کردن بهشم وحشتناک بود چه برسه به اینکه واقعا بخواد اتفاق بیفته... کش
 و قوسی به بدنم دادم... قیافه ام توی هم جمع شد... درد رو کامل حس
 کردم... نالیدم- الانم وقت سرما خوردن بود؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم... تازه میفهمیدم چرا حس میکنم هوا سنگینه... قفسه
 ی سینه ام بدجور درد میکرد.

همین که مطمئن شدم آثار سرما خوردگیه، کمترین انرژی ای هم که تو بدنم
 بود پر کشید و رفت... مطمئن بودم چشمامم داره خمار میشه... پتورو کشیدم
 روی خودم و فکر کردم، تلقین چه کارا که نمیکنه...

هنوز سرم رو کامل نبرده بودم زیر پتو که تقه ای به در خورد.

با خیال اینکه اتابک اومده، سرخوش از روی تخت پریدم. انگار نه انگار که تا
 چند ثانیه قبل رفته بودم تو فاز مریض شدن و تب کردن و بی حالی...

در رو باز کردم و اومدم بگم معذرت میخوام که...

با دیدن بابک پشت در یه لحظه حس کردم قلبم وایساد...نگام خیره موند روی موهای جوگندمیش...چقدر دلم تنگ شده بود برای بهم ریختن موهایش...
نگام خزید روی پیشونی بلندش...ابروهای پیوندی و پرپشتش...
آه کشیدم...چشمای قهوه ای روشنش...یه چیزی شبیه اشک تو نگاهش برق میزد...

طاقت نیاوردم نگاهش کنم...

برگشتم...پشتم رو بهش کردم و گفتم-برو لطفا!

به وضوح میلرزیدم...چقدر دلم میخواست خودم رو پرت کنم تو ب*غ*ش.مشت بکوبم به سینه اش...گریه کنم.بگم دلم برات تنگ شده!برای تو...برای تو که پدرمی... پشت و پناهمی...بگم دلم تنگ شده برای حمایتات... برای خالصانه ب*غ*ل کردنات....

دوست داشتم داد بزنی بگم دلم تنگ شده برای بابا گفتم!

اشک حلقه زد تو چشمم.صدای بمش رو شنیدم -بهاهانه جان...

لبم گزیدم...سعی کردم صدام نلرزه،ولی موفق نبودم...با زحمت آب دهنم رو قورت دادم...از کنار گلو دردم راحت گذشتم و گفتم- فقط برو... نمیخوام ببینمت!

دستش نشسته روی شونه ام....دلم میخواست،توان داشته باشم دست سنگینش رو از روی شونه ام کنار بزنی...بگم برو پیش فرح جونت...برو برس به شایان جونت...ولی نتونستم بگم...نتونستم اینقدر تند باهاش حرف بزنی...اونم رو در رو.

-بابایی؟بهاهانه گلم...نمیای ب*غ*لم؟

خواستم بگم نه... نمیام... ازت متنفرم... ولی نشد که بگم... متنفر نبودم. فقط دلخور بودم... من دوسش داشتم. با همه ی تبعیضایی که قائل میشد، بازم پدرم بود... دلیل اعتبارم بود... بی اختیار برگشتم سمتش... خودم رو پرت کردم تو ب*غ*لش.... دستاشو پیچید دور کمرم... محکم تو ب*غ*لش فشارم داد... اشک راه باز کرد روی گونه هام... افتادن چیزی رو از دستش حس کردم... بی توجه رد شدم. مهم بابک بود و حضورش. اینکه میتونست دلتنگیام رو مرهم باشه.

روی موهام رو غرق ب*و*سه کرد... روی سینه اش رو ب*و*سیدم...
-دلم تنگ شده بود بابایی...

سکوت کردم... هرکار کردم نتونستم به زبون بیارم- منم دلتنگت بودم.
تو ب*غ*لش فشارم داد... دستامو رو کمرش فشار دادم... چه پشتوانه ی امنی داشتم و بی خبر بودم... چقدر حضورش آرومم میکرد. چقدر دلم برای اینجور بودنش تنگ شده بود.

اشکام تند تند و بی صدا روی صورتم غلت میخوردن...
نمیدونم چقدر همونطوری ب*غ*لم کرد. چقدر بوی تنش رو بلعیدم... چقدر بی صدا گریه کردم...

دستاشو پیچید دور بازوم... منو از خودش فاصله داد... زل زد تو صورتم.
دستای زبرش رو کشید رو گونه هام و گفت- گریه نکن عشق من.... گریه چرا؟

خواستم بگم عشقتم؟؟؟اگه عشقتم چرا پسم زدی؟؟ چرا شایان و فرح رو بهم
ترجیح دادی؟؟؟ چرا تو این مدت سعی نکردی ببینیم؟ ولی.. هیچی
نگفتم...بازم تو سکوت نگاش کردم.

-بها نه ی من..نمیخوای حرف بزنی؟

بلاخره زبونم به کار افتاد...تمام دلخوریمو ریختم تو نگاه خیسیم،فرستادمش
تو نگاه قهوه ایش... با زحمت آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-فقط برو!
مات نگام کرد...

میون بغض و گریه ادا مه دادم-برو...من اینجا را حت ترم. حدا قل هرروز
اعصابم داغون نمیشه...جسمم اذیت نمیشه...روانم به بازی گرفته نمیشه!من
وقتی اینه جام.... فقط درد دلتنگی دارم!همین...دور بودن از تو و خونواده
ات....باعث آرامشمه...برو...فقط ازت خواهش میکنم که بری...یه ماه، چند
روز بیشتر و کمتر ایرانی...برو...نمیخوام به خاطر بیماری چطوری مثل آشغال
انداختیم دور... کاش روزی که مامانم رفت، منم باهاش دفن میکردی...ولی...
دوتا نفس عمیق کشیدم-مهم الانه...مهم اینه که...من هستم...ولی کنارزده
شدم...

برق اشک تو چشماش شدید تر شد.

-میدونم اندازه ی اونا دوسم نداری...ولی من اندازه ی همه ی دنیا دوست
دارم...مهم این احساسیه که بهت دارم...

با بغض و صدای گرفته گفت-بیخش دخترم...

با صداقت گفتم-میبخشمت...چون پدرمی...چون بهم وجود دادی...چون
اگه نبود، منم نبودم...میبخشمت چون مامانم دوست داشت. میبخشمت، به

خاطر همه ی خاطرات خوبی که برای منو مامانم ساختی... الانم... شایان و
 فرح حق دارن که بدون حضور یه مزاحم صاحب یه همچین خاطراتی شن...
 دیگه طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم...

رفتم سمت تختم... روش دراز کشیدم... پتو کشیدم روی سرم... هوا از همیشه
 سنگین تر بود... بدنم خیس عرق...
 بالا پایین شدن تختم رو حس کردم... دست نوازش گرش رو از روی پتو...
 صدای پر بغضش.

-بهبانه ی قشنگ من قرمز پوشیده... تو رخت خواب مخم... مل
 خدای من... داشت گریه میکرد...

-یه روز بابا رفته بازار...

های های گریه اش بلند شد....

-بابا براش باب اسفنجی خریده... پاتریک و آقای خرچنگم هست... بابا
 دوسش داره... بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنه...

زیر پتو میلرزیدم... گریه های بی صدای من تو هق هقای مردونه اش گم
 بود....

از روی پتو ب*غ*لم کرد... سرش رو آورد نزدیک گوشم... با صدای بغض
 آلود گفت-عاشقتم...

مکثی کرد و گفت-دخترم!

از روی تخت بلند شد..

صدای بهم خوردن در اتاق او مد... امان گریه هام رو از دست دادم... بلند بلند زار زدم... دیگه مهم نبود کسی صدای گریه هامو بشنوه... دیگه مهم نبود... مهم این دل تنگم بود که بدجور زار زدن میطلبید... گریه کردن... هق هق سر دادن... من... مادر که ندا شتم... از حضور پدرم که محروم بودم... حقم بود بخوام زاری کنم... گریه کنم... برای همه ی روزای خوبی که از دست داده بودم... برای تمام گذشته ای که حاضر بودم کل زندگیمو بدم و تا فقط یه بار دیگه تکرار شه...

اتابک

شونه هاش میلرزیدن... صورتش خیس اشک بود! باورم نمیشد... بابک داشت اینطوری گریه میکرد...

به طرفش رفتم... خواستم ب*غ*اش کنم... درست مثل همه ی وقتایی که ب*غ*لم کرده بود... ولی... بدون اینکه نگام کنه کنارم زد... میدونستم سخته براش... سخته که اجازه بده من برق اشک رو تو چشماش ببینم...

به طرف در رفت. صدای پر بغضش رو شنیدم. -خیلی خیلی مراقبش باش انا! اینو گفت و در رو بهم کوبید...

لبم رو گزیدم... بهانه چی گفته بود بهش... چرا داشت اینطوری گریه میکرد... چرا من نمیتونستم بفهمم دردش چیه؟

صدای خفه ی گریه ای از بالا میومد... بهانه هم داشت گریه میکرد... داشت از اون چشمای قشنگش اشک بیرون میزد... هرچی تلاش کردم که به طرف اتاقش نرم، ثمر نداد.

با قدمای بلند خودم رو رسوندم پشت در اتاقش... صدای های های گریه هاش واضح تر شده بود...

در رو باز کردم... صدای عصبیش رو شنیدم- تنهام بذار!
تو نیستم... یعنی... نخواستم که تنه‌اش بذارم... بلااستثنا وقتی گریه میکرد نفس تنگی میگرفت.

کنارش روی تخت نشستم... پتو رو از روی سرش کنار زدم... عصبی سعی کرد پتو رو بگیره، ولی نداشتم... زورم ازش خیلی بیشتر بود...
موهای بلندش، چسبیده بودن به صورت خیس از اشکش... چشماش پف کرده بودن و لباس لرزون... بدون مکث، دستم رو کشیدم روی صورتش و گفتم-
نینیم اشکتو.

با بغض لباسو جمع کرد... دلم ریخت... نگاهم رو از لباس گرفتم و گفتم-
گریه نکن! حرف بزن.

با حق حق گفت- دردم رو نمیفهمی که!

-میفهمم... مگه میشه مموش رو درک نکنم؟ هوممم؟؟؟

خفه گفت- دلم براش تنگ شده بود...

یه قطره اشک از گوش ی چشمش بیرون زد.. لیز خورد و رفت سمت گوشش... کنارش زدم و گفتم- خب... چرا نداشتی بیشتر بمونه؟

چند ثانیه نگام کرد... با چشم‌های خیس و یخیش! دو تا نفس عمیق کشید... سرش رو گذاشت روی زانوم... به جای جواب گفت- خوابم میاد...

کشیدمش بالا... سرش رو گذاشتم روی رون پامو گفتم- حرف بز نیم بعد
بخوابی؟

-نه! فقط بخوابم!

خندیدم و گفتم-الآن من باهات قهرم مثلاً!

-مثلاً منم میگم ببخشید.

دستم رو رسوندم به دستای گرمش...-آروم گفتم-یکم داغی.

خفه گفتم-دارم سرما میخورم.

سریع گفتم-بپوش بریم دکتر...داری سرما یخوری و اینقدر ریلکسی؟

پوفی کرد و گفتم-نمیخوام...دکتر مال ضعیفاس! من قویم..

با حرص دستاشو فشار دادم...-چرت نگو بهانه! بلند شو بپوش بریم دکتر...تا
شدید نشده باید جلوش رو بگیریم.

داد زد-دستامو فشار نده...دردم میاد...میخوام بخوابم.

پوفی کردم... سرش رو از روی پام برداشتم و گذاشتم روی تخت...از توی
کمدش پالتو و شالش رو بیرون کشیدم.

-پاشو اینارو بپوش...

با حرص گفتم-برو بابا!

بلند و جدی گفتم-پا میشی یا پیام بلنندت کنم؟

سرش رو از روی بالش برداشت و چرخید سمتم-تو چرا اینقدر زورگویی؟

-چون با یه آدم زبون نفهم باید حرف بز نم! بلند شو دیگه!

اخم کرد... از اون اخما که بیشتر از اینکه ترس ناکش کنه ، بانمکش
 میکرد... ناخدا آگاه لبخند او مد روی لبم... از روی تخ بلند شد. با سستی به
 طرفم او مد، پالتو رو از دستم گرفت و گفت- این اصلا به شاله نمیا د!
 - داریم میریم دکتر نه کنسرت!

پوفی کرد- خب تو از خوش پوشی چی میفهمی؟ برو اونور میپوشم میام.
 با جدیت فتم- تا ده مین دیگه او مدیا!
 سرش رو نرم تکون داد...

موهاش رو فرستادم پشت گوشش و گفتم- به خاطر تند حرف زدنم ببخش
 منو! باشه؟

نگام کرد و گفت- تو هم منو به خاطر حرفام ببخش!
 لبخند او مد رو لبم...

چشمای پف کرده اش رو ب* و* سیدم و گفتم- عزیزمی... زود حاضر شو
 مموشک!

دستاشو حلقه کرد دور گردنم، محکم لبم رو ب* و* سید...

نبض زدن رو اطراف محل ب* و* سه اش حس میکردم... شیطان نگام کرد و
 گفت- مریض بودن تنهایی مزه نمیده!!
 خندید... هر چند کم جون... ولی قشنگ و امیدبخش... فوت کرد تو صورتم و
 گفت- کامل مریض شدی دیگه!

بی صدا خندیدم...

- برو بیرون تا من پیام، ولی از همین الآن بگم آمپول نمیزنم!

سرم رو تکون دادم و گفتم- باشه!غر نزن هی!

چینی به بینیش انداخت...

با یه لبخند از اتاق بیرون او مدم... یه لحظه فکر کردم... همینقدر که راحت

میتونه ظاهرش رو تغییر بده، حال و هوای درونشم عوض میشه؟؟؟

با سردرگمی، سرم رو تکون دادم.... امیدوارم بود توی دلشم راحت بتونه از کنار

خیلی چیزا عبور کنه...

فصل پنجم

اتابک

با تمام قدرت توی بادکنک دمیدم... صدای نادر بلند شد- میترکه ها!

بیخیال گفتم- به درک!

از روی چهارپایه پایین او مدم... رو به روم و ایساد و گفت- چرا باز دمی؟

بادکنک رو کشیدم و یه دور، دور انگشتم پیچوندمش... گره ای بهش زدم و

انداختمش کنار بقیه ی بادکنکای روی زمین و گفتم- بهش گفتم میخوام تولد

بگیرم برات.... کلی عصبی شد!! من اصلا درکش نمیکنم نادر!

نادر لبخندی زد. دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت- خب تو چرا بهش

گفتی؟ مگه قرار نبود سورپرایزش کنی؟

پوفی کردم و با طلبکاری گفتم- همینم مونده بی خبرش جشن میگرفتم... میومد

میدید، بدون اجازه اش این کار رو کردم که جلوی مهمونا آبرو نمیداشت واسه

مون.

نادر فقط سر تکون داد- خب عصبی شد و رفت... چرا الان بهم ریخته ای؟؟؟

نگاهم رو دادم بالا... با شک و دو دلی گفتم- میترسم موقع مهمونی بهم بریزه.

دستش رو روی بازوم فشار داد. با اطمینان گفت- از هرچی که بترسی، برات
اتفاق میفته! ترس پسرا ترس...

لبم رو گزیدم.... بدجور حرص میخوردم... ولی خب... نمیگم حرفای نادر
آرومم نکرده بود!

-ا تا؟؟؟ بخند داداش! دماغ نباش! بعدشم.. مگه مهمو نا کین؟؟؟ همه
آشنان... خوبم بهانه رو میشناسن... پس نترس! حتی اگه داد و قالم راه بندازه
چیزی نمیشه!

سرم رو تگون دادم. سعی کردم دلم رو خوش کنم به اینکه هیچ اتفاق بدی قرار
نیست بیفته.

نادر منتظر نگام کرد... با نگاهم بهش اطمینان دادم حالم بهتره و استرس
ندارم... لبخند زد... لبخند نیم بندی زدم... نادر برگشت روی چهارپایه... ریس
رو دستش گرفت و مشغول وصل کردنش شد...

یه نگاه به ساعتم انداختم... نزدیکای سه بود..

رو به نادر گفتم- من میرم بیدارش کنم...

نادر سرش رو تگون داد- برو!

پله هارو بالا رفتم. جلوی در اتاقش وایسادم. نگاهم موند رو حروف لاتین رو

در اتاقش... نوشته بود BaHaNe

لبخند زدم... چقدر سر چوبندن این حروف به دلم غر زده بود! من اصرار داشتم

همه رو با حروف بزرگ بنویسه ولی اون میگفت مگه سردر هتله؟؟؟

لبخندم رو کنار زدم.. آروم دستگیره ی در رو چرخوندم و وارد اتاقش شدم.. به همون مدل همیشگی خوابیده بود.. کنارش روی تخت نشستم... نرم و آروم موهای قشنگش رو از صورتش کنار زدم و گفتم- عروسک؟؟؟؟ نمیخواهی بیدار شی؟

غرزد- همین الان خوابیدم.

خم شدم روی صورتش... چقدرش... چقدر این دختر خواستنی بود. دوست داشتی و عزیز... چقدر حضورش رو دوست داشتم... هرچند با دغدغه و استرس... ولی بودنش به زندگیم رنگ و رو داده بود.

محکم لپش رو ب* و* سیدم و کنار گوشش ویز ویز کردم- پاشو! وگرنه گازت میگیرم...

روی صورتش محکم دست کشید و بدون باز کردن چشمش گفت- خوابم میاد دیگه!

لپش رو کشیدم و گفتم- پاشو برو حمام، بعدم کلی کار داری! باید بری آرایشگاه!

چشمش رو باز کرد... تو نگاهش خستگی بیداد میکرد. با غرغر گفت- خودم موهام رو درست میکنم. بذار بخوابم.

نمیدونم چرا حس کردم دوست دارم محکم چشمش رو با دستاش ماساژ بده! سریع دستم رو بردم سمت پلکاش و دورانی و نرم چرخوندم...

بهانه خندون گفت- آی من چقدر این حرکت و دوس دارم! خودم هرکار میکنم نمیتونم مثل تو چشمامو بخارونم!

منم خندیدم و گفتم- آخه خودت محکم فشار میدی... باید آروم فشار داد...

صدای نادر رو شنیدم- اتابک یه بیدار کردن اینقدر طول نمیکشه که انگین منتظره ها!

پوفی کردم... دستامو از روی چشماش برداشتم... لای پلکاشو باز کرد و گفت- نه... زد تو بساطمون... یکم دیگه اتابک... یه کم دیگه! محکم چشماشو ب* و* سیدم و گفتم- بسه دیگه! پاشو کاراتو رو به راه کن نگین منتظرته...

قیافه اش رو آویزون کرد و گفت- بدجنس! خندیدم... هم به خاطر قیافه ی با نمکش، هم به خاطر اینکه مطمئن شدم حال و احوالش رو به راهه... از اتاق رفتم بیرون... نگین با لبخند به طرفم اومد... دست دادم و بهش خوش آمد گفتم...

بهانه از بالای پله ها داد زد- نگینی یه کم طول میکشه ها! نگین هم با خنده گفت- عیب نداره! فقط یه کم، دو کم نشه ها! بهانه دوید سمت حموم و گفت- باشه باشه! بادکنکارو ریسه کردم و دادم دست نادر... نگین هم رفت تو آشپزخونه تا چایی بریزه که موبایلم زنگ خورد... با دیدن اسم روشنک لبخند نشست رو لبم.
-جونم خواهری؟

صدای جیغ جیغ بچه هاش میومد... غرغرای مهران که داشت بهشون میگفت- بشینید سرجاتون!

-سلام داداشی... خوبی؟

-خوبم؟ کجا یید؟

-نیم ساعت دیگه در خونه ایم!

لبخند زدم... چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.

-روشنک جان! اگه میشه تا یه ساعت دیگه دور بچرخید... میخوام وقتی میاید

بهانه نباشه، هم برای اینکه وقتی اومد خوشحال شه، هم... میخوام باهات

حرف بزنم!

روشنک خندید و گفت-باشه بابا! اتفاقا نهار نخوردیم هنوز! میریم یه چیزی

میخوریم میایم.

صدای جیغ بچه ها قطع شده بود.. خندیدم و گفتم-دلم برات تنگ شده! خیلی!

خندید... چقدر خوب که همیشه میخندید-منم داداشی... دارم میام... فعلا!

-فعلا!

گوشی رو توی جیبم انداختم... حضور نزدیکش رو حس میکردم! انگار همینکه

میدونستم تو این شهره باعث آرامشم بود....

-نرو تو هپروت... بده بالا بادکنکارو!

نگینم با سینی چای رسید.

لبخند زدم.. گوشیم رو فرستادم توی جیبم. روشنک از پس این قضیه بر

میومد!!! اون باید یه طوری....

-بفرمائید!

با گیجی نگاهی به نگین و سینی چای انداختم... سریع نگاهم رو از صورت نگین گرفتم و همزمان با بالا دادن مداوم ابرو هام برای برگشتن حواسم، استکان چای رو برداشتم و گفتم- ممنون!

جوبم رو داد و به طرف نادر رفت...

یه لحظه فکر کردم...-روشنک موافقت میکنه؟؟

صدایی از ته وجودم او مد-دلت رو خوش نکن! روشنک صد در صد مخالفه.

عصبی دوتا نفس عمیق و صدا دار کشیدم... کاش اینقدر تو سرم سر و صدا نبود... کاش فقط یه نفر بودم که باید تصمیم میگرفت... کاش... کاش خفه میشد... میذاشت بینم چه میشه کرد؟

بهبانه

حوله رو محکم دور مو هام پیچیدم... نفسم رو بیرون فرستادم و با عجله مشغول مرطوب کننده زدن به دست و صورتم شدم... همزمان با خودم غرغر کردم- وسط هفته هم وقت مهمونی گرفتن بود؟؟؟

وقتی بهم گفت تصمیم داره واسم تولد بگیره... چند ثانیه هنگ موندم... شوکه و متعجب... انتظار نداشتم همچین حرفی رو بزنه. درست وقتی میدونست که من... بدون حضور مامانم تولد نمیخوام.

با اینهمه... با وجود اینکه بهم ریختم... با وجود اینکه سرش غر زدم و ولومم رو بالا بردم اما... دیدم اینکاراش از روی محبتیه... اینکه یادش مونده تولد مه، هچند هر سال یادش بود... ولی تصمیم گرفته واسه ام تولد

بگیره، یعنی... فرق داره با بابک! بابک تو تمام این سالها به فکر جشن گرفتن برای من نبود... البته... شایدم حقم داشت!

سریع بابک رو از سرم فرستادم بیرون نمیخواستم با فکر کردن بهش حالم رو خراب کنم... هرچند حالم زیادم مساعد نبود...

حوله رو از دور موهام باز کردم... چند بار محکم روی سرم کشیدم و همین که مطمئن شدم بیشتر آبشون گرفته شده، با کش موبستمشون... از ترس اینکه باز سرما بخورم روی شالم یه کلاه چاقالو هم پوشیدم... لباسم برداشتم و به طرف در اتاق رفتم... همزمان مشغول و رفتن با گوشیمم شدم...

حسام پیام داده بود- سلام به بی معرفت ترین دوست دختر دنیا! ولنتاينت مبارک! قسمت نبود بیای پیشم هدیه ات رو بهت بدم، باشه تو یه فرصت دیگه! بیچاره نمیدونست امروز تولدمه! اصلا چی درباره ی من میدونست که این رو بدونه؟

سریع نوشتم- ولن تو هم مبارک عسیسم! بوج بوج!

بعدم گوشیم رو سایلنت کردم و فرستادم تو جیب پالتوم... وایسادم بالای پله ها و داد زدم- من حاضرم!

نادر، نگین و اتابک برگشتن طرفم. هر سه با لبخند نگام کردن...

نگین خندون گفت- ایول میگ میگ جان! چه قدر سریع؟

از پله ها اوادم پایین و گفتم- ما اینیم دیگه!

نادر هم خندون گفت- بابا همه اش از ذوق خوشگل شده!!

ابروهامو بهم نزدیک کردم و گفتم- یه سخنم از جوجه اردک زشت!

نگین خندید و دستم رو گرفت- ول کن داداشم رو!

نادر واسم شکلک در آورد... جواشو با شکلک دادم. اتابک بی صدا
میخندید، براش دو تا ب* و* س فرستادم... یه ب* و* سه ی بسکتبالی برام
فرستاد! گرفتمش و چسبوندمش به لپم... دستم رو تکون دادم...
-مراقب خودت باش!

نادر از بالای چهارپایه غر زد- به پا از اینی که هستی زشت تر نشی!
-در هر صورت از تو خوشگل ترم!
-به من به این ماهی!

-آره! میگم چرا مثل ماهی بوی گنبدگی میدی!
صدای غش غش خنده ی نگین بلند شد... اتابک کنارم وایساد. لپم رو
ب* و* سید و گفت- اینقدر این دوست منو حرص نده!
چشمامو گرد کردم و گفتم- خودش شروع میکنه!
اتابک آروم توی گوشم چیزی گفت... از اونجایی که یه کلاه خپل گوشم رو
پوشونده بود نفهمیدم...
-تو گوشه نداشتیم!

چشم غره ای به نادر که این حرف رو زده بود رفتم... دستش رو گذاشت رو
قلبش و ادای غش کردن در آورد... تمام تلاشم رو کردم که نخندم... ولی یه
لبخند مات باعث شد لو برم!

اتابک کلاهم رو بالا داد... آروم گفت- نادر بچه اس! تو حرص نخور مموش!
از کجا فهمید که متوجه حرفش نشدم؟؟؟ از کجا فهمید که باید کلاهم رو از
روی گوشم برداره؟؟؟ از کجا فهمید که دلم میخواد طرفم رو بگیره؟؟؟

لبخند زدم... پرنگ تر از قبلی... آویزون گردنش شدم... محکم
ب*و*سیدمش...

صدای اوووو کردن نگین و نادر بلند شد!

-اتابک کهیر نزدی این زشت ب*و*ست کرد؟

برای نادر شلکی درآوردم... دستم رو تو دست نگین گذاشتم بی توجه به غرغرا
و حرفای لوس تر از خودش از خونه بیرون رفتیم! با اینکه مطمئن بودم
خوشگلم! با اینکه صد در صد به اعتماد به نفسم ایمان داشتم... ولی... تصمیم
گرفتم از آرایشگر بخوام گل بکاره! این نادر زیادی ور میزد.

نگین رو به آرایشگر گفت- ابروهای زیادی کلفت شدن... یکم مرتبشون کنید
با التماس گفتیم- نه تورو خدا! حوصلمه کل کل با معاومنون رو
ندارم. همینجوریش انضباطم رو ۱۷ هست، ابروهم بردارم...
آرایشگر خندید و گفت- وای! این که یه چیز عادیه...

لپامو باد کردم و صدام رو مثل صدای زره پوش تر شیده کردم و گفتم- کافیه یه
تغییر جزئی تو صورتتون بینیم تا ۲ نمره از انضباط کم کنیم و دو هفته اخراج تا
صورتتون به حالت قبل برگرده!

نگین و آرایشگر بی صدا میخندیدن...

در نهایت آرایشگر قول داد خیلی خیلی نامحسوس در ستشون کنه، اینقدر که
در عین تغییر کردن، مشخص نباشه!

با خیال نه چندان راحت تکیه زدم به صندلی و خودم رو سپردم دستش...

وقتی کارش تموم شد، اصلا متوجه نمیشدم چه تغییری کردم... یعنی انگار
اصلا عوض نشده بودم، ولی نگین یه ریز تعریف تمجید میکرد...

تونیکی که اتابک برای تولدم خریده بود رو نشون آرایشگر دادم و برای ده هزار مین بار تاکید کردم آرایش غلیظ نمیمیخوام... فقط یه آرایش زیر پوستی... میخواستم به نادر بفهمونم بدون آرایش خوشگلم!! دیوونه خیال کرده میام اینجا ده قلم سرخاب سفیدآب میکنم.

آرایشگرم قول داد تا خوب از آب درش بیاره!

نگین کنارم وایساد و گفت- بهانه میخوای این تونیک رو بپوشی؟
- اوهوم.

- خب دختر مثلا تولدته! یه چیز جینگولتر نداشتی؟

پوفی کردم و گفتم- این اتابک غیرتی نداشت. من موندم غیر از آقا داداش تو

مگه کس دیگه ایم هست؟؟؟ تریپ محرم نامحرمی برداشته!

نگین خندید و گفت- بابا غیرت که خوبه! من اینقدر دلم میخواست این نادر غیرتی باشه. ولی شبیه ماست میمونه. اونم از نوع سونش (seven)...

منو آرایشگر خندیدیم...

نگین نگاه دیگه ای به تونیک انداخت و گفت- خوشگله ها! به ساپورتتم

میاد! کلا این خان عموت پسندش حرف نداره!

خواستم بگم آره واقعا که یهو باد شبنم افتادم... پسند اتابک تو انتخاب دوس

دختر فجیع بود... فجیع!

- رفتی تو فکر!

با غرغر گفتم- حرف بز نم آرایشم خراب میشه!

آرایشگر که داشت رو چشمام به چیزی میکشید گفت- نه عزیزم راحت باش...

ولی من نمیخواستم حرف بزدم. همین که یاد شبنم افتاده بودم کافی بود تا اعصابم خیش خراشما بشه. امشب حتما با حضورشون مجلسمون رو منور و با تیشون حال آقاییون رو منور تر میکردن... آه... لعنتی کل حس و حال رو گرفت!

نگین که دید خیالی برای حرف زدن ندارم، روی صندلی نزدیکم نشست و مشغول حرف زدن با آرایشگر شد... به حرفاشون که درباره ی رنگ مو و هایلایت بود توجهی نکردم... به این فکر کردم که چطوری امشب اون از دماغ فیل افتاده ی بیگ فوت رو تحمل کنم؟ اصلا اینا به کنار... اتابک که اینقدر رو لباس پوشیدن من حساس بود چرا به جی اف گرامیش هیچی نمیگفت؟

یه صدایی تو سرم قل خورد- خب خره! از تیپ اون ل*ذ*ت میبره!
مرده شور خودش و جی افشول*ذ*ت بردنشون رو بیرن... او سکلا تا میان تو سرم اعصابم چیز مرغی میشه دلم میخواد- آخ...
چشمامو باز کردم... آرایشگر شوکه نگاه کرد... نگینم با تعجب داشت نگام میکرد...

با حرص برگشتم عقب... زهوار در رفته تر از این صندلی نبود که منوروش بشونه؟

اشاره ای به پیچی که از توی ابر و چرم صندلی بیرون زده بود و خورده بود به پوست سرم کردم و گفتم- دردم گرفت!

آرایشگر تند تند عذرخواهی کرد و صندلیم رو عوض کرد. روش نشستم... فکرای بد آماده بودن تا تو سرم شروع کنن به رژه رفتن! ولی با اقتدار جلوشون و ایسادم و یه عربده، مهمونشون کردم- خفه شید لطفا!

**

روی ناخونامو با رنگ شیری و قهوه ای طرح انداخت... اینقدر کیف کرده بودم که دلم نمیخواست ، چشم از ناخونام بردارم.

یه آرایش خیلی خیلی کمرنگ و خوشگلم رو صورتم نشونده بود... موهامم یه سشوار اساسی کشید و هدبند قهوه ایمو به سرم زد! توپ شدم... عالی شیک المیکی!

یه نگاه به تونیک آستین کوتاه بافتم انداختم. قهوه ای سوخته بود با یه کمر بند شیری... ساپورتم مشکی بود و کنار دمپاش گلای قهوه ای چسبونده بودن.... نیم بوتای قهوه ایمو پام کردم... عالی شدم!

نگین یه سوت شیک زد و گفت-واوا! کی میره اینهمه راه رو؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم-به نظرت فک داداش تو میخوابونم؟

بلند بلند خندید و گفت-داداش من فکش خوابیده هست عزیزم...

-زیادی حرف میزنه!

نگین خندید.دستم رو نرم فشار داد و گفت-شوخی میکنه!

میدونستم!برای همین به دل نمیگرفتم...من نادر رو دوست داشتم...خیلی خیلی...بیشتر به خاطر اخلاق منحصر به فردش.وقتی خوشحال بودی پا به پات شادی میکرد و وقتی ناراحت،همرات غصه میخورد...اهمیت نمیداد فرد مقابلش هم سنش،بزرگتره یا کوچیکتر...با هم به نوعی سازش داشت...

شالم رو روی موهام انداختم...دیگه عمرا اگر کلاه چا قالوم رو سرم میکردم...موهام خراب میشدن....نگین حساب کرد از آرایشگاه بیرون

زدیم... سریع نشستم تو ماشین... لرز افتاده بود به بدنم... نگین سریع روشن کرد و راه افتاد... با خنده گفت- خدا قسمت کنه از این عموها!
متعجب گفتم- چطور مگه؟

خندید و گفت-واست از آتلیه هم وقت گرفته... بین چه قدر دوست داره!
ابرو هامو بالا دادم... چه غلط... من برم آتلیه عکس بگیرم؟ چه کلاسیای خرکی! او!!!! اتابک و اینهمه هنرنمایی محاله.. محاله... محاله!!
نیشخندی زد و گفتم- واسه همینه که میمیرم براش!
نگین لبخند مهربونی به روم زد و گفت- خدا حفظتون کنه... هم... تو... هم
... اتابک...

اتابک

دستامو از هم باز کردم و با لبخندی که ناخواسته گوشه ی لبم نشسته بود، زل زدم به صورت گرد و تپل خواهرم! به طرفم دوید و در ست مثل بچه کوچولوها خودش رو پرت کرد تو ب*غ*لم! محکم بین بازو هام فشردمش... بوی مامان رو میداد... زیر گوشش گفتم- چطوره چاقاله بادوم!

سرش رو از از توی سینه ام بیرون کشید... آویزون گردنم شد و محکم گونه ام رو ب*و*سید- خوبم داداش... مگه میشه تو باشی و من بد باشم!
با دستام صورتش رو قاب گرفتم... اشک تو چشمای ریزش حلقه زده بود! خندیدم و گفتم- هر روز بیشتر از قبل شبیه مامان میشی روشنک...

خندید... خواست چیزی بگه که صدای مهران بلند شد- جمع کنید بساطتون رو! انگاری لیلی و مجنون بهم رسیدن! دو ساعت دیگه که بساط تو سر و کله ی هم زدنتون فراهمه! حداقل نذارید فکر کنم کیانیا دیوونن!

بلند بلند خندیدم! تازه یادم او مد بهانه این جمله رو از کی یاد گرفته بود... این جمله رو مهران اختراع کرده بود! روشنگ رو با ملایمت کنار زدم و دستم رو به طرف مهران دراز کردم... خندید... دستم رو محکم فشردم و تو کسری از ثانیه کشیدتم سمت خودش! تقریباً پرت شدم تو ب*غ*لش... صدای خنده هامون قاطی شد!

-درسته تو از دو مادتون خوشتر نمیا! ولی من یه برادرزن که بیشتر ندارم!!! خیلیم دوسش دارم!

خنده ام عمیق تر شد- بابک بفهمه که به سیخ میکشدت!

- بابک بره به جهنم! حرف اون آدم طماع رو نزن!! من خیلی وقته که دور اون یکی برادر زن رو قلم گرفتم!!

هیچوقت خودم رو درگیر مشکلات بابک و مهران نکرده بودم... تو یه بی طرفی محض غرق بودم... به من ربطی نداشت اون دو تا سر یه قرون دو هزار دنیا، حاضرین خون همدیگه رو بریزن!! مهم خودم بودم که برای عزیزام از هیچی دریغ نداشتم... حتی جونم...

مشت محکمی تو کمر مهران زدم و از ب*غ*لش بیرون اوادم...

ایلیا و الینا داشتن تلاش میکردن پله هارو بالا بیان... چقدر بزرگ شده بودن... چقدر توی این دو ماه تغییر کرده بودن...

لبخند زدم و به طرفشون دویدم... با دیدنم جیغ کشیدن و شروع کردن به دست زدن و سر و صداهای ناموزون درآوردن!

لبخند عمیق تر شد... دوتا شون رو با هم از روی زمین برداشتم و نفری دوتا دونه ب*و*س آبدار حواله ی صورتاشون کردم و از پله ها بالا رفتم...

روشنک و مهران غرق احوال پرسسی با نادر بودن... چقدر امروز روز خوبی بود... جدا از حس نگرانی، برای گفتن حرفام به روشنک، اینکه هممون دور بر هم بودیم باعث خوشحالم بود... کاش نمیترسیدم و توانایی این روداشتم که بابک رو هم دعوت کنم... ولی... بهانه بهم میریخت و من به هیچ وجه قصد نداشتم این شب رو زهر دلش کنم...

ایلیا و الینا با دیدن بادکنکا و در و دیوارای تزئین شده از سر ذوق جیغ کشیدن... خندیدم و گذاشتمشون روی زمین...

برای هرکدوم یه بادکنک باد کردم و به دستشون دادم... روشنک تو آشپزخونه بود و داشت چایی میریخت و نادر و مهران غرق حرف زدن...

کنارشون نشستم... حوصله ی بحثشون درباره ی انتخابات و مجلس و اقتصاد رو نداشتم... هر وقت دیگه ای بود کلی اظهار نظر میکردم و تک تک اطلاعاتم رو میریختم روی دایره... ولی در اون لحظه، اینقدر ذهنم درگیر بود که نمیتونستم حتی درست بفهمم چی میگن.

روشنک با سینی چایی و ظرف شیرینی برگشت... ایلیا خودش رو روی بادکنک انداخته بود و هر آن ممکن بود بادکنک رو بترکونه... الینا هم با دندونای تازه در اومدش داشت از خجالت بادکنکش در میومد...

رو شنک کنارم نشدست...زل زد به صورتم...با لبخند نگاه از بچه ها گرفتم و خیره شدم تو صورتش...

-تو فکری داداشی!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم...پیشونیش رو ب*و*سیدم...سرش رو چسبوند به سینه ام-دلتنگ بودم خواهری!

خندید...روی سینه امر ب*و*سید و گفت-اینجام...یه مدت نسبتا طولانی!سه روز دیگه مهران میره روسیه...منم...شیراز تنهایی موندن ساخته...گفتم بیام...مطمئنا تو بهانه بهم احتیاج دارین!

دیگه شک نداشتم که امروز روز خوبیه!بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم...روشنک پر بود از سرزندگی و نشاط...پر از انرژی مثبت...حضورش نه تنها برای من...بلکه برای بهانه هم...

-خوشحال نشدی داداشی؟

خندیدم و گفتم-بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی!

مات خندید...ادامه ی حرفم رو گرفتم-خیلی چیزا هست که باید بهت بگم...خیلی چیزا!

زل زد تو صورتم...نمیدونم چی دید تو نگاه،ولی...حس کردم نگرانی خط انداخت رو صورت بشاش و سرحالش...

زمزمه کرد-حرف میزنیم...باید حرف بزنیم...سر فرصت!

حدودای ساعت پنج و نیم بود...کارای تزئین و مرتب کردن خونه تموم شده بود...لباسامو عوض کردم.با خیاباث هرچه تمام تر یه پیراهن مردونه ی قهوه

ای پوشیدم با شلوار پارچه ای کرم... نمیدونم چه ککی افتاده بود به جونم که حتما با بهانه لباسم رو ست کنم! دمپایی های رو فرشیم رو پام کردم و از اتاق زدم بیرون...

جلوی در با نادر سینه به سینه شدم... داشت میومد تو اتاقم تا لباساشو عوض کنه... پوزخندی بهم زد و گفت- لپات گل انداخته عروس خانوم! خندیدم و گفتم- گمشو!!!

صدای یخ خنده اش رو شنیدم... وارد اتاق شد و من پله هارو پایین رفتم... مهران میخواست با هزار بدبختی لباسای دوقلوهارو عوض کنه و اونا هم جیغ میزدن و تقلا میکردن...

کنارش روی زمین زانو زدم... ایلپارو گرفتم و گفتم- با جیغ و داد که لباسای بچه رو عوض نمیکنن! تو داد بزنی اون بدتر جیغ میکشه و تقلا میکنه! خندید و گفت- اوه آقای مادر! چندتا بچه رو احیانا بزرگ کردید؟

خندیدم، ایلپا فکر کردم دارم به روی اون میخندم چون با نمک خندید و دوتا دندونای فک پایینش رو به نمایش گذاشت، دستش رو از تو آستین رد کردم و گفتم- لازم به بچه داری نیست! اینا مسائل روانشناسیه! هرچند زیاد توشون وارد نیستم، ولی لجبازی تو ذات بچه هاست... تقلیدم همینطور! تو با بالا بردن صدات بهشون یاد میدی اونا هم میتونن این اعمال رو انجام بدن!!!

مهران قیافه ی مضحکی به خودش گرفت و گفت- صحیح، صحیح! خندیدم... شلوار ایلپارو هم عوض کردم... هرچند یه کم تقلا میکرد، ولی هربار خنده رو روی لبام میدید، آروم میگرفت... کار لباساش که تموم شد، یه ب*و*سه ی محکم کاشتم رو لپش... الینا زل زده بود بهم... اونم محکم

ب*و*سیدم...میترسیدم از اینکه یه ذهنیت بد تو کغزش شکل بگیره... فکر کنه ایلیا برام عزیزتره!

یکی از ته مغزم داد زد-آخه مگه بچه یه ساله و نیمه سرش میشه این حرفا؟

بهش پوزخندی زدم و گفتم-تو روحیه اش که اثر میذاره!

باز میخواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد... سریع وایسادم و به طرف در رفتم.... مطمئنا دوستای بهانه بودن!

حدسم درست بود، چندتایی دختر، تو سن بهانه، با قیافه ها و مموهای عجیب غریب، طول حیاط رو طی کردن.... به محض ورود، جیغ و دادشون شروع شد... نزده میر*ق*سیدن!

خندیدم و زیر لب گفتم-دوستاشم مثل خودشون!

پله ها رو بالا اومدن و تند تند شروع کردن به احوال پرسى و خوش و بش...

پنج نفر بودن... اینقدر آرایش داشتن و قیافه ها شون عجیب بود که نمیتونستم

حدس بزنم سارا و فرنوش کدوم یکیان....

دست تک تکشون رو فشردم و خوش آمد گفتم...

صدای یکیشون رو شنیدم-بهانه کجاست پس؟

به داخل راهنماییشون کردم و گفتم-میادش... شما بفرمائید!

قیافه ی همشون در جا پنچر شد!

-نه پس زود اومدیم انگاری!

لبخند زدم و گفتم-نه شما سر وقت اومدید...بهانه یکم دیر کرده...

به طرف مبلا رفتن... نادر و مهران و رو شنک به استقبالشون اومدن... دخترا با دیدن روشنک گل از گلشون شکفت! بدبختا فکر کرده بودن با ما سه تا مرد تنهان! بیچاره ها...

خواستن روی مبلا بشینن که چشمشون خورد به ایلیا و الینا... صدای جیغ هر پنج تاشون باهم بلند شد و شیرجه رفتن سمت بچه ها!!!

اون دو تا هم از دیدن قوم یجوج و مجوج وحشت کردن و قیافه ی متعجبشون تبدیل شد به صورت گریون و جیغ جیغ...

صدای دخترا رو میشنیدم- ای جانم دوقلوئن!!

-دندوناشون رو نگاه! خواهره بیشتر دندون داره!

-اوخی... گریه نداره که جوجو...

-لپاشون رو... آدم دلش میخواد بخوردشون...

صدای جیغ دوقلوها پس زمینه ی حرفای دخترا بود....

مهران رو کرد به من و گفت- یا عجب! بچه هام الآن دیوونه میشن!

نادر ابروهاشو بالا پایین کرد و گفت- هلوئن همشون... منم دیوونه میشم!

منو مهران بلند بلند خندیدیم... نگاه دخترا برگشت سمتمون... روشنک هم با چشم غره نگاهمون کرد...

دخترا نشستن روی مبلا... هنوز دا شتن درباره ی دوقلوها حرف میزدن، منتها این بار با ولوم پایین تر...

منو نادرم شیرجه رفتم تو آشپزخونه... سریع بساط پذیرایی رو حاضر

کردیم... نادر خندون گفت- من میگم این بهانه چرا اینقدر دیوونه اس! نگو با

اینا میگرده!

زدم تو بازو شو گفتم - درست صحبت کن!

ریز ریز خندید و گفت - این دختره فرنوشم هست بینشون؟؟؟

- نمیدونم... دو سال پیش دیدمش ولی الآن اصلا یادم نمیداد چه شکلی

بود... از دو سال پیشم اینقدر تغییر کردن و اینقدر رنگ و لعاب دادن به

صورتشون که قابل تشخیص نیستن!

نادر زیر گوشم گفت - دخترای سرزنده این... خوبه واسه بهانه که باهاشون

پیره! البته با کنترل غیرم*س*تقیم!

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم...

نادر سینی شیرکاکائو رو برداشت و گفت - سعید میاد واسه فیلم برداری! مشکلی

که نیس؟

سعید نامزد نگین بود... به کل بادم رفته بود دعوتش کنم... ضربه ای زدم رو

پیشونیم و گفتم - یادم نبود دعوتش کنم!

نادر خندید... همینطور که به طرف پذیرایی میرفت گفت - میدونم! عیب

نداره... اون که بالاخره میادا!

سرم رو به نشونه ی تاسف برای ذهن به شدت آداب دانم تکون دادم... الآن

نگین پیش خودش میگه چقدر این اتابک بی معرفت بود! خاک بر سرم که به

ذره حواسم جمع نیس... خاک!

بهانه

هنوز پام رو توی هال نذاشته بودم که صدای جیغ و داد و بیداد و چرت و پرت

خونی بلند شد...

یه عده میگفتن- گل به گلستون اومد، بهی به میدون اومد

یه عده دیگه میگفتن- تولدت مبارک...

اون وسط یه اوسکل به اسم نادر میخوند- زشت زشت جوجه ی زشتی

داریم، خیلی دوش میداریم!

سعید هم بود! با دیدنش لبخند زدم و سر تکون دادم... بلندتر از همه میخوند

تولدت مبارک... طبق معمولم دوربینش دستش بود و داشت فیلم میگرفت...

لبخند نشست رو صورتم... میون سر و صدا با همه احوال پرسى کردم و دست

دادم...

یه لحظه حس کردم الینارو تو ب*غ*ل اتابک دیدم، ولی وقتی داشتم باهاش

دست میدادم خبری نبود! به چشمام شک کردم... شاید بد دیدم، شاید توهم

بود...

اتابک پیشونیمو ب*و*سید و گفت- تولدت مبارک عزیزم!

خندیدم و گفتم- مرسی!

خواستم برم سمت چوب لباسی ولی پیشمون شدم، سریع برگشتم... یه

ب*و*سه روی گونه اش کاشتم و گفتم- خیلی ماهی!!!

ابروهاشو داد بالا! منظورش رو فهمیدم... خندون ادامه دادم- البته نه از اون

بوگندوها! از اون خوشگلا که فقط یه دونه ان!!!

پلک زد و گفت- مرسی شیطونک!!

پالتو و شالم رو به دست نگین دادم... خواستم بچرخم که حس کردم یکی

آویزون پام شده... نگام چرخید روی پام... صدای خنده میومد... از دیدن ایلیا

که آویزونم شده بود و سعی میکرد وایسه به جیغ کشیدم و از روی زمین برش
داشتم... پس اشتباه ندیده بودم... روشنگر اینا اومده بودن!!!
از دیدنش کنار مهران، با یه لبخند خوشگل، حس کردم امشب قراره یه شب
خاص باشه!

ایلیا با اینکه از جیغم ترسیده بود، ولی با دیدنم نیشش شل شد... محکم
ب*و* سیدمش... تا میتونستم تو ب*غ*لم فشارش دادم و لپش رو دوتایی گاز
محکم زدم... دیگه رسماً به گریه افتاد... پرتش کردم تو ب*غ*لم مهران و پریدم
تو ب*غ*لم روشنگر! چالاپ چالاپ ب*و* سیدمش! لپای نرم و تپلش رو
ب*و*سه بارون کردم... شانسی آوردن رژم فیکس بود وگرنه کل آرایش خودم و
اونو خراب میکردم! اینارو هم ب*و* سیدم...
جیغ زدم- واییییی... باورم نمیشه! کی اومدی؟

همینطور که میخندید گفت- واییییی خیلی خوشگل شدی! همین امروز...
-سلام عرض شد خوشگله!

برگشتم سمت صدا. مهران داشت با خنده نگام میکرد! ابرو هامو دادم بالا و
گفت- چطوری فیل مهربون؟! دلم برات شده بود قد یه نخود!
دستاشو از هم باز کرد، بی هوا رفتم تو ب*غ*لمش... روی مو هامو ب*و* سید و
گفت- زبون عالی متعالی! روز به روز درازتر!
غش غش خندیدم... -دماغ عالی متعالی! روز به روز بلندتر!
صدای خنده کل جمع رو برداشت!
روشنگر ضربه ی آرومی به بازوم زد و گفت- شوهرمو اذیت نکن!!!

دیگه هیچی نگفتم... با خنده دویدم سمت بچه ها! اسارا و فرنوش، ضحی ، شیما، فاطمه... پنج تا شون دوره ام کردن و مشغول ماچ و موج شدیم... یکی نمیدونست خیال میکرد از ۲ سال پیش همدیگه رو ندیدیم.

هنوز خوب با بچه ها احوال پرسى نکرده بودم که صدای کر کننده ی آهنگ بلند شد... صدای بلند نادر م شنیدم- تولد بدون آهنگ که نمیشه!!! بفرمائید وسط بتکونید!!

خندیدم... چقدر دلم یه دور همی اساسی میخواست!

سعی کردم به آخرین تولد فکر نکنم... سعی کردم فراموش کنم تو اون تولد کلى بهم خوش گذشت... سعی کردم خوشحال باشم و از حال ل*ذ*ت ببرم! اولین نفر پریدم وسط و هماهنگ با ریتم آهنگ خودم رو تگون دادم... بچه ها هم کم کم بهم ملحق شدن...

خندون داشتم میچرخیدم که نگام افتاد به اتا بک... تو دور ترین نقطه ی پذیرایی وایساده بود... با یه لبخند محو داشت نگام میکرد... عمیق تر خندیدم... چقدر ممنونش بودم که شبنم رو دعوت نکرده بود...

دستم رو بردم سمت لبم... یه ب*و*س اساسی براش فرستادم... لبخندش عمیق تر شد... ب*و*س رو گرفت و چسبوند رو لپش... بعد دستش رو مشت کرد و برد سمت قلبش... چندتا ضربه ی آروم زد رو قلبش رو دستش رو به طرفم صاف کرد و زیر لب تکرار کرد- دوست دارم!

به تقلید از خودش، چندتا ضربه زدم رو قلبم... دستم رو دراز کردم به طرفش و لبام رو حرکت دادم- منم!

تجر به نشون داده بود ، بعد از شام، کسی اشتهایی برای خوردن کیک نداره، خودم به شخصه توی همه ی تولدا، از ل*ذ*ت خوردن یه کیک خوشمزه بی نصیب میموندم. این بود که قبل از اینکه شام رو بیارن، برای آوردن کیک اقدام کردم.... البته قبلش با روشنگ هم یه مشورت زد. اونم گفت بهتره قبل از شام بیاریم... هرچند فردی رو که برای مشورت انتخاب کرده بودم، معیارای درستی برای نر دادن نداشت... چون از وقتی که کیک رو آورده بودن هی میپرسید- کی میبریمش؟

لبخندی زد... به خاطر روشنگم که شده باید قبل از شام کیک رو... صدای جیغ و هیاهو از توی سالن میومد... خندیدم... خدا رحم میکرد کل کلاسشون رو دعوت نکرده بود! وگرنه مطمئنا همسایه ها از دستمون شکایت میکردن...

دوستای بهانه با اینکه فقط ۵ نفر بودن، اندازه ۵۰ نفر، تو ایجاد سر و صدا و جو پر هیجان، از خودشون مایه گذاشتن.... اون گوشه موشه ها هم میدیدم که بهانه دوستاش رو به نادر معرفی میکنه و نادر با دقت مشغول کنکاش صورت فرنوشه!

صدای نادر منو از هیروت بیرون کشید- میخوای کیک رو ببری؟
تکیه ام رو از کابینه تای پشت سرم گرفتم و گفتم- آره قبل از شام بهتره.... راستی... فرنوش رو دیدی؟

نادر سرش رو تکون داد و گفت- این که حالش از من و توهم بهتره!
ابروهامو دادم بالا- با یه نظر فهمیدی؟

نوچی کرد- نه! رفتارای یه آدم نا امید و افسرده کاملاً مشخصه! تو نگاهش موج میزنه... حتی اگه بخواد خودش رو سرخوش نشون بده ولی از روی لبخند و چشماش میتونی بفهمی! این حالش توپ توپه! به بهانه بگو نگران نباشه! بعد سریع ادامه داد- چاقوئه کو... تازه باید ر*ق* ص چاقوئم بری!

دوتا زدم تو سرش و گفتم- بس کن! مگه نامزدیه؟
اخمی کرد و گفت- خاک بر سر بی احساسه.

بی صدا خندیدم. یه نگاه انداختم به چاقویی که با خلایقیت به خرج دادن نادر دیزاین شده بود! یه باب اسفنجی عروسکی کوچولو بود، که به لطف چسب تفنگی نشسته بود رو دسته ی چاقو.

نادر چاقو رو برداشت و گفت- ببین چه طوری میر*ق* صم فقط ببین!
زدم روی شونه اش... کیک رو از جعبه اش بیرون کشیدم... زل زدم به صورت بهانه که توی عکس میخندید... لبخند نشست رو صورتم.

سنگینی نگاه نادر رو حس کردم... با جدیت خیره بود بهم...
چند بار ابرو هامو دادم بالا... باید حواسم رو جمع میکردم... سعی کردم بخندم... برای عوض کردن جو و منحرف کردن ذهن نادر گفتم- اگه با چاقو مثل اون دختره تو پارتنی شهرام ر*ق* صیدی...
نذاشت ادامه بدم...

سریع گفت- گاهی خیلی زود دیر میشود! بیا دیر نشه! فقط بیا!
نذاشت معنی حرفش رو درست درک کنم... شایدم نخواستم... نمیدونم واقعا در مقابل چشمای متعجب و پر سوالم سریع از آشپزخونه بیرون رفت... صدای سرخوشش رو شنیدم که با جیغ و داد دخترا قاطی شد!

آب دهنم رو قورت دادم... به نگاه دیگه به کیک انداختم... چقدر تو این عکس
خواستنی شده بود!

خواستتم کیک رو ببرم بیرون که... به لحظه نگاه افتاد رو لبای
خوشگلش... خونم به جوش اومد... با حرص غر زدم- نکنه لباس رو..
سریع نفسم رو بیرون فرستادم. با خودم عهد بستم نذارم اون تیکه از کیک که با
تصویر لباس پوشیده شده بود نصیب کسی بشه. به لبخند مطمئن زدم و از
آشپز خونه بیرون رفتم!

بهانه

از شنیدن جیغ و داد دخترا به وجد اومده بودم... دیگه وقتی کیک و چاقو رو
دیدم ر سما از شدت ذوق مرگی پس افتادم! به کیک معرکه!!! با به عکس معرکه
تر! تابک گل کاشته بود...

نادر چاقو رو که به عروسک باب اسفنجی کوچولو داشت رو دست گرفته بود
و اون وسط داشت جفنگیات میبافت که کی با چاقو میر*ق*صه* بهانه باید
شاباش بده و...

همه میخندیدن و اصرار داشتن خود نادر اولین نفر باشه. اونم هی ناز میاورد!
سرخوش روی مبل نشستم و مادامی که نادر داشت چرت و پرت
میگفت، سعید ازم کلی عکس گرفت...

بلاخره بعد از کلی، که نادر همه اش نه و نمیشه آورده بود، اومد وسط
و ایساد... قبلش شرط کرد که باید شاباش بدم! بی صدا میخندیدم...

اتابک یه چندتایی ده تومنی نوی تا نخورده داد دستم و گفت- به این مفت خور
بیشتر از یه دونه ندیا!

خندیدم و سرم رو تکون دادم... ته دلم ازش ممنون بودم که حواسش به همه
چی هست! با سوت و دست بچه ها اومد و سطر.... قبل از اینکه نگین آهنگ
رو پلی کنه داد زد، یکی شالش رو هم بده!

سر دست ترین شال، مال فرنوش بود که روی مبل افتاده بود.... فرنوش شالش
رو دست نادر داد و نادر شال رو بست دور کمرش! دیگه همه ولو بودن از
خنده!

مهران و اتابک دوقلوها رو کنترل میکردن که نیان و سطر و من و دو ستامم ریسه
میرفتیم از حرکات پر کرشمه ی نادر!!

اولش یکم اذیت کرد... واسمون برره ای میر*ق* صید.... اونم با کلی ادا و
عشوه ی خرکی توقیافه اش! ولی بعدش که آهنگ تند شد، یه جور ر*ق* صید
که فک همه رو انگشتای پا شون جا خوش کرد!!! حیرون موندیم... اینقدر توپ
کمرش رو قر میداد که من عمرا بتونم اینطوری برم!

با چشم و ابرو به اسکناسای تو دستم اشاره کرد! با جون و دل ۳ تاشو دادم بهش
و خواستم چاقو رو بگیرم که فرنوش جست زد و سطر... نادرم با خنده چاقو رو
داد دست فرنوش... به ردیف، همه شون یه دور ر*ق* صیدن... حتی سعیدم
دوربین رو داد دست نگین و به قول خودش برای کم نیاوردن جلوی برادر
زن، یه خودکشون اساسی کرد!

تنها کسی که بی صدا میخندید و وقتی ازش خواستن بره وسط امتناع کرد... اتابک بود. نمیدونم چرا حس کردم قیافه اش توهمه! شاید چون شبنم جونش تو مهمونی نبود!

با خودم غر زدم- خیلی بی چشم و رویی بهانه!

بعد سریع جواب خودم رو دادم- خب مگه مجبورش کرده بودن تو لد بگیره؟ میخواست نگیره!

دیده بودم تو مهمونیا فقط با شنیم میر*ق*صه... اونم تانگو! همیشه هم موقع ر*ق*ص کنشی پاش میکرد که ایراد پاش رو نشون نده!

نمیتونم بگم چقدر دلخور شدم... وقتی یادم او مد به خاطر یه کلمه حرف من بابت کفش، چطور اخم کرده بود، ولی هر وقت با شنیم بود کفش میپوشید...

غر زدم- حسود شدی بهانه!

بی توجه به صدای درونم، بلند رو به همه، که هنوز اصرار داشتن اتابک بر*ق*صه گفتم- ولش کنید! ایشون تنها نمیر*ق*صن! باید پارتتر باشه!

نمیدونم حرفم چه بدی داشت؟ من که اسمش رو میدارم یه شوخی تمکام جدی، ولی قیافه ی بزرگای جمع رو در جا پنچر کرد و اتابک با صورت پر تعجب زل زد بهم...

نگاهم رو از نگاهش گرفتم... دوختم به چاقویی که تو دست مهران مونده بود... بدون اینکه به روی خودم بیارم که به خاطر حرف من جمع یهویی دچار همچین سکوتی شده گفتم- مهران جان... شما که شاباشتو گرفتی! ارد کن بیاد چاقو رو دیگه!

به زور لبخندی زد... چاقو رو داد دستم... روشنکم سریع جمع رو گرفت تو دستش و با سر و صدا و هیاهو مشغول گذاشتن دوتا عدد یک و هشت روی کیک شد...

نادرم یه ریزور میزد-اول هشت رو بذار بعد یک رو!
فرونوشم جوابش رو میداد-اون رو که باید رو کیک شما بذارن!
نادر اومد چیزی بگه که صدای زنگ تلفن بلند شد...
یه چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد نادر و اتابک شروع کردن دنبال بی سیم گشتن...

از اونجایی که خود دستگاه هم تو دور ترین نقطه ی هال بود تا خواستن برن سمتش، صدای زنگ قطع شد...

نادر بلند گفت-خب بنده خدا رفت تو دیوار!بر کیک رو بهانه!
همین که خواستم چاقو رو روی کیک فشار بدم، یه صدای کلفت و خشن پیچید تو سالن... اینقدر صدای متفاوتی بود که ناخودآگاه همه ساکت شدن... اینقدر ساکت که صدا به وضوح برسه به گوشم!
-۱۸ساله شد نه؟؟؟ از طرف منم بهش تبریک بگو! آقا دکتر! تا یک کیانی! نمیدونم چرا اینقدر از دستم فرار میکنی! فکر نکنم یه ملاقات کوچیک اینقدر...
هنوز جمله اش تموم نشده بود که اتابک خودش رو پرت کرد سمت دستگاه... با حرص هرچه تمام تر تلفن رو از پریش کشید...

روی میبل وا رفتم...

بخ بستن نوک انگشتم رو کامل حس میکردم... لرزیدن زانو هام رو... قلب با شدت میتپید... اون از من داشت حرف میزد... چی میگفت... چرا اتابک... هیاهویی که تو جمع افتاد رو، کامل حس میکردم ولی قدرت واکنش نداشتم...

بیچه ها دورم رو گرفتن... هرکدوم یه چیزی میگفتن، ولی تمام حواس من به گوشه‌ی سالن بود... همون جایی که اتابک روی زمین چمپاتمه زده بود و مهران و نادر و روشنگر دورش رو گرفته بودن...

چی میخواست بگه... اتابک از چی فرار میکرد... این صدای وحشتناک متعلق به کی بود؟

لرزش بدنم هر آن بیشتر میشد...

دیدم واضح تر! یه حس خیلی بد تو رگام میجوشید... جلو میرفت و کم کم تبدیل میشد به بغض... یه لرزش عصبی... یه ترس پنهون... یه حس که تعریف دقیقی براش نداشتم، ولی... بدترین حس بود که تجربه کرده بودم...

صدای عصبی سارا رو شنیدم - درست نفس بکش بهانه!

درست نفس بکشم؟؟؟ چنگ زدم به یقه ام...

هنوز نگام قفل بود روی اتابک... اتابکی که حالا ایستاده بود... حواسش به حرفای نادر و مهران نبود... داشت با ترس نگام میکرد...

یقه ام رو بیشتر کشیدم... دستم خورد به گردنم... همون گردنبندی که هدیه‌ی تولدم بود...

صدای عصبی نادر رو شنیدم - اسپریش کو؟؟؟

هنوز داشتم اتاک رو نگاه میکردم... کسی که داشت یه چیزی رو درباره ی من پنهون میکرد... کسی که من یه زمانی عاشقش بودم... کسی که دو سم داشت... قسم خورده بود تنهام نذاره و پشتم باشه!! کسی که من به جی افش حسادت میکردم... نگام زوم بود رو صورتی که چند لحظه قبل رنجونده بودمش! واضح و آشکار! در جواب تمام محبتاش... نگام روی کسی زوم بود که داشت میدوید سمتم!

صدای وحتشناک کنار رفتن میز رو از جلوم شنیدم... دستای قویش رو که به اسپری چنگ زده بود... همه چیز داشت دور سرم پیچرخید... همه چی داشت تو یه هاله ی تیره فرو میرفت جز چشمای اتابک! چشمایی که تو شون التماس موج میزد...

وارد شدن هوای رو به ریه هام حس کردم... نفس راحتی که کشید، خورد توی صورتم... زل زدم تو چشماش... قبل از اینکه بتونم کمترین واکنشی نشون بدم، همه چیز تاریک شد!

اتابک

نادر محکم گفت- خونسرد باش اتابک. حالش خوبه!
یه نگاه به صورت رنگ پریده اش انداختم... آه از نهادم بلند شد... دستش تو دست سعید بود... کلافه دستی به موهام کشیدم... صدای سعید بلند شد- خوبه... یه شوک عصبی بود دیگه! گذشت... یکم آب قند بهش بدیم خوب میشه.

روشنک همینطور که قاشق رو توی لیوان میچرخوند رسید... اشک تو چشماش حلقه زده بود... تند تند قاشق رو روی قندای تهش فشار داد و گفت- من بمیرم براش... چی شد یهو؟

سعید سریع لیوان رو از دستش گرفت و همزمان که قاشق رو به طرف لبای بهانه میبرد گفت- گاهی بعضیا در مقابل بعضی استرسا واکنش نشون میدن... و اسه بهانه عادی تره.... مخصوصا که وقتی شوکه شد، تنگی نفسم گرفت...

حواسم به حرفاش نبود... حواسم به قاشقی بود که میبرد سمت لباش و میریخت تو دهنش... خون خونم رو میخورد... عصبی بودم... تو سرم کم سر و صدا بود که حالا یه اعصاب خوردی دیگه هم اضافه شده بود... با حرص وسط حرفش پریدم... -خودم بقیه اش رو میدم بهش... فشار دست نادر، روی شوئه ام، داشت ازم میخواست آروم باشم... ولی واقعا شدنی نبود.

سعید لبخند کمرنگی زد. لیوان رو به طرفم گرفت و گفت- کم کم بهش بده! پوفی کردم، لیوارو از دستش گرفتم و کوبیدم رو میز ب*غ*لم، سر بهانه رو از روی پام برداشتم... نشوندمش...

نادر اعتراض کرد... روشنک چیزی گفت... ولی من اهمیت ندادم... سرش روی شوئه اش خم شد... تکیه اش دادم به بازوم و لیوان رو برداشتم... اصلا دلم نمیخواست به اون پدرسگ... فکر کنم... کسی که به معنی واقعی کلمه ازش نفرت داشتم و اگه دم دستم بود، بی برو برگرد،

میکشتمش... با همین دستام! با همین دستایی که آب قند میریختن به دهن
دخترش...

-اتا یک...

نمیدونم کی بود صدام کرد... با حرص گفتم -هیچی نگو!

در جا سکوت شد...

گونه ی بهانه رو نوازش کردم... دست کشیدم رو موهای خوش حالتش... حیف
این دختر بود... حیف بود که یه ل*ج*ن مثل اون بخواد پدرش باشه... واقعا
حیف بود...

گونه اش رو ب*و*سیدم... سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم -بیدار شو
مموشم...

روشنک نزدیک او آمد... قطره های آب قند که از گوشه ی لبش بیرون ریخته
بودن رو خشک کرد و زمزمه کرد -قربونت برم... باز کن چشمتو... بهانه؟

دستم رو روی بازوش فشار دادم... لیوان رو به دست روشنک سپردم و گفتم -
عروسک؟ باز کن اون دو تا فانوس براق رو دیگه... تنبل خانوم مهمونی هنوز
ادامه داره!

تکونی خورد...

سعید سریع جلو او آمد..

نه ضنش رو کنترل کرد و گفت -خوبه! فقط یه کوچولو منگه... چشما شو که باز
بکنه حل میشه... مگه نه بهانه خانوم؟

بهانه لای پلکاش رو نرم باز کرد... با چشمای پر سوالش زل زد بهم...

نمیدونم چطوری تو اون شرایط تونسستم بهش لبخند بزnm؟ پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم-ساعت خواب!

مات نگام کرد...نگاهش رو از صورتم گرفت...دستش رو برد سمت پیشونیش...کم کم نگاهش رو دوخت به اطرافانش...به دوستاش که نگران بودن....به روشنگ و نگین و مهران و سعید... خیره شد با ایلیا و الینا که تحت تاثیر جو ساکت ساکت بودن...

-نادر کو؟

اولین حرفی که زد این بود!

نادر از پشت سر من کله اش رو آورد جلو و گفت-دالی اردک زشت! بهانه کمزنگ خندید...پلکاشو بست و دوباره باز کرد...اصلا خوشم نیومد از نادر پرسید...ولی خوشحال شدم که بالاخره یه کلمه گفت...

-فقط صدای ویز ویزای نادر رو میشنیدم...میدونستی خیلی حرف میزنی؟ این بار جمع خندید...منم خندیدم...بیشتر به خودم فشردمش... دستای سردش رو روی دستام گذاشت ...

روشنگ و نگین سریع جمع رو تو دست گرفتن...

-حالا وقت چیه؟

همه داد زدن-کیک!

چه خوب که همگی به این سرعت فراموش کردن...شاید فراموش نکردن، فقط اظهار فراموشی کردن...چقدر مدیون همه بودم... چقدر حس ردم

بهانه بزرگ شده... اینکه با وجود سوالی نگاهش باز میخندید و طوری برخورد میکرد که انگار چیزی نشده

لبخند زدم... یه لبخند کمرنگ، که میون اونهمه فکر و خیال بازم نعمتی بود
لبخند زدم... همین لبخند زدن، همین کمرنگ خندیدن، یعنی هنوز زنده
ام... هنوز امید دارم! هنوز میتونم مقابله کنم... با خیلی چیزها! با خیلی فکر و
خیالا... با خیلی دردسرا...

چشمامو بستم... زل زدم به بهانه که میخواست شمعی آب شده رو فوت
کنه... لبخند زدم... به گرمی حضورش...

سعی کردم رد شم... از کنار مسائلی که میتونست آزارم بده... من میتونستم! به
خاطر بهانه، باید میتونستم!!! شدنی بود....

یاد حرف نادر افتادم

!everything is possible if you just believe-

من باید دنبال این باور میدویدم... باوری که میلنگید... محکم نبود... باید
محکمش میکردم... من باید باور میکردم، هیچ چیز نمیتونه بهانه رو از من
بگیره... هیچ چیز!

فصل ششم

اتابک

زل زدم به صورتش... به قیافه ای که خیلی سال بود فراموشش کرده بودم! پیر
شده بود... خیلی پیر! اولی هنوز... هنوز با پرستیژ بود... هنوز میتونست پر باشه
از جاذبه! العنتی هنوز سیگار برگ میکشید! هنوز موقع باز کردن بسته ی سیگار

بوش میکرد... میگفت یه جور احترامه! احترام به اون دخترایی که روی پاشون
 تنباکو رو توی برگ میپنچن!
 هنوز با کلاس سیگار میکشید... پاهای کشیده اش رو روی هم انداخته
 بود... زیر نور قرمز کافی شاپ، کفشاش عجیب براق به نظر میرسیدن.
 ابروهاش و داد بالا! از کی بهش خیره بودم؟ از کی داشتم اینطور نگاهش میکردم
 و غرق افکارم بودم؟
 پوزخندی زد...

به بسته ی سیگارش اشاره ای کرد و گفت- میکشی؟
 به نشونه ی نه سر تکون داد! بی تفاوت شونه ای بالا داد و گفت- تو هم فکر
 میکنی خیلی پیر شدم؟
 اینبار من پوزخند زدم... به صورت تکیده و صدای خشنش پوزخند زدم! به
 اینکه میخواستم دخترونه حس کنم پوزخند زدم! به اینکه داشتم فکر میکردم
 خاطره عاشق چی این مرد بود پوزخند زدم!
 بی تفاوت از کنار پوزخندم گذشت! توقع بی جایی بود که انتظار داشته باشم به
 پوزخندم بها بده! این همون آدمی بود که از کنار زنی که عاشقش بود و از
 باردار، بی تفاوت عبور کرده بود!
 کلافه شدم... از یادآوری گذشته ی خاطره... شرایط روحیش... وضعیت
 و خیمش... گریه هاش... افسردگیش...

سوختم! آتیش گرفتم... وقتی یادم اومد این ع* و*ض*ی ای که بوی خوش عطر
 تلخ میداد... همین ل*ج*نی که رو به روم نشسته بود و سیگار برگ دود

میکرد... همین آدمی که برق کفشاش، چشمم رو اذیت میکرد، عامل تمام دردی که یه روزایی کشیده بودیم و هنوزم میکشیدیم... دلم سوخت برای غربت خاطره ای که عزیز دردونه ی آقاجون بود... دلم آتیش گرفت برای بهانه ای که نمیتونست راحت نفس بکشه، فقط به اطر بحران بارداری مادرش... بحرانی که همین ع* و*ض*ی خوش بو، باعثش بود... همین آدمی که غرق عطر و ادکلن بود، حق استفاده از اینارو از بچه اش، پاره ی تنش گرفته بود...

-نمپرسی چرا ازت خواستم بیای؟

پوفی کردم... نگاهم رو از کفاش براقش گرفتم و دوختم به مشتش گره کرده ام... حتی لیاقت نداشت جواب سوالش رو بدم!
پوزخندی زد... دندونای یه دستش رو به نمایش گذاشت و گفت- نمپرسی چرا با بابک نخواستم صحبت کنم؟

میدونستم چرا نمیخواه با بابک حرف بزنی! مطمئن بودم که میدونه بابک به خورش تشنه ست... میدونه که بهانه پیش من زندگی میکنه! میدونه من نسبت به بابک و آقاجون، یه درجه بیشتر رو اعصابم تمرکز دارم! خودش بهم گفته بود... وقتی خیلی کوچیک بودم... وقتایی که آقاجون عصبی فریاد میکشید، بابک سر به دیوار میکوبید تا خاطره رو منصرف کنن، بهم گفته بود باهاشون فرق دارم... گفته بود من آرام ترم... آینده ی درخشانی پیش رومه! من یه روشنفکرم...

لعنت به من... لعنت به منی که با تمام بچگیم به این وصلت راضی بودم... لعنت به منی که طاق دیدن اشکای خاطره رو نداشتم وقتی التماس بابا

میکرد! لعنت به من که هیچ تلاشی برای بهم زدن این وصلت نکردم... تا... تا... تا خیلی اتفاقا نیفته... تا تاریخ عوض شه تا...

ولی... ولی اگه این ازدواج سر نمیگرفت... اگر... اگر بهانه به دنیا نمیومد... من به چه بهانه ای امروز میخواستم نفس بکشم؟ بخندم، بترسم، غصه بخورم... ل*ذ*ت ببرم؟ من... من جلوی کی قرار بود بشکنم، از ا تا بک کیانی، کسی که اسمش میومد، به بت جدی تو ذهن همه شکل میگرفت، تبدیل بشم به اتابکی که جلوی یه دختر بچهی ۱۸ ساله میشکند، از انو میزنه، اشک میریزه! بشم اتابکی که حسادت میکنه! میترسه... از اینکه...

برق آتیشی که از جلوی چشم گذشت برم گردوند به فضای تنگ و دلگیر کافی شاپ... باز شدم همون اتابکی که زیر نور قرمز نشسته و زل زده به کفشای براق منفور ترین فرد زندگیش... خیره شده به سیگار برگی که تو دستای پدر عزیزترینش تبدیل میشه به خاکستر!

-اینقدر فکر نکن دکتر!

هوفی نفسم رو بیرون دادم... ابرو هام رو بالا فرستادم و با عصا بیتی که به زحمت میخواستم کنترلش کنم گفتم -چی میخوای!
پلک زد و گفت -همیشه ازت خوشم میومد! استعداد و شعور از سر و کولت میجوشید!!!

بی حوصله گفتم -حرفت رو بزن!

پوزخند زد... لعنت به خودش و پوزخند کریهش... فقط یه چیز...

خیره موندم تو نگاهش... چه خوب که رنگ چشمای بهانه، شبیه چشمای پدرش نبود... چه خوب که گاه بهانه میشی نبود... چه خوب که از نگاه بهانه بدذاتی فوران نمیکرد!

-دخترم رو!

چند ثانیه خیره موندم رو صورتش... رو صورتی که یادآور بدترین خاطرات نوجونیم بود... حرفش... مثل مته ذهنم رو سوراخ میکرد...

آب دهنم میرفت که خشک بشه! نمیگم منتظر شنیدن ان جمله نبودم ولی... نمیدونم چرا وقتی این رو گفتم... برق از سرم پرید!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم... سعی کردم محکم باشم. باید میشدم همون اتابکی که بودم... چشمامو برای چند ثانیه بستم... سعی کردم به سردردم توجه نکنم! سعی کردم بیخیال از کنار عطشم برای سیگار کشیدن رد شم... سعی کردم آروم باشم... شدنی نبود... ولی شدنیش میکردم! من اتابک بودم! اتابکی که ۱۸ سال با یه حس ممنوعه کنار اومده بودم.. اتابکی که ۱۸ سال دووم آورده بودم... همون اتابکی که کنار زندگیش، کوچیک شد تا اون بزرگ شه! تا قد بکشه... خانوم شه... خوشگل شه! وارد ۱۸ سالگی شه و... حالا رو به روی پدرش بشینم و بگم، دخترت، تنها داراییمه! جونم رو ازم بگیر، ولی اون رو نه!

منقطع نفس کشیدم... آماده بودم که جلوپاش زانو بزنم و بگم دست از این شوخی مسخره برداره! بگم برو... مثل همون وقت که رفتی و یه نگاهم به پشت سرت، به زنت، به خاطره ای که برات جون میداد، به بچه ی تو شکمش ننداختی! بگم برو... برو که من در حقش پدری کردم... من بزرگش کردم... من ذره ذره آب شدم تا تونست رو پاهای کوچولوش وایسه... بگم اولین قدم رو

وقتی برداشت که دستاش تو دستای من بودن... اولین کلمه ای که گفت انا بود... بگم من اینهمه سال خودم رو آزار دادم... به ل*ج*ن کشیدم تا بتونم فقط براش عمو باشم! که اون نفهمه... که ضربه نخوره... بگم که حاضرم تا آخر عمرم، عمو بمونم، به شرطی که مال من باشه... کنارم باشه... بگم... بگم تو هیچ نسبتی باهاش نداری!

خیره شدم تو صورتش... دود سیگارش حائل بود بینمون...

گاهی وقتا مرد بودن خیلی سخت بود...

زبونم رو به لبم کشیدم... من برای رسیدن به بهانه برنامه داشتم! دیشبم برنامه ام رو به نادر گفته بودم... نمیخواستم اون بشکنه، میخواستم... روشنم موافق بود... حداقل باورای بهانه نمیرفت زیر سوال! حداقل بیشتر از الان به بابک بدبین نمیشد... میخواستم... میخواستم بهش بگم من داداش واقعی بابک و روشنک نیستم... بگم فرزند خونده هستم... چه میدونم یه چیزی تو این مایه ها! قصه نداشتم بگم تو... تو یه کیانی نیستی... همون کیانیای دیوونه! من نمیخواستم بهانه بفهمه! نمیخواستم...

با التماس خیره شدم تو صورتش... تو چشمای میشی پلیدش...

با صدایی که به زور از قعر گلویم بیرون میزد گفتم -هرچیز، جز این!

دود سیگارش رو فوت کرد تو صورتم... فقط همین!

سرم رو تکون دادم...

-میدونم هشتت گرو نهته! میدونم داری با سیلی صورتت رو سرخ میکنی!

اشاره کردم به بسته ی سیگار برگش...

-اینقدر ماهر هستم که جنس بنجل رو از اصل تشخیص بدم! از سر تا پات
نیاز میباره!

پوزخند زد...

پوزخندش... حالت تمسخر نداشت... میگفت که... آفریت پسر خوب... داری
راه میفتی!

-یه باغ تو ورامین... کارتوراه میندازه؟

خم شد جلو... سیگارش رو توزیر سیگاری له کرد... ابروها شو بهم نزدیک
کرد و گفت- دخترمه! به یه باغ تو ورامین! نوچ! بیشتر از اینا
میارزه! خوشگله... دلبر... تو هم که...

غش غش خندید... ک*ث*ا*ف*ت بود... به معنای واقعی، بهانه... داشت
درباره ی بهانه ی من اینطوری حرف میزد...

-درباره اش درست حرف بزن ع*و*ض*ی!

دوباره اخم کرد...

-اون آقا جون خدایا مرزتون بیشتر از اینا ارث گذاشته! مگه نه؟؟؟ من... باغای
رشت رو میخوام! همونا که...

مخم سوت کشید... هنوز چشمش دنبال اون باغا بود... همون باغا بودن که
باعث بدبختی من شدن... همه ی قضیه از همون باغای آتیش گرفته شروع
شد...

لبم رو تر کرد- سهم خودم رو بهت میدم!

ابروهاش داد بالا- کل باغا!

-ارثیه ی بابک و روشنکه!

پوزخندی زد- تو که داری! بخر از شون!

لب گزیدم...

با حرص گفتم- اسم تو رو هم میشه گذاشت آدم؟

خندید... یه سیگار دیگه آتیش زد.. -میخوای آدم باشم؟ باشه.. حرفی

نیست.. فردا جلوی در مدرسه! فکر کنم خوشحال میشه از دیدنم!

رگای سرم در معرض انفجار بودن... داشتم چی کار میکردم؟ بهانه رو

میخریدم؟ مگه کالا بود؟ اون پست بود من چرا... اگه بهانه میفهمید... اگه یه

روز همه چیز رو میفهمید... خدایا...

-اون دختر مریضه... م*س* تعده بیماری روحیه... نذار داغون شه!

با بی رحمی گفت- پس زمینارو برام حاضر کن...

آه کشیدم... زمین ارزش نداشت... مهم بهانه بود... نمیخواستم

بخرمش... نمیخواستم... کالا نبود که تجارتش کنم... ارزشش برام خیلی بیشتر

بود...

خودمم گیج بودم... شوکه و عصبی... با مغز پر سر و صدا... داشتم به جنون

میرسیدم...

از روی مبل بلند شد... باز نگاهم ثابت موند رو کفشای مشکیش... کتس رو از

روی مبل برداشت و گفت- تا اردیبهشت... تا ۶ اردیبهشت وقت داری... بعد از

اون...

لبم رو گزیدم... لعنتی...

کفاش براق مشکی از جلوی چشمم گذشتن... بوی عطر و دود سیگار بنجلش
از زیر بینیم رد شد!

هنوز جذاب بود! هنوز مقتدر... هنوز تر سناک و ... من هنوز اون پسر بچه ای
بودم که ازش میترسیدم! اینبار، شدید تر!

بهانه

مات زل زده بودم به روشنگ که داشت پنپرز ایلپارو عوض میکرد... با بدبختی
سعی داشت اون وروجک رو کنترل کنه ولی تقریباً شدنی نبود.

زبونم رو به لبم کشیدم... بیچاره روشنگ.. دو تارو همراه هم باید لباس
میپوشوند، شیر میداد، غذا میداد، با هم مریض میشدن، پنپرزشون رو باید
همزمان تعویض میکرد... اصلاً دو قلوها مصیبت بودن... بیچاره مامانشون...

اینا به کنار... فکرم عجیب درگیر اتفاق دیشب و اون تلفنه بود... تو مدرسه
هم... خدا خیرشون بده بچه ها اینقدر سوال پیچم کرده بودن که...

با صدای هعی نفسم رو بیرون دادم... هنوز خیره بودم به روشنگ... لباسای
ایلپارو تنش کرد... اینبار اینارو خوابوند تا پنپرزش رو عوض کنه...

من به جای روشنگ حرصم در اومدم... دلم میخواست بزنم تو کله ی اون تا
جونور و بگم، خب مجبورید همزمان خرابکاری کنید؟

دیشب بعد از رفتن مهمونا، روشنگ و اتابک و مهران تا حدودای دو بیدار
بودن... نمیدونم چی میگفتن، ولی مطمئنم روشنگ گریه کرده بود... صبح
چشماش پف داشتن.

هرچی که بود به من مربوط میشد... ولی اتابک اصرار داشت که بگه اصلاً به
من ربطی نداره... صبح هم سر صبحونه شبیه هاپوهایی بود که میخواستن

پاچه بگیرن. ذهنم درگیر بود... استرس داشتم... دلم شور میزد... انگار یه طوفان در راهه...

پنپرز کردن الیاهم تموم شد... روشنک رفت دستا شو بشوره و من نگاهم رو دادم به ایلدیا و الینا که دنبال هم میدویدن و میخندیدن... خوش به حالشون.. همدیگه رو داشتن. چقدر تو بچگی دوست داشتم یه همبازی داشته باشم... همسن خودم... هرچند ا تا بک از هیچ همراهی فروگذار نمیکرد ولی... خب دلم میخواست که...

-تو فکریا!

پوفی کردم... روشنک داشت میرفت سمت آشپزخونه... دنبالش رفتم.

بی مقدمه گفتم- کی بود دیشب زنگ زد؟

برگشت سمتم... با جدیت گفت- یه ع* و* ض* می... یه خرده - ساب با اتابک داره، دست گذاشته رو نقطه ضعفش...

یه لحظه از این لغت نقطه ضعف، دلم ضعف رفت... نقطه ضعف اتابک من بودم؟ یعنی...

-یعنی نداره دیگه بهانه خانوم! یعنی که یعنی!

خندیدم...

روشنک نمایشی زد رو صورتش -خاک تو سرم بهی دیوونه شدیا!

لپش رو محکم ب* و* سیدم... -خب عمه، مگه نمیدونی کیانیا دیوونه هستن!

خندیدید... هرچند کمرنگ ولی خندیدید. لپم رو ب* و* سید و گفت- برو حواست به اون دوتا زلزله باشه تا من شام بپزم الان مهران و اتابک باشکم گرسنه میرسن!

پلک زدم و گفتم - باشه!

از آشپزخونه بیرون زدم... اینقدر از این نقطه ضعهفه سرکیف اومده بودم که به این فکر نمیکردم که... نکنه قرار باشه بلایی سرم بیارن؟

هوفی نفسم رو بیرون دادم... حوصله ایلیا و الینارو نداشتم... هر دوشون رو ب* غ* ل کردم و روی مبل جلوی تلویزیون نشوندم... کول دیسکم رو که پر بود از کارتونای معشوقم، یعنی همون باب رو به تی وی وصل کردم... تا شروع شدن کارتون، ایلیا از مبل پایین اومد و رفت سمت اسباب بازیاش، ولی ایلیا خیره شد به تی وی! مشخص بود اونم باب رو دوست داره..

کنارش نشستم... لپش رو گاز زدم و گرفتمش تو ب* غ* لم.. خندید و صدا از خودش در آورد...

همینطور که دستاش رو نرم نرم دندان دندان میکردم گفتم- نینم بابی منو بد نگاه کنیا! مال خودمه!

با جیغ دستش رو از دستم بیرون کشید...

منم جیغ خفه ای کشیدم و گفتم- گیس و گیس کشیه؟ آره؟ نیومده واسه من هووو شدی؟ بزمنم تو ملاجت دختره ی چشم ترکیده ی گیس سفید؟

بچه هاج و واج مونده بود... داشت میگفت خدایا این دیگه از کدوم نژاد دیوونه هاست؟

غش غش خندیدم...

روشنک از تو آشپزخونه داد زد- بچه رو روانی کردی بهانه!
 همینطور که میخندیدم، بی توجه به قیافه ی متعجب الینا که منتظر تلنگر بود
 بزنه زیر گریه، پیراهنش رو بالا زد و رو شکمش پوم پوم کردم... وسط جیغ و
 گریه میخندید...
 روشنک بدو بدو از تو آشپزخونه او مد بیرون... منو از روی بچه کنار زد و

گفت- به خدا تو خود شیطونی... کشتی بچه رو!
 الینارو از ب*غ*اش بیرون کشیدم و همینطور که تو ب*غ*لم فشارش میدادم
 گفتم- برو برو! هووی خودمه!

بعدم محکم بازوهاشو گاز زد و تا وقتی مطمئن نشدم الآنه که از شدت گریه
 و جیغ بیهوش شه و لش نکردم... چقدر این بچه ها خوردنی بودن! چقدر...
 همزمان با لرزیدن گوشیم تو جیب گرمکنم، ایلیارو که ز بس جیغ کشیده
 بود، قرمز شده بود رو روی زمین گذاشتم و به طرف اتاقم دویدم... مطمئنا
 کسی جز حسام نمیتونست باشه...

هینطور که نفس نفس میزدم، در اتاق رو بستم و گوشیم رو در آوردم- الو؟
 -سلام جیگلم!

کلید رو توی در چرخوندم... حوصله جواب پس دادن نداشتم. روشنکم که
 اصلا فضول نبود، کافی بود سر برسه!

-سلام مرد قهرمان! خوبی؟

-اوهوم.. با داشتن یه جی اف تمام عیار مثل تو مگه میشه بد باشم!
 اخمی کردم و لبه ی تخت نشستم- لوس نشو حسام!

-باشه!بازم من کوتاه میام!چه خبرا؟

بلافاصله گفتم-دیشب تولدم بود. جاتون خالی!

چند ثانیه سکوت شد و بعد گفت-الآن باید بگی؟

-خب...تو نپرسیده بودی!

-چرا پرسیدم...جواب سر بالا دادی!

-اصرار میکردی!

خش خشی او مد و بعد گفت-بهانه، تو چرا اصلا شبیه دخترا نیستی؟

حوصله فکر کردن روی جمله اش رو که پر بود از طعنه و صد البته حقیقت، نداشتم.

-خب الآن بهت میگم دیگه!امن متولد ولنتاینم!

-ای بابا!پس لازم شد برم کادوم رو دو برابر کنم.

خندیدم-چی خریدی واسم؟

-ها!نمیشه بگم!سورپرایزه...فردا بعد از مدرسه بریم یه جایی بهت بدم.اوکی عشقم؟

فکری کردم...منم باید بهش هدیه بدم...چی بدم؟هیچی نخریدم که...ای بابا.

-خب نه!ببین فردا نه!پس فردا بعد از مدرسه!

-قربون مغز نخودیت...پس فردا جمعه اس دلبندم!

-اوووم...پس بذار جمعه!

-چرا فردا نه؟

کلافه گفتم - خب نمیتونم... ا صلا... وقت دندون پز شکی دارم. تا ۳ مدر سه ام

بعدشم باید برم ارتودنسی!

خندید- جدی؟ خوبه، پس این بار کش رنگارنگ بزن مده!

تو چه مخصصه ای افتادم! خدایا توبه!

لبم رو گزیدم. یه دروغ کافی بود تا دروغای بعدی رو...

بیخیال شدم و گفتم - ببین من برات کادو نخریدم. بذار برم یه چی بخرم بعد

بریم بیرون.

اووووف! هیچی بهتر از راست گفتن نیست... خسته ام کرده بود!

بلند خندید- از همون اول فهمیدم! بی تجربه نیستم، بعدشم، این چیزا واسه من

اهمیت نداره!

پسر خوبی بود. حداقل تا اون لحظه... حالا یا چون من بهش رو نداده بودم، یا

اینکه... کلا خوب بود... غیر از دیدارای هرازگاهی خواسته دیگه ای نداشت.

یکی از ته وجودم داد کشید- نه میخوای داشته باشه؟

بهش چشم غره ای رفتم و گفتم - داشتم مثلا ازش تعریف میکردم!

- ساکتی بهانه!

هومی کردم... ولو شدم روی تخت... یه کم خسته ام!

- تولدت خصوصی بود؟

- تقریبا!

- چی کادو گرفتی؟

-عمه ام برام یه گوشواره خریده بود... خوشگله، ولی سنگینه، میذارم تو گوشم، حس میکنم گوشم کش میاره... اتابک برام یه عالمه وسیله ی باب اسفنجی خریده، لیوان، دمپایی، بالش، گل سر، تی شرت، تابلو، جاسویچی... با یه دونه دستبند طلا سفید... تقریبا با گوشواره هام سته...

نادرم...

سریع گفت- نادر کیه؟

-دوست اتابکه! اونم برام سری کامل کتابای هری پاتر رو زبون اصلی خریده تا بیکار شدم بخونم!

خندید- خوش به حالت!

-نگین و نامزدشم برام اتو مو آوردن... دستشون درد نکنه این یکی بدجور به درد بخوره، مال خودم سوخته بود...

-باریکلا! همینا؟

بادی به غبغب انداختم- کمه مگه؟

-نه بابا! خدا قسمت کن از این کادوها... ما که نهایتش تو تولدمون یه شرت مامان دوز نصیبمون بشه!

غش غش خندیدم... عاشق تیکه های هرازگاهی بودم!

-دوستام واسه ام عروسک و وسایل تزئینی و خنزیر پنزیر آورده بودن!

-باریکلا! منم برات یه چیز توپ خریدم! میدونم عاشقتش میشی!

ابروهامو دادم بالا- کمتر از نیم ست برلیان قبول نمیکنم!

خندید- پیاده شو باهم بریم! نیم ست برلیان! بابا کم اشتها!

خومم خندیدم- همینه که هست!

همون موقع تقه ای به در خورد...-بهبانه؟
از شنیدن صدای اتابک رسما کپ کردم...یا خدا خودت یه نظری بکن این
نشنیده باشه حرفامو...تو گوش می ویز کردم-اتابک اومد بای!
سریع قطع کردم. شماره رو حذف کردم و گفتم-بله؟
از روی تخت بلند شدم و کلید رو توی در چرخوندم...دلم داشت شور
میزد. باز نخواه گیر بده؟
-حالا چقدر گیر میده تو حساب میبری!
حرف می گفتم-خبه تو هم!
در رو باز کردم...با قیافه ی آشفته زل زد بهم...
دلم ریخت...الآنه که دعوام کنه...
تا خواستم چیزی بگم ب*غ*لم کرد...مات موندم...نالیدم-اتابک!
-هیچی نگو...دلم برات تنگ شده بود!
بغض چنگ زد به گلوم...
دستامو دورش حلقه کردم...توب*غ*لمش فشارم داد و گفت-صبح بد باهات
حرف زدم مמוש؟
سینه اش رو ب*و*سیدم و گفتم-من که ناراحت نشدم.
-عصبی بودم...میبخشی منو؟
از توب*غ*لمش بیرون اومدم...دستم رو کشیدم رو صورت خسته اش و
گفتم-باور کن اصلا ناراحت نبودم...
خندید...

-این مهربون نباش بهانه! اینقدر خواستنی نشو مמוש! میخورمتا!

دلم براش تنگ شده بود... خیلی خیلی تنگ!

-اتا بک؟

-جانم؟

حالا که بحث عذرخواهی بود، منم باید عذرخواهی میکردم...

-دیشب حرف بدی زدم... ببخش منو!

-چی گفتی؟

سرم رو تو سینه اش فشار دادم- دربارہ پارتتر..

موهام ب*و*سید... سرش رو فرو کرد تو موهامو گفت- طعنہ هاتم برام

شیرین... دلخور نمیشم.. دلم از... دلم از اشتباهاتم میگیره! از دست خودم

دلخور میشم!

این حرفش، مثل آب بود رو آتیش... حس کردم پشیمونه... داغونه... حس کردم

داره عوض میشه... چرا حس نمیکردم ل*ج* نه؟ مگه من بهش نگفته بودم

ع*و*ض*ی؟

-ساکت نباش مמוש!

-بابت کادوها ممنون!

خندیدید.. چقدر صدای انعکاس خنده هاش رو توی سینه ی ستبرش دو ست

داشتم!

-قابل مמוש رو نداشتن!

صدای داد روشنک بلند شد- شام حاضره!

از ب*غ*ل اتابک او مدم بیرون... زل زدم تو چشماش... خندید... رو انگشتم
 بلند شدم و محکم لپش رو ب*و*سیدم! پیشونیم رو ب*و*سید و گفت-
 بریم؟

یهو لوس شدم... دیدم تنور داغه، گفتم نون رو بچسبونم!

-من پاهام درد میکنه... این پله هارو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که معلق شدم!

لبخند شیطانی زدم!

اتابکم خندید... چقدر موجود پلیدی بودم. با اینکه میدونستم خسته ست
 ولی...

با خودم گفتم -خب باشه! من به این ریزه میزه ای... وزنی ندارم که!

دستامو دور گردنش حلقه کردم. رسیده بود به پله ها! با سرخوشی گفتم -بیر بیر
 میری پایین؟

بلندتر خندید... روی چشمامو ب*و*سید و گفت -تو جون بخواه!

اتابک

تازه نشسته بودیم سر میز... سعی کردم به چیزی ای بد فکر نکنم. به احساس
 وحشتناکی که گریبان گیرم شده بود. به ترسی که داشت قدام رو
 میلرزوند... سعی کردم لبخند بزنم... به خانواده ام... به عزیزام... به بهانه ای که
 با سر و صداس و وجود نازینش میتونست غمارو از دلم دور کنه... حتی اگه
 تمام غمام به خاطر خودش بود... بهانه برام شده بود مثل زهر و پاد
 زهر... هردوش رو با جون دل میپرستیدم...

نگاهم رو دوختم به صورتش.... با سرخوشی داشت روشنک رو میب*و*سید... منو مهران هم میخندیدیم. میدونستم دلیل اصلی ذوق و شوقش دیدن اون ظرف نسبتا بزرگ ترشیه...

-الهی من دورت بگردم... چه عمه ی خوبی هستی!

روشنک کف گیر چرب رو، که رشته های ماکارونی بهش آیزون بودن رو بالا آورد و با اخم گفت- عمه و زهر...

مهران بازوی بهانه رو کشید و گفت- بگير بشین دختر خوب! بینم میتونی امشب کاری کنی این عمه جونت به ما شام نده؟

بهانه غش غش خندید، یه چیزی تو گوش مهران گفت.... مهرانم با تائید سر تکون داد- همه تون دیوونه اید!

بلند گفتم- در گوشتی نداشتیما!

بهانه و مهران همزمان گفتن- بیشین بینم باو!

لبخند نشستم رو لبم... چقدر خوب که روشنک اینا بودن... از وقتی که اومده بودن، بیشتر خنده رو روی لبای بهانه میدیدم...

شام میون خنده و دعوای مهران و بهانه سر ته دیگ صرف شد...

دور میز نشسته بودیم و همدیگه رو نگاه میکردیم... منتظر بودیم یکی بلند شه جمع کنه بساط رو ولی انگار کسی قصد نداشت!

از نگاه طولانی مدمون به هم، یهو جمع چهارتایمون ترکید از خنده!

بهانه به حرف اومد- به لطف این شام چرب و چیلی، من فعلا شهیدم!

مهرانم ادامه داد- منم به لطف جر و بحثی که سر ته دیگ این شام چرب و چیلی داشتم، فعلا شهیدم!

روشنک چشم غره ای به جفتشون رفت و گفت- آگه اینطوریه، منم به خاطر
 پختن این شام چرب و چیلی شهیدم!
 نگاهشون چرخید رو صورتم.... نگاهم رو دوختم به سقف و شروع کردم به
 سوت زدن!

هر سه شون ریز ریز میخندیدن، منم همینطور سقف رو نگاه میکردم...
 مهران به حرف او مد-خب پس! بریم به همسایه ب*غ*لی بگیریم بیاد جمع کنه
 میز رو!

نیم خیز شد تا بلند شه که صدای زنگ در او مد...

بهانه سرخوش خندید و گفت-ئه! همسایه ب*غ*لی خودش او مد!
 منم خندیدم و همینطور که به طرف اف اف میرفتم گفتم- نادره، واسم کتاب
 آورده!

بهانه بلند داد زد-ئه؟ جدی؟؟؟ پس بهش بگو بیاد میز رو هم جمع کنه! چه
 حلال زاده بود!

خندون به طرف در رفتم... یه نگاه به تصویر کردم... چیزی مشخص
 نبود... کوچه تاریک تاریک بود. لعنتی بازم چراغش سوخته بود.. فردا باید یه
 زنگ میزدم شهرداری...

گوشی رو برداشتم و گفتم-کیه؟

چند ثانیه مکث شد و بعد صدای آشنای شبنم-منم اتابک!

سرکی به آشپزخونه کشیدم...فارغ از همه جا، روی صندلی ها لم داده بودن و بحث میکردن...نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم-من میرم تا سرکوچه برمیگردم!

صدای بهانه رو شنیدم-تورات به همسایه ب*غ*لیم بگو ییاد!
این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حال خندیدنم نداشتم...اینقدر از او مدن شبنم عصبی بودم که دلم میخواست فریاد بکشم...خندیدن که بحشش جدا بود.

سویشرت رو از روی جالباسی چنگ زدم و به طرف در دویدم...
روشنک داشت دنبالم میومد...

-کجا اتابک؟

تقریبا و سطای حیاط بودیم...یه نگاه انداختم بهش...با تاپ دامن یه لا، و سط حیاز، تو این هوای سرد بهمن، وایساده بود.

موهاش رو فرستادم پشت گوشش و گفتم-چیز مهمی نیست. برو تو سرما میخوری.

برگشتم...صدای لرزانش رو شنیدم...با دستاش خودش رو ب*غ*ل کرده بود-اتا!

سعی کردم آروم باشم...لبخند مطمئنی بهش زدم و گفتم-برو تو خواهی...برو!

نفسش رو بیرون فرستاد...هاله ای رو دیدم که دور دهنش شکل گرفت و بعد به طرف ساختمان دوید...منم در جهت مخالف، به طرف در حیاط...

پشت در چند ثانیه وایسام... زیپ سویشرتم رو بالا کشیدم... نفسم رو بیرون دادم... بخاری که جلوی دهنم رو گرفت، میگفت هوا چقدر سرده... بی توجه به سوز سردی که میوزید و گوشام رو اذیت میکرد، در رو باز کردم... قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم، یه توده ی مشکی به طرفم هجوم آورد و آویزون گردنم شد...

صدای پر بغضش رو میشنیدم- اتابک...

مات موندم... انتظار هر برخوردی رو داشتم جز این یکی...

دستم رو گذاشتم روی پهلویش... سعی کردم از کنار گرمای تنش، که تو اون سرما، مچاله شده بود توی سینه ام و روی پاهم، بی تفاوت رد شم... هولش دادم تو کوچه... با دست آزادم در رو پشت سرم بستم.

قلبم نا متعادل میزد... برعکس تمام وقتایی که بهانه رو ب*غ*ل میکردم و از نوع تپش قلبم غرق ل*ذ*ت میشدم، الآن... حس خوبی نداشتم به هیچ وجه... دستامو روی بازوش گذاشتم... از خودم جداش کردم... کوچه تاریک بود، ولی دلیل نمیشد، صورت به شدت سفیدش رو نبینم... به لطف گرمای آرایشی که همیشه میزد، دست کمی از روح نداشتم در اون لحظه...

با بغض نالید- اتابک...

جدی نفسم رو رو بیرون فرستادم... باز با دیدن بخار یادم او مد باید سردم باشه.

- مگه نگفتم نمیخوام اینجا بینمت؟

بلند گفت- چرا همش حرف تو باشه؟

دستم رو گذاشتم روی دهنش تا صدایش خفه شه... سرم رو بردم نزدیک صورتش... توی گوشش غریدم- تو این محل آبرو دارم.. صدات رو بلند نکن.. دستم رو از روی دهنش کشیدم پایین... با حرص و از بین دندونای کلید شده گفتم- حرف بزن، ولی یواش...

اشک روی صورتش قل خورد... زل زد تو چشمم.. خیره شدم تو نگاهش... سرش رو گذاشت روی سینه ام...

با حرص کنارش زدم و گفتم- برو عقب...
-سردمه!

از پررویی کلامش حرصم گرفت... به طرف ماشینش هولش دادم و گفتم- اونجا حرف میزنیم!

پوفی کرد... پوفی کردم...

سوار ماشین شدیم، در رو بستم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم- فکر میکرم حرفامون رو زدیم! رابطه اجباری که نمیشه، میشه؟

با بغض گفت- چرا!؟

بی حوصله جواب دادم- چی چرا؟

-چرا... چرا منو کنار میزنی!

-توضیح دادم قبلا!

-باز بگو!

چند ثانیه سکوت کردم... چند تایی نفس عمیق کشیدم... دست مشت شده ام
رو باز کردم...

زبونم رو به لبم کشیدم... چشمامو روی هم فشار دادم تا معقول ترین دلیل رو براش بیارم... هرچند، بعید میدونستم عاقلانه فکر کنه!

- چند وقته... حس میکنم خیلی اشتباه رفتم! یعنی مطمئنم که اشتباه رفتم... میخوام زندگیم رو از نوع بسازم.. به دور از گ*ن*! *ه! *یه تغییر اساسی تو روش کلی زندگیم... میخوام تمام حواسم رو متمرکز کنم به خانواده ام... به شغلم... به آینده! آینده ای که بی شک میاد... به روزی که باید جواب تمام گ*ن*! *هایی که کردم رو بدم، برای من جواب دادن سختتر هست! چون میدونستم گ*ن*! *هه و باز...

نفس عمیقی کشیدم- باز رفتم سمتش... آدم مذهبی ای نیستم... ولی خیلی وقته حس میکنم، تو زندگیم جای یه چیزی خالیه! یه خلا رو حس میکنم... میخوام... میخوام یه بارم که شده دست آویز آموزه هایی بشم که یه زمانی ازشون متنفر بودم... میخوام مثل مارکس پخته به این نتیجه برسم که در سایه ی دین، آدم به آرامش میرسه! میخوام اندیشه های مارکس جوان رو از خودم دور کنم! اینهمه سال با باور داشتن اینکه دین افیون توده هاست، زندگیم رو به باد دادم... حالا شدم این... یه آدم که در اوج دارایی ندارم! هیچی نیستم! پوچ و نابودم! میخوام خودم رو بسازم... واضحه؟

- اتا...

نذاشتم ادامه بدم- گذشته ام رو گذاشتم کنار! همون خدایی که حس میکردم نیست و وجود نداره کمکم کرد، وگرنه... اینقدر راحت از پس کنار گذاشتن برنمیومدم... ترک عادت موجب مرضه... ولی... ترک بعضی از عادات آدم رو

میسازهار یا صت کشیدن اینقدر که فکر شو می‌کردم سخت نیست! جنگیدن با نفس اینقدر که به نظر میرسه سخت نیست! یعنی... باید باور کنیم که میتونیم... منم...

هوای کردم- اشرف مخلوقاتم... ولی در واقع از نظر زندگی کردن هیچ فرقی با حیوونا نداشتم... من خودم رو میدیدم و نفسم رو... هنوزم رگه هایی از این نفس بینی رو دارم ولی... نه به شدت قبل...

زل زدم به نیمرخ بی حسش- نمیگم کنار زدنت آسون بود... نبود... نمیگم ترک خیلی از عاداتم آسون بود... نبود... ولی شد... میشه... شدنیه! تنونی از هوای نفست بگذری هیچ فرقی با یه سگ نداری! و من... خوشحالم که از اون زندگی سگیم بیرون اومدم...

خواست حرفی بزنه که بازم نداشتم- برو شبنم... خواستن توانسته! کافیه بخوای... میشه!

در رو باز کردم و پیاده شدم...

اونم پیاده شد...

با صدای پر بغض گفت- یه روز جواب پس میدی، مطمئن باش!

نفسم رو بیرون دادم... زیر لب گفتم- فقط ببخش منو!

این رو گفتم و به طرف در خونه رفتم... صدای جیغ لا ستیکارو شنیدم... دور شدن ماشینش رو دیدم... حتی چراغارو هم روشن نکرده بود...

پوفی نفسم رو بیرون دادم... بازم بخار اطراف دهنم رو پوشوند...

هیچ حسی نداشتم! هیچی... فقط دلم میخواست برگردم تو خونه... تو هوای گرم و دلنشین... نگاه کنم به صورت گرد و تپل رو شنک، خیره بشم به ورجه

وورجه های دوقلو ها! گوش بدم به کل کل مهران و بهانه... لبخند بزخم به صورت عزیزترینم...

حالا حس خوبی داشتم...یه حس آرامش بخش...
سرم رو گرفتم سمت آسمون...

ستاره ها تو آسمون صاف شب ضعیف چشمک میزدن...
زبونم رو به لبم کشیدم و بی توجه به سوز سردی که صورتم رو میسوزوند
گفتم- من حرکت کردم! منتظر برکتتم!

بهانه

روشنک همچین به طرف در دوید که شوکه موندم... اینقدر حرکتش عجیب
بود که ناخواسته یه موج عظیم از فکر و خیال و ترس و استرس به رگام نفوذ
کرد...

مات به در موندم... مهران دستش رو رسوند به بازوم و گفت- قیافه ات چرا
اینطوریه؟

بدون اینکه نگاهش کنم دستش رو از روی بازوم کنار زد و از پشت میز بلند
شدم... با قدمای سست به طرف در حیاط رفتم.. باید میفهمیدم چی
شده... نگران بودم....

هنوز به در حیاط نرسیده بودم که در باز شد و روشنک وارد شد... دستاشو روی
بازوهاش گذاشته بود... پوستش به وضوح دون دون شده بود و صورتش رنگ
پریله بود.

نالیدم- روشنک...

لبخند کمرنگی زد... دستاش رو از روی بازوهاش برداشت و گفت-جانم؟
لبای خشکم به ارتودنسیام چسبیده بودن... بازبوم لبم رو بالا دادم و گفتم-
کجا رفت؟

دستش رو رسوند به بازوم... همینطور که به طرف آشپزخونه میکشیدتم گفت-
رفت دم در ...

لرزون گفتم-طوری شده بود؟

خندید و گفت-وا!چه حرفا... بیا دختر خوب!

ته نگاهش نگرانی موج میزد ولی مطمئن بودم به روم نمیاره. از اینکه هیچوقت
هیچ چیز رو بهم نمیگفت حرص میخوردم...

مهران به اپن تکیه داده بود... کنکاشگر نگامون میکرد... نگاهم رو از نگاهش
گرفتم... تمام فکر و ذکرم تو کوچه بود... نکنه همون کسی که باهاش خرده
حساب داشت اومده بود؟

نکنه چند نفر بریزن سرش و کتکش بزنن؟ نکنه بلایی سرش بیارن... تو این
تاریکی... نکنه چاقو کاریش کنن...

نکنه بازم خونی شه...

همین که این فکر از ذهنم رد شد، بغض بیخ گلوم رو گرفتم...

دست روشنک رو از روی بازوم کنار زدم... مطمئن بودم آگه یه دقیقه ی دیگه
وایسم، جلوشون بغضم میترکه...

باز صحنه ی وحشتناک اون شب جلوم جون گرفت... باز یه حجم بزرگ
خون، هجوم آورد جلوی چشمام... رنگ پریده ی صورتش... ترک خوردگی
لباش... لرزش دستاش....

دستم رو جلوی دهنم گرفتم... بی وجه به صورت متعجب مهران و روشنگر به طرف اتاقم دویدم...

اتابک... آگه بلایی سرش می‌آوردن...

وسط پله‌ها متوقف شدم... نه من باید نجاتش میدادم...

سریع عقب‌گرد کردم و بدو بدو پله‌ها رو پایین اومدم...

روشنگر جلوم ظاهر شد- بهانه؟

کنارش زدم... باید میرفتم دم در... نباید می‌ذاشتم طوریش شه... اتابک...

بغضم هر لحظه داشت وسیع‌تر میشد... گلو و گوشام درد گرفته

بودن... روشنگر دنبالم می‌ومد... بی توجه به حرفایی که می‌زد و من چیزی

ازشون نمی‌فهمیدم در حیاط رو باز کردم...

باد سردی به صورتم خورد... مو به تم سیخ شد... روشنگر بازوم رو

گرفت... بدون اینکه نگاهش کنم پش زدم و گفتم- راحت‌تر بذار!

نمیدونم شنید یا نشنید... نمیدونم مهران اون وسط از کجا پیداش شد... ولی

صدای مهران رو واضح شنیدم- روشنگر تنه‌اش بذار!

- ولی مهران...

دیگه وایستادم حرفاشون رو بشنوم... در رو محکم بهم کوبیدم و وارد حیاز

شدم...

بی اهمیت از کنار لریزی که به جونم افتاده بود گذشتم... دستامو تو جیب

شلوار گرم‌کنم کردم و به طرف در دویدم... یه لحظه ترس افتاد به

جونم... من... آگه...

لبم رو گزیدم... آگه مشکلی بود روشنک اینقدر خونسرد نمینشست... آره
همینه!

خواستم برگردم که...

یکی با اتابک خرده حساب داشت... نکنه...

بغضم بزرگتر شد... ترسم شدیدتر... بدنم سردتر... هوا پر سوز تر....

دستم رو از جیب گرمکنم بیرون آوردم... با سستی رسوندم به قفل... دستام
میلرزیدن... اشک دويد تو چشمام... با این ترسویم میخواستم از اتابک
محافظت کنم؟

دستم رو از قفل برداشتم... بغضم رو فرو دادم... یه نفس عمیق
کشیدم... مجرای تنفسیم از سردی هوا سوخت... بازدمم رو از دهنم بیرون
دادم... صدای جیغ و دادی که از تو کوچه نیومد... پس درگیری ای رخ نداده
بود... همین که خواستم یه نفس راحت بکشم، یهویه فکر جدید تو سرم جون
گرفت... نکنه گروگانم بگیرن؟

هنوز این فکر کامل از دهنم رد نشده بود که صدای کشیده شدن لاستیکای یه
ماشین رو آسفالت کف کوچه بلند شد... قلبم وایساد... جیغ خفه ای کشیدم
و در خونه رو باز کردم و بی توجه به اشکایی که رو صورتم راه افتاده بودن
نالیدم- اتابک...

اتابک

همین که خواست در بزنم، در خونه باز شد... صدای خفه ی ناله ای رو
شنیدم- اتابک...

مات موندم... بهانه با چشمایی که بدجور تو تاریکی برق میزدن... خدای من... رو صورتش...

لبم رو گزیدم و خودم رو پرت کردم تو خونه... دستم رو گذاشتم روی بازوش... از سردی و دون دونی پوستش لرزیدم... با یه تی شرت... تو این هوا...

داشت گریه میکرد... میلرزید...

کشیدمش تو ب*غ*لم... روی موهایش رو ب*و*سیدم... چرا اینطوری شده بود؟

بدون یه لحظه تعلل، سویی شرم رو در آوردم و پیچیدم دورش...

بی صدا هق هق میکرد... نالیدم- بهانه چی شده؟؟؟ چرا...

نگاهش رو آورد بالا.... با هق هق... با یه قیافه ی شدید دوست داشتنی، با چشمای خیس و صدای لرزون گفت- ترسیدم.. فکر کردم دزدیدنت... فکر کردم میخوان بزنت... اتابک... کی با تو خرده حساب داره؟ کی میخواد اذیتت کنه؟

لبم رو گزیدم... این قضیه ی خرده حساب چی بود؟ از کجا میدونست؟ به جای جواب، از روی زمین بلندش کردم... جیغ کشید- بذارم زمین...

به خودم فشردمش... اینقدر اعصابم داغون بود که برای فرار کردن از جواب دادن، به هر حربه ای متصل شدم... غریدم- بذاریم بریم تو! سرما میخوری!

جیغ کشید و سرش رو به شونه ام کوبید... بیشتر فشارش دادم و با حداکثر سرعت به طرف ساختمان دویدم... من لرزون از سرما و حرف بهانه... بهانه لرزون از گریه و... لبخند کم جونی نشست رو لبم-نگرانی!

-بذارم زمین خودم میام!

بیشتر تو ب*غ*لم فشارش دادم... چقدر دلم میخواست بلند بخونم-
این گونه تنگ بر دل خود می فشارمت
شاید که باورت بشود دوست دارمت

ولی... فقط سکوت کردم و توی دلم این رو خوندم... بهانه، کی میخواست
جنس دوست داشتنم رو بشناسه؟؟؟ وقتی بشناسه، باورش میکنه؟
اهی کشیدم... فکر کردن سودی نداشت... بازم باید با کله میرفتم وسط مسئله
و....
رسیدم به در ساختمان...

بهانه طلبکار نگام کرد... ناراحت بود که به حرفش گوش ندادم! خندیدم... از
این نگاه طلبکارش خوشم میومد... لپش رو یه کوچولو گاز گرفتم و بی توجه
به چشم غر ای که نثارم کرد گفتم- تو که دستات آزادن در و باز کن...
همین وارد خونه شدید شروع کرد به تقلا! بی صدا خندیدم و بی توجه به نگاه
متعجب روشنک و مهران که میگفتن چه مرگته هی این جغله رو ب*غ*ل
میکنی گفتم- اه... بهانه ی لوس! فکر کردی من اینقدر بیکارم تورو ب*غ*ل
کنم همینطوری؟ میذارمت رو زمین دیگه!

اخم و حشتناکی نثارم کرد... سوئی شرت رو از رو شونه اش پایین انداخت و
غرید- خیلی بدی!

بعد هم به نیشگون درست و حسابی از بازوم گرفت و قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم، مثل جت به طرف اتاقش رفت... همین که صدای شرق به هم خوردن در اتاق او مد، روشنگ گفت- تو خجالت نمیکشی؟

تا او مد حرفی بزنم مهران ادامه داد- اون از سر شام که ب*غ*لش کرده بودی... اینم از الآن...

نیشخندی زد و گفت- عادتش نده دیگه! پس فردا یه بچه بیاره میشه بشکه و کمر برات نمیمونه...

هنوز حرف کامل از دهنش در نیومده بود که روشنگ از پهلوش نیشگونی گرفت... مهران در جا دولا شد و ناله ای کرد... خود منم حس کردم خیلی درد داشت... این از قیافه اش مشخص بود... سعی کردم به خودم مسلط باشم و نخندم، ولی حرف مهران، درباره ی بچه آوردن.. بدجور به دلم نشسته بود... فکر کن... بهانه... مامان کوچولو... بچه مون... مهران چقدر خوش بین بود...

بی توجه به غرغرای که سر هم میزدن، به طرف اتاقم رفتم... باید فکر میکردم... درباره ی درخواست اون به اصطلاح پدر... من... باید مشورت میکردم... با دور و بریام... با کسایی که بهشون اعتماد داشتم... روشنگ و نادر... باید با بابکم حرف میزدم ولی... با بک اگه از احساسم باخبر میشد؟ اگه... اگه بهانه رو ازم میگرفت؟ اگه...

دوتا نفس عمیق کشیدم، اگه به عنوان ولی اجازه نمیداد...

حس کردم قلبم تیر کشید... چقدر این اگه ها زیاد و آزار دهنده بودن....

هوفی نفسم رو بیرون دادم... چقدر دلم یه نخ سیگار میخواست... دلم میخواست زل بزنم به دودش و بدون پلمک زدن، همزمان که چشمم میسوزن، فکر کنم... فکر کنم به آینده ای که...

تقه ای به در خورد... سریع خیال سیگار رو کنار زدم... حتی نباید بهش فکر میکردم، تجربه ثابت کرده بود همین که بیشتر از ۱۵ ثانیه به عملی فکر کنم، یعنی ۹۰ درصد کار جلورفته!!!

یه فکر کوتاه کردم... ۸، ۷ ثانیه بیشتر به سیگار فکر نکرده بودم... آخیش... لبخند کم جونی زدم.. اینکه تو یه همچین شرایطی میشد خندید یعنی... یعنی کلی امید...

-جانم؟

در اتاق با شد... روشنگ با اخمای درهم وارد اتاق شد... در رو بست و گفت- باید حرف بزیم!

قبل از اینکه فرصت کنه، تو بیخ کردنم رو از سر بگیره گفتم- من شرمنده ام روشنگ، ولی باور کن هوا سرد بود، اونم مثل جوجه دا شت میلرزید، حاضرم نبود بیاد تو، مجبوری آوردمش!

ابروهاش یه کم از هم فاصله گرفتن، ولی... ولی هنوزم رد ناراحتی تو صورتش بود...

-خوبه ما هم هستیم و...

نذاشتم ادامه بده... با حرص گفتم- روز میاد میره که حتی نوک انگشتم بهش نمیخوره، چی میگی تو...

پوفی کرد... یه قدم اومد جلو... روی صندلی نشست و گفت- کی بود دم در؟

- شبنم!

- آهان...

چند ثانیه سکوت کرد- نمیگی چیا گفتین؟

زبونم رو به لبم کشیدم... خیلی سریع گفتم- سنگامون و وا کندیدم... نه نه... این

اصطلاح اشتباهه... یه جورایی...

پوزخندی زد- حسابتون رو سوا کردین!

فکری کردم- اوووم... نمیدونم این اصطلاحی که گفتمی درسته یا نه، ولی...

نگاهم رو دوختم تو صورتش... سرم رو تکون دادم- آره یه چیزی تو همین مایه

ها!

حس کردم پوزخندش تبدیل شد به لبخند... -خوبه!

بعد سریع اخم کرد- بهانه رو حیاط چیکار داشت...

با یاد آوری لباس بهانه تو حیاط یه لحظه عصبی شدم- تو دیدی اونطوری اومد

رو حیاط؟ چرا گذاشتی بیاد؟

رو شنکم اخم کرد- ما شالا اینقدر سرتق که وقتی عصبی می شه آدم میترسه

حرف بزنه باهاش... بعدم... بهانه اصلا حرف نمیشنید! یه چی میگی برای

خودتا!

لبم رو گزیدم... از یادآوری بغضش و صدای نگرانش... هم دلخور شدم هم ته

دلم گرم شد... چقدر نگرانیاشو دوست داشتم.

-چی میگفت؟

-هیچی.. نگران شده بود!

قبل از اینکه روشنگر چیزی پرسه، حس کردم باید درباره ی پدر بهانه و دیدیار امروزمون حرف بزنم... از جام بلند شدم... به طرف در رفتم، قفلش کردم... روشنگر با تعجب گفت -اتا؟

لبام رو روی هم فشار دادم... برگشتم سمتش... جلوی پاش نشستم و دستش رو گرفتم تو دستم... خواهش کمی نداشتم ازش... ولی... به خاطر بهانه... لبام رو روی هم فشار دادم.. باید میگفتم!

دو تا نفس عمیق کشیدم... روانداختن سخت بود ولی باید عملیش میکردم... بحث بهم نریختن بهانه وسط بود... بحث خفه کردن یه ع* و*ض* کی*ث*ا*ف*ت وسط بود..

لبم رو با شدت زبون زدم... روشنگر پی به آشفتگیم برد... دستامو فشار داد- چته اتا؟

پوفی کردم... باید با حداکثر سرعت میگفتم...

-میدونی که دوسش دارم... اینم میدونی که نقشه ام برای رسیدن بهش چی بود؟ میخواستم بگم...

دستش رو گذاشت رو لبم-میدونم... نقشه ات رو میدونم و صد در صد باهاس مخالفم... زندگی نباید با دروغ شروع شه... -توراس میگی ولی...

هوفی کردم...

-بهانه شرایط خوبی نداره... روشنگر میدونی چه ضربه ای میخوره آگه بفهمه... میدونی؟ هیچ فکر کردی شاید بازم...

من از گفتنش زجر میکشیدم... روشنگر از شنیدنش، پس سکوت کردم...

صدای آه روشک رو شنیدم و بعد سوالش رو-برنامه ات چیه؟

-باباش... میدونی که برگشته ولی... امروز رفتم دیدنش...

خیره شدم تو نگاهش... نگاهی که هر لحظه از شدت نفرت تیره تر میشد.

-گفت... گفت بهانه رو...

-کی*ث*ا*ف*ت*...-

-اون بهانه رو نمیخواد، ولی... باج میخواد...

-چی؟

-درسته بهش بدم؟

سرش رو تکون داد-نمیدونم!

پوفی کردم... دستم رو از دستای رو شنک بیرون کشیدم... کلافه بلند شدم و دست کشیدم تو موهاش... رسیدم به بخش سخت مسئله... رو انداختن...

یکی از ته وجودم داد شید-به خاطر بهانه...

پلکامو بستم-فقط به خاطر بهانه!

برگشتم سمت روشک... نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم-زمینای رشت...

تعجب و نفرت تو صورتش واضح تر شد.-کلشون رو؟

-کلشون رو!

آهی کشید...

-مهران... میدونی که چقدر دندون گرده... نمیداره!

-پولش رو میدم...

-قیمت اون زمینا روز به روز بیشتر میشه... ماهم که به پولش احتیاج نداریم، مهران زیر بار نمیره!

با حرص گفتم-زمین توئه نه اون!

-تو زندگی زناشویی من و اونی نداره! ماییم!

پوزخندی زدم.... حرف حساب جواب نداشت، مثل همیشه... ولی دلم گرفت از این دست رد... از اینکه... از اینکه پول میتونه مهر خواهر و برادری و... اصلا به درک...

تلخ گفتم-باشه... مرسی...

نالید-اتابک...

برگشتم... رومو برگردو ندم سمت پنجره... زل زدم به خیابون و گفتم- بیخیال... بیخیال...

-ولی...

-درکت میکنم... خیلی وقته میدونم که خیلی چیزا مشکل منن...

تو دلم ززمه کردم-خیلی وقته که میدونم تنهام... معلقم... به بی پناهم که پناهگاه شدم... هعی...

خیلی وقته که دچار سرگیجه ام... دچار سردرگمی... خیلی وقته که تو این گردباد تنهایی، گم شدم...

در تیکی کرد... روشنک رفته بود... این همون خواهری بود که ادعا داشت جونش رو برام میده.... همین خواهر بود که دست رد زد به سینه ی برادرش... حتی حاضر نشد به کلمه با شوهرش حرف بزنه! این همون خواهری بود که حس میکردم میشه پناهگاه تنهاییام! میشه یادآور مادرم... این کسی بود

که یه خون تو رگامون جریان داشت... نمیدونم... واقعا نمیدونم... شاید من توقع زیادی داشت... آره همینه... من پرتوقعم... خیلی خیلی پر توقع ایه پر توقع که یه کلیه اش تو بدن شوهر همین خواهر زندگی میکنه!

بهبانه

برس رو با حرص روی موهام کشیدم... بی توجه به دردی که پوست سرم رو آزار میداد، فکر کردم- مطمئنا قضیه اینقدر که ساده به نظر میرسه نیست!

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم، برس رو روی میز پرت کردم... چرا هیچی به من نمیگفتن؟ روشنک الکی نگران نمیشد، اتابک اینقدر سریع واکنش نشون نمیداد... مهران چشماش برق نمیزد...

آه تلخی کشیدم- هیشکی آدم حسابم نمیکرد که باهام صحبت کنه... چند قدم به طرف در اتاق برداشتم... باید با اتابک حرف میزد، باید مجبورش میکردم جواب سوالا مو بده... رسیدم پشت در... قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم، فکر کردم... اگه بهم دروغ میگفت؟ اگه یه جوری میپوچوند؟ اگه...

پر صدا نفسم رو بیرون دادم... موهام رو فرستادم پشت گوشم... برگشتم... روی تخت نشستم...

-اصلا به تو چه...

-یعنی چی به من چه؟

-یعنی همین... الکی ذهن خودت رو درگیر نکن!

-پوووووف... آره خب... به من چه... چرا من نگران اتابک باشم؟ اون شبم لاگوری بیگ فوت ککشم نمیگزه!

با این فکر دو باره پوفی کردم... حس کردم چندوقتی که زیادی کمرنگ شده! اصلاً نیست...

-خاک بر سرت اتابک، دانشگاه رو میپوچونی میری پیشش؟

مطمئن بودم وقتایی باهمن که من مدرسه ام... پس چاره ای جز پیچوندن دانشگاه نداشت... عصبی موهام رو کنار زدم... دنبال کش موم گشتم ولی نبود... یه نگاه به میز انداختم... حوصله اینکه دو قدم تا میز برم و یه کش دیگه بردارم رو هم نداشتم...

-تنبل!

-میدونم...

روی تخت دراز کشیدم... دستم رو روی دیوار کشیدم و چراغ رو خاموش کردم... گوشیم رو برداشتم و شماره ی حسام رو گرفتم... دلم یه هم صحبت میخواست، هم سن خودم، کسی که ترحم نکنه، دروغ نگو، بچه فرضم نکنه و... یه کلام... درکم کنه

اتابک

طول و عرض اتاق رو پیش رفتم... اعصابم بهم ریخته بود... یاد اون حکایت افتادم که میگفتن، یه مرده داشت از گشنگی گریه میکرد، یکی نون به دست از راه رسید، گفت- چرا گریه میکنی؟

مرد گفت- از گرسنگی!

مردی که نون داشت هم نشست کنارش و شروع کرد به گریه کردن...

نفر سومی رد شد این دو تا رو دید... قضیه رو پرسید؟

نفر اول گفت- من به خاطر گرسنگی گریه میکنم و این آقا هم به خاطر گرسنگی من...

نفر سوم پوزخندی زد و گفت- خب تو یکم از نونت رو بده به این تا نه اون گریه کنه نه خودت!

نفر دوم میون گریه گفت- نه من همراهش گریه میکنم ولی از نونم بهش نمیدم...

بلند خندیدم...دقیقا وصف حال روشنگ بود...دقیقا!

اینقدر ادعای دوستی داشت، اینهمه برای من و بهانه دلسوزی میکرد، حالا که بحث کمک شد...واقعا چقدر خوب خودش رو نشون داد... بیخود نبود که میگفتن دوست رو تو مواقع سختی باید شناخت...چقدر خوب شناخته بودمش!

مشتم رو محکم کوبیدم به دیوار...خواهر و برادر به هم رحم نکنن، کی میخواد رحم کنه؟

تلخ نفس تازه کردم...دلم یه بی خبری میخواست..یه رهایی...یه گیجی و...یه کلام، دلم م*س*تی میخواست...

-اتا بک...تو...تو قول دادی نری طرفش!

پوزخندی زدم...خودم رو روی صندلی انداختم...همون صندلی ای که چند دقیقه قبل، خواهرم روش نشسته بود و با بی رحمی بهم گفته بود....مهم نیست چی گفته بود!

-همین یه ساعت پیش بهش گفتم من حرکت کردم منتظر برکتتم! این بود برکتش؟

یکی داد زد-تحمل کن! شاید حکمتیه!

بلند تر از اون داد زدم-حکمت؟ چرا هرچی بی و سخته، حکمته برای من؟ هان؟

-اتابک... اتابک باور کن که برات بد نمیخواد!

پوزخند زدم.. پوزخندی که کم کم تبدیل شد به نیشخند و بعدم قهقهه... -آره میدونم بد نمیخواد!... تو بدی رو چی میدونی ها؟

-بدتر از بدتر زیاده!

-برو بابا! ترس از دست دادن بهانه بدترین بدتریه که تو این عالمه!

-اینکه واقعا از دستش بدی چی؟

مشتم رو با تمام قدرت کوبیدم تو سرم.. باید خفه میشد... چطور به خودش اجازه میداد اینقدر راحت درباره ی

-ع*و*ض*ی*ک*ث*ا*ف*ت... خفه خون بگیر... فقط خفه خون بگیر... میزنم نفله ات میکنم ه*ر*زه.

چند دقیقه آرام گرفت... سرم درد میکرد... حس میکردم جمجمه ام نرم شده... دستی تو موهای بهم ریخته ام کشیدم... پوست دردناک سرم رو نوازش کردم... چقدر خوب که خودم بودم! خودم میتونستم، خودم رو ب*غ*ل کنم، نوازش کنم، تویخ کنم، دعوا کنم، کتک بزنم... چقدر خوب که با خودم تنها بودم!

با صدای توییخ گر سرش داد زدم- حالا بغض نکن... حرف بی ربط زدی، با
ربط خوردی!

-من حقیقت رو گفتم، مگه نمیگی حرف راس جواب نداره!

اخمی به صورتش پاشیدم و گفتم-دیگه نه تا این حد!

هوفی کرد... هوفی کردم...

-بی آستی کنیم... تو صلح باشیم به نفع هر دو مونه...

با جدیت ادامه دادم- فقط بپا باز حرف چرت نزن که بدتر میزنت!

با بغض سرش رو تکون داد و گفت- باشه!

دستامو به روش باز کردم.. او مد سمتم... ب*غ*لم کرد و گفت- دو تایی، تو این

تنهایی سرگیجه آورم معلقیم!

خند بدم و همینطور که به خودم فشارش میدادم گفتم- یه روز همه ی این

سرگیجه های تنهایی رو میریزم بیرون! مطمئن باش!

یا اطمینان ادامه دادم- مطمئن باش اون روز زیاد دیر نیست!

گاهی وقتا، آدما یهو لبریز میشن از اعتماد... انگار نه انگار، همون کسایی که تا

چند لحظه قبل از بی اعتمادی، رنج میبردن... به شخصه... حس میکنم قشنگ

ترین لحظه ها، همون وقتایی که در اوج بی اعتمادی، میرسی به یه اعتماد

محکم... اعتمادی که باعث میشه هیچ چیز... هیچ چیز آزارت نده... لبریزت

میکنه... لبخند میشونه روی لبات، به تپش وا میداره قلبتو... لرز رو میگیره از

دستات... تو میمونی و حس قشنگت و یه سر درد خفیف که چاره داره! چاره

اش هم به مسکن ساده ست!

فصل هفتم

اتابک

یه سکوت تلخ تو فضای خونه حکم فرما بود... بهانه بیشتر وقتش رو تو اتاقش میگذروند، نمیفهمیدم چی تو سرش میگذره و در چه حاله... تمایلی هم برای هم صحبت شدن با روشنگ نداشتم، مهران هم دیگه بدتر... حس میکردم ارث پدرم رو بالا کشیدن... از آدمای دندون گرد متتفر بودم... من از جونمم براشون مایه میذاشتم اونوقت اینا... فقط بلد بودن ادای نگرانی و دوست داشتن رو در بیان... روشنگ فقط میتونست ابراز ناراحتی بکنه... وقتی من با عجله میرم در خونه نگران بشه، دوستیش در همین حد بود که هر روز زنگ بزنه و حال من و بهانه رو بپرسه... کل مهر و محبت و علاقه اش به خونه و خانواده خلاصه میشد تو همین!

اینقدر اعصابم بهم ریخته بود که دوست داشتم با همه دعوا کنم... تلخ شده بودم مثل زهر... تو دانشگاه، تو خونه... با نادر... تمام وقتم تو اتاقم میگذشت و بین کتابام...

چند روز به همین منوال گذشت... انگار همه از هم فرار میکردن... بهانه که با عالم و آدم قهر بود... روشنگ کم حرف شده بود و منم تو خیالات تلخ و پرفرتم غرق... کمتر پیش یومد سر میز همدیگه رو ببینیم... مثل جانیا، همش از هم فرار میکردیم... من از روشنگ... بهانه از هردوی ما... مهرانم که رفته بود روسیه...

اوایل اسفند بود... ه*و*س کردم بعد از مدتها یه سر برم تو انباری... خیلی زود از فکر سر زدن بهش استقبال کردم و کلید رو برداشتم... میدونستم کثیفه

و گرد و خاک و آلودگی از سر و کله اش میره بالا، ولی خب...ه*و*س بود
دیگه... باید میرفتم... میدونستم کلی نوستالژی اونجا انبار شده...
با زحمت، کلید رو توی قفل زنگ زده ی در چرخوندم و در رو باز کردم...
همین باز شدن در کافی بود تا یه هجم بزرگ از گرد و خاک بلند شه و یه عطسه
ی بلند بزنم... به گرد و خاک بدجر حساسیت داشتم... دستم رو به چراغ
رسوندم و روشش کردم... از دیدن لامپ پر مصرف و سطش، تازه یادم اومد
خیلی وقته بهش سر نزدم... وگرنه لامپش رو عوض میکردم... نگاهم رو دور تا
دور انباری چرخوندم... صندوقچه های قدیمی... کارتنای کتاب... تختای
فلزی ای که مدتها بود دیگه روی حیاط نمیداشتیمشون... بیل و کلنگ...
چند تخته فرش...

آهی کشیدم... نگاهم رفت سمت آلبوم های پر گرد و خاک توی طاقچه... با
وسوسه ی برداشتن و نگاه کردنشون مقابله کردم... نه که خیلی اعصاب
درستی داشتم، کافی بود بشینم اون عکسارو هم نگاه کنم و...
نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم... نگاهم رو دور اتاق چرخوندم... از دیدن
رادیوی قدیمی آقاچون... یه لحظه کلی خاطره جلو چشمم جون گرفت...
هوای خنک غروب شهر یور... روی تخت و کنار حوض پر آب... عطر چایی
تازه دم مامان، تو سماور زغالی... صدای خش خش رادیوی آقاچون...
سر و صدا و جیغ بهانه که از حرکت ماهیای قرمز به وجد اومده بود...
سرم رو تکون دادم....

تا کی باید اسیر گذشته میموندم؟؟؟ این گذشته چی بود که دست از سرم برنمیداشت؟ آهی کشیدم... دستم رو به رادیو رسوندم. روش پر بود از غبار.... روش رو فوت کردم و بلافاصله بعد از به هوا رفتن غبارا، عطسه ی بلندی زدم....

-عافیت باشه؟

سریع برگشتم... بهانه تو چارچوب در وایساده بود...نگام خیره موند رو موهایی که طبق معمول پریشون بودن... شال کلفتی که دور بازوهاش پیچیده بود و شلوار مخمل طوسیش و دمپایی هایی که ۴سایز بزرگتر بودن واسه اش! لبخند نشست رو لبم...چقدر دلتنگش بودم...چرا سعی میکرد ازم فرار کنه؟ نمیدونست به شوق دیدنش نفس میکشم؟

-سلامت باشید خانوم خانوما!

یخی نگام کرد و گفت-خیلی وقته اینجا نیومده بودم!

-منم...

خواست یه قدم بذاره تو که گفتم-نیا بهانه جان....گرد و خاک اذیت میکنه... یه نگاه تلخ بهم انداخت و یه قدم برگشت عقب....

رادیو رو برداشتم و خواستم از اتاق بیرون که گفتم-اتابک؟

-جانم؟

پوفی کرد و گفت-میشه سه چرخه ام رو بیاری؟اونجاس...

نگاهم رو دوختم به نقطه ای که انگشتش، اشاره رفته بود.... سه چرخه ی پلاستیکی زرد و قرمزی که به خاطر نور آفتاب رنگ پریده بود...ولی...ولی

هنوز میتونستم رنگای پررنگ و براقش رو به یاد بیارم... بهانه رو به یاد بیارم که سرخوش و جیغ زنان رکاب میزد و من دنبالش میدویدم...
 یادم او مد که خودم یادش دادم رکاب بز نه... از بس مجبورم میکرد هولش بدم، ناچار شدم یادش بدم رکاب زدن رو...
 لبخند نشست رو لبم... بهانه هم خندید... حس کردم چشماش برق زد...
 -اینو آقا جون واسم خریده بود...

هوفی کردم...

-برای تو موتور خریده بودن... اینقدر گریه کردم که...

بلند خندیدم...

بهانه هم خندید...

-بیارش اتابک!

سرم رو تکون دادم... رادیو رو برگردوندم تو طاقچه... با زحمت دو چرخه رو از بین صندلیا بیرون کشیدم... اشتباه نمی کردم... این اتاق پر بود از خاطرات گذشته!

خیره شدم به بهانه که ایلیا و الینا رو نوبتی سوار سه چرخه اش میکرد و با سر و صدا دور پذیرایی میچرخوند شون... صدای روشنک، باعث شد نگاهم رو از شون بگیرم و برگردم سمتش... -بله؟

سینی چایی رو به دستم داد و گفت- تلخ شدی داداشی!

پوفی کردم... توقع داشت... نه... نه... من زیادی پر توقع بودم...

-تلخی بعضی تجربه ها آدم رو تلخ میکنه!

نگام کرد... نگاهش کردم... دوسش داشتم... خیلی زیاد... خواهرم بود... حاضر نبودم کوچیکترین چیزی آزارش بده... ولی... چقدر تلخ بود فکر کردن به اینکه... همین خواهر، به خاطر منافع آینده ی خودش، حاضر از کنار چیزی که تو رو آزار میده...

یکی تو سرم داد کشید- بیخیال اتابک! بسپرش به خدا! بنده ها چه قابلن؟ با بغض آب دهنم رو قورت دادم... یاد پیامی افتادم که نادر برام فرستاده بود... درست بعد از اینکه درباره ی درخواستم و جواب روشنک براش گفته بودم...

هرکه مطلوب خود از غیر خدا میطلبد

او گدایيست که حاجت ز گدا میطلبد!

همین بود واقعا! سعی کردم لبخند بزنم... من امیدم به یکی دیگه بود...
- رفتی تو فکر!

پوفی کردم... بلند شدم... بی توجه به نگاه متعجب روشنک، رو به بهانه که داشت با سر و صدا، بچه هارو میچرخوند گفتم- ماموش خوشگله، بپوش بریم خرید... هیچی تو خونه نداریم!

بهانه برگشت سمتم... با تعجب گفت- بریم خرید؟

خندیدم... برای فرار از فکر و خیال و ایجاد تنوع، بیرون رفتن بهترین گزینه بود... خرید که بخش مورد علاقه ی بهانه بود!
- آره!

جیغی کشید و گفت- آخ جون... میرم حاضر شم...

به طرف پله ها دوید... سرخوش از همون بالا داد زد- بریم من مانتو بخرم

صبر نکرد چیزی بگم.... دوید تو اتاقش و در رو بهم زد..
برگشتم...

روشنک با اخم داشت نگام میکرد.

شونه هامو دادم بالا و گفتم-یه کم دمغه.... باید شارژش کنم...

چشمکی حواله اش کردم و ادامه دادم-نبینم خواهرشوهر شدیا!

بلند بلند خندیدم... چقدر ل*ذ*ت بخش بود اینکه به اطرافیانم بفهمونی
دلخور نیستی! وقتی واقعا دلخور نبودی!!!

-اتابک تو دیوونه ای!

یه لبخند و چشمکم حواله ی صدای درون سرم کردم و گفتم-میدونم!

بهانه

اسفند بود و فصل حراج... اتابک بود و جیبی که بی منت در اختیار من قرار

داشت و من بودم و رویی که به سنگ پای قزوین گفته بود زکی!

اینقدر از پیشنهاد خریدش سرخوش بودم که فراموش کردم تمام فکر و خیالای

این روزامو... فراموش کردم دیر اومدنا و زود رفتنای اتابک رو... فراموش کردم

سر سنگینیا شو... فراموش کردم خود خوریا مو سر اینکه الآن کجاس؟ چیکار

میکنه/؟ با شبنمه؟ در چه حالن...

البته دروغه اگه بگم صد در صد فراموش کردم... ولی حداقلش این بود که

دلخوریم رنگ از دست داد... ته دلم یه کوچولو ناراضی بودم ولی.... خاک به

سرم که اینقدر بچه بودم که با پیشنهاد یه خرید، همه ی خودخور یام رو

میریختم دور...

-بهبانه اون تاپ شلوارکه چطوره؟

اخمی کردم و گفتم -من هیچی نمیخوام... تو گفتی بریم واسه خونه خرید کنیم!

متعجب نگام کرد-چته تو؟؟؟ تا الان که خوشحال بودی!

اخمم رو غلیظ تر کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم- بریم اتابک... من اصلا حوصله ندارم!

خواستم برم که دستم رو کشید...-صبر کن بهبانه...چی شدی یهو؟

با بغض نگاهش کردم...یه لحظه از ذهنم رد شد، قبل از اینکه منو بیاره خرید با شبنم رفته، یا بعد از اینکه من خرید کردم اون رو میاره؟؟؟

هر دو تا فکر تلخ بودن ولی اولی تلخ*تر!

-بریم!

-کجا؟

بس بود هرچی تو این یه هفته، ده روز حرص خورده بودم... پوست لبم رو جویده بودم، خودم رو تو اتاقم و بین کتابام حبس کرده بودم تا به فکرام مجال خود نمایی ندم...

-بریم خونه...

بغضم بزرگتر شد... تازه یادم اومد دلم از همه جا پره... از دست حسام که گیر داده بود باهاش برم تولد دوستش... سارا که اصرار داشت بهم بفهمونه به شبنم حسادت میکنم... بابک که خیلی وقت بود بهم سر نزده بود... بیشتر از همه... از دست اتابک و این سردیاش دلخون بودم... نه نه... من از دست خودم و احساسات ابلهانم باید عصبی باشم نه بقیه... آه...

اتابک داشت یه چیزی میگفت ولی من توجهی نکردم... برگشتم و به طرف در
خروجی پاساژ دویدم.. با قدمای بلند دنبالم میومدم...
بازوم رو گرفت... نگام چرخید رو نگاهای متعجب کسایی که داشتن رد
میشدن...

-کجا؟ تو چرا یهو بی اینطوری میشی بهانه؟
بغضم رو کنار زدم و گفتم-دلم گرفته... دلم خیلی گرفته.
نگام کرد... دقیق دقیق...

بی طاقت از دیدن نگاه قهوه ایش که بدجور شبیه چشمای بابک بود، گریه سر
دادم... تند تند اشک رو صورتم قل میخورد... قلبم تیر میکشید... حس میکردم
اگه حرف نزنم میمیرم... خفه میشم... دق میکنم...
-من خیلی بدبختم... خیلی.. هیشکی منو دوست نداره... مامانم اونطوری، بابام
اونطوری... تو اینطوری...

خواستم بگم حسام هم.... تند زبونم رو گزیدم...
اخم کرد... اشکامو پاک کرد و با جدیت گفت- خیل خب گریه نکن.... دارن
نگامون میکنن بهانه... بریم تو ماشین من بینم تو چته؟
دستش رو از روی گونه هام برداشت.. کلافه دستی کشید تو موهاشو همینطور
که نفسش رو با آه بیرون میفرستاد، گفت- منو کلافه میکنی...
همین یه کلمه کافی بود تا بازم بزنم زیر گریه....- من به درد هیچی
نمیخورم... من فقط یه سر بارم...
متعجب گفت- بهانه!

آب دهنم رو پی در پی قورت دادم و گفتم- بها نه چی؟ خودت داری میگی دیگه... من باید بمیرم... اصلا من به درد هیچی نمیخورم...

خواستم روع کنم به دویدن که دستش پهلوم رو چنگ زد... آنچنان فشاری به پهلوم آورد که نفسم تو سینه ام گره خورد...

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت- به جون خودت، یه کلمه دیگه از این اراجیف بگی میزنم تو دهننت...

اخم و حشتناکی کرد... از همون معروفای که میترسوندم- اینجا جای دویدن نیست کوچولو! الانم برو سوار ماشین شو تا من پیام بینم چته؟

ترسیدم... به معنی واقعی ترسیدم... خلع سلاحم کرد... عادت داشتم با گریه و بغض و اخم و در نهایت شروع کردن به دویدن اذیتش کنم... ولی این دفعه، اولین بار بود که داشت...

سوییچ رو تو دستم گذاشت و خودش به مت نامعلومی رفت... دستم رو رسوندم به پهلوم، داغ کرده بود و گز گز میکرد... مطمئن بودم اگه خلع سلاحم نمیکرد و دعوا نمیکرد یه دل سیر بابت دردش کولی بازی در میاوردم و ناز... ولی... اصلا سر همین خلع سلاح همچین پهلوم رو چنگ زد و وحشی... نفس خسته ای کشیدم و به طرف ماشین رفتم... اشکام تند تند میچکیدن...

اینبار از ترس و وحشت به خاطر اینکه نکنه اتابک عوض شه و دیگه ناز نخره؟ بغضم شدید تر شد وقتی این فکر از ذهنم رد شد- نکنه وقتی با شبنم اومده خرید زدن به تیپ و تاپ هم که الان داره...

سوییچ رو پرت کردم تو شیشه ی ماشین و های های زدم زیر گریه... لعنتی از دست اون عصبی بود و سر من خالی میکرد...

پهلوم رو محکم تر فشار دادم و از دردی که هنوز به صورت خفه داشت خودمایی میکرد، نالیدم...

در ماشین باز شد.... روم رو برگردوندم سمت مخالف...ع*و*ض*یه وحشی دیوونه...

اتابک

کلافه و ایسادم...نمیدونستم چیکار کنم...اصلا نمیدونستم چرا فر ستادمش تنها بره تو ماشین...من که جایی کاری نداشتم، فقط... و ایساده بودم تا یکم آروم شم...بهانه داشت شورش رو در میاورد...اصلا نمیتونستم درکش کنم...
-اگه تا آخر اینطوری باشه...

محکم گفتم-خودم رو میکشم...

-فعلا که زدی ناکارش کردی!

یاد قیافه ی مچاله اش افتادم...هوفی کردم...خاک بر سرم با این واکنشام...چرا همچین کرده بودم؟ پووووف..

-نه که خودت خیلی آدمی!

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم-خفه!

-حرف راست بودا!

جوابش رو ندادم و برگشتم سمت ماشین... باید یه جوری از دلش در میاوردم، ولی محال بود دیگه در برابرش کوتاه بیام...یعنی چی آخه؟ زل زده بود به ویتترین و داشت لبخند میزد یهو....برگشته میگه میخوام برم...

غرغرامو با خودم تموم کردم، رسیده بودم به ماشین... در رو باز کردم و سوار شدم... صدای هیع هیع کردنش نشون میداد داره گریه میکنه... از گوشه ی چشم نگاه میبش انداختم... پهلوش رو چنگ زده بود... دلم آشوب شد... تقصیر من بود، چرا بازوش رو نگرفتم؟ مرض داشتم مگه؟؟؟

خواستم بکشمش تو ب*غ*لم و بگم غلط کردم ولی... سریع اخم کردم و دستامو مشت... با صدای جدی ای گفتم-سوییچ! بدون اینکه نگاه کنه، با صدای خش دار و گرفته گفت-پرتش کردم نمیدونم کوشش...

-کوشش نه، کجاست!

برگشت سمتم و چشم غره ای بهم رفت... هنوز چشم غره اش کامل نشده بود که بلندتر زد زیر گریه و پهلوش رو چنگ زد... عصبی لبم رو گزیدم و فرمون رو چنگ زدم... بهانه تند تند دستمال کاغذی کشید بیرون و اشکاش رو پاک کرد...

-کجا پرتش کردی...

به جای جواب چنگ انداخت به جیب مانتوش... اسپریش رو در آورد و گذاشت جلوی دهنش... صدای پیس خفیفش رو شنیدم... قلبم تند تر زد... تقصیر من بود... دلم میخواست سرم رو بکوبونم به دیوار... ولی... باید خوددار می بودم، کاری بود که شده بود. آگه الآن ناز میخیریدم اثر تربیتیش رو از دست میداد... اصلا اثر تربیتی داشت؟ اه...

افکارم رو کنار زدم، پیاده شدم و رفتم سمتش.. در رو باز کردم و با جدیت خیره شدم به موهایی که از زیر شال بافتش بیرون زده بودن-سوییچ کو بهانه؟

جوابی نداد... لبم رو تر کردم... نمیدونستم چه کار کنم کوتاه پیام یا

نه... اصلا... چرا یهو اینطوری شده بود؟

کنار در زانو زدم... یه نگاه به کف ماشین انداختم... گفته بود پرتش کرده، پس

باید همینجاها باشه... پاهای کوچولوش رو از کف ماشین بلند کردم و یه نگاه

انداختم... نبود...

هوفی کردم و پاهاش رو گذاشتم پایین... قصد کوتاه اومدن نداشت... با ته مایه

ی خنده گفتم-مموش؟

با صدا بینیش رو بالا کشید و گرفته جواب داد-قهرم باهات...

چشماشو گرد کرد و گفت-تو منو زدی!

سریع نگاه از چشماش گرفتم... هیچی قدر چشمای گرد شده نمیتونست از

خود بی خودم کنه... مخ صوصا چشمای گرد شده ی بهانه با برق اشک که

م*س*تقیما قلبم رو نشونه رفته بودن!

دستاش رو گرفتم... تلاش کرد دستش رو بکشه ولی نذاشتم... به لبم

نزدیکشون کردم و ب*و*سیدمشون...

-من معذرت میخوام... ولی...

بلند گفت-من قهرم عمو!

اون کلمه ی آخر بدجوری بهمم ریخت... دستاشو با تمام قدرت فشار دادم و

بی توجه به ناله اش گفتم-گوش کن دختر کوچولو! اگه ازت معذرت خواهی

میکنم دلیل همیشه پررو تر شی! من چه هیزم تری به تو فروختم که سهم فقط

اخم و تخمته؟ آگه یه ذره شعور داشتی میفهمیدی وسط پاساژ اون رفتارا درست نیست! نباید میدویدی... نباید میفهمی؟

بلند، همزمان که سعی میکرد دستاشو بیرون بکشه گفت- من بی شعورم... من احمقم... من ابله‌م. هرچی بگی هستم. ولی تو هم یه ع*و*ض*ی*ل*ج*نی که دومی نداری! ازت متنفرم. از همه متنفرم...

مات موندم... چشماشو دوخت تو چشمام... با کلی نفرت و بغض... دروغ نمیگفت... متنفر بود... کوتاه و منقطع نفس میکشید، ولی من... کلا نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم...

اشک تند تند از چشماش میچکید...

-ازت متنفرم... از خودم متنفرم... من... آره... آره راس میگی... یه دختر کوچولوی بی شعورم... ولی تو که آدم بزرگی با شعوری... تو بازار آدم وحشی بازی در نمیاره... قیافه اش رو شبیه سگای پاچه گیر نمیکنه... بدم میاد ازت... هم از وقتی که مهربونی بدم میاد. هم از...

دوتا نفس صدا دار و لرزون کشید...

-پهلوم درد میکنه. کبدم میشه مطمئنم. خیلی وقت بود کتک نخورده بودم... فکر میکردم حالا که فرح نیست...

آپرم زد بالا... تازه از هنگی در اومدم... از روی زمین بلند شدم... سرم رو گرفتم سمت آسمون و چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم... سعی کردم آروم باشم. تجربه ثابت کرده بود وقت عصبانیت فقط حماقت میکنم...

برگشتم سمت ماشین... روی صندلی نشستم و گفتم- کجا پرتش کردی؟ دستش رو دراز کرد سمت شیشه ی جلو و برش داشت- زدمش تو شیشه!

سویچ رو برداشتم... به نگاه کوچیک میتونست جاشو لو بده ولی من... اصلا

سویچ به درک. حرفای بهانه رو بگو!

-فرح کتکت میزد؟

سرش رو تکون داد.

-غلط کرده... چرا بهم نگفتی؟

پوفی کرد- به تو؟ تو که ماه تا ماه ازم خبری نمیگرفتی؟

-بهانه ما فقط یه ماه از هم بی خبر بودیما!

-همون یه ماه فرح طغیان کرده بود!

فکر کردم... به جمله ای که به کار برده بود... طغیان هم توی جمله اش

بود... راس میگفت... بعد از اون یه ماه بهانه عجیب و غریب تغییر کرده

بود... یاد اون روزی افتادم که قرار بود باهاش درباره ی مهاجرت بابک حرف

بزنم... اون روز... از نگاهش ترسیده بودم، از رفتارای غیر قابل پیشبینیش. از... از

نگاه سرد و یخیش ترسیده بودم... حتی اون روز... وقتی میخواست ظرف

بشوره... رو دستش... الهی من بمیرم براش...

-بهانه؟

-هیچی نگو اتابک... آدم بدبخت شاخ و دم که نداره... هرکی رسید یه جوری

اذیتش میکنه...

مشتم رو کوبیدم رو فرمون و گفتم- من غلط کردم... اینهمه نیش و کنایه زن!

پوزخندی زد و گفت- وقتی داشتی این غلط رو میکردی بد نبود فکر کنی!

نگاش کردم... فقط نگاش کردم... خودمم نمیدونم چرا اونقدر بی حس نگاش کردم... نگام کرد... برخلاف انتظارم... سرد یخی نبود... پر حرف بود... حرفایی که با تمام تلخیشون، حس خوبی رو بهم منتقل میکردن... اینکه بهانه... بهانه در برابر من بی احساس و سرد و یخی نیست! این نگاهش رو... با تمام تلخیش، بیشتر از نگاه یخی عصرش تو انباری دوست داشتم!

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش... با جدیت و لحن مطمئن گفتم- تو... میفهمی؟ تو... همه ی ز ندگی منی! دلیل نفس کشیدنمی... تا من هستم... نمیذارم احساس بدبختی بکنی... من پیشتم بهانه... من پشتتم... بفهم... بفهم کوچولو.

آهی کشید... داغی نفسش، نفسم رو برید... بدون پلک زدن، بدون قطع تماس چشمیش، با یه لحن گنگ و بی جس... یخی درست مثل نگاه بعد از ظهرش، گفت- حتی بعد از ازدواج؟

از سوالش خنده ام گرفت... تا تهش رو رفتم... پس بگو چش بود... حتما باز درگیر یه مقایسه بین خودش و شبنم شده بود... شبنمی که خیلی وقت بود، نبود... رفته بود، حذف شده بود... حذفش کرده بودم... به خاطر بهانه. به خاطر حضورش که برام بس بود...

با مطمئن ترین لحن گفتم- حتی بعد از ازدواج!

تا یه جاهایی به سکوت گذشت... البته از سمت بهانه.. هر پیشنهادی که دادم با اخم گفت نه!

آخر سر بدون اینکه نظرش رو پپرسم، جلوی یه قنادی وایسادم و نون خامه ای خریدم... با دیدنشون یه لحظه چشماش برق زد ولی سریع گفت- نمیخوام...

دستم رو گذاشتم روی بازوش و گفتم- اومدی نسازیا! چشمتا برق زدن جغله!

مات خندید و گفت- میل ندارم!

-من چیکار کنم میلت بیاد سر جاش؟

دستای کوچولوش رو کشید رو صورتم و گفت- تیغ تیغی شدیا!

قبل از اینکه جوابی بدم، ادا مه داد- همیشه خوب باش... با بد بودن منو

ترسون. ته دلم رو خالی نکن. نذار فکر کنم بدبختم...

دیگه نشد... تونستم خودم رو کنترل کنم... اینقدر مظلومانه این جمله هارو

گفت که روانی شدم... کشیدمش تو ب*غ*لم و روی شالش رو ب*و*سیدم...

-ببخشید!

خندید... از ب*غ*لم بیرون اومد... جعبه ی شیرینی رو گرفت و گفت- تو هم

ببخش منو که بعضی وقتا دیوونه میشم!

سرخوش از دیدن خنده ی قشنگ و از ته دلش، عمیق خندیدم و گفتم- تو هم

اینقدر خوشمزه نباش... یه وقت دیدی خوردمت!

میون خنده گفت- تو هم اینقدر خوب نباش لدفن. وقتی خوبی پررو میشم، تا

بد بشی روانی! در ضمن...

دقیق تر نگاش کردم... فرصت اینکه بخوام از این لحن بچگونه و قشنگش

کیف کنم رو نداشتم... یعنی نباید کیف میکردم. نادر میگفت بیشتر بر خوردای

بهانه ناشی از بر خوردای اشتباه من... منم که هی بهش القا میکنم بچه ست.

نباید رو بر خوردای بچه گونه اش عکس العملی نشون بدم، ولی بدبختی این

بود که... همیشه بعد از واکنشهای غیرارادیم روی برخوردش، میفهمیدم اشتباه کردم... شاید خودمم هنوز بچه بودم... شاید که نه... حتما!
 روشو برگردوند و همینطور که با نخ پلاستیکی دور جعبه ور میرفت گفت-
 هیچی!

سرم رو تکون دادم تا افکارم رو بزخم کنار... چند ثانیه فکر کردم تا یادم او مد جمله ی آخرش چی بود؟؟؟ بازوش رو گرفتم- در ضمن چی؟
 پوفی کرد و گفت- هیچی! بیخیال!
 بازوش رو آروم فشار دادم... میترسیدم باز یه حرکتی بکنم و...
 -هیچی نه! در ضمن چی بهانه؟

نچ نجی کرد... کلافه سرش رو تکون داد... با چند ثانیه تاخیر گفت- پهلوم
 کبود میشه!

دقیق خیره شدم تو صورتش... مطمئن بودم، حتم داشتم که دروغ گفته... دروغ
 که نه! این حرفی نبود که میخواست بزنه...

دندونامو روی هم ساییدم... دستش رو ول کردم و نگاهم رو از نیمرخش
 جدا! صاف پشت رول نشستم و با حرص گفتم- من گوشام درازن؟
 ابروهاشو داد بالا و برگشت سمتم... از گوشه ی چشم دیدمش که گفت- وا!
 بدون اینکه برگردم سمتش گفتم- دروغ نداشتیم! یادت نره!

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سمتش بمونم استارت زد و بلند گفتم- آگه
 دوست داشتی یه دونه نون خامه ای بخور..

اصلا نمیدونم این حرفم چه ربطی داشت... فقط به زبون آوردمش... شاید
 میخواستم بگم برام مهم نیست... دلخور نیستم... اهمیت نمیدم... ولی...

حقیقتش این بود که من داشتم دروغ میگفتم. هم برام مهم بود، هم دلخور بودم، هم اهمیت میدادم... اما... همیشه، یه اما بود که باعث میشد تو بدترین شرایطم کوتاه بیام و در نهایت خودم از دست خودم شاکی شم که... که چرا اینقدر در مقابل بهانه خلع سلاحم.... از طرفی... مطمئن بودم که خودم هنوز بچه ام... اگه بچه نبودم، اینهمه برخوردای بچه گانه ازم سر نمیزد... اینقدر ضعیف رفتار نمیکردم که بهانه فکر کنه با یه دروغ الکی و یه تغییر مسیر صحبت ناشیانه، میتونه گولم بزنه... من واقعا بچه بودم! یه بچه ی خلع سلاح....

چند ثانیه ای مکث کردم... بیان این کلمه جرئت میخواست... دنده رو زدم یک و زمزمه کردم-عاشق!

بهانه

تا یک از دستم دلخور بود... این رو از روی نگاه درهمش به رو به روش میفهمیدم و هر ثانیه هزار بار خدارو شکر میکردم که من جای شیشه ی جلوی راننده نیستم که هر لحظه بخواد با اون نگاه وحشتناکش م*س*تفیزم کنه... اصلا چرا همچین اخم کرده بود؟ مگه من وظیفه داشتم هرچی تو ذهنم میگذره رو باهاش درمییون بذارم؟ اصلا اون میدونست با حرفاش چه به روز من میاره و چه شلم شولوایی تو سرم راه میندازه که با یه حرف من اینطوری بهم ریخته بود و شده بود شمر؟

پوفی کردم و بلند گفتم-قیافه ات شبیه اورانگوتانه فرزندم!

هیچ عکس العملی نشون نداد...

نمیدونم نشنید، یا خواست نشونہ، یا کلا ہم شنید، ہم خواست بشنوه ولی
 نخواست بروز بدہ کہ شنیدہ... اصلا ہرچی من چقدر چرت و پرت
 میگم... مهم اینہ کہ جوابی نداد و من بہ عنوان یہ سرنشین کہ نگران جوشہ، بہ
 این فکر کردم کہ ممکنہ حواسش نباشہ و ہر آن برہ بز نہ تہ اون لندکروز
 خوشگلہ کہ جلومون دارہ جولون میدہ، پس یہ دونہ نیشگون مورچہ ای کہ
 تحت نظارت م*س* تقیم فرنوش و سارا، آموختہ بودم رو نثار بازوش کردم و
 گفتم - حواست با منہ؟

گوشہ ی چشمش، از جمع شدن ماہیچہ ی های صورتش مجالہ شد... ولی نہ
 آخی گفت نہ آیی نہ جواب سوالم رو داد...

دیگہ بہم ریختم... ہی من کوتاہ میام ہی پررو میشہ... کوتاہ اومدہ بودم
 ا صلا؟ ا صلا ہرچی... بلاخرہ کہ دا شتم کوتاہ میومدم... ای بابا... کوتاہ اومدہ
 بودم یا نہ؟؟؟

- نہ!

خب الحمد للہ... چقدر پررو بودم کہ میخواستم عصبی بشم...

صدامو لوس کردم و گفتم - اتابک؟

- ہوم؟

- قہری؟

- نہ خیر!

- پس چرا اورانگوتان شدی؟

- چون یہ اورانگوتان ب*غ*ل دستم نشستہ!

شاکی شدم - من اخم نکردم!

-کردی!

-تو... تو اصلا من و نگاه کردی؟

-نه.. ولی میفهمم...

با سرتق ترین لحن گفتم- اشتباه میفهمی!

مشتی کوبید روی فرمون بیچاره و گفت- بحث نکن بهانه. اعصاب خرده.

مستم رو کوبیدم به رون پام... بی توجه به دردش گفتم- اعصاب خرده قرار

نیست اخم کنی! خوبه همین الان ازت خواستم خوش اخلاق باشی.

-منم ازت خواستم راستش و بگی ولی نگفتی!

داد زدم- خیلی لوسی... خیلی... بعضی وقتا فکر میکنم هیچ فرقی با سارا و

فرنوش نداری. کیلیک کنی رو یه چیزی....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که رفتم تو شیشه... یه درد ناجور، تاب خورد تو

جمجمه ام... صدای جیغ اتابک رو شنیدم- بهانه؟

بوق بوق ماشینای دیگه رو میشنیدم... صدای نگران اتابک رو...

-تو کمر بند نبسته بودی؟

سعی کردم چشمامو باز کنم... سرم گیج میزد... ناله ی خفه ای کردم... اتابک

رو دو تا که نه... ۱۰۰ تا میدیدم... مطمئن بودم از این پشه ها هم داره دور سرم

میچرخه... چند دقیقه دیگه هم یه هویج رو پیشونیم در میاد....

-بهانه؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم... مردی داشت به شیشه ی ماشین میکوبید....

اتابک حرصی گفت- راه میفتم... بذار بینم خوبه؟

قبل اینکه مرد حرفی بزنه، ماشین رو زد تو دنده و راه افتاد...

با داد گفت-یه چی بگو تا سکنه نکردم... بهانه خوبی؟؟؟

ابروهامو بالا دادم.... درد هر لحظه داشت بیشتر میشد... توی گوشام زنگ میزد...

-بهانه...

تقصیر همین اتابک بدذات بود که این بلا سرم او مده بود... باید مجازات میشد... ناله ای کردم...

مشتی به فرمون کوبید...

-بهانه؟

التماس تو صداس موج میزد... ولی باید تنبیه میشد... با اینکه میتونستم جوابش رو بدم ولی بدم نیومد اذیتش کنم....

یه کم به جلو خم شدم... ادای کسی رو در آوردم که میخواد حرفی بزنه ولی زبونش نمیچرخه... واقعا هم زبونم توان حرکت نداشت، ولی نه به حدی که نشون دادم... یکم روی صندلیم تلو تلو خوردم و در مقابل نگاه متعجب اتابک که به جای خیابون به من خیره بود خودم رو انداختم رو صندلی عقب و مثلا غش کردم...

صدای داد و ناله اش باهم به گوشم رسید-یا باب الحوائج...

زیر پوستی نیشخندی زدم... تا تو باشی اذیتم نکنی... تا تو باشی وقتی میگم بعد از دواج چی؟ نیش شل نشه و بگی بعد از ازدواجم هواتو دارم... تا تو باشی تا حرف و حدیثی از دوام شدن و زن گرفتن و اون شبنم لاگوری میشه، دهنت قد اقیانوس باز نمونه... تا تو باشی منو نیشگون نگیری... وقتی

با هات حرف میزنم شبیه اورانگوتان نشی... تا تو باشی ،بسپاری به مغزت... بهانه باید برات برترین باشه... باید!!!!!!

اتابک

نفس کشیدن رو فراموش کردم... تقصیر من بود. مثل همیشه، من باعث شده بودم که بهانه...

اگه اونقدر یهوپی نزده بودم رو ترمز... اگه بهانه کمربند بسته بود... اگه به کم حواسم به جلوم بود....

با تمام قدرت پاموروی گاز فشردم و با دست راستم تکونش دادم و نالیدم- مرگ من چشمتو باز کن.... بهانه؟

جوابی نداد... دستم رو از بدنش جدا کردم و با تمام قدرت کویوندم به پیشونیم.... بی توجه به چراغ قرمزا و بوق ماشینا، با حداکثر سرعت به طرف بیمارستان روندم....

-بیهوش شده... ضربه مغزی... میره تو کما....

حرفایی که تو سرم رژه میرفتن، روانیم کردن... با تمام توان داد زدم- بهانه؟ بهانه؟

-مرگ مغزی... ایست تنفسی...

تکونش دادم و نالیدم-تورو خدا... بهانه؟؟؟؟

جوابی نداد... هیچی... قلبم نا متعادل میزد... انگار قفسه ی سینه ام تنگ بود براش... نفسم در نمیومد... چند تا ضربه پی در پی به فرمون کوییدم.... چند تا به پیشونیم... چند بار بهانه رو تکون دادم... التماسش کردم... جواب نداد...

شیشه ی ماشین رو دادم پایین... کلافه از ترافیک بی موقعی که توش گیر افتاده بودیم، داد کشیدم- بزن کنار عجله دارم!

بی توجه به قیافه های متعجب در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.... یه عالمه ماشین جلومون بود.... دیگه داشتم کم میاوردم. نفس کم داشتم.... دویدم سمت ماشین... در رو محکم بهم کوبیدم.... بی توجه به اشکایی که اصرار داشتن راهی به بیرون پیدا کنن بهانه رو کشیدم توب*غ*لم.... گرم بود... همین برام کافی بود... مرتب نفس میکشید... این دیگه کافی تر... نالیدم- بگو خوبی؟ داری اذیتم میکنی بهانه... تورو جون اتا چشمتو باز کن تا نمردم...

تکون خورد... لای پلکاشو باز کرد... قلبم آروم گرفت.... تازه تونستم آب دهنم رو قورت بدم.... از ته دل بگم خدایا شکر!

یهو شروع کرد به خندیدن.... توب*غ*لم فشردمش.... برام مهم نبود سر کارم گذاشته... اینهمه مدت من التماس کردم و نقش بازی کرده... مهم این بود که حالش خوب باشه و شیطنت کنه...
-قربونت برم الهی... بخند نفسم...
-باورت شده بود؟

چشمامو بستم.... نگفتم که تا مرز سخته رفتم.. فقط گفتم- خوبی؟
از توب*غ*لم بیرون اومد.... یه نگاه به دور و برش انداخت و گفت- چه ملت ندید بدیدن! دارن نگامون میکنن!
نگاهی انداختم... دوتا ماشین کناری و سر نشینای عقب ماشین جلویی بر و بر بهمون خیره بودن....

کلافه نفسی کشیدم... بهانه سر جاش صاف نشست و گفت- خوب! فقط پیشونیم درد میکنه.

پیشونیش رو ماساژ دادم و گفتم- میریم دکتر الان... فقط...

نگام کرد... خسته از نگاهایی که رومون سنگینی میکرد دنده رو جا زدم و گفتم- خیلی بدی! سخته کردم!

خندید و گفت- حقیقت! چرا ترمز زدی؟

راه افتادم و با حرص گفتم- تو حواسم رو پرت کردی شیطونک.

خندید... منم خندیدم... خم شد از کف ماشین جعبه ی شیرینی رو برداشت و

گفت- به مناسبت ترک اورانگوتان بودند، یه شیرینی تپل بزینم به بدن...

بعد در جعبه رو باز کرد. بال*د*ت شیرینی که به دهنم گذاشت رو

بلعیدم... دعا کردم زودتر برسیم خونه... چون شک داشتم این آشتیمونم دوومی

داشته باشه!

بهانه

به اصرار ا تا بک رفتیم دکتر... یعنی منم برای خودم فیلمی بودم و

نمیدونستم! عجب! جلوی در بیمارستان باز زدم به خط بی حس و حالی... انگار

نه انگار تا سه دقیقه قبلش شش تا دونه نون خامه ای چپونده بودم تو حلقومم و

هی به ا تا بک بخت برگشه خندیده بودم و اداش رو در آورده بودم وقتی

میگفت- بهانه؟

داشت میخندید... خوشم میومد که گاهی اینقدر خوب بود... راحت
میبخشید. مطمئن بودم این بلارو سرهرکی میاوردم با هام قهر میکرد ولی
اتابک... بیخود نبود اینقدر دوش داشتم!

-بپر پایین شیطون!

ولو شدم روی صندلیم و گفتم -اتا به جون خودم نمیتونم!

خندون گفت -میتونی!

-هم سرم ضربه خورده، هم اونهمه خامه خوردم... حس میکنم الآن حالم بد
میشه!

چشماشو ریز کرد و گفت -باز خر شم؟

چشمامو درشت کردم و گفتم -وا!!! خر چیه! جنتلمن...

نگاهش رو از صورتم گرفت... لبخند کمرنگی زد و گفت -جنتلمن کمر نمونده
براش جغله!

مشت کوبیدم به بازوش -من همش یه مشت استخون!

پیاده شد و بلند گفت -یه مشت استخون پوشیده شده با خامه!

غش غش خندیدم... در سمتم رو باز کرد و گفت -پس ادای مریض احوالارو
در بیار ملت نفهمن من چه بدبختیم!

باز خودم رو زدم به غش... دستش رو فرستاد زیر زانوم و دست دیگه اش رو
پشت گردنم و از روی صندلی جدام کرد و گفت -چه مریضی! پاش صورتین!
بی صدا خندیدم...

دزدگیر ماشین روزد. یه هوا پروندتم بالا تا راحتتر توب *ع* لاش قرار بگیرم و
گفت -ئه ئه! خندیدنم میخنده... عجب مریضی!

با چشمای بسته دوباره خندیدم.

-مریضمون بوی خامه هم میده...دکتر بهش بگه دهنتم رو باز کن زیونش سفیده!ای وای وای وای وای!

مشتم رو کوبوندم به سینه اش و گفتم-من و نخندون...ئه ئه ئه!

خودشم میخندید...نزدیک در اورژانس بودیم...دیدم با این وضعیت بریم تو، به جای اورژانس میفرستمنون تیمارستان، برای همین گفتم-بذارم زمین...هی منو میخندونی پرستارا میگن ئه ئه!چه مریضی!

تیکه ی آخر رو به تقلید از خودش و همزمان که اداس رو در میاوردم گفتم!

چالاپ لپم رو ب*و*سید و گذاشتم زمین...

-امر امر شماست!

چشم غره ای نثارش کردم-خیلی بی حیایی اوسط بیمارستان!

یه نگاه به اطرافش انداخت هیچ خبری نبود...نگاهش رو دوخت به درختای بلند و بدون برگ که میزبان کلاغا بودن و گفت-من شرمنده ی همه ی کلاغا هستم!ببخشید باعث باز شدن چشم و گوشتون شدم!

بعد با چهره ای که داشت تلاش میکرد جدی نگهش داره گفت-نون خامه ای!یه ب*و*س نشونه بی حیاییه؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم-پاتریک جان...در ملاعام نشونه بی حیاییه!

ابروهاشو بهم نزدیک کرد و گفت-مמוש ۲ تا سوال برام پیش اومده...لطفا جواب بدید...اول اینکه ذهنم یاری نمیکنه...این یارویی که الان اسمشو

گفتی، به گوشم شناس ولی یادم نیست کیه! دوم اینکه ملاعام؟ جز کلاغا که کسی نبود!

منم ابرو هامو بهم نزدیک کردم و با جدیت گفتم - پاتریک معشوقه ی منه دیگه! دوست باب!

نگاهش برای صدم ثانیه وحشتناک شد و بعد.... لبخند مهربونی نثارم کرد... یه لبخند که دندونای یه دست و خوشگلش رو نشون میدادن!

فکر کردم. وا چقدر دیوونه ست. نه به اون نگاهش... نه...

- بهانه جواب سوال دوم!

سرم رو تند توندادم و گفتم - آهان... چی بود سوال دومت؟

خواس چیزی بگه که یادم اومد و هول گفتم - هر جا جز خونه ملاعامه!

خندید و گفت - استدلالات تو فرق سرم!

خندیدم... مطمئن بودم این اصطلاح رو از نادر یاد گرفته...

- بریم تو؟

ملتمس نگاهش کردم و گفتم - خوبم به خدا!

دستش رو برد سمت ریش نداشته اش و گفت - جون انا!

یه نیشگون مورچه ای حوالی بازوش کردم و گفتم - قسم نده! آه...

بعد شم جلوتر از اون راه افتادم سمت اورژانس... یه قهر دیگه رو رسما ترتیب

دادم

اتابک

با اخمای درهم به طرف پذیرش رفت، منم دنبالش. انگار نه انگار که مثلا اون

مریضه و من باید دنبال کاراش باشم... هیچی نگفتم، هیچ عکس العملی هم

نشون ندادم... میدونستم که آگه برای حرف زدن پیش قدم شم، حاصلی جز کوتاه او مدن دو باره نداره! هرچند به اعتقاد من وقتی کسی اشته‌باهی میکنه، اشکال نداره کوتاه بیاد، ولی در این یه مورد... بهانه به خاطر قسمی که بهش داده بودم قهر کرده بود... چطور میتونستم کوتاه نیام و نرم منت کشی؟؟؟ رسیدیم به پذیرش... نگاه طلبکاری بهم انداخت. چشمکی بهش زدم و رو به زن بد اخلاق گفتم - یه وقت لطفا!

پشت چشمی نازک کرد و تند چیزایی نوشت...

-دفترچه بیمه؟

-همرامون نیست...

بهانه پوفی کرد... راه افتاد سمت صندلای گوشه‌ی سالن... برگه‌ی نوبت رو گرفتم رو منم کنارش نشستم.

با حرص گفت - کی نوبتمونه؟

شونه هامو دادم بالا - نمیدونم!

جوابی نداد... همینطور که به رو به رو نگاه میکردم سقلمه‌ی حواله‌ی پهلوش کردم و گفتم - بهانه؟

جوابی نداد...

-خانوم خوشگله؟

-چیه؟

خندیدیم - دلت میاد؟ من اینقدر شیک صدات میکنم اینطوری جوابم رو بدی؟

پشت چشمی نازک کرد - بله؟

- شما از دست من دلخورید؟

- بله!

- خب من چیکار کنم دلخور نباشید؟

- معذرت خواهی کن!

خواستم بگم روتو برم، ولی سریع جلوی زبونم رو گرفتم و با آرامش گفتم -

هرکس کار بدی میکنه باید معذرت خواهی کنه دیگه! حرف شما متین! حالا

من منتظرم معذرت خواهی کنید!

چشماشو گرد کرد و گفت - من عذر خواهی کنم؟

نگاهم رو از چشمای و سوسه گوش گرفتم و گفتم - آره دیگه... توهم کار بدی

کردی! مگه نه؟

پوفی کرد و گفت - حقت بود!

جدی گفتم - پس دلخور بمون! چون منم عذر خواهی نمیکنم!

- به جهنم!

- بی ادب!

این رو گفتم و رومو برگردوندم... هر سی ثانیه یه بار وسوسه میشدم نگاهش

کنم، آشتی کنم، اصلا مگه قهر بودم؟ ولی... باز هر سی ثانیه یه بار یادم میومد

که نادر میگفت محکم باش! الی لی به لالاش نذار... چقدرم من گوش

میدادم...

تا یادم می افتاد بهم گفت مثل پاتریک دوست دارم، قلبم وایمیستاد بعد با

سرعت میتپد... ولی... باید مقاومت میکردم...

با صدای پرستار که میگفت نوبتمونه بلند شدم... بهانه هم با قیافه ای طلبکار
راه افتاد... جلوتر رفتم. صبر نکردم باها هم قدم شه! انا سلامتی تریپ قهر
برداشته بودم...

وارد اتاق دکتر شدیم... دکتر که نبود... به قول نادر از این انتر منترا بود... خاک
بر سرم با این سطح تربیت اجتماعیم... بدبخت اینهمه سال درس خونده بود
حالا من بهش چی میگفتم... تازه... اینترن بود نه اُنترن... الهی خیر نبینی نادر
که همیشه یه سوژه برای مسخره کردن ملت گیر میاری...

نمیدونم چه شمای من رنگ بدبینی دا شتن، یا واقعا قتی بهانه رو دید چه شماش
برق زدن؟

دستامو مشت کردم... یه نگاه انداختم به بهانه که روی صندلی کنار دکتر
نشسته بود... شالش تقریبا وا بود... چی داشت میگفت به دکتر؟

چرا دکتره نگاهش تو یقه ی بهانه بود؟

- اتابک آروم باش...

پوفی کردم... دکتر یه چیزی گفت... بهانه خندید...

خون خونم رو میخورد...

نفسم داشت گره میخورد... همینطوری پیش میرفت به اسپری بهانه احتیاج

پیدا میکردم...

- هیس اتابک! بدبین نباش...

آب دهنم رو قورت دادم... دکتر چراغ قوه ای برداشت... دوتا انگشتای دست
چپش رو دیدم که پلکای بهانه رو کشیدن و با دست راستش نور انداخت تو
چشماس...
چشماس...

بهانه چشماشو گرد کرده بود... دلم میخواست داد بزnm بگم چشماتو اونطوری
نکن... ولی...
نکن... ولی...

-حالت تهوع، سرگیجه، سر درد نداری؟

-نه! فقط یه کم پیشونیم کوفته ست...

-من چیز غیر عادی ای نمیبینم... نگران نباشید!

بلاخره اون نگاه مزخرفش رو از صورت بهانه گرفت... بهانه هم با سرخوشی

گفت- یه چند روز استراحتم برام بنویسید خیلی خوب میشه!

دکتر خندید و یه برگه برداشت و گفت- دبیرستانی هستی؟

-بله!

-چقدر عالی... سال چندم؟؟

دستم رو بیشتر مشت کردم تا نکوبونم تو صورتش... قبل از بهانه جواب دادم-

سوم!

نگاهش رو از برگه جدا کرد و خیره شد تو صورت من... اینقدر تلخ سوم رو

گفته بودم که فهمید یه چیزی میلنگه! یه نگاه وحشتناک بهش انداختم... بهانه

مبهوت فقط نگام کرد...

دکتر سرش رو پایین انداخت و گفت- خب یه روز استراحت مینویسم

واست... اسمتون؟

بازم من جواب دادم- بهانه کیانی!

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت-جناب... اجازه بدید خودشون جواب بدن! میخوام ببینم قادر به پاسخگویی هستن یا نه!
-معلومه که قادره!

-بله... ولی وقتی کسی به سرش ضربه میخوره باید ازش سوال پرسن تا مطمئن شن طوریش نیست!
- شما که قبل از این سوالا مطمئن شده بودید طوریش نیست... سوالا تنوم پرسیدید!

دکتر فقط نگام کرد... فهمید یه کلامه دیگه حرف بز نه فکش رو میارم پایین... حواسش رو داد به نوشتن و بعد مهرش رو محکم فشار داد روی برگه! سعی کردم به بهانه که سرزنشگر نگام میکرد نگاه نکنم...

دکتر روی برگه ی دیگه ای هم چیزی نوشت و باز مهرش رو فشار داد... برگه هارو گرفت سمت بهانه و گفت-این از مرخصی... اونم از نسخه... یه پماده، برای بهبود درد کوفتگی... یه قرصم هست... ضد تهوع... اگر حس کردی حالت تهوع داری بخور و سریع هم بیا بیمارستان...
بعد رو کرد به من و گفت-امشب رو تنهات نذارید...

سرم رو تکون دادم...

به عقب صندلش تکیه زد و گفت-بهتر باشید...

بهانه زیر لب تشکری کرد و پشت سرم من از اتاق بیرون اومد... در رو که بستیم خواست حرفی بزنه که غریدم-یکی به دو کردی نکردی... شالت چرا همچینه؟ کل گردن و سینه ات پیدااست... حالا موهات هیچی!

متعجب فقط نگام کرد... برگه هارو از دستش کشیدم و گفتم- یارو نکبت تمام مدت نگاهش رو گردنت بود... این گوشواره گنده هارو هم میذارى رو گوشت ملت دلشون میخواد نگاه کنن فقط...
-من...

اینقدر عصبی بودم که میتونستم دو تا مشت بکوبم تو صورتش... برای همین با خروش گفتم- حرف نباشه! فقط هیچی نگو!
رسیده بودیم به ماشین... هولش دادم تو و گفتم- من سبب زمینی نیستم... ناموسمی روت غیرت دارم... دفعه آخرت بود شالت رو همچین سرت کردی!.. بهانه! دفعه ی آخر بود!
بعدم با بدترین اخم خیره شدم تو چشمات...
-شیر فهمه؟

سرش رو تکون داد...

در رو با تمام قدرت بهم کوبیدم... یه نفس عمیق کشیدم...
دو قدم راه رفتم... عصبانیت رفته بود... جاش عقل اومده بود... ابرو هامو بالا پایین کردم... پیشونیم رو فشردم...
-تند رفته بودم؟
-گذشت دیگه...
-برم عذرخواهی...

-حرف زدی نزدیا! اثر تربیتیش از بین میره!
پوفی کردم... همین امروز چند بار بهش گفتم شالش رو درست کنه... گوش نداده بود... تقصیر خودش بود...

آهی کشیدم... به طرف در سمت راننده رفتم... من واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم!

برگشتیم خونه... بلاخره برگشتیم خونه... خدا رو شکر سالم رسیدیم... البته زیادم سالم نبودیم... خوبه رفتیم بیرون حال و هوامون عوض شه، طوفانی شدیم و برگشتیم.

روشنک سرگرم بچه هاش بود... بهانه دماغ، من عصبی... واسه همین وقتی دیدمون زیاد حرفی نزد... یعنی اصلا حرفی نزد...
بهانه یه راست رفت سمت اتاقش...

با جدیت گفتم- برو پیش روشنک بخواب!

مطیعانه سرش رو تکیون داد... پله ها رو بالا رفت و چند ثانیه بعد صدای بهم خوردن در او آمد...

روشنک کنارم نشست و گفت- چی شده انا؟ دعواتون شده؟ شما که بالب خندون رفتین...

پیشونیم رو ماساژ دادم... بدون اینکه نگاهی به روسنگ بندازم گفتم- هیچی نگو... کلافه ام!

پوفی کرد... دستش رو از روی بازوم برداشت و گفت- بگو شاید بتونم کمکت کنم...

-بعدا میگم. الان احتیاج به استراحت دارم...

از روی کاناپه بلند شدم... به سمت پله ها رفتم. روشنکم دنبالم او آمد و گفت-
نادر زنگ زد...

حوصله هیچکس رو نداشتم... حتی نادر... همون کسی که تو بدترین شرایط، با چرت و پرتای به شدت پر معنیش میتونست لبخند بیاره رو لبم و ورزش بده ذهن کند و تنبلم رو...

-میخوام بخوابم. بعدا باهاش تماس میگیرم.

-جون بهانه دیگه گوشیت رو خاموش نکن... دلم هزار راه رفت.

پوفی کردم... گوشیم رو... خیلی وقت بود ازش غافل بودم!

یه پله بالا رفتم...

-مهران بیست و هشتم میاد...

-به سلامتی!

-بیشتر مزاحمت میشیم!

-تو مراحمی!

-اتا بیک وایسا!

حرفی روی پله نشستم... خوبه گفته بودم خسته هستم و به استراحت احتیاج دارم.

کنارم نشستم و گفت-بابک برای بیست و سوم بلیط داره... گودبای پارتیشم بیستمه...

مبهوت نگاهش کردم... بابک؟ داشت میرفت؟

آب دهنم رو قورت دادم... از وقتی که بابت گرفتن زمینا بهش رو انداخته بودم و اون یه کلام گفته بود زمینا رو به اسم فرح کرده، نه دیده بودمش، نه تلفنی در ارتباط بودیم...

حالا داشت میرفت. داشت از ایران میرفت. داشت اون زن وحشیش رو که بهانه رو آزار میداد، برمیداشت و میبرد... داشت بار مسئولیتش رو مینداخت رو دوش من، وقتی کامل به احساسم واقف بود... خودش گفته بود هیشکی قدر تو بهانه رو دوس نداره...

آهی کشیدم.... برادرم داشت میرفت... دلم خوش بود به بودنش... حتی به دور بودنش. یاد نکردنش... بدخلقیاش... فقط خوشحال بودم که هست. تو این شهره... نه...

-گوشت با من انا؟

ابروهامو چندباری دادم بالا تا حواسم جمع شه...

-آره...

-به بهانه راجع به گودبای پارتی میگی؟

آب دهنم رو قورت دادم... همین مونده ببرمش مهمونی.... با فرح رو در رو شه

...

پوفی بلند کشیدم...

-باهاش حرف میزنم... انتخاب با خودشه!

روشنک آهی کشید.

منم آهی کشیدم... چقدر دلم میخواست میتونستم با هاش درد و دل

کنم... حیف که نمیشد... روشنک با برخوردای اخیر نشون داده بود خیلی وقته

ازم فاصله داره... زندگیش رو جدا از زندگی من میدونه... دیگه اون حس قبل

رو نسبت بهش نداشتم...دیگه فکر نمی‌کردم شبیه مامانه...دیگه حس نمی‌کردم
یه خونواده ایم...ما خیلی وقت بود پاشیده بودیم.
-برای خونه تکونی زنگ زدم طلعت خانوم...از بیست و یکم تا بیست و ششم
میاد...

بلند شدم... به گفتن -خوبه- اکتفا کردم...پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم
شدم...کلافه بودم... سر درد و سرگیجه داشتم...دلم یه چیزایی میخواست که
به شدت ممنوعه بودن...تو اتاق بودن ولی من باید ندید می‌گرفتمشون....
هوف هوف نفسم رو بیرون دادم...چقدر ام شب خواسته داشتم!هر لحظه یه
ه*و*سی...

فکر کنم یه خبرایی بود.دستم رو روی شکمم گذاشتم و خندیدم-چندماهشه
آیا؟

پرت کردم خودم رو روی تخت...بغض بدی گلوم رو چنگ میزد....دلم
میخواست حرف بزوم،ولی وقتی فکر می‌کردم میدیدم هیچی برای گفتن
ندارم...دلم یه هم صحبت میخواست...یکی که درکم کنه...دستم رو
بگیره...پیشم نباشه...پشتم باشه... چقدر مرد بودن سخت بود! چقدر مردونه
رفتار کردن سخت بود... چقدر یه مرد تنها بودن،سخت بود.... چقدر...
بهانه

-من واقعا نمیدونم برای چی تو رو انتخاب کردم!
با تعجب،گوشی رو توی دستم جا به جا کردم...هیچی نگفتم...حسام ادامه
داد-نه درست حسابی باهام در ارتباطی،،نه وقتی بهت پیشنهاد میدم قبول
میکنی...

بغض گلوم رو پر کرد- با این حرفا به کجا میخوای برسی؟
 - میدونی چیه بهانه؟؟؟ دخترای زیادی هستن که منتظر یه نیم نگاه منن، تا به هر
 سازی که زدم بر*ق*صن... اونا حتی اگه پیشنهاد خونه خالیم بدم قبول
 میکنن... مثل تو نیستن که برای یه بیرون رفتن ساده، یه تولد درست و حسابی
 کلی اذیتم کنن!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو کنار بزنم.

-خب چرا نمیری سمتشون؟

محکم گفتم- میرم! شک نکن!

-حالم ازت بهم میخوره!

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم... منتظر بودم زنگ بزنه، اس ام
 اسی... تلاشی برای آشتی کردن ولی... دریغ از یه پیام... پنج دقیقه
 گذشت... تازه فهمیدم تموم شده! چقدر الکی، چقدر بچه گانه! انگار نه انگار
 همین آدمی بود که برام میمرد و هر بار تاکید میکرد دوسم داره!!! مسخره س...

از اینکه رابطه مون کات شده بود ناراحت نبودم، از اینکه با مقایسه ی من با اون
 دخترا تموم شده بود ناراحت بودم... منم... شاید از نظر پوشش فرقی با اون
 دخترا نداشتم ولی... ولی هرچی... اتابک امروز حسابی کرک و پرم رو ریخته
 بود... اینقدر که حال کل کل و مسخره بازی رو نداشتم. حوصله ی بحث رو
 نداشتم... به اندازه ی کافی حرص خورده بودم... حوصله دو باره حرص
 خوردن سر کارای حسام رو نداشتم... مطمئنا هر موقعیت دیگه ای بود کلی
 لیچار بارش میکردم... حسامی که کلی وعده وعید بهم داده بود... کلی دلم رو

خوش کرده بود. چه روزای خوبی باهم داشتیم ولی... همش مال قبل از اومدن به این خونه بود...

پسر یکی از همکارای بابک بود. باهاش تو مهمونی شب عید شرکت آشنا شدم... یادش بخیر... چقدر از اینکه بهم توجه نشون داده بود خوشحال بودم، خوشحالترا از این بودم که نرفته سمت نیوشا، خواه*ر*زاده ی فرح....

تلخ نفسم رو بیرون دادم... بابک مشکلی با این رابطه نداشت. یعنی هیچوقت با رفتارای من مشکلی نداشت. اصلا من براش مشکلی نبودم چون بود و نبودم فرقی نمیکرد... ولی... میدونستم ا تا بک حساسه. میفهمید سرم رو میبیرید... حسامم اصرار داشت نفهمه.. میگفت یه وقت دیدی بینمون شکرآب شد اونوقت عموث با من لج میشه... مدیرگروه با آدم لج شه بدبختیه!

ع*و*ض*ی از همون اول میدونست یه روزی تموم میشه این رابطه ی به درد نخور!!!

آهی کشیدم... چه قدر اوایل خوب بود... زیاد باهم در ارتباط بودیم... ولی کم کم... هی... گذشت دیگه... تموم شد! یه سال رابطه، زیادم بود... چه بهتر که تموم شه...

گوشیم رو برداشتم. باید در اولین فرصت خطم رو عوض میکردم...

بلند شدم... نشستم رو به روی آینه... پیشونیم قرمز بود یه کم متورم... گلوم پر بغض... چقدر دلتنگ بودم... دلتنگ مامانم... دلتنگ اینکه سرم رو بذارم روی زانوش و موهامو به بازی بگیره...

یتیم بودن بد بود... اینقدر که همه به خود شون اجازه میدادن بشن بزرگتر، آقا بالا سرت... سرت داد بزن و بخوان عقاید فسیلشون رو بهت تحمیل

کنن... ولی... من این همه رو دوست داشتم.... حتی اگه گاهی با حرفاش ناراحتم میکرد... دلم رو میشکوند، بغض مینشوند تو دلم....

بر سم رو کشیدم روی موهام... گذاشتم حصارا شکام بشکنه... برس رو با حرص بکشم روی موهام... چقدر پرتوقع بودم... چیزایی میخواستم که نبود... که دور بود... دست نیافتنی بود... شایدم.... مردن کاری نداشت که... زحمتش خوردن یه مشت قرص و یه تیغ بود...

سریع سرم رو تکون دادم- اونوقت حسام فکر میکرد به خاطر اون اینکار رو کردم.... بعدشم... مرگ دست ما که نیست... من بمیرم، انا عذاب وجدان میگیره... اصلا... من کلی امید دارم...

نفس عمیقی کشیدم. برس رو از موهام جدا کردم، موهایی که بین دندونه هاش گیر کرده بود درآوردم و گوله کردم و انداختم تو سطل... باید مسواک میزدم بعدم میخواابیدم... گور بابای حسام. لیاقت نداره...

- ولی پسر خوبی بود...

- اولش همه ی پسرا خوبن! بعد کم کم ذات پلیدشون رو رو میکنن!

چشمکی زدم و ادا مه دادم- دوست پسر به چه دردی میخوره؟ بیخیال بابا! گوشت آسوده...

پوفی کردم... برای خودم سر تکون دادم... در ستیش همین بود... اشکامو پاک کردم و بلند شدم... خوابم میومد... اصلا من احمق بودم که گریه میکردم... هرکی ندونه فکر میکنه به خاطر حسام بود ولی... من دلم از دست اتابک و زورگویاش گرفته بود!

اتابک

داشتم چاییم رو هم میزدم که وارد آشپزخونه شد... از دیدن حالش دلم ریخت... شبیه کسایی بود که کل شب رو بیدار موندن و با افکارشون جنگیدن. من این حالت رو خوب میشناختم...

با نگرانی گفتم - خوبی؟

آهی کشید و گفت - سرم خیلی درد میکنه... یه مسکن بهم میدی؟
سریع مسکنی رو آماده کردم... میخواست بخوره که نداشتم... بازوش رو گرفتم و گفتم - با معده ی خالی که نمیشه!

پلکاشو بست... چند قطره اشک لیز خورد رو صورتش...

- بابک داره میره؟

آب دهنم رو قورت دادم... از کجا فهمیده بود؟

- چطور مگه؟

- بگو بهم... داره میره؟

سرم رو نرم تکون دادم... نگاهش رو انداخت پایین و گفت - کارت دعوتم برای گودبای پارتیش چاپ کرده!

با بغض نگاهش رو دوخت بهم... بی پناهی تو چ شماش غوغا میکرد... چقدر نگاهش براق بود...

دستم رو گذاشتم روی دستاشو گفت - هی هی... بهانه!

نگام کرد... نگاهش کردم. نمیدونستم چی بگم... بگم غصه نخور؟؟؟ مگه

میشد؟ بگم مهم نیست؟ واقعا بود... بگم به درک؟ مگه امکان داشت؟

فقط نگاهش کردم... خودش شروع کرد به حرف زدن...

- کاش بچه میموندم... کاش تو ده سالگیم زمان متوقف میشد... کاش هیچوقت بزرگ نمیشدم... کاش... کاش همه توقع نداشتن بزرگ باشم، بزرگونه برخورد کنم... کاش... کاش دنیا به پاکی بچگیا بود... کاش میشد نمیفهمیدم چی میگذره دور و برم... اونوقت ادای بچه هارو در آوردن راحت تر بود. غر زدن و لوس بازی راحت تر بود... من نمیخواستم بزرگ شم... بزرگم کردن... هر لحظه بیشتر ادای بچه هارو در آوردم... مگه میشه بزرگونه احساسات رو درک کنی ولی بچه باشی؟ وقتی فرح و بابک کنارم میزنن، یعنی از سمت من احساس خطر میکنن... آدم که از بچه ها نمیترسه...

چند ثانیه سکوت کرد و گفت- میترسه اتابک؟

هیچی نگفتم...

-سرم درد میکنه...

بی اختیار گفتم- فدات بشم...

اینقدر از حرفاش شوکه بودم که یادم رفته بود نفس بکشم... بیسکوییتی رو به زور تو دهنش گذاشتم...

کنارش وایسادم... سرش رو چسبونند به شکمم... موهاش رو نوازش کردم... هیچی نگفتم... گذاشتم حرف بزنه...

-حس میکنم مزاحمم... واقعا هم هستم... یه بچه اهمیت نمیده... یعنی مزاحمت رو درک نمیکنه... شایان هیچوقت نمیفهمید وقتی درس میخونم نباید بیاد تو ایاقم چون مزاحمه! ولی من میفهمم که مزاحم زندگیتم... این یعنی بزرگ شدم... من این بزرگ شدن رو نمیخوام!

سریع جواب دادم- تو مزاحم من نیستی! کی گفته اینارو؟

- هستم... از وقتی که من او مدم شبنم رو نم یاری اینجا... این یعنی مزاحمتونم...

صندلی رو کشیدم سمت خودم و نشستم روش... دستای بهانه رو گرفتم و زل زدم تو چشماش- من و شبنم خیلی وقته در ارتباط نیستیم... کی گفته به خاطر حضور توئه که اون نمیاد اینجا؟

متعجب نگام کرد... مطمئنا به خاطر حضور بهانه شبنم حذف شده بود... ولی حضور خواستتیش، نه حضور مزاحمت بارش... چون هیچوقت مزاحم نبود... نفس آدم که مزاحمش نیست... هست؟

- یعنی چی؟

اینقدر از گردی چشماشو تعجب خوشرنگ نگاش به وجد او مدم که دستاشو ب*و*سیدم و گفتم- یعنی تموم شده... یعنی اشتباهی کردم و الآن جمعش کردم...

- پس...

- تو مزاحم نیستی بهانه. درک میکنی این رو؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد... خندیدم... بلند خندیدم... چقدر جالب شگفت زده شده بود...

- من و شبنم به درد هم نمیخوردیم... اصلا... من اشتباه زیاد کردم، مخصوصا تو رابطه ام با دخترا... الآن دارم سعی میکنم روند زندگیم رو تغییر بدم... من... من دلم به حضور تو خوشه... تویی که میدونم وقتی پیام خونه منتظر می، تنها نیستم... چراغای خونه خاموش نیست... تو به این خونه و زندگی من روح

دادی بهانه... کی گفته مزاحمی؟ خیلی شبا از شدت تنهایی تو خیابونا پر سه میزدم... ولی از وقتی که تو او مدی... میدونم باید بیام خونه... پیش تو باشم... تو میای ازم اشکال درسی میپرسی... باهام شام میخوری... با شیطنتات دلم رو خوشحال میکنی... باور کن عاشق وقتاییم که با هم باب اسفنجی میبینیم! عاشق وقتاییم که پا به پات بچه میشم! منم بزرگ شدن رو دوست ندارم... بزرگ شدن سخته، ولی الزامیه...

خندیدیم- کنار تو فرصت میکنم بچه بشم... این خیلی عالیه مموش... تو خیلی خوب بچه میشی! ولی خوب...

جدی نگاهش کردم- هر چیز مصنوعی ای، زیادیش دزدگی میاره... لوس بازی جالبه، بچه شدن خوبه... ولی تو... الان یه خانومه بالغ ۱۸ ساله ای! من نه! ولی خیلیا دید خوبی نسبت این طور برخوردن ندارن... من با رفتارات مشکلی ندارم بهانه، چون دوست دارم، هر برخوردی رفتاریم که داشته باشی دوست دارم... ولی... گاهی زیادی بچه میشی... این خوب نیست، تو دید جامعه خوب نیست. مردم بد میدونن... به خودشون اجازه میدن قضاوت کنن، هر طور دوست دارن پردازشت کنن... میفهمی؟

سرش رو تکون داد...

-دیگه گریه نکن... اول صبی چشمات رو اذیت نکن گلم...

لباش رو بهم فشار داد... مشخص بود داره تلاش میکنه اشکاش رو کنترل کنه...

اشکاشو پاک کردم... لباش رو از هم جدا کرد... با بغض گفت- پیام ب*غ*لت؟

اولین بار بود که اینطوری ازم اجازه میگرفت! دلم ضعف رفت.... بی اختیار دستامو باز کردم... سرش رو چسبوند به سینه ام... شونه هاش خفیف میلرزیدن...

قلبم تند تند میزد.... بلاخره کلی حرف زده بودم بهش... حرفایی که نادر اصرار داشت زودتر از اینا بگم... ولی... همیشه حضور یه ذهن آماده لازم بود.... اونروز حس کردم بهانه آمادگیش رو داره..

زانو زد جلوم... سرش رو گذاشت رو پام... موهاشو به بازی گرفتم... قطره های اشکش، راحت از روی شلوار کتونم، میرسیدن ب پوست پام...

-گریه نکن ... باشه؟

-بابک داره میره!!!

-میدونم... ولی....

-اینطوری رفتش آزارم میده!

سرش رو از روی پام برداشت... نوک بینیش قرمز بود...

-تو میری مهمونی؟

محکم گفتم- اگه تو بیای!

-من دوست ندارم بینمش دیگه!

پلک زد- میریم بیرون خودمون...

سریع اشکاش رو پاک کرد- به ظرطی وحشی نشی!

خندیدم... خیره شدم تو صورتش... روی پیشونیش یه کبودی خیلی خیلی

خیلی کم‌رنگ بود... انگشت شستم رو کشیدم روش و گفتم - باشه!

- تو باب اسفنجی دوست داری؟

- اوهوم!

- با دقت نگاه میکنی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم- نه!

توی دلم گفتم- هیجان تورو وقت دیدن این کارتون نگاه میکنم!

خندیدم- خوشحالم که دروغ نمیگی!

- چطور؟

- چون اگه میگفتی آره، میفهمیدم دروغ گویی، اونوقت حرفای قبلیتم باور

نمیکردم! چون...

چشماشو گرد کرد و با طلبکاری گفت- چون پاتریک رو نمیشناختی!

خندیدم... اینبار نگام رو از نگاه خوش طعمش نگرفتم... چقدر این چشمارو

دوست داشتم... چقدر صورت گردش رو خواستی میکرد!

- میرسونمت مدرسه!

این رو فقط برای این گفتم که چشماشو از اون حالت در بیاره! احم کرد و

گفت- من مرخصی دارم که!

یاد دیروز و اون دکتر نکبت افتادم.. ابرو هام رو که میرفتن یه احم بسازن رو

کنترل کردم و گفتم- باشه... برو استراحت کن، منم برم سر کار!

- اوکی!

از رو زمین بلند شد... منم وایسام...

نگام خزید رو مسکن... نخورده بودش... لیوان آب و قرص رو به دستش دادم و
گفتم - حسابی استراحت کن...

یه نفس لیوان رو سر کشید... اومد تو ب*غ*لم... دستاشو دورم حلقه کرد و
گفت - عاشقتم به خدا!

نفسم تو سینه ام گره خورد... چقدر سخت بود تحمل... چقدر سخت بود
واکنش نشون ندادم...

روی موهاشوب*و*سیدم... با صدایی که مطمئن بودم پر خشه گفتم - منم...
از ب*غ*لم بیرون اومد... با حداکثر سرعت گونه ام رو ب*و*سید و بدون
کوچیکترین نگاهی به طرف راه پله رفت... نفسم رو با کلی آه بیرون دادم...
دوستم داشت... دوسش داشتم... چقدر متفاوت... چقدر مختلف!

فصل هشتم

اتابک

تازه رسیده بودم خونه... بهانه وسط حال وایساده بود و سعی داشت موهای الینا
رو از چنگ ایلینا در بیاره... لبخند زدم... چقدر بچه داری بهش میومد... یکی
زدم تو سرم و گفتم - انگار نه انگار تا دیروز تو بودی که کاسه ی چه کنم چه
کنم دست گرفته بودی برای بزرگ کردنش... حالا از بچه داری حرف میزنی...
صدای بهانه رشته ی افکارم رو پاره کرد... با ناله گفت - اتابک اومدی!

کیفم رو روی میل انداختم... به سمتش رفتم و گفتم - سلام عرض شد...
الینارو که بی صدا هق هق میکرد رو تو ب*غ*لم انداخت و گفت - روانی
شدم...

الینارو بالا انداختم و بگوری بگورش کردم... باعث شد هق هقش قطع شه و
 بخنده...

-روشنک کو؟؟

با حرص ایلیا رو برداشت و گفت-آرایشگاه...

بعد چشم غره ای نثارش کرد و گفت-باز پیپ زدی؟

من خندیدم، ولی ایلیا در جا زد زیر گریه...

بهانه با همون چشم غره گفت-کوفت... نخند... دفعه سومه خرابکاری
 میکنه...

الینارو روی زمین گذاشتم و گفتم-بدش به من... من میبرمش...

خواستم برم سمت دستشویی که دنبالم اومد-خسته ای اتا... خودم...

نذاشتم ادامه بده... با خنده گفتم-تو هم خسته ای... روشنک کی برمیگرده؟

نگاهش رنگ غم گرفت-یه راست میره باغ...

سرش رو انداخت پایین...

امشب شب مهمونی بابک بود... تلخ نفسم رو بیرون دادم-بچه هاشو...

-گذاشته برای من... خودم گفتم نبردشون... هوا سرده، اونجا تنهایی نمیتونه...

پوفی کرد... پوفی کردم... یهو خندید و ایلیارو از دستم گرفت-خودم عوض

میکنم... برو لباساتو عوض کن که راند دوم بچه داری با تونه!

سرم رو با گنگی تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم... چه شب گندی بود

امشب...

وارد اتاق شدم... خودم رو روی تخت ولو کردم و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم... بهتر بود زنگ میزدم به نادر و ازش میخواستم بیدار اینجا... ولی... با دیدن شماره ی بابک... بعد از یه مدت نسبتاً طولانی... زنگ زده بود... مهم این بود یادم کرده بود...

شماره اش رو گرفتم...

با اولین بوق جواب داد- اتابک...

با تلخی گفتم- سلام...

- کجایی تو؟؟؟ روشنک چی میگه؟ نمیای؟

محکم گفتم- نه!

- چرا؟ بهانه کجاست؟

- دور بهانه رو خط بکش بابک... یه خط پر رنگ.. بهانه مال منه!

- گستاخ شدی داداشی! یادت نره داری درباره ی دختر من حرف میزنی!

بلند و عصبی خندیدم- من و نخندون بابک! من و نخندون داداش زن ذلیل...

- از همین الان خط و نشون میکشم که بدتر از من میشی!!!

- برای کسی که ازم سرتره... حرفی نیست.... تو چرا برای فرح اینقدر...

نذاشت ادامه بدم... محکم گفتم- چون دوستش دارم... مادر بچه امه... قلبش از

اول مال من بوده... دل به یکی دیگه نبسته بود... از یکی دیگه بچه دار نشده

بود... من براش اولین بودم... میفهمی؟

مبهوت موندم... اینارو بابک میگفت؟ بابکی که یه عمر ادعای عاشقی کرده

بود... همونی که میمرد برای خاطره؟

- بابک... خودتی؟ تو داری خاطره رو با فرح مقایسه میکنی؟

صداش لرزید-آره خودمم... خود خودم... خاطره رو... دوست داشتم... ولی نه با یه بچه... نه از کسی که ازش بیزار بودم... خاطره رو دوست داشتم... به عنوان خواهر بزرگتر... همون عنوانی که تا ۱۳ سالگی به دوش میکشید... تو چی درباره ی من فکر کردی؟؟؟ فکر کردی جوونمردی رو تو کردی که کلیه ات رو دادی به شوهر خواهرت؟؟؟ هیچوقت فکر کردی کار منم دست کمی از جوونمردی نداشت؟؟؟ تو جامعه ای که همه دید بدی نسبت به زن مطلقه دارن، حاضر نیستن برای پسر مجردشون خواستگاریش کنن... رفتم سمتش... آره من با اینکه ۵ سال ازش کوچیکتر بودم، با اینکه تا ۸ سالگیم خواهرم بود، با اینکه مطلقه بود، حامله بود، شوهر نامردش رو دوست داشت... رفتم خواستگاریش... رفتم سمتش تا نشکنه... تا همبازی بچگیام کمرش خم نشه... آرزوهامو خفه کردم... من فقط بیست سالم بود... فقط بیست سال... شدم پدر بچه ای که از من نبود... شدم شوهر یه زن مطلقه... شدم یه عاشق پیشه، فقط برای حفظ خونواده... برای ندیدن غصه تو صورت مامان... شکسته نشدن کمر آقاچون...

بلند گفتم-کافیه بابک...

- نه باید بدونی... تا توی الف بچه نخوای بهم نیش و کنایه بزنی... نخوای طعنه بارم کنی... الان... تویی و هشت سالگی، میخوام واقعا عاشق باشم... عاشق زن و بچه ام... گ*ن*ا*ه*ه*؟ بده؟

-نمیدونم... من...

- شوکه ای؟ خوب نقشم رو بازی کردم نه؟ خود خاطره هم باورش شده بود.... پشیمون نیستم اتابک.... چون توده سال زندگیمون، تونستم خنده ی واقعی رو بیارم رو لباس... دوسش داشتم... ولی عاشقش نه نبودم! شقیقه هامو فشردم... موهامو کلافه از پیشونیم کنار زدم...

- میای نه؟

- نمیدونم...

- عیب نداره...

هوفی کرد... هوفی کردم- فردا میام تو خونه... میخوام بینمت... دلم برای بهانه تنگه...

- ولی...

خندیدید.... تلخ و پر معنی- یادم نرفته به من گفت بابا! هرچند اول اسم تورو یاد گرفت!

پوزخندی زدم...

- باید برم پیش مهمونا!!!

آهی کشیدم و گفتم- به سلامت!

و سریع گوشه رو قطع کردم... حرفای نو میشنیدم!!!

بهانه

شلوار ایلپارو پاش کردم و یکی زدم پشتش و گفتم- اگه باز خرابکار کردی می‌ندازم جلو پیشی تو حیاط ببردت پیش هاپوی سرکوچه، او نام بخورنت... اوکی؟

هاج و واج فقط نگام کرد. دوتا ماچ آبدار چسبوندم رو صورتش و گفتم -
میخورمتا... همچین نگام نکن!

بعد زدمش زیر ب*غ*لم و به طرف الینا رفتم که داشت با ملیچ ملوچ دستش
رو میخورد... پوفی کردم... روشنگ چطوری این دوتا هیولارو تحمل میکرد؟ یا
گشنه بودن، یا خرابکاری کرده بودن، یا داشتن به قصد کشت همدیگه رو
میزدن...

وقت گرسنگی میشدن توله ببر... وقت خرابکاری میشدن توله راسو... موقع
دعوا هم توله های وحشی از هر نژاد و اصلی... هرچی وحشی بهتر...

ایلیارو تو دور ترین نقطه از الینا گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه... ظرف غذا رو
برداشتم و حرفای روشنگ رو ریز ریز مرور کردم - سی ثانیه میذاریش تو
ماکروفر... بهانه فقط سی ثانیه... فقط سی ثانیه... داغ نشه ها؟؟؟؟ فقط گرم
باشه... بعد میدی بهشون... بهو نچپونی تو گلوشونا! به دوتا شون باهم غذا
بده... پیش بندم ببند برایشون... یه قاشقم بده دست هرکدومشون، بشقاب
خالیم بذار جلوشون... تا تهش میدی بخورنا! بعدشم بهشون آبمیوه بده...

پوفی کردم... توله های ناشناخته ی موسسات تحقیقاتی آمازون بودن... قاشق و
بشقاب خالی؟ چقدر خرین شما دوتا آخه!

ظرف رو فرستادم تو ماکرو و رو سی ثانیه تنظیم کردم... هی و سوسه میشدم
ببرمش روی سی و پنج تا نشون بدم حرف گوش نمیدم ولی... ولی یادم میفتاد
که من آدمیزادم! وگرنه به منم بای بگن توله یه چیزی...

فقط سی ثانیه فرصت داشتم تا دو تا قاشق و بشقاب خالی فراهم کنم... یه
قا شقم خوم گرفتم د ستم... خواهر و برادر این حرفارو ندارن که... با یه قاشق
بخورن نوش جونشون!

نیشخندی زدم... بشقاب به دست، ظرف نیمه گرم سوپ رو بیرون کشیدم و به
طرف هال رفتم... ظرف سوپ و بشقابها و قاشقارو روی میز گذاشتم و برای
برداشتن پیشبند شون از پله ها بالا رفتم، هنوز وارد اتاق نشده بودم که صدای
نالای اتابک رو شنیدم- خدایا! کی این کاب*و*س تموم میشه؟ کی؟

مات موندم... صدا قطع شد... صدای یخ پچای خفیفی میومدم... به انگشتم
حرکت دادم و چند قدم به طرف در برداشتم.. کاب*و*س چی؟ اتابک از چی
اینقدر ناراحت بود... نکنه... نکنه بابت حضور من....

آب دهنم رو قورت دادم... گوشم رو چسبوندم به در... صدای هیع هیع خفیفی
رو میشنیدم... داشت گریه میکرد... بغض نشست تو گلو...
به خاطر حضور من...

آه کشیدم...

پاورچین پاورچین برگشتم... حتی فراموش کردم برای برداشتن پیشبند بچه ها
اومدم بالا...

تلاش میکردم بغضم رو مهار کنم اما... فکر کردن به...

در اتاقش باز شد... رو آخرین پله موندم... سرفه ای کرد و گفت- بهانه؟
با زحمت، بدون اینکه برگردم گفتم- هوم؟

-پوش بریم بیرون!

آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه به بغضی که دنبال راهی برای ابراز وجود بود گفتم- بچه ها سرما خوردن!

اصلا چه ربطی داشت؟

هوفی کرد... صدای خش خش پاچه های شلوارش رو میشنیدم... داشت میومد پایین... سریع به پاهام قدرت دادم و آخرین پله رو طی کردم و برگشتم سمت بچه ها... بی صدا داشتن با هم بازی میکردن...

بازوم رو گرفت- بهانه؟

وایسادم ولی برنگشتم... رو به روم قرار گرفت و گفت- طوری شده؟

ابروهامو بالا دادم و بدون اینکه به چشماش خیره شم گفتم- نه! چطور مگه؟
چونه ام رو داد بالا... تو چشماش خطای سرخ کمرنگی بود...- پس بپوش بریم... بچه هارو هم میبریم.. هوا هم سرد نیست اونقدر!

پوفی کردم... چقدر دوست داشتم بگم چه کاب* و* سی داری؟ آگه حضور منه که... خودم... ولی فقط سرتکون دادم...

اتابک لبخند ماتی زد و گفت- پس بدو حاضر شو!

پوفی کردم... اشاره زدم به غذای روی میز و گفتم- بده بخورن!

همیشکدوم از سفارشای روشک رو منتقل نکردم...- به روی چشم!

خواستم بگم چشمت بی بلا که... یادم افتاد منو به چشم کاب* و* س میبینه...

هعی کشیدم و پله ها رو بالا رفتم و با تمام قدرت در اتاقم رو کوبیدم...

زیر لب گفتم- یه اتفاق نصف نصف نیمه ام که...

یهو میون زندگی افتادم!

اتابک

اینقدر از شنیدن حرفای بابک شوکه بودم که مغزم قفل شده بود... هیچ
 قضاوتی نمیتونستم بکنم... مثل همیشه، ترجیح دادم بهش حق بدم... من تو
 موقعیت اون نبودم که درکش کنم، از قضاوت بی جا و خودخواهانه هم
 میترسیدم... فقط چیزی رو که نمیتونستم هضم کنم این بود- بابک عاشق
 خاطره نبوده!!!

این دیگه اعتراف خودش بود... ولی چه اعتراف تلخی بود... همیشه فکر
 میکردم عاشق خاطره ست... همینطور بهانه ولی...

حرفای امروزش... واقعا از خود گذشتگی کرده بود؟؟؟ بابک یه عمر با دروغ
 کنار خاطره موند بود... در ست بعد از به دنیا اومدن بهانه و ازدواج شون... از
 اون موقع دروغ گفته بود... ادعا کرده بود عاشقش... خاطره هم فهمیده بود
 رول بازی میکنه؟؟؟

- نه نه! بابک بازیگر ماهری بود...

با بغض گفتم- خدایا کی این کاب* و*س تموم میشه؟

به خودم که اوادم حس کردم گونه هام خیسن... چرا گریه میکردم؟ به خاطر
 خاطره؟ به خاطر خواهر عزیزم؟؟؟ به خاطر اینکه طعم عشق واقعی رو
 نچشیده بود؟ به خاطر قلب شکسته اش؟؟؟ یا... یا به خاطر برادری که ادعا
 داشت، فداکاری کرده؟؟؟؟ شایدم بهانه ای که... بهانه ای که داشت تاوان
 دلسوزیای بی مورد یکی دیگه رو پس میداد....

اشکم رو با حرص پس زدم... سعی میکردم همه رو درک کنم جز خودم رو!!! تا بک تو هم حق داری گاهی سبک شی... از زیر بار فکر و خیال و نامردیای زمنه و حقایقی که روز به روز دارن جلوه میکنند!

اینبار گذاشتم راحت اشک رو صورتم غلت بخوره!

از جام بلند شدم تا به سمت تخت برم که... یاد بهانه افتادم... با بچه ها پایین بود... احتیاج به کمک داشت...

اگه بابک، پاپیش نمیداشت، اگه آقاجون شناسنامه ی بهانه رو با اسم بابک نمیگرفت... اگر... اگر... من از همون اول براش عمو معرفی نمیشدم... امروز اینقدر...

هوفی کردم... بابک مقصر بود... یا قبول مسئولیت نمیکرد، یا... حالا که قبول کرده بود، شونه خالی نمیکرد... کاش اسم شونه خالی کردنش رو فداکاری نمیداشت... چون... چون با این کارش، داشت دل یه دختر بچه ی معصوم رو... نه نه! بهانه بچه نبود! معصوم بود ولی بچه! نه!

سریع راهم رو به طرف در اتاق کج کردم که... از دیدن سایه ای زیر در اتاق!!! چشمامو گرد کردم! خیلی زود عقب کشید و رفت...

-بهانه پشت در بود!

لب گزیدم... چیزیم شنیده بود؟

بی هوا دست کشیدم رو صورتم و همین که از خشک بودنش مطمئن شدم در اتاق رو باز کردم... رو پله ی آخر بود...

گلوب رو صاف کردم و گفتم-بهانه؟

وایساد ولی برگشت..-هوم؟

.سریع گفتم-بپوش بریم بیرون!

-بچه ها سرما خوردن...

توجهی نکردم...پله هارو پایین رفتم،سریع آخرین پله رو طی کرد...خودم رو

بهش رسوندم...با این برخوردش مطمئن شدم یه چیزی شنیده باز رفته تو مود

بدعنقی...ولی چی؟

بازوش رو گرفتم-طوری شده؟

بدون اینکه نگام کنه ابروش رو داد بالا-نه چطور مگه؟

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم...-پس بپوش بریم...بچه هارو هم

میبریم..هوا هم سرد نیست اونقدر!

سرش رو نرم تکون داد...لبخند زدم

-حاضر شو!

به غذای روی میز اشاره ای کرد-بده بخورن!

-به روی چشم!

به طرف راه پله دوید...منتظر شدم تا آخرین واکنشش رو هم نشون بده...همین

که شرب در اتاق رو کوبید حتم پیدا کردم یه چیزی شنیده...ولی چی؟؟؟من

که فکر میکردم دارم آرام حرف میزنم!

یه فکر وحشتناک از ذهنم گذشت...-اگه حرفامو با بابک...

نذاشتم فکره جلون بده...به طرف ظرف سوپ و بچه ها رفتم و گفتم-حتی

فکرشم نکن اتا!

سعی کردم خودم رو سرگرمشون کنم... نسبتا موفق بودم... ولی این باعث نمیشد هر از گاهی به بالا نگاه ننندازم و منتظر پایین اومدنش نباشم! دیر کرده بود... حداقل به اندازه ی تک تک دلنگرانیای من!

سوار ماشین شدیم... بهانه، همراه بچه ها عقب نشست و غرغر کرد- حالا مجبوریم با این دو تا بریم بیرون؟

بیتوجه به حرفش گفتم- بعضیا عاداتای بد پیدا کردن!
آینه رو رو صورتش تنظیم کردم، اخمی کرد و گفت- چطور مگه؟
-مثلا فال گوش وایمیس!

نگاهش رنگ تعجب گرفت... نگاهم رو دوختم به رو به روم و گفتم- بدون در زدن بیای تو اتاقم، نباشم بری فضولی بکنی، برگه سوالای امتحانی رو برداری و بدی به دانشجو هام، اینقدری ناراحت نمیشم که فال گوش وایسی!
دوباره نگاهم رو دوختم به آینه... متعجب بود...

-میدونی از کجا فهمیدم سوالا رو دادی به حسام نبوی؟ هان؟؟ وقتی برای رند شدن مسئله ها عدد رو عوض کردم و در کمال تعجب دیدم اون با همون عددای قبلی که تو برگه ی سوال نبودن مسئله رو حل کرده ولی... حدس میزدم برگه سوال رو از تو اتاقم تو دانشگاه برداشته... اما...

پوفی کردم- فهمیدم با یه پسر در ارتباطی به اسم حسام... همین حسامه نه؟
آب دهنش رو قورت داد...

-تو کارات دخالت نکردم، چون دوس نداشتم حس کنی آقا بالا سرتم... اما...
بهانه ازت خواستم بزرگونه رفتار کنی، خیلی سخته؟ هان؟ نمیدونم دم اتاق

چیکار داشتی، حتی نمیدونم چی شنیدی... ولی ازت توقع نداشتم اینطوری عکس العمل نشون بدی... عین باد کنک باد کنی و بری تو فاز قیافه. منو تو که رودر بایستی نداریم، داریم؟ شده ازم چیزی پیرسی و بیچونمت؟ توضیح میخواستی، برات توضیح میدادم... یا فکر تو سرت درست بود یا نبود... ما قراره پیش هم زندگی کنیم... اینکه با چند کلمه حرف، بریم تو خط قهر و اخم... درست نیست... هست؟

نیم نگاهی به آینه انداختم... شوکه نگام میکرد...

دنده رو عوض کردم و گفتم-ازت توقع دارم حالا که اینقدر خوب درکت میکنم، تو هم منو درک کنی... اگر حس میکنی رابطه ی منو شبنم تورو آزار میده، بهم بگی، نه که بریزی تو خودت... حرف بزنی... مثل الان من... قیافه گرفتن برای هم دیگه اصلا کار سختی نیست، ولی دلارو دور میکنه... برعکسش حرف زدن... اجازه میده همه سو تفاهما برطرف شه! نه؟ به جای جواب، با حساسیت اشکاری گفت-هنوز با شبنم در ارتباطی؟

سریع و محکم و قاطع گفتم-نه!

آب هنش رو قورت داد-خوبه!

بعد پرسید-از کی درمورد حسام میدونی؟

پلک زدم و گفتم-دیشب... یهویی به ذهنم هجوم آورد.

آهی کشیدم...-نمیگی چی شنیدی که ناراحت شدی؟

زبونش رو رو لبش کشید-میشه نگم؟

سرم رو تکون دادم-آره... چرا نشه! ولی... به شرطی که هیچ برداشت و پیش

داوری ای هم نکنی! اوکی؟

خندید و گفت-اوکی!

بعد ایلیا رو تو ب*خ*اش گرفت و گفت-همینقدری که من دوست دارم دو سم
داری؟

خندیدم و گفتم-بیشتر از اون چیزی که بتونی تصورش رو بکنی دوست دارم
خانوم خانوما!

بعد ادامه دادم-حالا یه سوال بپرسم؟

خندید-بله!

-حسام...

نذاشت ادامه بدم...چقدر ممنونش بودم که نذاشت جمله ی به اون سنگینی
رو به زبون بیارم...

-درباره اش حرف نزن ... هیچی بینمون نبوده...همون هیچیم تموم شده!

چشمکی زد-پسر جماعت باید برن بمیرن...همشون آشغالن!

عصبی گفتم-اذیت کرده؟

بلند خندید و گفت-مگه جرئت داره؟ خدائیش چرا تو دانشگاه اونقدر
ترسناکی؟

عصبی دنده رو عوض کردم...مگه چیکار کرده بود که بهانه به این نتیجه رسیده
بود؟دندونامو روی هم ساییدم...

-اتابک اورانگوتان نشو!

دنده رو جابه جا کردم-حالش رو میگیرم!

چشماشو گرد کرد و بعد... لبخند خوشگلی زد و گفت- با اینکه در حق من بدی ای نکرده ولی... بدم نمیاد گوش مالیش بدی!!!

بعد بلند خندید و الینارو از کنار ر عقب کشید و غر زد- اینقدر وول نخور!
بهانه

عصبی روی مبل نشستم و بی توجه به خنده های سرخوش روشنک گفتم- تو که گفتی ۲۸م میاد!

تلفن رو انداخت رو میز- وای... چه بهتر... زودتر بیاد که بهتره... وای خدا! شب میرسه!!!

ااخم کردم- یعنی میری؟

خندید و سرخوش گفت- آره دیگه... موندنی که نیستیم...

قیافه م آویزون شد- تا تابستونم نمیای دیگه نه؟

دستی تو موهام کشید و گفت- خونه زندگیم اونجاست... تو بیا! اواسط اردیبهشت یه ۵روز تعطیلی میفته، بیا!

بغض کردم... دلم خوش بو با بچه هاش بازی میکنم، با خودش میشینم غیبت اینوری اونوری... آگه میرفت خیلی تنها میشدم...

راه افتاد سمت راه پله ها... دنبالش رفتم- عید چیکار میکنید؟

در اتاق رو باز کرد و وارد شد... همینطور که تند تند لباسا و وسایلش رو تو چمدون میچید گفت- قبل عید قرار گذاشتیم بریم کیش... حالا تا بینم مهران چی میگه...

قیافه ام رو آویزون کردم و همینطور که لباسای بچه ها رو کمکش تا میزدم گفتم- به اتا بگو میرید کیش ما هم بیایم باهاتون!

ابروها شوداد بالا و گفت-خب تو برو و سائلت رو جمع کن بریم شیراز بعدم
 باهامون بیا کیش. چیکار اتا داری؟!
 -بدون اتا که نمیشه... بگو اونم بیاد!
 نفس پر حرصی کشید و گفت-حالا اگه اون قبول نکرد تو بیا... میدونی که از
 شوهر خواهر مهران خوشش نمیاد.
 -اونام همراتونن مگه؟
 -آره خب... میان باهامون...

پوفی کردم... عمرا اگه قبول میکرد بریم. کلا با اون خونواده سر جنگ
 داشت... همش هم به خاطر این شروع شده بود که سهیل پسر خواهر مهران
 موهای منو کشید... سه سال پیش بود فکر کنم...
 یاد شلم شولوایی که اتابک راه انداخت و بحثی که با مامان، بابای سهیل کرد
 میفتم مو به تم سیخ میشه... نه اونا کوتاه میومدن نه اتا... اتابک رو هیچوقت
 اونطور آتیشی ندیده بودم... اونام که هی حمایت میکردن از پسر منگولشون!
 روشنک گفت-کی منگوله؟

سریع ستم رو گرفتم جلو دهنم... فکر کنم بلند فکر کرده بودم!
 ابروهاشوداد بالا-هان؟ کی بهانه؟
 بلند بلند خندیدم و گفتم-سهیل!
 لبم رو گزید و یه ضربه زد رو صورتش-خاک به سرم... به گوش مهری
 برسه، مهران رو مجبور میکنه طلاقم بده! کجا منگوله بدبخت!!! المپیادیه!
 قیافه ام رو یه وری کردم و گفتم-بره بمیره... المپیادش بخوره تو سرش!

رو شنک بلند بلند خندید...-الحق که زیر دست اتا تربیت شدی!کینه شتری
داری عین خودش!

قری به گردنم دادم و گفتم-به مهری بگو بهانه گفت آقا پسر المپادیتون کمی
تا قسمتی دختر باز تشریف دارن...شماره خط منو از تو گوشی تو در آورده
هرازگاهی زنگ میزنه!

روشنک زد رو گونه اش رو گفت-کی؟ سهیل؟ به حق چیزای نشنیده!
خندیدم و به طرف در اتاق رفتم، صدا گریه ی الینا از پایین میومد...میون خنده
گفتم- نه بابا دروغ گفتم...ماسستیه که دومی نداره... تمام خلافتش همون مو
کشیدنه!

از اتاق بیرون او مدم و پله ها رو تند تند پایین رفتم... الینارو از رو زمین
برداشتم و همینطور که تکونش میدادم، از پایین داد زدم- مادر نمونه!بیا به بچه
هات برس... چمدون رو بعدا هم میشه بست!

اتابک

بهانه روی کاناپه نشسته بود و ریز ریز گریه میکرد...

عصبی دستی تو موهام کشیدم و گفتم-تمومش کن!

با چشمای قرمز زل زد تو صورتم و گفتم-نمیتونم...دلم براشون تنگ شده!
پوفی کردم...مهران زودتر از سفر برگشته بود و رو شنک رفته بود شیراز، حالا
بهانه داشت گریه میکرد و من نمیدونستم به خاطر رفتن روشنکه یا رفتن بابکی
که حاضر نشده بود برای آخرین بار ببیندش...هرچی التماسش کردم در رو
روی بابک باز کنه قبول نکرد که نکرد...

باز صدای خفه ی گریه اش به گوشم رسید... کنارش روی مبل نشستم و گفتم-گریه نکن خب! ای بابا.

اخمی به صورتم پاشید-چرا قبول نکردی باهاشون بریم؟ عید تعطیله که!
منم اخم کردم و گفتم-این هزار و دویست بار، اون انا عید رو شراز که نیمونن... ندیدی داشتن با خواهرشوهرش اینا برنامه میریختن برن سفر؟
-ماهم میرفتیم باهاشون...

دندونامو روی هم فشار دادم... دستم رو مشت کردم... واقعا همین مونده بود با خواهر شوهر روشنک و اون پسر چلغوزش بریم سفر... آخرش یا فک اون خورد میشد یا مشت من...

-ما خودمون میریم سفر!

-دوتایی؟

چشماشو گرد کرد و غرید-دوتایی؟؟؟ من و تو دوتایی تا سر کوجه میریم دعوا مون میشه وای به حال سفر!
اخم کردم... باز بچه شده بود...

-با نادر و نگین و سعید و فک و فامیل اونا میریم، خوبه؟

غرید-نه خیرم... اونا دارن میرن شمال. من از شمال بدم میاد. روشنک اینا میخواستن برن کیش!

باز زد زیر گریه...

-الآن دقیق به من بگو چرا گریه میکنی...

روش رو برگردوند و گفت-هیچی!

-هیچی که جواب نیست...پوش بریم شام بیرون حرف بزیم.

-نمیخوام...

عصبی گفتم-بچه شدی باز؟

اخم خنده داری بهم کرد و گفت-من خیلی دلم گرفتم..همش دلم گرفته الان

بیشتر...تو هم که درک نمیکنی آدم رو!

خندیدم...البته نامحسوس..بیخشید من درکم پایینه.شما به کلام بگو چته؟

-من میخوام برم سفر خارجی!

پخ زدم زیر خنده...

غصناک نگام کرد و گفت-فقط شبنم رو میتونی ببری سفر؟

جدی گفتم-دردت این نیست ازود بگو چته!

-میخوام برم کوآلالامپور کنسرت کامران و هو من...

-بعد اونوقت پاسپورتتون کو؟

-تو اون مدارکیه که بابک داد بهت!

-بعد شما که ه*و*س همچین سفری داشتین،نمیشد زودتر بگید من برم دنبال

تمدید پاسپورتتون؟بعد شب عیدی بلیط رو چطوری گیر بیارم؟

-از همین اول داری نه میاری...

-بهانه بچه نشو..بهونه گیریم نکن...من گ*ن*ا*ه دارم اینقر اذیتم میکنی!

بعد الکی خودم رو زدم به غش...

بلند بلند خندید و بعد و باره زد زیر گریه...

-اتا بک...

چشمامو باز کردم و گفتم-دلت برا بابک تنگ شده؟

بلندتر زد زیر گریه و سرش رو تکون داد....

سرش رو کشیدم تو ب*غ*لم و گفتم- من که درد تو رو میدونم... من که میدونم تو از اون دوتا بچه قرطی بدت میاد... چرا یه کلام حرف نمیزنی خب؟ هیه هیه خفیفی کرد و گفت- چطور دلش اومد بی من بره؟

چشمامو بستم... حس کردم دیگه همیشه سکوت کرد... مرگ یه بار شیونم یه بار... بهش بگم... چی میشه؟ فووش اینه که گریه میکنه...

-چقدرم تو طاقت گریه هاشو داری..

اخمی کردم... الان نمیگفتم، چند وقت دیگه وقتی صبر اون مردک به اصطلاح پدر تموم میشد، میفهمید!

نفسم رو فوت کردم...-ببین بهانه!

نگام کرد. بازم با کله رفته بودم وسط یه مسئله و میخواستم حلش کنم... ولی اینبار، هیچ کلمه ای برای شروع توضیح پیدا نمیکردم... نمیدونستم چی باید بگم... از کجا بگم...

جمله ها مسلسل وار از ذهنم رد میشدن ولی نمیتونستم بیانسون کنم...

دستی تو موهام کشیدم، لبم رو تر کردم... چشمامو بستم و گفتم- مامانِ تو...

هنوز آخرین لغت رو به زبون نیاورده بودم که گوشی موبایلم تو جیبم لرزید... نگاه متعجب بهانه رو بی جواب گذا شتم، نفسم رو فوت کردم و گوشتیم رو از جیب بیرون کشیدن... با دیدن شماره ی شبنم... چند ثانیه هنگ موندم... تازه یادم اومد شماره ی قدیمی ش رو تو لیست سیاه وارد نکردم... زیر چشمی بهانه رو پاییدم، سعی میکرد صفحه رو ببینه... تعال رو جایز

ندوندستم...نخواستم با جواب ندادنم حساسش کنم.گوشی رو به گوشم

چسبوندم و گفتم-الو نادر؟

-سلام عشق من...

پوفی کردم و گفتم-چرت نگو!دفتر تلفنم تو اتاقه!

با صدای پر بغضی گفت-نمیتونی حرف بزنی؟

به بهانه چشمکی زدم و گفتم-اگه کارت واجبه برم از تو اتاق برش دارم!

-آره خب!

دستی تو موهای بهانه که متعجب نگام میکرد کشیدم و از روی مبل بلند شدم

و به طرف راه پله رفتم و خفه گفتم-مگه قرار نبود زنگ بزنی؟

با بغضی که مطمئن بودم تا ثانیه ای دیگه میشکته گفت-باید بینمت

اتا....برای آخرین بار....

تا خواستم چیزی بگم ادامه داد-نه نیار...به حرمت باهم بودنمون...این یه بار

رو...

نذاشتم ادا مه بده...بغض و التماس صداس...حماقت و بی عقلی

خودم...دست به دست هم دادن تا بگم-کی کجا؟

-همین امشب...کافه ملودی.

تلخ گفتم-تا یه ساعت دیگه میام...

-میدونستم نه نیاری...میبینمت...

هوفی کردم و گوشیم رو پرت کردم روی تخت...قبل از اینکه ذهنم شروع کنه

به مواخذه از اتاق بیرون رفتم و رو به بهانه که حیرون رو مبل نشسته بود گفتم-

من یه سر میرم بیرون،زود برمیگردم...اوکی؟

فقط نگام کرد...

بلند گفتم- درباره ی سفرم حرف میزنیم... برگشتم حرف میزنیم! هوفی کشید و از روی مبل بلند شد... بی تفاوت شونه هاش رو بالا داد و گفت- تو اصلا احساس نداری... یه ذره دلتنگی.. غصه ای... سعی کردم بخندم... چه خبر داشت از دلم؟ دلی که شور میزد برای بی معرفتی که اسیر غربت شده بود... برای خواهری که میتونست بار از روی دوشم برداره ولی کوتاهی کرد...

خندیدم و گفتم- از اون دبیین بالام سیجیل تو کی درست کن! البته اگه زحمتت نیست!

وارد آشپزخونه شد و گفت- زود برگرد فقط. سر راهتم سس تند بخر با پاستیل! برگشتم تو اتاق، همینطور که تند تند دکمه های پیراهنم رو میبستم گفتم- چیز دیگه ای خواستی اس ام اس کن!

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون زدم... برای چی اینقدر عجله داشتم؟ برای دیدن شبنم یا...

سرم رو تکون دادم... سوئیچ رو از روی میز برداشتم و گفتم- برای فرار از توضیح به بهانه!

پشت رول نشستم... استارت که زدم یادم اومد در ساختمان رو قفل نکردم... گوشیم رو برداشتم و به بهانه زنگ زدم...

چندتایی بوق خورد تا جواب داد- چی جا گذاشتی؟ نیش خندی زدم و گفتم- در رو یادم رفت قفل کنم...

نفس کلافه ای کشید و گفت- قارچم نداریم... بخر...
از بی حواسیم لجم گرفت... یادم نبود اون یکی سفارشش چی بود- همه رو
واسم اس ام اس کن.

- اعتبار ندارم... ۳ قلم که بیشتر نیس... سس و قارچ و پاستیل.
سریع گفتم- یعنی چی اعتبار نداری؟ برو تو اتاقم از زیپ سمت بیرون کیف
لپتاپم کارت رو بردار... برو اینترنت بخر. رمزشو از تو تقویم نگاه کن.
- با کارت خودم یتونم بخرم. ولی به شارژ احتیاج ندارم.
- یعنی چی آخه؟ او میدم خواستی زنگ بزنی جایی اضطراری بود... شارژ
کنیا. بهم اس ام اس بده.

پوفی کرد- اوکی...

- در رو قفل کنیا.

- باشه فقط زود بیا... ای بابا. نونم نداریم...

خندیدم و راه افتادم- اس ام اس کن بهانه!

- باشه بی حواس... بای.

گوشی رو روی صندلی کمک راننده انداختم. شبنم چیکارم داشت؟

بهانه

اینترنتی اعتبار خریدم و یه لیست خرید برای اتابک ارسال کردم- سس
تند، نون، قارچ، پاستیل، ذرت و هله هوله... نوشابه.

ارسال روزدم و از اتاق بیرون پریدم... تند مشغول خرد کردن تمامی محتویات
یخچال شدم و بعدم سرخشون کردم... پیاز رو گذاشتم آخر دفعه تا اتابک
خردش کنه... در توان خودم نبود...

از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل نشستم... عید نزدیک و مدرسه رو هم که تعطیل کرده بودیم، ولی من هنوز لباس نخریده بودم. معلوم نبود سفر بریم... هی خدا.

سه تا نفس پر صدا کشیدم و فکر کردم-چی میشد ما هم میرفتیم کیش؟ حالا اون جوجه فوکلی یه اشتباهی کرده بود... گذشته بود دیگه.

هعی نفسم رو بیرون دادم... کنترل رو برداشتم و برنامه ی مورد علاقه ام رو پلی کردم... باب اسفنجی عزیزم...

بلند بلند همراهش میخندیدم و تیکه های باحالش رو تکرار میکردم که تلفن زنگ خورد...

عصبی اتسپش کردم و به طرف گوشی رفتم...
-الو؟

-سلام بهانه خانوم! خوبی؟

حرصی گفتم-سلام مزاحم! خوبم! تو چطوری؟
-روز به روز پرروتر!

تک خنده ای زد و ادامه داد-منم خوبم! اتابک هست؟
-نه رفت بیرون!

-گوشیش رو جواب نمیده آخه... میخواستم ازش شماره تلفن بپرسم...
ابروهام ناخودآگاه پریدن بالا...

-خب... بعدا زنگ بزن...

نادر پوفی کرد-نمیشه... صبح بهش زنگ زدم قرار بود شب رسید خونه شماره رو بهم بگه...

لبم رو گاز گرفتم تا هیچی نگم... قلبم بدجوری میزد....
اشک حلقه شد تو چشمام... حسم بهم دروغ نگفته بود... اون لحظه که گوشیش زنگ خورد... تعجب و بهتیش... دود لیش... زیر چشمی پاییدناش... حدس زده بودم نادر نیست... ولی...

-بها نه هستی؟

کلافه گفتم-کاری نداری؟

نگران گفتم-بها نه؟

با تمام قدرت تلفن رو روی دستگاه کوبیدم...

نفسم داشت گره میخورد... نباید فکر بد میکردم ولی.... ولی مگه میشد؟
اتابک... خودش گفته بود دور شبنم رو خط کشیده... یعنی میشه یکی...

سر خودم داد زدم-خفه شو بهانه اقساوت نکن!

تلخ جواب دادم-مگه غیر از اینه؟

گوشیم رو برداشتم... شماره اش رو گرفتم...

چند تا بوق خورد تا جواب داد... خواستم قطع کنم ولی.... دیدم حرف نزدم
منفجر میشم...

-جانم؟

-کجایی؟

-بیرون!

-دقیقا کجا...

-خب تو سوپر مارکت...

داد کشیدم-تو سوپر مارکت موسیقی بی کلام پخش میکنن؟

بهت رو تو صداس شنیدم...-بهانه؟

-بهانه چی؟

داد زدم-بهانه چی؟ بهم دروغ میگی...سرم شیره میمالی...بعد ازم میخوای

بزرگ شم، بزرگونه رفتار کنم...ازت متنفرم اتابک... از توی دروغ گو...تو که

بهم میگی شبنم رو ول کردی حالا یا با همون یا یکی دیگه داری دل میدی

قلوه میگیری... بدم میاد ازت...تو... تو...

لغت پیدا نمیکردم...کلمه ها گم شده بودن...

-بهانه... اشتباه میکنی عزیزم...

داد زدم-من عزیز تو نیستم...من...

صدای گرومپی از تو حیاظ اومد...همزمان صای اتابک

-بهانه گوش بده یه لحظه...

-نمیخوام...

التماس گونه گفت-بهانه...

-بهانه چی؟ باز میخوای دروغ بگی؟ اصلا مگه من توضیح خواسته

بودم؟هان؟؟؟

در چیلیکی کرد...

با وحشت برگشتم سمت صدا...

قلبم تیر کشید...مغزم از کار افتاد....

-بهبانه جان عزیزم...

به چشمام اعتماد نداشتم...دوتا مرد سیاه پوش...ضربان قلبم هر لحظه بیشتر
میشد...نگاهم پر تعجب تر...نیشخند روی لبشون پررنگ تر...

-بهبانه...اومدم خونه توضیح میدم...در رو قفل کردی؟

لبم رو گزیدم...قفل نکرده بودم...

به خس خس افتادم...

-ششش...م...کییی...

-بهبانه؟ خوبی؟

مردا بهم نزدیک میشدن...قیافه ی ترسناکشون واضح تر...

منقطع گفتم-دزد...

هنوز کلمه رو کامل ادا نکرده بودم که به سمتم هجوم آوردن...جیغم و افتادن
گوشی همزمان شد...

جلوی دهنم رو گرفتن صدای داد اتابک از اونور گوشی میومد...

التماسم برای ول کردن دهنم بی فایده بود...بوی عرق و دود...ترس و

تقلا...هر لحظه نفس کشیدن رو سخت تر میکرد...

یکی از مردا خم شد روزمین...با صای تر سناکش گفت-حنجره تو پاره نکن

پسر جون...یه خرده حساب داریم...صاف که شد برش میگرددونیم...

تمام تلاشم رو برای جیغ زدن به کار گرفتم...ولی دیگه نفسی نمونه بود...

دکمه ی آف رو زد...لبخند کریهیی به صورتم پاشیدوووتلفن بی وقفه زنگ

میخورد...با قدرت انداختش روزمین...از صدای خرد شدنش چشمامو

دستم.... مطمئن بودم قلبم از میفته.... بی جون به تقلا هام ادامه دادم... صدای
مرد مثل ناقوس مرگ بود-ببریمش...

اتابک

تو بهت دلیل مزخرف شبنم برای ملاقات بودم...میخواست منو قبل از رفتنش
از ایران ببینه...هه!مزخرفه....میخواست منو ببینه چون دلش میخواست با یه
تصویر واضح و نزدیک ازم دور شه!!!چرت ترین حرفایی بود که شنیدم...منو
بگو که فکر کرده بودم چه خبره... چقدر نادر بهم حرف زده بود و ته دلم رو
خالی کرده بود.... گفته بود مطمئن شو بچه مچه ای وسط نیست، بعد رابطه رو
بهم بزن....منم...چقدر بدبین بوم واقعا که حس میکردم شبنم میخواد از یه
بچه ی حروم حرف بزنه....خاک بر سر بدبین و منفی نگرم...خاک!!
-اتابک...دلم خوش بود برای این سفر ۲ تا بلیط میگیرم...نمیدونستم...

نفسم رو فوت کردم و گفتم-دیگه باید برم!

اشک تو چشماش درخشید...دستش رو از روی میز به سمت دستم دراز
کرد...دستم رو پس کشیدم...صدای آهش رو شنیدم...

گویشم زنگ خورد.... خواستم جواب ندم...حتما نادر بود، اما....پوفی کردم-
شاید یکی کار واجب داشته باشه!

همینطور که گوشه‌ی رو از جیبم در میاوردم گفتم-اینهمه صغری کبری چیدی
که این مزخرفات رو بگی!واقعا که!

سکوت کرد...پوزخندی نثار صورت بزک کرده اش کردم...

دیدن عکس بهانه لبخند آورد رو لبم... پوزخندم رو جمع کرد و لبخند نشوند
روش... جواب دادم ولی....

حرفای عصبی... لحن پر بغضش... حرص کلامش... هم دلم رو ریش
میکرد، هم خوشحالم میکرد اما... جوابی نداشتم. در مقابل حماقتام حرفی
برای زدن نبود!

یهو ساکت شد... نفسش منقطع... نامفهوم یه چیزایی میگفت... صدایش
میزدم ولی... -دزد!

قلبم وایساد... همزمان با وایسادنم...

شبنم نالید- اتابک...

عقب کشیدم... پرت شدن صندلی مغزم رو بهم ریخته تر کرد...

پریدن پلک چشمم رو راحت حس میکردم... نفس نداشتم... دستام مشت
شد...

صدای جیغش از بهت بیرون آوردن... افتادن گوشی... لب گزیدم و عقب گرد
کردم...

روانی شدم... اینقدر عصبی بودم که هیچ کنترلی رو رفتارم نداشتم... قلبم
داشت از سینه ام بیرون میزد... از کافی شاپ بیرون دویدم... بیتوجه به صدا
زدنای شبنم و نگاهای خیره رومون... شماره ی خونه رو گرفتم... طول کشید تا
جواب دادن... پریدم پشت رول....

هنوز شوکه بودم... باور نداشتم... بهانه باز داشت باهام شوخی میکرد ولی...
تماس برقرار شد... با تمام قدرت داد کشیدم- بهانه؟ بهانه؟ حرف بزن تورو
خدا...

صدای نفس‌سایبی که میوم هیچ شباهتی به نفس‌سای بهانه نداشت... کلافه فریاد
زدم- تو کی هستی ع*و*ض*ی؟

صدای گرفته و خشنی نشت تو گوشم- حنجره تو پاره نکن پسر جون... یه خرده
حساب داریم... صاف که شد برش میگردونیم...

پرش شدید تر پلکم رو حس میکرد... حرف ز که بی وقفه تو گوشم تکرار
میشد... نحس بود مثل زوزه‌ی شغال دم غروب... ززززززز... مثل زنبوری
که دور لونه میپلکد...

زززززز مثل صدای جیغ موتور ماشین که کم کم داشت پرواز میکرد...

زززززز مثل صدای ترک خوردن تک تک سلولای بدنم...

- ک*ث*ا*ف*ت... کی هستی؟

زززززززز مثل صدای خرد شدن تلفن... ناله‌ی خفه‌ی
زندگیم... ززززززززز مثل حرف وسط آخرین کلمه‌ی ای که از زبونش شنیده
بودم... دزد!

با بهت اطرافم رو نگاه کردم... قلبم هر لحظه شدید تر میتپید...

-هه...

با زحمت جلورفتم... تلفن له شده روی زمین...

دستم رو روی قلبم فشار دادم... بوی مواد غذایی سرخ شد...

نفسم رو با-هه- بیرون دادم...

جلوی در زانو هام تا خورد...

قالیچه‌ی تو راهرو مچاله شده بود...

صدای منقطع نفس کشیدنش تو گوشم چرخ میزد...

-هه...

رد تقلا هاش...

زجه زدم-بهبانه؟

قلبم محکم تر کوبید... اشک به چشمام هجوم آورد... مغز سرم جنیید... تیر

کشید... سوخت!

گوشیم رو بیرون کشیدم... آب دهنم رو قورت دادم...

صدای نفسای منقطعش... وایییی...

بلند شدم... دست گذاشتم رو گوشام... چشمامو بستم و نالیدم-درست نفس

بکش زندگیم... درست نفس بکش نفسم...

هنوز زرزرزرز تو گوشم میپیچید...

-یه خرده حساب...

-خفه شو!

غریدم-خفه شو!خفه شو....

گوشیم تو دستم لرزید... باید حرف میزدم... هووووم...

-نادر...

-بابا اتا تو کجایی ۴ ساعته....

-دزدیدنش.

پخ خندید-دفتر تلفنت رو؟ باز داری بهونه میاریا...

زجه زدم-خفه شو...خفه شو...نخند...نخند...

-اتا... اتابک؟ خوبی؟

دستم رو روی قلبم فشار دادم و به جلو خم شدم.... صدای بغض دارش، پس
زمینه ی منقطع نفس زدنش شده بود...

-الواتا؟

-نفسم... نفس نمیکشید...

به هق هق افتادم.... یه دکمه رو زمین بود و یه اسپری...

داد زدم-بردنش...نفسم رو بدون نفس بردن....

-اتابک...پسر داری دیوونه ام میکنی... چی شده؟

دستم رو روی قلبم فشار دادم...میخواست سینه ام رو بشکافه و بیرون

بپره...زار زدم-بردنش....هه... بهانه ام رو...

-چی میگی تو؟

زانو هام شکست... یه قطره خون رو زمین بود... گوشی موبایل از دستم

افتاد...لرزش دستام بیشتر شد... جنبیدن مغزم بیشتر... تیر کشیدن قلبم

شدید تر...

-اتابک؟ الو...

نفسم در نمیومد... دو تا دستم رو روی سرم کوبیدم و گفتم- یا حسین!

بهانه

همهمه...سر و صدا...-هیس...بذار بخوابه...

بوی سیگار... عرق... نم... پلاستیک سوخته...

ههههه...-گلوم...میسوزه...

چشمامو باز کردم... همه جا تاریک بود....بازم همهمه...سر و صدا....

یه نفس عمیق کشیدم... شکمم درد گرفت... سینه ام سوخت... بوی گند...
شونه هامو بالا دادم... خفه نالیدم-آی...
آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حرکت کنم... نمیشد... سخت بود...
کتفم میسوخت... تیر میکشید...
زبونم رو به لبم کشیدم... میسوخت... مزه ی خون میداد... رو دندونام
کشیدم... براکتا لقی بودن، لبم پاره پاره...
اشک دوید تو چشمم... ضربان قلبم بالا رفت... صحنه ها مثل فیلم سینمایی
جلوم رد میشدن... تقلا هام نتیجه نداشت... نمیتونستم جیغ بکشم... فشار
دستش رو دهنم هر آن بیشتر میشد... درد لبم شدیدتر... فرورفتگی براکتا تو
لبم عمیق تر... آی...
دوباره تکون خوردم... مچ دستامو حرکت دادم... فایده نداشت... زبری طناب
پوست دستم رو اذیت میکرد... دستم میسوخت... میخارید...
چشم بند اذیتم میکرد... قفسه ی سینه ام درد میکرد...
هوفی کشیدم... میترسیدم حرفی بزنم و کاری انجام بدم... میترسیدم باز اون
مردای ترسناک و بوگندو برسند... دو تا نفس عمیق کشیدم... دندونام درد
میکردن...
دوباره دستامو تکون دادم... از سوزش و خارش پوستم بغضم شدید تر
شد... دلم میخواست زار بزنم...
به نفس نفس افتادم... تقلا فایده نداشت... باید صداشون میزدم تا دستامو باز
کنن... تشنه ام بود... قلبم بد میزد... دل خوم به حالم میسوخت...
نالیدم-آب...

جوابی نیومد...

بلند تر داد زدم-آب....

صدای خش خشی او مد... تبدیل شد به تق تق... فیش فیش پاچه های
شلاوری که بهم ساییده میشدن...

آب دهنم رو قورت دادم... لبام سوختن... قلبم سریع تر زد... پیچ خوردن دل و
روده ام حس کردم... بیرون جهیدن اشک از زیر چشم بند...

در با صدای کویپ باز شد... لرزیدم... نفسم گره خورد... هوای سرد و بوی بد
سیگار پیچید زیر دماغم...

اشکام قدرت گرفتن...

چسبیدن لیوان آبی رو به لبم حس کردم... داشت لبم رو روی براکتام فشار
میداد... درد و سوزش هر لحظه شدید تر میشد... هم رو باز کردم و آب و
بی وقفه به گلوم ریخت...

تنگی نفسم بیشتر شد ولی... خنکی آب یکم آرومم کرد...

صدای خشنش رو شنیدم...

-گرسنه ته؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...-رو صندلی خسته شدم...

بلند خندیدم-برات تخت بیارم؟

میلرزیدم... کاش توانایی داشتتم جیغ بزنم و بگم تو کی هستی؟ چیکارم

داری... ولی... از ترس کتک خوردن... خفه خون گرفتم...

روی چشمامو باز کرد... نور چشمم روزد... سریع پلکامو بستم... بعد آروم بازشون کردم... روبه روم وایساد... چهره ی کریهش رو دیدم... وحشت زده نگاهم رو از صورتش گرفتم... بلند خندید... وحشت کردم...

دندونای سیاهش و لب چاک خورده اش...

چونه ام رو گرفت... بی صدا نالیدم... دهن بو گندو و بد ترکیبش رو جلوی صورتم آورد و گفت- هوووم... بترس... موش ترسو دوس دارم... دوس دارم... صورتم رو عقب کشیدم... دستش رو بیشتر دور چونه ام فشار داد... موش ترسو و مریض و مردنی... همونیه که میخوام... همونی که میپسندم... ها... همینه...

به و ضوح افت فشار رو حس میکردم... داشتم به نفس نفس میفتادم که چونه ام رو ول کرد...

اشکام قدرت بیشتری گرفتن... تلاشم برای نفس کشیدن بیشتر شد... با صدای وحشتناکی کپسول اکسیژنی رو به سمت صلی کشید و ماسک سیزی رو با خشونت رو دهنم گذاشت... راحت تنوستم نفس بکشم... چشمامو بستم تا ددیگه نبینمش...

نیشخندی زد و چیزی گفت، که باعث شد خون تو رگام منجمد شه... -لبات سفیدم باشن خوشگلن...

فصل نهم

اتابک

-اتا... اتابک؟

صداها هر لحظه واضح تر میشدن... ولوله ی مغزم بیشتر...
صدای حق حق... نفس منقطع... بهانه... خرده حساب... خون... قلبم، بهانه...
آی... جیغ... زرزرز مثل ... بهانه... آخ... بهانه...
-یه دزدیگه تزریق شه...
بهم ریختگی... شبنم... خرد شدن تلفن... نادر... خنده اش...
قلبم... آخ...
-ضریب هوشیاری داره میاد بالا...
-خوبه... تحت مراقبت باشه...
-اتابک؟ اتا...
نالهای خفه... تقلا... دکمه ی کنده شده...
-پلکاش لرزیدن...
اشک... قلبم... گلوم... آخ...
-اتابک صدامو میشنوی...
دستام... بی حسن... قلبم... خدا... یکی سینه ام رو باز کنه... بهانه؟
کشیده شدن چیزی رو روی صورتم حس کردم...
-باز کن چشمتو رفیق...
تمام توانم رو به کار گرفتم... خفه نالیدم- بهانه...
-چشمتو باز کن اتابک... ببین منو...
بغضم رو فرو دادم... مطمئن بودم خواب دیدم... مطمئن بودم همش
کاب*و*سه...

چشمامو باز کردم... تار میدیدم ولی... نه اینقدر که سرخی ای که تو سفیدی محیط دهن کجی میکر تشخیص ندم! چشم تو چشم شدم با نگاه سرخ نادر... -بهانه کو؟

سعی کرد لبخند بزنه... ولی... اینکه نتونست... اینکه ماهیچه های صورتش کش نیوردن... اینکه تلخ نیشخند زد...

گلووم میسوخت... تارای صوتیم همراهیم نمیکردن... ولی... انگار با آروم پرسیدن جوابی حاصل نمیشد... داد زدم- کجاست؟
جوابی نداد... فقط دستم رو محکم فشرد... تقلا کردم... با ید بلند میشدم... مینشستم... آخ... قلبم...

-اتا بک بخواب...

بلند گفت- بخواب... بخواب تا باز حالت بد نشده...

با همه ی بی توانیم هولش دادم عقب- برو کنار... برو... کنار...

محکم گرفتم... قوی تر بود... زورش به سرم میرسید...

عقلم داشت به کار میفتاد... بهانه... خواب نبود...

زجه زدم- ولم کن... من و نگه ندار... بهانه... بردنش... میفهمی نادر؟ میفهمی

یعنی چی؟

از سر و صدا اتاق پر جمعیت شد...

یه جمعیت سفید پوش...

-ولم کنید... بهانه... ولم کن نادر... تو دوستمی... تو بذار..

-صبر کن ااتا... حالت خوب نیست...

ریخته شدن چیزی رو تو سرم حس کردم.. بس بود خوابیدن... تو یه حرکت
سرم رو از دستم بیرون کشیدم و داد زم-را حتم بذارید... باید برم دنبالش.... نادر
ولم کن... نادر من به درک... بذار ببینم کجاس...

حقیقت هوار شد رو سرم- بردنش.. میفهمی؟ هان؟

دستم رو کشیدن... به التماس افتادم... نادر بی وقفه گریه میکرد...

بی توجه به نگاه پر ترحم پرستارا رو جفتمون گفتم- گریه نکن... کمکم کن
بریم پیش پلیس...

آب دهنش رو قورت داد- پلیس اینجاس... بهانه هم هست... انا استراحت
کن...

چند ثانیه هنگ موندم... نگاه نامطمئنم رو رو صورت نادر دوختم- دروغ
میگی...

رو به پرستارا گفتم- تنهامون بذارید....

پرستار پنبه و جسی به پشت دستم زد و گفتم- آروم نگاهشون دارید لطفا!

بعد رو به بقیه گفتم- بریم...

به محض رفتنشون نادر گفتم- بهانه...

کلافه گفتم- برو سر اصل مطلب...

بی اختیار یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید....

نادرم بی صدا گریه میکرد...

-خوبه؟

-هیشکی نمیدونه

فقط نگاش کردم...

کلافه دست کشید تو موهاش... با بغض گفت- تو قول بده آروم باشی... میگم
بیرت پیشش...

دستامو محکم کوبیدم تو سرم... خفه گفتم- چشمه...

خدا میدونه به چه بدبختی به زبون آوردم این جمله رو... قلبم باز داشت تیر
میکشید...

نادر دستش رو رسوند به کتفم... مشغول ماساژ دادن شد... تمام تمایلم برای
دیدنش یهو فروکش کرد... چش بود مگه... مطمئنم خوب نبود... آگه خوب
بود قلبم اینقدر نامرتب نمیزد، تیر نمیکشید، نمیسوخت...
-اتا بک...

-هیچی نگو...

-گوش بده... پلیس میخواد ببیندت....

لرزون نفس کشیدم...

-بذار اول برم پیشش.

نگاه نگرانم رو دوختم تو صورتش...-میشه؟

پوفی کرد و گفت- بذار... بذار با دکترش حرف بزنم....

از اتاق بیرون رفت... قلبم شدیدتر تپید...

به نفس نفس افتادم... بی هوا از تخت پایین اومدم... نگاه موند رو مپایی های

آبی و بی قواره ی بیهارس-تان... بهانه میگفت- از این دمپایی ها

نپوش.. زشتن... بی قواره ان... بی کلاس...

من میخندیدم... آخه تو سستویی و حموم واسه کی میخواستم کلاس بذارم یا پرستیزم رو حفظ کنم؟ ولی الان.. اینجا.. تو بیمارستان... بای خودش بهم بگه زشته... نپوش... آی

قلبم تیر کشید... دستم رو روش فشار دادم... میدونم تو درد نمیکنی! مال معدمه...

محکم تر فشارش دادم... نمیتونستم صاف وایسم...

خفه نالیدم... دولا دولا از اتاق بیرون رفتم...

جلوی در نادر رو دیدم.. به طرفم دوی و گفت- انا چرا رو پا وایسادی...

ناله ای کرم و گفتم- بریم پیشش؟

تازه داشتم حرفاشو حلاجی میکردم... تازه داشت تو مغزم سوال به وجود میومد... تازه داشتم میهمیدم اوضاع قاطیه...

کنار در نشستم... رو کف پوش سرد و یخی بیمارستان... بی توجه به لرزی که به بدنم وارد شد نالیدم- نادر بگو با چی قراره رو به روشم...

و بی وقفه موهامو کشیدم...

زیر بازوم رو گرفت... کمک کرد بلند شم... کتفم میسوخت... قلبم تیر میکشید... هنوز دولا بودم و سعی داشتم به خودم بقبولونم این درد مال قلبم

نیست! معده اس... روده اس... کلیه ی نداشته اس...

آهی کشیدم...

نادر ساکت بود...

-حرف بزن لعنتی....

جلوی ایستگاه پرستاری وایساد... کمک کرد روی نیمکتای آلومینیومی بشینم و به جای جواب گفت- من میرم ویلچر بگیرم...

نداشت مخالفت کنم... نای مخالفت نداشتم... روی نیمکت ولو شدم... نمیخواستم به هیچ چیز فکر کنم. تجربه ثابت کرده بود از هر ۱۰۰ تا ۶ تا شون درستن... پس بهتر بو نظریه پردازی نمیکردم....

قلبم تیر کشید... قیافه ام مچاله شد... نادر با ویلچر برگشت... کمکم کرد تا روش بشینم... صدای گرفته اش رو میشنیدم- رسیدم خونه دیدم ولویی... ا تا یک... یه سکتی خفیف رو گذروندی... سه روزه تحت مراقبتی... میفهمی؟ مردی... مردو نگی کن... قوی باش...

نفس عمیقی کشید- بهانه الان تکیه گاه میخواد... کمکش کن... میدونم که میتونی...

-کجا بود.

-دیشب... ساعتای ۲ بود... برده بودنش اورژانس یکی از بیمارستانای ورامین... انتقالش دادیم اینجا...

-چشه؟

آهی کشید... قلبم تیر میکشید... ولی سعی میکردم خونسر باشم- مهمترینش شوک عصبی!

لب گزیدم... همونی که... میترسیدم...

-اتا بک... با اجازه ات من تنها مظنون رو معرفی کردم... باباش...

باز قلبم تیر کشید.....

-اون تا اریبهشت فرصت داده بود....

- پس کی؟

هوفی کردم... قلبم بدتر تیر کشید... نامطمئن گفتم - شبنم!

وایساد... بلند گفت - چی؟

زبونم رو به لب خشکیده ام کشیدم - تهدیدم کرده بود... تهدید که نه... گفت

تلافی میکنه... یه چیزی با این مفهوم... نمیدونم...

از شدت عصبانیت تمام بدنم منقبض شد... حرصی نفسم رو بیرون دادم...

نادر وارد آسانسور شد... سرم رو فشردم و گفتم - حرف زده؟

خفه گفت - بیهوشه...

بی رحمانه توضیح داد - تنگی شدید نفس... شوک عصبی... آزار جسمی و...

نعره زد - خفه شد...

مشتش رو کوبید به سینه اش - باشه... تو فقط آروم باش... خونسرد...

تلخ نفسم رو بیرون دادم... همش کاب* و*س بود... همش حرف چرت...

هه... چی میگه این نادر دیوونه...

آسانسور وایساد...

ویلچر رو هول داد بیرون...

از دیدن تابلوی رو به روم... به کاب* و*سم پوزخند زد! چه قدرم واضح

میدیدم همه چیز رو! آی سی یو...

- اتا... میخوای فردا صبح بیایم؟

محکم گفتم - نه! کاب* و*سه... هچی زودتر تموم شه... میدونم نرسیده بهش از

خواب میبرم... من میدونم...

صدای حق هقش رو شنیدم... مطمئن بودم کاب* و* سه... نادر گریه میکرد...
 کاب* و* اس واضح تر از این؟ همه چیز وارونه اس... هیچی سر جاش
 نیست... یه کلام... من خوابم... یه خواب واضح... ولی خوابه... هر جور
 فکرش رو میکنم خوابه....

-بزن تو گوشم نادر...

جلو رفت و گفت- بیداری اتابک ولی کاش... کاش خواب بود... این آرزوی
 منم هست...

چشمامو روی هم فشار دادم... چی بود... چطوری بود که نادر... خدایا همیشه
 همینجا تمومش کنی؟ نفس ندارم دیگه!

با زحمت گفتم- میخوام برم تو...

دستش رو روی شونه ام فشار داد و محکم گفت- از پشت پنجره....

آهی کشیدم.... میدونستم نمیداره... میشناختمش... بعضی وقتا کوتاه
 نمیومد...

زیر بازوم رو گرفت... کمکم کرد بلند شم... قلبم نامرتب میزد. با هر زنشش
 حس میکردم میله ی داغ تورگای اطرافش میچرخونن...

چشمامو بستم... نادر کنار گوشم هوفی کرد... کلافه دست کشیدم تو موهام...
 چشم دوخته بودم به چهارچوب پنجره، نمیخواستم رو تخت رو نگاه کنم...

-شناختیش؟

لب گزیدم... قبل از اینکه فکر کنم چرا نباید بشناسمش نگاهم رو بالا آوردم...
 از چیزی که دیدم... مغزم از اینی که بود قفل تر شد... سردردم شدید تر...

قلبم یه ثانیه فراموش کرد باید بزنه...

پلکامو بستم و نالیدم....-باشه قبول...کاب*و*س نیست....تو همه...

هیع هیع نادر بهم جرئت میداد ناله کنم....

برگشتم سمتش... دستامو رسوندم به یقه اش... با تمام قدرت نداشتم چنگش

زدم و نالیدم-این بهانه ی منه؟ این زندگیه منه؟ اینه؟؟؟ این؟ مسخره کردی منو

نادر؟ کدوم تخته؟ اشتباه آوردی منو....

ناله ای کرد... بازو هامو گرفت.... اشک تند تند از چشماش میچکیدن....

-خودشه اتا....

داد زدم-خفه شو...دهنت رو ببند آشغال.چطور جرئت میکنی بگی این بهانه

ی منه؟

-هییس... هییس داداشم...

د ستا شو از روی بازو هام سر دادم پایین...برگشتم سمت پنجره....تمام بدنم

میلرزید...قلبم میسوخت... تک تک رگام نبض داشتن...

-این بهانه ی منه؟ این کجاش شبیه زندگیه؟

موهامو چنگ زدم...

مشتم رو به ستون کوبیدم و گفتم-این؟ این که تما ما کبوده... نادر بگو

شوخیه...

شونه هامو گرفت... مجبورم کرد بشینم... تقلاهام برای ایستادن بی ثمر

بود....ولو شدم رو صندلی... بغض تو گلوم غوغا میکرد.... ولی... تلاش برای

شکوندش بی نتیجه بود....انگار اشکی برای چکیدن نبود...قلبم نامرتب تر

زد... بیشتر تیر کشید... بغضم بزرگتر شد... مشتتم رو روی دسته ی ویلچر
کوبیدم...

-آزار جسمی....

با صدای بغش دار گفتم- به چه گ*ن*ا*هی آخه....

نادر جلوم زانو زد... اشک بی محابا از چشماش میریخت... بغض صداس
عمق فاجعه رو نشون میداد... سرم رو به عقب پرت کردم و نالیدم- وای...

با بی رحمی نفسی تازه کرد... اشکاش رو پاک کرد و همینطور که بدون اشک
ریختن هق هق میکرد گفت- قوی باش اتا...

دستم رو مشت کردم و گفتم- نمیتونم... کاش من... من و کشته بودن ولی
بهانه رو....

-بهت احتیاج داره.... بیشتر از همیشه... قوی تر از هر وقت دیگه ای...

زل زدم تو صورتش و گفتم- بهانه کدوم تخته؟

مشتش رو کوبید به پیشونیش و گفت- همینه... اتا همینه!

غریدم- این نیست... نیست... بهانه ی من سفیده... نه مثل یه تیکه چادر
مشکی... دستای اینو دیدی؟ کهیر زده اس... پوست بهانه لطیفه... توی ابله

چه میفهمی آخه... من بهانه ام رو میشناسم... این نیست.

شک برای یه لحظه هجوم آورد به چشمام... خوشحال از اینکه تا چند ثانیه
دیگه این بغض بعنتی میشکته پلک زدم ولی... بی فایده بود... نه تنها اشکی

نچکید، بغضم بزرگترم شد...

-گوش بده اتابک...

-نمیخوام... باز میخوای مزخرف بگی...

-درکت میکنم.... میفهممت. ولی... دونستن یه سری چیزا لازمه...

-فقط بهم بگو چرا...

-نمیدونم.... اگه شبنم بوده باشه...

-ک*ث*ا*ف*ت*...ه*ر*زه ی...

-برگردیم پایین؟

با بغض گفتم- نمیگی کدوم تخت بهانه اس؟ دلم تنگ شده براش...

فقط نگام کرد... نگاهش کردم.... هنوز درصدی آرزو داشتم بگه داره شوخی

میکنه... اون تصویری که دیدم... وای... کاش میگفت دروغه...

هوفی کشید و گفت- بریم با دکتر حرف بزن.

آب دهنم رو قورت دادم...

پشت سرم قرار گرفت. فشاری به ویلچر آورد و حرکت داد.... مطمئن بودم دکتر

هم میگه نادر اشتباه کرده...

نادر پچ پچ وار با دکتر حرف میزد.... گوشامو تیز کردم تا حرفاشو بشنوم...

-دکتر... حس میکنم از زبون شما بنوه بهتر باشه... فقط... مراعات و ضعیتش

رو بکنید خواهشا...

دکتر عینکش رو برداشت... نگاه از صورت نادر گرفت... عصبی نفسی تازه

کردم... با حرص گفتم- ایستگاه پرستاری جوابگو نیست... تخت...

خواستم بگم برادرزاده ام، ولی... سریع جلوی زبونم رو گرفتم و گفتم- تخت

بهانه کیانی کجاست؟

کتر لبخند تلخی زد و گفت- دوستتون در جریان تمام مراحل بستری کردن بودن... جناب کیانی اون تختی که نشونتون دادن...

قلبم باز داشت سریع میزد... یه حس تلخ تو وجودم ریشه میزد... ناله ای کردم...

دکتر از پشت میز بلند شد... کنارم وایساد... دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت- اون چیزی که شما دیدید... یک دهم آسیبیه که به این دختر وارد شده که همگی درمان پذیرن... کبودی به مرور از بین میره ولی... ولی...

دستی تو موهاش کشید- یه عمل به شدت ضد انسانی صورت گرفته. آزار دادن یه دختر، اونم دختری که م*س* تعد شوک و تنگی نفس... میدونم سخته برای شما، برای همه ی ماها هم سخته... شبی که رسوندش بیمارستان، بین پرستارا شیون به راه بود... من برای تسلائی شما نمیدونم چی بگم... فقط همین رو میدونم که... که باید روحیه تون رو حفظ کنید... بهانه، به محض به هوش اومدن، احتیاج به حضورتون داره... قوی و مقتدر... اینقدر که بتونید...

دیگه حرفا شو نمیشنیدم... مغزم داشت از کاز میفتاد... تک تک کلماتش مثل پتک به اعصاب نداشتم وارد میشدن... تهدید شبنم تو گوشم زنگ میخورد... به خاطر من... برای انتقام از من... دست گذاشت رو هستی من... زندگی من... نفس من... بهانه ی من...

اتاق دور سرم میچرخید... یک دهم اسیب اینه... تمامش چیه؟

-خونسرد باش اتابک...

بغضم رو به ۵ بار پی در پی قورت دادن اب دهنم، فرو خوردم... پریدن پلکم رو حس میکردم... ویز ویز توی گوشم رو...

صدای دکتر هنوز میومد....

-تعرض جنسی، چیزی نیست که از ذهن پاک بشه.... مگر اینکه...

حس کردم بد شنیدم... جسمی بود.... این یه اختلاف بود بین میم و نیون... شبیه همن دیگه ولی...

انتقاض تک تک ماهیچه های بدنم رو حس میکردم، پریدن پلکم رو.... تیر کشیدن قلبم.... گره خوردن نفسم...

-مطمئنا شوک عصبیم به خاطر همین....

نذاشتم ادامه بده... با همه ی بی قدرتیم زجه زدم-دروغه!!!! دروغه....

نادر به طرف دوید.... از روی ویلچر نیم خیز شدم... باید خفه میکردم دکتر رو که اینقدر راحت داشت از نتیجه ی معاینات پزشکای، پزشک قانونی حرف میزد....

گره خورد دستای نادر رو دور کمرم حس کردم... ولی این احساسات فایده نداشت.... دیگه نه تاب حس شنواییم و داشتیم، نه حس بیناییم رو... نه لامسه...

قدرت دوید تو دست و پام... نادر رو کنار زدم... باید بیدار میشدم... بای چشمامو باز میکردم... باید یه جوری این کاب* و*س رو تموم میکردم... خودش خیل تموم شدن نداشت... باید...

رسیدم به دیوار... اتاق داشت میچرخید.... سرم رو با تمام قدرت کوبیدم بهش....

-اتابک....

ب*غ*ل دیوار زانو هام رو هم تا خوردن.... ضربان قلبم یهو آروم شد... سوزش
 قفسه ی سینه ام شدید... مشتم رو به دیوار کوبیدم و گفتم - خدایا از این
 کاب*و*س نجاتم بده... غلط کردم...

نادر سرم رو ب*غ*ل گرفت... باز شدن در اتاق رو دیدم....

قفسه ی سینه ام بی وقفه میسوخت...

زبری دست نادر رو روی پیشونیم حس کردم...- با خودت چیکار کردی
 پسر...

با خشونت دستش رو کنار زدم.... بی توجه به گرمی خونی که روی صورتم
 حس میکردم به مو هام چنگ زدم.... همه ی حس های بدی که داشتم یه
 طرف... تلخی عذاب وجدان یه طرف...

به خاطر من.... بهانه ام چی کشیده بود... به خاطر حماقتای من... من مقصر
 بودم... فقط خودم....

به نفس نفس افتادم...

-گریه کن اتابک.... گریه کن.... تو خودت نریز... یه چیزی بگو...

به لبای خشکم حرکت دادم... تلخ نالیدم- تقصیر منه...

و قبل از اینکه بتونم چیز دیگه ای بگم.... دکتر با چند تا پرستار و برانکارد
 برگشت...

با دستام صورتم رو پوشوندم... گذاشتم اشکام صورت و دستامو خیس کنن....
 چطور میتونستم نگاهش کنم... این صورت ورم کرده... دستای زخمی... میچ
 دستای پر تاول... این... این همون بهانه ی من بود؟ ناله کردم... دلم میخواست

ب*غ*لش کنم... سرتا پاش رو غرق ب*و*سه کنم، اما... مگه جای سالمیم
رو بدنش بود؟

زار زدم... سرم رو ب*غ*ل دستش گذاشتم و با تمام وجود گریه کردم... تقصیر
من بود... من مقصر بودم...

آره من تقصیر داشتم ولی... چرا بهانه... چرا اون باید تاوان حماقتای من رو پس
میداد؟ چرا واقعا؟

صدای مامان تو گوشم پیچید-خدا با عزیزترین آدم رو مجازات میکنه!

گریه ام تبدیل شد به هق هق... خدا آره... ولی بنده ی خدا...

نمیتونستم... نمیتونستم حرفای نادر رو قبول کنم... میگفت - کاریه که شده...
باید صبور باشی...

و من همش فکر میکردم-چرا بای اینطوری میشد؟

بهانه چه تقصیری داشت... من گ*ن*ا*ه کرده بودم... من خطا رفته بودم... از
من اشتباه سر زده بود... نه اون... من روح و جسمم رو به ل*ج*ن کشیده
بودم... چرا اون باید تاوان میداد؟

-کمکمش کن... بذار بحران رو بگذرونه... اتابک... تو نباید جلوش ضعیف
ظاهر شی... ضعیف جلوه کنی... بهانه الان احتیاج به ستون داره... برای یه
شروع تازه... برای دوباره راه رفتن... مثل همون وقتا که دستش رو گرفتی اولین
قدم رو برداره... بازم کمکش کن... انا تو میتونی... باید بتونی... باید! بفهم!

دو باره هق هق کردم... نمیتونستم... این عذاب و جدان داشت خفه ام
 میکرد... چطور میتونستم این دستای زخمی رو بگیرم و طاقت بیارم... چطور
 میتونستم تو این صورت متورم زل بزنم و محکم باشم... چطور میتونستم؟
 -آخ...

ج*ی*گ*رم ریش شد... از صدای ناله هاش... از صدای خسته ای که یه
 هفته بود ازش میشنیدم... فقط ناله میکرد... تو عالم بیهوشی فقط صدای
 خسته ی آخ گفتناش...

صاف نشستم... به سرعت اشکامو پاک کردم... دستم رو رسوندم به دست پر
 زخم و تاولش... با احتیاط نوک انگشتاش رو ب*و*سیدم و گفتم-الهی من
 بمیرم تو درد نداشته باشی... باز کن چشمتو زندگیم... دلم واسه چشمای
 خوشگلت تنگه...

و تا قطره اشک رو صورتم لغزید... بلافاصله پاکشون کردم و گفتم-بهبانه ی
 من... عروسکم؟

از بین پلکای بسته اش یه قطره اشک بیرون جهید... قبل از اینکه به زخم کنار
 پلکش برسه و بشه نمک روی زخم... پاکش کردم و نالیدم-اتابک دلش برات
 تنگ شده... اتابک بدون تو میمیره... تو همه ی زندگی شی... باز کن چشمتو
 زندگیم...

-آی...

قلبم تیر کشید... با بغض گفتم-عید شده ها... پاشو بهبانه... ایلیا و الینا
 اومدنا! منتظرن تو بیدار شی باهاشون بازی کنی... باورت میشه هی میگن
 به... به... بهبانه کلی چشم انتظار داریا...

-اتابک....

سرخوش به خاطر شنیدن یه چیزی غیر از آخ و آی از زبونش گفتم-جون
دلَم...قربونت برم من... باز کن چشمتو...

ساکت شد.... کلافه دستی تو موهام کشیدم...-بهانه جان؟

صدای پرستار رو از پشت سرم شنیدم-آقای کیانی...بهتره تنهاتش بذارید...
نفس لرزونم رو بیرون دادم... خسته از روی صندلی بلند شدم... با اینکه
دوست نداشتم تنهاتش بذارم ولی به شدت دلَم جایی رو میخواست که راحت
بتونم توش زار بزوم...

خم شدم رو صورتش.... چشماشو ب*و*سیدم وزیر گوشش گفتم-من
بیرونم... دارم نگات میکنم... منتظرم باز کنی چشمتو... منتظرم نذار..
لاله ی گوشش رو که به زخم خفیف داشت ب*و*سیدم و بیرون رفتم....
قلبم نا متعادل میزد.... سنگینی میکرد... فشرده میشد... تیر میکشید...
میسوخت....

آهی کشیدم....

روشنک به طرفم دوید.... تلخ کنارش زدم.... مقصر نبود.... ولی من مقصر
میدونستمش تا بار عذاب وجدانم رو سبک کنم....

-بهتر نشدی انا؟

به طرف آسانسور رفتم و زمزمه کردم-تا خوب نشه... خوب نمیشم!

فصل دهم

بهانه

غش غش خنده های م*س*تانه...

ضربه های پی در پی کمر بند...

-من عاشقشم! ولی اون عاشق توئه! توی جوجه...

کشیده شدن موهام رو حس کردم... بوی گند سیگار و *ل*ک*ل... نفسم بالا
نمیومد...

هنوز م*س*تانه میخندید...

-عموت نیست... نیست... نیست... نیست... پدرت...

فرو رفتن ناخنای بلندش رو تو پوست بدنم حس میکردم... درد... سوزش... آخ
-یهویی کنارم زد... یهویی ازم دست کشید... یهویی خسته شد... به خاطر
تو...

ناله کردم...

صدای دادش رو شنیدم...

هنوز میخندید...

در اتاق باز شد...

بازم اون دوتا مرد... بازم اون لبخند کریه... بازم ترس و کوبش قلب...

نزدیک شدنشون... ترس... استرس... کمبود هوا...

جیغغغغغغغغغغغغ...

-بهبانه...

نفس نفس میزد... چشمامو باز کردم... بازم چشم تو چشم شدم با نگاه نگران

اتابک... مثل همه ی این روزا... این شبا...

دوتا فشار خفیف به اسپری داد... اشک بی وقفه سر میخورد رو صورتتم.... پتو
رو دور خودم پیچیدم.... هنوز میلرز یدم..هنوز بدنم دون دون بود.... قلبم
میزد... بی وقفه...

-اینجا بودن...همون...دوتا...من....

چشما شو محکم روی هم فشار داد... فشرده شدن دستش رو دور لیوان آب
میدیدم...

هق هق کردم-من میترسم من

با صای خش دار گفتم-آب بخور...

زار زدم-نمیخوام...بدنم درد میکنه...میسوزه...

پتو رو کنار زد.... لیوان آب رو روی پاتختی گذاشت و گفت-خواب
دیدی...تموم شد...بین بدنت رو...سالمه بهانه جان...

نگاش کردم...گلووم درد میکرد...یه حرف رو دلم سنگینی میکرد...نمیتونستم
نگم....اینهمه مدت نگفته بودمش...

به نفس نفس افتادم...

صدای آروم نفساش رو کنار گوشم میشنیدم....داشت حرف میزد....چی
میگفت مهم نبود...مهم اون چیزی بود که من میخواستم بگم...

-اتا بک؟

نگام کرد...لبخند بی جونی زد-جونم؟

اشک لیز خورد رو صورتتم....

سریع با دستش اشکمو رو گرفت....

تو چشمای خودشم اشک حلقه زده بود....
 زبونم رو روی لبم کشیدم....-قلبم الان میاد بیرون...
 تلخ خندید... دستش رو گذاشت رو سینه ام و فشار داد-هییس...آروم بگیر
 شیطان...یواش...یواش بزن...
 بغضم شدید تر شد-اتابک...
 -جانم نفسم...
 -شبنم چی میگفت؟
 قیافه اش مچاله شد... چشماشو رو هم فشار داد و با صدای گرفته گفت-
 نمیدونم...تو بگو چی میگفت؟
 با سکسکه گفتم-تو...تو...
 -من چی؟
 -تو...
 هوفی کردم...چقدر گفتنش سخت بود...-تو...منو...دوس داری؟
 خیره نگام کرد و بلافاصله گفت-معلومه!
 -نه...تو...من و عمویی دوس داری؟
 این رو گفتم و زدم زیر گریه...
 اتابک با بهت نگام کرد... هق هقم شدید تر شد...این دیگه چه طرز سوال
 پرسیدن بود...
 کمکم کرد بشینم...لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد...خوشم کنارم روی تخت
 نشست و گفت-گریه چرا؟ واضح بگو منظورت رو...

آب رو خوردم و یه نفس همه چیز رو براش گفتم.. تک تک جمله های
شبنم...

چند ثانیه فقط نگام کرد...

هوفی نفسش رو بیرون داد... با ترس نگاهم رو بالا بردم... ترسیدم... از اینکه
حالا که عمو نیست بد شه... بد اخلاق شه... ولم کنه. دیگه مراقبم نباشه...
با حق هق گفتم- میدونم عموم نیستی... ولی تورو خدا... تورو ارواح خاک
آقا چون تنهام نذار... بد نشو... من فقط تورو دارم... من فقط پیش تو آرامم...
نرو اتابک... خواهش میکنم عموم بمون... من میترسم...

با خشونت کشیدتم تو ب*غ*لش... محکم تو ب*غ*لش فشردم.. با صدای
خش دارش گفتم- کدوم ابلهی میگه تنهات میذارم؟ همیشه پیشتم... شک
نکن...

میلرزیدم... ولی دیگه نمیترسیدم... مجاله شدم تو ب*غ*لش... تنگ تر
ب*غ*لم کرد... گونه ی مرطوبم رو به گردنش چسبوندم... خیره شدم به
فکش که با این جمله تکون خورد- زندگی می...

چشمامو بستم... قلبش آرام آرام میزد... کنارم بود... خودش گفت... قول
داد... باید کنارم میموند... کنارم نگهش میداشتم... حداقل برای آزار دادن
کسی که خواب رو از چشمام گرفته بود و اینطوری آزارم داده بود...

اتابک

حرفا و برخوردای دیشبش...عجز صداهش...بغضش...گریه اش...التماسش
برای موندن...چقدر میتونست شیرین باشه به شرطی که تویه همچین
شرایطی بیان نمیشد...

دستی توی موهام کشیدم و گوشیم رو که بی وقفه میلرزید به گوشم چسبوندم-
بگو روشنک...

-اتابک به خدا نگرانتم. چرا اینقدر تلخی؟

پوفی کردم-تلخی زمونه اس خواهری...

آهی کشید...-با اون ع*و*ض*ی حرف زدی؟

زبونم رو به لبم کشیدم-دیشب میخواست بیاد دیدن بهانه...زیادی داغونه...

روشنگ عصبی خندید-به خاطر بهانه؟اون چی میدونه از پدر بودن...

عصبی شدم-نه که تویی که ادعای دوستی داری خیلی حالیه بقیه چی
میکشن!حق داری بخندی...

رنجیده گفت-اتابک...

غریدم-اون داغونه...از نظر مالی...اگر کمکم میکردی، اگر یه کم ایثار

داشتی...بهانه خیلی از حرفارو از زبون من میشنید نه اون شبنم پست فطرت...

جیغ کشید-ه*ر*زگیاتو گردن من ننداز...بهانه چوب ک*ث*ا*ف*ت بازیای
تورو خورد.

حرف راست جواب نداشت...ولی...نمیدونم چرا...بی انصافی بود،بی

منطقی بود، بی شعوری بود...هرچی که بود...مهم این بود که من در اون

لحظه دنبال یکی بودم تا بارگ*ن*ا*هام رو با هاش قسمت کنم. تا تمام

انگشتا، من رو به تنهایی نشونه نرن...حداقل تو ذهنیت خودم...

-مرهم نیستی، نمک نباش لطفا!
 نفس خسته ای کشید-خوم اینجام.دل و دینم اونجاس.
 -خیلی لطف میکنی!
 -اتابک...بفهم منم از این اتفاق ناراحتم!چیکار میتونم بکنم؟هان؟
 -هیچی....
 -داداشی...
 زبونم رو به لبم کشیدم-داغونم روشنک...
 -با اون مردک میخوای چیکار کنی؟
 -هیچی...برای زمینا دندون تیز کرده بود که پرید...دیشبم بیشتر اومده بود تا
 بینه چیزی بهش میرسه یا نه...وگر نه نگران بهانه نبود...
 آهی کشید-بهانه چطوره؟
 -بد...داغون...یه شب نیست که آروم بخوابه...وقتای بیداریم یا داره گریه
 میکنه...یا مات میشه به یه نقطه...غذا نمیخوره، حرفم نمیزنه...مدرسه هم
 نمیره...واقعا نمیدونم چیکار کنم...
 -نادر چی میگه؟
 -یه روز در میون میارمش پیش نادر...نادر که زیادی امیدواره ولی من بهبودی
 نمیینم...نمیدونم...شاید زیادی عجولم...
 پیشونیم رو فشار دادم...میسوخت...اندازه ی یه سکه وسط پیشونیم
 میسوخت...
 -صبر داشته باش...

-دانشگاه رویه خط در میون میرم. همین روزاست صدای رئیس دانشکده در
بیاد... روشنگر بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی روم فشاره...

-با بابک حرف نزدی؟

-نمیخوام حرف بزنم... اون نامرد چی میفهمه آخه...

آهی کشید... -بینم مهران چی میگه... اگه بشه میام تهران....

-نه نمیخواه بیای. تو به بچه های خودت برس، بقیه پیشکش...

-اتابک به خدا نگرانم... چیکار کنم وقتی هیچی از دستم برنمیاد.

-دعا کن زودتر تموم شن این روزا. فقط دعا کن.

صداش رنگ بغض گرفت- غیر از دعا چیزی از دستم برنمیاد... خدا قبول
کنه...

در اتاق باز شد... سریع وایسادم... زل زدم به بهانه که سر به زیر داشت حرفای
نادر رو گوش میداد...

-فعلا خواهری...

-مراقبش باش... فعلا!

موبایلم رو تو جیبم گذاشتم و خیره شدم به نادر...

-بهانه جان... روی حرفام خیلی فکر کن... باشه؟

همینطور که با دستاش ور میرفت گفت- باشه...

نادر لبخندی زد- آفرین... پس فردا که اومدی دو ست دارم خندون باشی... من

عاشق کل کل کردن باهاتم!

بهانه مات نگاهش کرد... دستم رو ور کمرش حلقه کردم... سرش رو چسبوند
به سینه ام... با نگاهم از نادر توضیح خواستم... چشمکی زد و زیر لب گفت-
بعدا!

نفس عمیقی کشیدم... روی موهای بهانه رو ب*و* سیدم و رو به نادر گفت-
میبینمت...
-تا بعد...

از اتاق بیرون اومدیم... بهانه ساکت و صامت کنارم قدم برمیداشت...
آه خفه ای کشیدم... چقدر دلم تنگ شده بو برای وقتایی که هر ۳ تا جمله ای
که میگفتیم دو تاش با قهر و ناراحتی بود...
-بریم دور دور؟

آهی کشید-دلم پیتزا میخواه...
پلک زدم... سرخوش از شنیدن پیشنهادش گفتم-ای به چشم! تو جون بخواه...
نفسش رو خسته بیرون داد...
-دلم خواب میخواه...یه خواب راحت...

تلخ نفسم رو بیرون دادم... چقدر سخت بود، چیزی رو میخواهست و
نمیتونستم براش فراهم کنم...
پلکامو روی هم فشار دادم...

دستش رو تو دستم فشردم و گفتم-بریم پیتزا رو بزنیم به بدن... تا بعدش خدا
بزرگه!

آهی کشیدید... آهی کشیدم... دستش رو به فشار خفیف دادم و زیر گوشش گفتم- این نیز بگذرد...

با بغض گفتم- خیلی چیزا میگذرن... ولی فراموشم میشن؟

سکوت کردم... هیچی نداشتم که بگم... هیچ کاری از دستم برنمیومد... تو موهام دست کشیدم و نالیدم- زمان در مانگره...

پوفی کرد و دیگه هیچی نگفتم... رسیده بودیم به ماشین... در رو باز کردم و منتظر شدم سوار شه... روی صندلی نشست... آروم در رو بستم و فکر کردم...

خودم منم نیاز به یه مشاور داشتم... کی درد من رو میفهمید؟

خیره به میز مونده بود و دستاش دور لیوان نوشابه اش گره خورده...

دستمالی برداشتم و لبش رو که یه کم سسی بود پاک کردم و گفتم- بخور دیگه!

آهی کشید و با گنگی زگام کرد... سعی کردم لبخند بزدم- خوشمزه نیست؟ بریم کباب بخوریم؟

هوفی کرد و گفتم- خوابم میاد...

آهی کشیدم- هیچی نخوردی که...

-اشتها ندارم...

نفسم رو محکم بیرون دادم... نادر میگفت زباید رو یه موضوع کلیدک

کنم... اصرار هم ممنوع بود... برای همین با یه لبخند الکی گفتم- پس صبر کن برم برای حساب....

از پشت میز بلند شدم... هنوز یه قدم برنداشته بودم که گفتم- خودت نخوردی...

لبخند زدم- منم اشتها ندارم.

نگاهش با لایه‌ی اشک درخشید... بی طاقت رومو برگردوندم و به طرف صندوق رفتم... قلبم فشرده میشد از دیدن حالتاش... بغضش... کلافگیش... حساب کردم و نگاهی به میز انداختم... خیره به میز مونده بود و هنوز دستاش دور لیوان حلقه بود...

برگشتم سمت میز... کنارش ایسامم و گفتم-بریم؟
گنگ نگام کرد...چشماس شیشه‌ای شده بودن...لباش رو روی هم فشار داد
بلند شد...

-چیزی میخوای بگی؟

سرش رو تکون داد...دستش رو تو دستم فشردم و به طرف ماشین رفتم...

به محض بسته شدن در اشک رو صورتش روون شد...

سعی کردم خونسرد باشم... با ملایمت گفتم-نبینم اشکاتو...

با بغض گفت-چرا من اینقدر بدبختم؟

فرمون رو تو دستم فشردم...

-همینجوریش یه سال از همسنام عقب بودم...حالا باز...

سریع گفتم-میرم صحبت میکنم...تو آموزش و پرورش...پرونده پزشکیو

نشون میدم...شهریور میری برای امتحانا...گریه نکن...

با دستاش صورتش رو پوشوند و گفت-فردا فرونش و سارا میخوان بیان

دیدنم...چرا من اینقدر با او نا فرق دارم؟ نه خونواده‌ای... نه آینده‌ای... نه

امیدی...

مشتش رو کوبند رو روون پاش- اصلا من چرا به دنیا او مدم؟ همش عذاب... رنج... سختی... نادر میگه رو حرفاش فکر کنم... ولی من نمیخوام فکر کنم. به امیدای واهی که بهم میدن نمیخوام فکر کنم... من میخوام بمیرم... با سختی نفسم رو بیرون دادم... با صدا بینیش رو بالا کشید و بلندتر زار زد... ماشین رو روشن کردم و گفتم- حداقل حرف بزن... گریه تنها که فایده نداره... -تو... منو... هیچ... درک نمیکنی....

آهی کشیدم و گفتم- چطوری بهت بفهمونم درکت میکنم؟ بهانه من با هر یه دونه قطره اشکی که از چشمت میچکه میمیرم و زنده میشم...

با پشت دست اشکاش رو پاک کردن- من مردن و زنده شدنت رو نمیخوام... من کمکت رو میخواستم... وقتی اسمتو وضجه میزدی نبودی... کمکم نکردی. دستم رو نگرفتی. نجاتم ندادی... اگه درکم میکردی اون موقع به دادم میرسیدی....

آه کشیدم... پاهاش رو کشید تو شکمش...

مغز سرم تکون میخورد. بغض تو گلوم بالا پایین میشد... من بی عرضه... من از هه چی کمتر... نتونسته بودم هیچ غلطی بکنم... هیچی...

تلخ نفسم رو بیرون دادم... گاه وقتا حرف نزدن سنگین تر بود تا حرف به درد نخور تحویل دادن....

گذاشتم خون خونم رو بخوره... قلبم نامت عادل بز نه... مغز سرم تیر بکشه... پیشونیم داغ بشه و یهو یخ کنه... گذاشتم روحم خراشیده بشه از هجوم حقایقی که هر لحظه رو میشدن و دم نزدم!!! وقتی مقصر بودم... حرف زدنم به چه درد میخورد

تا خود خونه اشک ریخت... حرف نزد فقط گریه کرد و من رو دلخون... دلم
میخواست سرم رو بکوبونم به فرمون و بلند بلند زار بزدم... منم شکایت
کنم... حق هق کنم... قلبم رو از سینه بکشم بیرون، محاکمه کنم... قضاوت
کنم... هوار هوار کنم... ولی نمیشد... نه که نشه... موقعیتش نبود... هرچند
نشدن خودش ر نتیجه ی نبود موقعیته!

فقط آه کشیدم... دستش رو تو دستم فشردم و گذاشتم گریه کنه... فقط با فشار
که گاهی د ستم بهش میفهموندم هستم... میفهمم... غصه میخورم... دلم زار
زدن میخواد....

همین که گاهی فشار د ستم رو جواب میداد... همین که تو سکوت بینمون رو
به سکوت بین دستامون نمیکشید، خودش کلی موهبت بود... ارزش
داشت... اینکه گرمای سردی گراییده ی دستش رو ازم دریغ نداشت یه دنیا
می ارزید... یه کم بهم تسلی میداد... که هنوز امید ی هست... نوری
هست... روشنی ای هست... تموم میشن مسائل... بدبختیا... یه روز خوب
میاد... و من ساده لوحانه با یه نفس عمیق سعی کردم دلم رو خوش کنم به
اون فردایی که سالها بود میخواست بیاد!

رسیدیم خونه... ماشین رو وارد حیاط کردم و گفتم - احوالنا خواب نیستی که؟
با بغض سرش رو به نشونه ی نه تکون داد...

برگشتم سمتش... خم شدم طرفش و همزمان که کمر بندش رو باز میکردم
، زمزمه کردم - حیف شد که... میخواستم در رکابتون باشم!

آهی کشید و همزمان با شدت گرفتن اشکاش گفت- تو شبنم رو رود ست
نمیردی، میردی؟

از این سوالا یهویی پیش مات موندم... با شوک زبون به لبم کشید...

مشتش رو کوبید رو بازوم و زار زد- چرا اینقدر حسادتش رو تحر یک
کردی؟ چرا؟ چرا جلوی اون اینهمه بهم محبت میکردی تا ...
مبهوت گفتم- بهانه...

بلند تر گریه کرد- شب دامادی دوستت یادته؟ همون شبی که من مجبور
کردم تا تخت بیریم؟ شبنم... شبنم از همون موقع از من متنفر شد....

های هایش شدیدتر شد- من بیچه بودم... احمق بودم، درک نمی کردم... تو که
بزرگ بودی، چرا اینقدر سیاست نداشتی که...

لبم رو گزیدم و توی دلم گفتم- خدایا این چه بدبختی ای بود...

یهو جیغ کشید- از همه متنفرم... از همه... از همه ی کسایی که دنبال منافع
خودشونن... از تویی که شبنم رو بازیچه قرار دادی تا نیازات رو برطرف
کنی... فکر نکردی تیر کینه اش من رو نشونه میره... از اون بابک به اصطلاح
پدر که ولم کرد و رفت... از اون فرحی که با برملا کردن رابطه ی من و تو باعث
روشن شدن این آتیش شد... از اون کسی که پدر واقعیمه و شواهد میگن
هست ولی نیست... نیست که بیاد ببینه دخترش تو چه حال و روزیه... از همه
متنفرم... از تو بیشتر از همه...

طاعت هرچیزی رو داشتم جز اینکه اینطور جسور زل بزنه تو چشمامو بگه ازم
متنفره....

-از اون نادر که فکر میکنه خیلی میفهمه ولی هیچی حالیش نیست... چه میدونه تو دل من چه خبره؟ تو این دل بی صاحب چه بل بشوییه... میگه درکم میکنه ولی درک نمیکنه... هیشکی درکم نمیکنه... از همه تو متنفرم... به خاطر تک تک ترحاتون... محبتای الکی و موقتیتون... از همه تون بدم میاد....

قلبم تیر میکشید... توان فکر کردن به فکراشو نداشتم... همین که چند ثانیه تو گوشم وول خورده بودن دا شتن روانیم میگردن، چه بر سه بخوام به شون فکرم بکنم....

آه کشیدم... با ترس و نامطمئن گفتم-بریم تو؟

جیغ کشید و خیلی یهوی چنگ انداخت به موهام... با تمام قدرت میکشید... چشمامو روی هم فشار دادم... همین... هیچ عکس العمل دیگه ای نشون ندادم... اگر با زدن من آروم میشد...

-تقصیر توئه... همش تقصیر توئه... به خاطر تو من اینجوری شدم... یه نفر واقعا دو سم داشت، منم دو سش داشتم... اونم اینطوری شد... چرا دو سم داشتی اتابک؟ چرا عموم نبودی/؟ چرا؟ چرا؟ تو فقط جواب سوالا مو بده... دارم خفه میشم... دارم میمیرم... چرا دو سم داشتی... مگه نمیدونستی من طلسم شده ام... نحسم... بدبختم... بیچاره ام...

پوست سرم میسوخت... کش آوردنش رو حس میکردم... ولی اهمیت نداشت... اصلا اهمیت نداشت... زجر کشیدن بهانه اهمیت داشت که باعث کش آوردن سلولای عصییم میشد....

-خب یه چیزی بگو... چرا هیچی نمیگی؟ چرا ساکتی؟ بگو که قبول داری مش
تقصیر تونه...

چشممامو باز کردم... خیره شدم تو چشمای قرمز و بارونیش-تقصیر
منه... همش تقصیر خودمه... حقیته... هرچی بگی حقیته...

دستاش رو از دور موهام باز کرد... با هق هق نالید-اتابک؟
بی اراده کشیدمش تو ب*غ*لم...-جون اتابک... میدونستی اتابک میمیره
برات؟ دوست داشته، داره... خواهد داشت... تو نحس نیستی... بیچاره و
بدبخت نیستی... تو همه کس منی... عمری، زندگی می...

-اینقدر خوب نباش...

گوشش رو که از حفاظ شالش بیرون زده بود ب*و*سیدم و گفتم-کی گفته من
ترحم میکنم؟ هان؟

هیج هیج خفیفی کردم... چند ثانیه همونظوری تو ب*غ*لم موند...

از کشیده شدن ماهیچه های پهلو، قیافه ام مچاله شد... فشار خفیفی به
کمرش آوردم-بریم تو...

به سختی نفسی کشیده... و!!

فکم رو روی هم فشار دادم و سریع از خودم جداش کردم... پلکا شوروی هم
فشار داد... خم شدم از توی داشبورد اسپری رو بیرون کشیدم...

همزمان با صدای پیس... فشار پلکاش کمتر شد... آه پر سر و صدایی کشیدم
و پیاده شدم...

در رو باز کردم و کشیدمش تو ب*غ*لم... سرش رو چسبوند به سینه ام...
قلبم با شادی کوبید، کنار همه ی سر و صداهای تلخی که اطرافش بود...

رسیدم تو اتاق... با آرامش گذاشتمش روی تخت و گفتم-میخوای امشب رو

حیاط بخوابیم؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد...

-به یاد قدیما... زیر آلاچیق؟ هوم؟

خفه گفتم- تو تو اتاق بخواب... من تو اتاقم...

اخم خفیفی کردم- عمرا تنهات بذارم... عمرا!

اشک دوید تو چشماش...- حداقل رو زمین یه چیزی بنداز بخواب... هر وقت

بیار میشم تو نشستگی...

جلوش زانو زدم... دستم رو رسوندم به گونه های خیسش و گفتم- من به اینکه

کنارتو باشم راضیم... مدل خوابیدن که مهم نیس مמוש...

فقط نگام کردم... پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم- من برم لباسم رو عوض

کنم میام... باشه؟

سرش رو نرم تکون داد... دستش رو فشار دادم- دوست دارم... دوست

دارم... دوست دارم...

لباش رو جمع کردم... یه ذره از هم فاصله شون داد... چند ثانیه هی سعی کرد

تکونشون بده اما... زبونش رو کشید بهشون... چشماش رو بست... یه قطره

اشک رو صورتش سر خورد... دستم رو فشار داد و گفتم- من بیشتر!

خنده نشست رو صورتم... صداقت کلامش... برق چشماش... دستاش رو

ب*و*سیدم... با تمام توانم به لبام فشردمشون و زیر لب گفتم-

خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد....

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد...

و در اون لحظه... در کنار همه ی تلخی ها... حس کردم جهان بدجوری در کف اقبال منه... این اعتراف به دوست داشتن... با همه ی اعترافش فرق داشت... یه فرق پررنگ... اینبار من دیگه عمو نبودم!!

همینطور که سرش رو زانوم بود خوابش برد... موهاش رو کنار میزدم و پوست سفید سرش رو از نظر میگذروندم... یاد وقتی افتادم که آبله مرغون گرفته بود و تو سرش یه عالمه جوش... تقلاهاش و نق نقاش سر اینکه میسوزن و میخارن... اصرارش برای خاروندن سرش...

خندیدم... مثل همون روزا موهاش رو کنار زدم و دنبالش گشتم... هیچ رد و نشونی نبود...

نفسم رو بیرون دادم... موهاش رو با مرتب کردم... چراغ خواب رو خاموش کردم و سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم...

حرفاش تو سرم رژه میرفتن...

گلایه هاش... بغض صداسش...

حرف زدنش درباره ی پدرش و حس عدم اطمینانی که با صحبت درباره اش تو چشماش مینشست... انگار هنوز باور نداشت کیانی دیوونه نیست...

سرم رو تکون دادم... بهانه با بی تعادلی تو رفتاراش منم متزلزل کرده...

اگه اطمینان نداشت که کیانی نیست، پس اون دوست دارم آخرش... با این جنس و لحن چی بود؟

صدای غرغری از ته ذهنم شنیدم- اتابک بگیر بخواب....

آهی کشیدم...

نگاهم رو و ختم به صورت مهتابیش... حس کردم سرش روی پام اذیته...
هرچی باشه بالشت نرم تر و مسطح تر بود...
آروم سرش رو بلند کردم و پامو عقب کشیدم... یه دستی بالش رو زیر سرش
هول دادم... انجام اینجور کارای ساده ایم گاهی میتونست سخت باشه! وقتی
ترس از بیدار شدن طرف تو وجود رخنه کرده باشه... ترس از حلقه خوردن
اشک تو نگاهش... محقق نشدن آرزوش...
پوفی کردم...

آروم از روی تخت پایین خزیدم... بالشش رو کشیدم بالا و خودش رو صاف
خوابوندم... نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و سرم رو گذاشتم کنارش
روی تخت... دست کوچولوش رو تو دستم گرفتم و همینطور که با انگشتم
پوستش رو بازی میدادم چشمامو بستم و از ته دل آرزو کردم- امشب بدون
کاب* و*س بگذره براش...

همینطور که با دستش بازی میکردم خواب رفتم...
حس کردم دستش داغه... سریع چشمامو باز کردم... اینقدر این چند وقت از
حواسم کار کشیده بودم که شدیداً کارکشته شده بودن...
پلک زدم...

سرم درد میکرد...

خوابم میومد...

نگاهی به دستامون که توی هم گره خورده بود انداختم...

مطمئن بودم وقتی خوابیدم دستش تو دستم بود ولی الان... انگشتامون گره خورده بودن...

ابروهامو بالا پایین کردم تا مطمئن شدم درست میبینم... خمیازه ی خسته ای کشیدم و لبخند زدم... هنوز لبخندم کامل شکل نگرفته بود که از بین رفت... دستم زیادی داغ بود...

پوفی کردم...

-وسواسی شدی اتابک... دستاتون عرق کردن....

باز خمیازه ی نصف نیمه ای کشیدم... با دست آزادم چشمامو فشار دادم... انگشتام رو باز کردم... از هم فاصله شون دادم و آروم دستش رو از دستم بیرون کشیدم....

با حرص دستم رو روی رو تختی کشیدم و سر خودم غر زدم-خشکه!چی میگه عرق کرده...

آهی کشید و گفت-ته...

لب گزیدم... اصلا نمیخواستم بهش فکر کنم.... کاش وقتی آرزو میکردم به جای بدون کاب*و*س ، لفظ آروم رو به کار برده بودم...

شقیقه هام رو فشار دادم...

دستم رو رسوندم به پیشونیش... داغ داغ بود...

هوفی کردم...-یعنی میشه بیدار نشه؟

-خره تبش شدید...-

آهی کشیدم... از جام بلند شدم و به طرف میز اتاقتش رفتم... موبایلم رو

برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم-۲:۳۹

بی توجه به ساعت شماره ی نادر رو گرفتم...
چند تا بوق خورد... داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که صدای خواب
آلودش تو گوشی نشست- اتابک؟
به طرف در اتاق رفتم... آروم دستگیره رو کشیدم پایین و گفتم- تب کرده...
خمیازه ای کشید...
-از مطب رفتین حرفی زد؟
سریع و خلاصه، چیزایی رو که گفته بود رو برای نادر بازگو کردم...
پوفی کرد و گفت-عصبیه...
-نه آروم بود وقتی خوابید!
-خره... تیش عصبیه!
سرم رو خاروندم-آهان...
-سعی کن تیش رو بیاری پایین، یه آرامبخشم بهش بده...
-اگه بهتر نشد...
صدای بلندش رو شنیدم-این چه عادت ننگیه که تو داری؟همش به فکر
بدترینا باش تا سرت بیاد!
کلافه گفتم-ببخشید...ببخشید...
-برو گم شو حال آدم رو بهم میزنی منفی باف!آه...
گوشیشو قطع کرد...هوفی کردم...بدبخت هی سعی میکرد این منفی بافی رو
از من دور کنه اونوقت من...

زبونم رو روی لبم کشیدم و برگشتم تو اتاق... چند ثانیه نگاهش کردم... پتورو
از روش کنار زدم و بیرون رفتم... با ظرف آب و یه پارچه برگشتم...
باید پاشویه اش میکردم...

آهی کشیدم... چرا باید اینجوری تب کنه... چرا باید همچین ضربه ای
بخوره... چرا واقعا؟

پارچه رو چلوندیم... صدای قطره های آبی که ازش میچکیدن سکوت اتاق رو
شکست و آهم رو خفه کرد...

-مقصری... زجر کشیدنش رو بین... همش به خاطر توئه... توی بی شعور...
حقته! این خود خوری و ناتوانی حقته...

محکم تر پارچه رو فشردم... دستای خیسم رو به پیشونیم کشیدم... داغ
بود... منم تب داشتم... منم زجر میکشیدم... منم احتیاج به حمایت داشتم...
اما... یه چیز واضح بود... پررنگ بود... من داشتم تاوان پس میدادم...
-جیک جیک م*س* تونت بود...

پوزخندی زدم-چه جیک جیکیم بود!

-حقته! بکش...

-دارم میکشم... ولی این خیلی سنگینه... بهانه... چرا اون؟ همه جوره تحمل
داشتم این تاوان رو، ولی اینجوریش...

تلخ نفسم رو فوت کردم... پارچه رو کشیدم رو دستش... صورتش رو جمع
کرد...

سرم رو گرفتم سمت سقف و گفتم- با این مجازات، گل گ*ن*ا*هامو که چه
 عرض کنم، گ*ن*ا*های ۷ پشتمم ریختی... غلط کردم... تمومش کن... بقیه
 بازی رو خودم چاکرتم... بهانه ام رو آزار نده...

بهانه

گرم بود... خسته بودم... تشنه... آی..

خزیدن دستی زیر سرم.... نیم خیز شدم... ستون مهره هام تیر کشید...-آی...
 صداهای نا مفهوم... خنکی آب... تلخی یه قرص... نفس تازه کردم...
 پیشونیم داغ شد... مماس شدن بدنم رو با تشک حس کردم... هنوز گرم بود...
 -اتابک...

-جونم؟

-گرمه.

صدای چیک چیک قطره های آب... سردی و خیسبی... رو پیشونیم... درست
 رو همون جایی که با داغی لباس سوخته بود... عصبی چشمامو باز کردم... به
 چه حقی اون داغی رو از بین برده بود...
 -چیکار میکنی؟

نگاه سرخش رنگ تعجب گرفت- تب داری...

پارچه رو از روی پیشونیم برداشتم و پرش کردم...

-بهانه باید تبت بیاد پایین.

-نمیخوام...

سرم رو روی بالش گذا شتم... دلم گریه میخواسه... غر زدن و نق نق کردن
میخواست... ولی...

پوفی کشیدم... اتابک گ*ن*ا*ه داشت.

خزیدن دستش رو بین موهام حس کردم....

- بهانه؟

به زبون آوردم هرچی تو سرم رژه میرفت...

- بابک میدونه زنش چه شاهکاری کرده؟

اخم واضحی کرد-نه....

با بغض گفتم- بابام میدونه دخترش پیش یه...

پوزخندی زد- نامحرمه؟

فقط نگام کرد...

کلافه از نگاه و پر ولی پوچش نالیدم- شبنم مریض میشد مراقبتش رو

میکردی؟ چشمات به خاطرش سرخ میشد؟ پیشش بودی به منم فکر

میکردی؟ هان؟

با دستاش مانع شد بشینم... با حرص گفت- داری هذیون میگی.. بگير

بخواب...

داد زد- هذیون نیس... واقعیته... وقتی کنار من بودی به اون فکر میکردی، پیش

اون بودی چطور...

چشماشو بستم و نالید- همیشه تو ذهنم بودی... همیشه...

مستم رو به شونه اش کوبیدم... پس چرا... چرا رفتی سمت شبنم و اونای

دیگه؟ چرا اینقدر باعث رنجش من شدی...

-بهبانه...

-بهبانه چی؟ چه فایده اره کنارم بیدار میمونی، وقتی بزرگترین ضربه رو به خاطر تو خوردم؟

دستاشو مشت کرد...

-چرا هیچی نمیگی...

آهی کشید...

-حرف راست جواب نداره...

مشتم رو محکم تر روی شونه اش گذاشتم...-یه چیزی بگو سکوت نکن....
پوفی کرد...بلند شد و ایساد... چند قدم رفت... یه دفعه چرخید سمتم...
ستاش هنوز مشت بودن... مغز سرم دام دام میکرد...
دو بار محکم نفسش رو بیرون داد و گفت-بخواب... بخواب بهبانه... فردا با
هم حرف میزنیم...بخواب قشنگم... الان حالت خوب نیست... حال منم...
چند ثانیه چشماشو بست... چند ثانیه نفسم حبس موند...
خزیدم زیر پتو...بی توجه به داغی تنم...گرمی هوا...

پتو رو کنار کشید... پرتش کرد رو زمین... دستم رو کشید... متعجب نگاهش
کردم... با تمام قدرت دستمال رو چلوند و گفت-بخواب... سعی کن
بخوابی...

دستمال رو روی دستم گذاشت... ناله ای کردم و اشکم روون شد...چشماشو
روی هم فشار داد...

-گریه نکن...اصلا...

دستمال رو پرت کرد تو ظرف و گغت-بریم دکتر....
 نادم از حرفایی که بهش زده بودم.... خجالت زده به خاطر برخوردارم، صداش
 زدم...

نگام کرد... نگاه کلافه قرمزش اذیتم میکرد... ب*غ*لم کن...
 پوفی کشید و محکم ب*غ*لم کرد... هق هق کردم-خیلی بدم؟
 -نیستی...

-اذیت میکنم...

فشارم داد-بخواب... من... نمیگم درکت میکنم ولی بهت حق میدم...

-اتابک؟

-جونم؟

-من میترسم...

-از چی عروسک؟

-شبنم... میترسم برگرده... تورو بگیره ازم...

آنچنان فشارم داد که ناله ام بلند شد...-هیسسسس... چرت و پرت نگو..

-باشه باشه... فشارم نده....

فشار دستاش رو کم کرد... پیشونیم رو ب*و*سید... نفس عمیق کشیدم...

-اتابک؟

-جانم نفسم؟

-پیشم میمونی نه؟

-پیشتم... پیشتم...

-قول؟

-قول...

-فردا...فردا...

محکم تر ب*غ*لم کرد... قلبم تیر کشید.... یه تصویر مثل برق از جلو چشم
رد شد...

نفسم قطع شد...

-بهانه..

-هههه...

-بهانه نفس... نفس بکش...

صدای جیغ خودم تو گوشم منعکس شد... قلبم...آخ...

اسپری رو گرفت جلوی صورتم...

یه لبخند کریه... تقلا... بوی سیگار و ا*ل*ک*ل... عرق...

-آخ...

تکونای دست اتابک... نگاه نگرانش... خنده ای م*س*تانه ی شبنم...

کشیه شدن موهام... خشونت دستایی که به صورتم میخورد...

چه شما رو روی هم فشار داد و با تمام قدرت جیغ کشیدم... التماس کردم....

ازم فاصله بگیره... قلبم.....آیییی

اتابک

-اینقدر راه نرو!

بغضم رو فرو خوردم... دستی تو موهای پریشونم کشیدم و نالیدم...-نمیفهمی

چه خبره تو دلم... نمیفهمی!

پوفی کرد...

- سعی کن ریلکس باشی... حرص خوردن دردی رو درمون نمیکنه!
عصبی از شنیدن این حرفش به طرفش هجوم بردم... دستامو به یقه اش گره
دادم و غریدم- درک نمیکنی لا اقل عصبی نکن! میفهمی منو؟ آگه میفهمیدی
اینقدر راحت از ریلکس بودن حرف نمیزدی... آگه میفهمیدی اینقدر راحت
ازم نمیخواستی آروم شوم... نادر تو ب*غ*ل من بود... خودش خواست
ب*غ*لش کنم... میفهمی؟ تو ب*غ*ل من یاد چی افتاد رو نمیدونم... شروع
کرد به زجه زدن... ناله... بفهم ع*و*ض*ی... تو ب*غ*ل من زجر کشید
.... اونوقت من.. منه بی عرضه... من از سگ پست تر هیچ غلطی نتونستم
بکنم... میفهمی؟ بازم بگو آروم باش... بازم...

- اتابک... باشه پسر... باشه... من نمیفهممت... ولی با حرص خوردن و
عصبانیت کاری همیشه کرد... باید به حرفام گوش بدی...
دستاشو روی دستام که هنوز زندانبان یقه اش بودن گذاشت... خیره شد تو
چشمام... نگاهش رنگ همدردی داشت... یه درک متقابل... خوشحال بودم
که حداقل از ترحم خبری نیست.

نفسم رو با تمام قدرت بیرون فرستادم و دستامو باز کرد...
هوفی کردم...

پشتم رو بهش کردم... به طرف پنجره رفتم...

زل زدم به خیابون... به خیابون خلوت جلوی خونه....

چند دقیقه به سکوت گذشت... یه نفس عمیق کشید و بعد شروع کرد به حرف
زدن- حرف بز... باهام درد و دل کن... خودت رو سبک کن.. هرطور که وس

داری... بیا من و بز... سرم داد بکش.. برو به جای خلوت نعره بز... فقط سعی کن سبک شی... بغضت رو قورت نده اتابک... تو باید سبیک باشی تا بتونی با بهانه کنار بیای... تا بتونی جلوش محکم وایسی... میفهمی منو؟
سر تکون دادم...

- امیدوار بودم همچین ری اکشنی نداشته باشه... هرچند امید نسبتا محالی بود، ولی... ولی بهانه تو به ماهه گذشته نسبتا خوب عمل کرده بود... هی امیدم...

هوفی کرد- بیخیال اینکه من چی فکر میکردم. مهم اینه که الان به همچین مسئله ای وجود داره! باید سعی کنیم حلش کنیم هرچند سخته... پیشونی داغم رو چسبوندم به شیشه ی نسبتا خنک رو به روم و خیره شدم به ماشین...
- اتابک... این رو هر کس که بویی از انسانیت برده باشه، میدونه که ورود به

دنیای زنانه برای دخترا چقدر سخته...
قلبم سوخت... اشک به چشمم دوید...

- من هر روز چقر مراجع دارم، ز نای متاهلی که از روابط ز ناشویشون ناراضین، با اینکه تجربه ی تلخی هم از شروع رابطه ندارن... ولی... بهانه... فقط آه کشیدم... قلبم داشت آتیش میگرفت...

- اولینا همیشه موندگارن... مخصوصا به همچین تجربه ای... توقع بی جاییه که بخوایم...

از شنیدن حقایقی که از فکر کردن بهشون وحشت داشتم، چه برسه به شنیدنشون، دستم رو مشت کردم... تکیه ی پیشونیم رو از شیشه ای که با نفسام خیس شده بود گرفتم و گفتم- من فقط ب*غ*لش کرده بودم... اونم به خواسته ی خودش...

-توب*و*سیدیش اتابک...

موهام رو کشیدم-گردنش رو... اینو که همیشه میب*و*سیدم...

یه قطره اشک رو صورتم قل خورد...-توب*غ*ل من یاد چی افتاد؟ وای سرم داره میترکه....

کنار دیوار چمپاتمه زدم-یه لحظه خودت رو بذار جای من.... نادر دارم آتیش میگیرم... جیغ که میزد دلم میخواست خودم رو حلق آویز کنم... التماس که میکرد دوس داشتم سرم رو بکوبونم به دیوار...

موهام رو کشیدم و گفتم- با نفرت زل زد تو صورتم میگفت ولش کنم... جیغ میکشید میگفت ...

از یادآوری حرفاش نفسم حبس شد... قلبم وحشیانه شروع به تپش کرد... تیر کشید....

نادر کنارم نشست...

زل زد تو چشمام... نگاه خیسم رو ازش گرفتم...

-هرچی بگی حق داری رفیق... ولی... صبور باش اتابک... مثل همه ی وقتایی که...

-روحش رو نابود کردن... روحش رو کشتن... بهانه ی من خیلی وقته نخنیدیده... اینا برام درده... بفهم درده....

بازوم رو فشار داد...

پلک زد و مطمئن گفت- مطمئنم از پشش بر میای.... زمان درمان گره.... صبر کن.... صبر!

بهانه

نگین خندید... موهام رو بهم ریخت و گفت- بیا دیگه بهانه... من و سعید و فک و فامیلشون داریم میریم... تو هم بیا باهامون... به خدا خوش میگذره!
با اخم گفتم- حوصله ندارم!

قیافه اش رو آویزون کرد- لوس نشو دیگه... همش سه روزه... مطمئنم اتابکم قبول میکنه...

چشمامو بستم... کلافه پوست پشت ستم رو کشیدم و گفتم- حوصله ندارم!
-این رو که صدبار گفتم... یه چیز دیگه بگو...

با بغض خیره شدم بهش... من از شمال خاطره خوبی ندارم!
پوفی کرد...- خب ببین حتما شـ مال که نمیرن... میخوان سه روز برن ولگردی... شمال نشد... هان!

از جیغی که کشید، در جا صاف نشستم... نگین دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت- اوپس! ساری ترسوندمت!

بعد خندید- بریم لواسون... چطوره هان؟ بابابزرگمون یه باغ داره ...
بعد یهو اخم کرد- رفتیم دیگه.. یادت نیس؟ چهارشنبه سوری ۳سال پیش... بریم اونجا؟

لبم رو تر کردم- حوصله ندارم!

دستاشو برد بالا و طوری آورد پایین گفتم که مغزم رو نشونه رفته... ولی نزدیک سرم نگه داشت و گفت- غلط کردی... اصن من چرا از تو دارم نظرخواهی میکنم... میای، خوبشم میای... با اون اتابک اخمالو هم میای... و تاتونم دیوونه اید! ایش!

چشم مامو بستم تا قیافه ی هیجان زده اش رو نبینم.. چقدرم حرف میزد... اووووف.

-من نمیام!

واسم زبون در آورد-نیا... میبریمت!

میبرنم.... میبرنم.. زورکی ... میشه! کاری نداره... مثل اونشب.... زورکی...

اشک دوید تو چشمام...

-به زور؟

نگین بدون اینکه نگام کنه، همینطور که تو صفحه گو شیش غرق بود گفت-به زور...

باز به تصویر از جلو چشمم رد شد... اول از همه لبام تیر کشیدن... سریع دستم رو رسوندم بهشون... خیلی وقت بود که خوب خوب بودن... براکتام عوض شده بود.... کش رنگی رنگی روشن رو پوشونده بود...

-بهانه جمع کن و سیله هاتو که فرا کله سحر راه میفتیم... بذار به سعیدم بگم فک و فامیلشون رو ردیف کنه...

بغضم هر لحظه عمیق تر شد... براکتام رو لمس کردم... درد دندونام.... لبم... مزه ی خون... احساس خفگی...

سریع نفسم رو بیرون دادم... مطمئن شدم میتونم نفس بکشم...

-الو سعید...

یه صدای خشن -خرده حسابی...

جلوی چشمام سیاهی رفت...

نگین تو اتاق رژه میرفت و بلند بلند چیزایی میگفت...بوی خنک و ضعیف

عطرش...قاطی شد با بوی عرق و سیگار....

سرم گیج رفت....

کتفم تیر کشید...دهنم مزه ی خون میداد...بغضم...

یه چیز بیخ گلوم رو گرفته بود...عرق نشست رو تنم..... لرزیدم... قلبم

داشت اذیتم میکرد... تو بدنم زیادی بود...

-بریم لواسون...ئه؟سعید!

خش خش خنده ی ظریفش...یه خنده ی وحشی،کریه...زشت...

سرم بدتر گیج رفت...دنیا داشت تیره تر میشد...یه درد غیرقابل تحمل... فرو

رفتن پنجه هایی تو گوشت تنم...اشک... هق هق...

نگین هنوز میخندید...

جلوم راه میرفت....

نفسم تنگی کرد...

دیوار جلو عقب میشد...

یه نگاه دریده رو صورتم بود.... یه خنده ی زشت...دندونای زرد...بوی گند...

دستم رو رسوندم به یقه ام...

نگین هنوز تو اتاق راه میرفت...میخندید...بلند بلند حرف میزد...

مرد بلند بلند فحش میداد... حرفای زشت میزد... صدای زجه های خودم...
 سرم رو تکون دادم... پلکامو بهم فشردم...
 هوا... خنکی... آب...

از رو تخت پریدم... بی توجه به نگاه نگین... دستامو رو گوشام گذاشتم و به
 طرف دستشویی دویدم... دلم میخواست عق بزدم... بالا بیارم این خاطرات
 رو... این زجه هارو..

-بهبانه خوبی؟

بدون جواب از اتاق بیرون دویدم... در دستشویی رو باز کردم و هق هق کنون
 خودم و پرت کردم داخلش... مشت مشت آب سر پاشیدم به صورتم...
 هنوز میخندیدم...

نالیدم-نخندم...

مستم رو کوبیدم به روشویی... دستم سوخت... قطره های اشک و آب
 میچکیدن تو روشویی...
 -بهبانه؟

صدای نگران اتابک... پس زمینه ی صدای ناله هام... اتابک، اتابک زدنم...
 مستی که کوبیده میشد به در-بهبانه...بهبانه...

مشتایی که کوبیده شد به دهنم وقتی اسمش رو صدا کردم...
 -باز کن در و... بهبانه... خوبی..

-بهبانه عزیزم باز کن درو...

این نادر بود...

الآن بودن... اونموقع نبودن هیشکدومشون...

-بهانه گلم...

نگینم بود...

کنار دیوار چمپاتمه زدم... سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم...

-خدایا... بهانه باز کن در رو...

بی توجه به التماسای اتابک فقط زار زدم... گریه کردم... به حال و روزام... به

فیلمی که هر لحظه برام تکرار میشد...

یاد جمله ای افتادم که یه زمانی فرنوش میگفت و من بهش میخندیدم...

خدایا... گفتمی مرگ حق است... من حقم را میخواهم...

زمزمه کردم-حقم رو میخواوم خدا...حقم رو..

اتابک

با تمام قدرت در رو کوبیدم-بهانه...بهانه جان...

میلرزیدم...از درون میلرزیدم..قلبم نامطمئن میزد...بدنم گر گرفته بود...

نادر سعی داشت آرومم کنه...ولی هیچی از حرفاش رو نیشنیدم، صدای حق

هقای بهانه تو سرم میچرخید...نگین با حرص پوست لبش رو میکند و راه

میرفت...

-بهانه...

-هیس اتابک...

با خروش برگشتم سمتش-تو خفه شو...

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد-قرارمون آرامش بود...

بی توجه دوباره در رو کوبیدم و گفتم-باز کن بینمت بهانه...دارم میمیرم...

- اتابک...؟

نادر رو که بی وقفه اسمم رو صدا میزد هول دادم و محکم تر به در زدم...
در رو باز کرد...

از دیدن صورتش.. قلبم برای چن ثانیه فراموش کرد تپیدن رو...
بغض چنگ انداخت به گلوم... شقیقه هام سوختن... -زندگیم...
نگاهش رو از صورتم گرفت و با عصبانیت کنارم زد- تنهام بذار...
به طرف اتاق رفت...

بی توجه به جمله اش خواستم دنبالش برم که نادر مانع شد- صبر کن...
پوفی کردم...

نگین هنوز پوست لبش رو میکشید... بهانه در رو محکم بست...
نفسم رو پر صدا بیرون دادم...

کنار در نشستم و سرم رو تو دست گرفتم... کلافه بودم... واقعا کلافه بودم...
-ببین اتابک...

سریع و مسلسل وار تکرار کردم- باید خونسرد باشم... آرامش به خرج
بدم... موضوع رو هیجانی نکنم....

نگاه تندم رو به صورتش دوختم- نمیتونم... نمیتونم، میفهمی؟ نمی تونم!
-خیل خب... خیل خب عصبی نشو... من میگم سعی کن...

خسته از شنیدن حرفای تکراری و بی اثر گفتم- نمیخوام سعی کنم!

-بچه نشو اتا... بهتر از هرکس دیگه ای میدونی با نگرانیات داری کار و خراب
میکنی! بهانه باید تنها باشه... باید خوب قضیه رو برای خودش حلاجی

کنه... اینکه همش کنارشی، بهش لطف نمیکنی! تو بهانه رو وابسته کردی... بذار
دل ببنده...

خشمگین نگاهش کردم... حرفاش تو کتم نمیرفت... من بهانه رو تنها
بذارم؟ تا بره تو خودش؟ تا بغض کنه، خیره بشه به یه نقطه ی نا معین؟ اشک رو
صورتش قل بخوره... گلوش از یه خروار حرف باد کنه؟ شبا کاب* و*س بیینه و
بترسه؟ نادر چرا چرت و پرت میگفت؟ چرا/؟

تمام افکارم رو با حرص گفتم... تند و تند... بازم مسلسل وار!
نار هوفی کرد... با انگشت شستش پیشونیش رو فشرده و گفت- اینکه شبا
پیشش بمونی خیلی خوبه... ولی تو یه موقعی مثل الان... مثل اردک راه نیفت
دنبالش!

فقط نگاهش کردم... مثل اردک... یهو بادم انداخت مثل اردک راه میرم...
۱۴ سال اختلاف سنی... یه کلیه ی نداشته... یه پای کوتاه... موهای شقیقه ای
که به سفیدی میزدن... سکته ی قلبی... سابقه ی درخشان...
-اتابک منظور من...

با اخم گفتم- هیچی نگو...
نگین مداخله کرد- خب گوش به حرفاشو.. بدتو که نمیخواد!
اینبار تیر خشمم اون رو نشونه رفت- چی بهش گفتی که اینطوری بهم
ریخت؟ قبلش که خوب بود!

نگین متعجب نگام کرد... نادر بهش اشاره زد تا تنهامون بذاره و بعد گفت-
 حیف که میدونم حالت بده، وگرنه جواب اینطور حرف زدنت رو
 میدادی... تقصیر اون چیه؟ بهانه م*س*تعدده هر نوع ری اکشنی هست!
 این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته
 و منتشر شده است

با عصبانیت بلند شدم... بی توجه به حرفش گفتم- با یه کلیه میشه زندگی
 کرد... با رعایت رژیم غذایی و حرفای دکتر میشه از ناراحتی قلبی جاست، با
 یه عمل ساده میشه مشکل راه رفتن رو حل کرد... با چی میتونم گذشتم رو
 حذف کنم؟ چطوری میتونم ذهن بهانه رو دلیت کنم؟ میدونی؟
 زل زد تو صورتتم... اشک دوید تو چشممام... با عجز گفتم- اینی که
 هستم... اینی که جلوته... هیچی نمی ارزه! هیچی! دلش به همون وابستگی ای
 که بهانه بهش داره خوشه!!!

آهی کشیدم... رو بردوندم تا شکستتم رو نبینه! نا امید شدم... بریدم رو...-
 بهانه دل بسته ی من همیشه! همیشه نادر!! تلاش بیهوده اس!
 بعد بدون اینکه منتظر بمونم به طرف اتاق رفتم... من چقدر زیاده خواه
 بودم... چقدر...

بهانه

تقه ای به در خورد... نگاه خیسیم رو از قاب عکس مامان گرفتم و با پشت
 دست اشکامو پاک کردم و گفتم- بله؟
 در باز شد و نادر سرش رو آورد داخل... با چشمای بسته گفت- خاله قزی
 چادرت سرته؟ پیام تو؟

پوفی کشیدم و عکس رو گذاشتم زیر بالشم و گفتم -لوس نشو!
 خندید... بی خیال. چشماشو باز کرد و وارد اتاق شد-سلام عرض
 شد! احوالات عالی متعالی... پارسال دوست امسال آشنا... با ما به از این باش
 که با خلق جهانی... ای بی وفا... رسم وفا از غم بیاموز... غم با همه... با
 همه... امممم....

سرس رو خاروند و لباس رویه طرف جمع کرد- با همه چی؟ تو میدونی بقیه
 اش رو؟

کلافه از پر حرفیاش نفس صدا داری کشیدم و گفتم- نه نمیدونم!
 -ای بابا!

عروسک باب اسفنجیم رو از تو قفسه برداشت و گفت- این پاتریکه؟
 اخم کردم و با حرص گفتم- این باب اسفنجیه... پاتریک اون یکیه!
 اشاره ای به پاتریک کردم... دستش رو به طرف باری دراز کرد و گفت-
 اینه؟! این به این لاغری... چی اتابک میگفت پاتریک چاقه!
 فکر کردم... خیلی وقت بود با اتابک باب اسفنجی نگاه نکرده بودم...
 پوفی کردم...

-به چشم خواهری خوشگلم هست!

زدم زیر خنده!

نادر سریع گفت- خندیدی... خندیدی...

بعد داد زد- اتابک... اتابک بدو بیا خندید!

چشمکی به من زد و در رو باز کرد و گفت- دیدی خندید... خوش رو و اسه تو لوس میکنه!

همینطور که میخندیدم، خیره شدم به قیافه ی دماغ اتابک که با یه لبخند محو نگام میکرد... از دیدن محبت خالص ته نگاش، که با یه دلواپسی پر رنگ قاطی بود... دلم لرزید... خجالت کشیدم... از چی رو نمیدونم... فقط میدونم که خجالت کشیدم... رو از داغی گونه هام فهمیدم... سرم رو پایین انداختم... نادر همچنان مشغول لودگی بود...

- اتابک اینقدر میگم زن میخوام... تو همچین ج*می*گ*ری تو خوتون داری رو نمیکنی؟

باربی رو پرت کرد تو ب*غ*ل اتابک و ادامه داد- بهانه این دوستتم با خودت بیار، شاید از من خوشش او مد... باهم آشنا شدیم و... فقط یه سوال... تا حدی که سواد من قد میده پاتریک اسم پسره..

باربی رو از دست اتابک گرفت، لباسش رو زد بالا و با دقت نگاهی به بدنش انداخت و با خجالت خنده داری لبش رو گاز گرفت- خاک به سرم اتابک، لباس زیرم تنش نیس....

خندیدم... اتابک با خنده ای واضح نگام کرد و بی توجه به نادر که با اخ و ناله گردنش رو میمالید گفت- میای با نادر اینا بریم سفر؟
 اخمام تو هم رفتن... بازم یه لغت پر رنگ شد- زورکی...
 نگاه اتابک نگران شد....

لب گزیدم... همینطور که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم- شمال نه!
 نادر خندید- لواسون... خوبه؟

یه نفس عمیق و... خیره تو چشمای اتابک... پلک زد... پلک زد... بریم!
نادر سرخوش بشکنی زد...

-پاتریکم ببریم؟

بلند خندیدم... از روی تخت بلند شدم... بی توجه به نگاه سنگین اتابک، به
طرف کمد عرو سکام رفتم... پاتریک رو برداشتم و دادم دست نادر و گفتم-
این پاتریکه فرزندم! اونی که تو دسته باربیه!
نار ابروهاشوداد بالا و گفت-جون من؟

بعد با حالت چندش، باربی رو پرت کرد تو ب*غ*لم و گفت-عامل اصلی
قرطی بار او مدن زنای اروپایی همین ضعیفه اس! نخواستیم بابا! فکر کن زن
من بشه... خونه ام و بیرون میشه... ام الفساد!

بلند بلند به لودگیای بیش از حد لوس نادر خندیدم... اتابک فقط نگام کرد...
نادر یه بند حرف میزد و من فقط میخندیدم... میخندیدم تا نگاه منتظر اتابک
رو جواب بدم... تا اذیتایی که در حقش کرده بودم رو جبران کنم... میونستم
برای دیدن خنده ام بی طاقته... بی انصافی بود دریغ کنم...

خندیده... دستش رو رسوند ب گونه ام.. با محبت صورتم رو نوازش کرد... این
نوازش رو دوست داشتم... دستاش زیر نبودن... بودن ولی نه مثل...

لبم رو گزیدم و با خودم غر زدم-فکر بد کردی میکوبونمت تو دیوار...
خیره شدم تو صورت اتا... نادر هوفی کرد...

-من و نگین بریم بار ببندیم... شما حاضر باشید فردا ۱۰ به بعد راه میفتیم...

اتابک انگشت شستش رو رو صورتش فشار داد و بدون اینکه نادر رو نگاه کنه
گفت- باشه!

نادر همینطور که از در اتاق بیرون میرفت به من گفت- حالا دوستتم
بیار... شاید... خب... یه جوری...

چشمکی زد... کلا زیادی سرخوش بود... خندیدم... فشار دست اتابک رو
صورتش زیاد شد...

لپم رو کشید و با محبت گفت- همیشه بخند... بخند نفسم...

خندیدم... بی توجه به بغضی که تو گلوم غوغا میکرد...

صدای نگین از پایین پله ها اوامد- ما رفتیم بچه ها... شبتون بخیر... بهانه بای
بای!

نادر داد کشید- دوستتم بیار...

سرم رو تکیه دام به سینه ی اتابک... دستش رو دور شونه ام حلقه
کرد... همینطور که به صدای قلبش گوش میدادم گفتم- به نظرت خوش
میگذره؟

دست آزادش رو تو موهام کشید و گفت- تو که باشی... حتما!

فصل یازدهم

اتابک

صدای جیغ و داد بچه ها از حیاط میومد... نفسم رو محکم بیرون دادم و به
طرف بالکن رفتم... پتو مسافرتی رو دست به دست کردم... خیره شده بود به
رو به روش و اشک رو صورتش جریان داشت... قلبم فشرده شد... نفس

عمیقی کشیدم و هوای خنک سر شب رو به ریه هام کشیدم... پتو رو باز کردم
و رو دوشش انداختم...

-سرما نخوریا!

نگاهش رو از نقطه گرفت. با چشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت-
اتابک؟

لبخند زدم... کنارش روی زمین نشستم و گفتم-جانم؟

-دلتم گرفته...

سعی کردم آرام باشم... ریلکس و خونسرد... چرا نیومدی پایین؟ پیش بچه
ها؟ دارن وسطی بازی میکنن...

بغض کردم... با صدای گرفته گفت-حس میکنم وصله ی ناجورم...
دستم مشت شد...

-من خیلی با همه فرق دارم... ندارم اتا؟

لب تر کردم... هنوز در تلاش بودم برای خونسرد جلوه کردن-هیچ فرقی با بقیه
نداری... هیچی... تو هم مثل اونایی...

-اونا... اونا تجربه های من رو...

فرو رفتن ناخنامو تو گوش دستم حس میکردم... قلبم بد میزد...

-وقتی ازشون دوری میکنی... وقتی کز میکنی یه گوشه... اونا حس میکنن تو
سرت یه خبراییه... ولی وقتی بری تو جمعشون، بگی بخندی، باهاشون وسطی

بازی کنی... میشی مثل همونا...

-کنار جمع حس خوبی ندارم...

-تنهایی بهت حس خوبی میده؟

سرش رو تکون داد... سرش رو تکیه داد به شونه ام-کنار تو حالم خوبه...

چشمامو بستم...بستم تا راحتتر بتتم شیرین حرفش رو مزه مزه کنم...

-دوس داری تنها باشیم؟

-اوهوم...

-خودمون دوتا؟ نظرت چیه وسایلمون رو جمع کنیم بریم باغ خودمون؟ هوم؟

سرش رو از شونه ام جدا کرد-واقعا میگی؟

-آره...

-نادر و نگین دلخور میشن...

پلک زدم...-اونا خوشحالی تورو میخوان.

-فوتبال دستی بازی کنیم!

-فوتبال دستی، پلی استیشن...

کول دیسک رو از جیب شلوارم در آوردم-چند تا فیلم توپ و رمانتیک...نظرت

چیه؟

خندید و سر تکون داد...

موهایش رو پشت گوشش فرستادم... روی چشماشو ب*و*سیدم و گفتم-شام

رو بمونیم یا بریم؟

زیونش رو به لبش کشید-نه بمونیم...من گشتمه...

لبخند زدم.با اینکه بعید میدونستم درست و حسابی غذا بخوره ولی...

-اتابک...بهانه... شام!

وایسادم... وایساد... دستش رو تو دستم گرفتم... انگتاش رو فرستاد بین انگشتم... دستش رو فشردم..

-اینطوری دوس داری دستت رو بگیرم!

مات خندید- اینطوری مطمئنم، دستم عرق هم بکنه از دستت لیز نمیخوره!

فشار شدید تری به دستش آوردم- ولش نمیکنم.. نگران نباش

بهانه کنار نگین و چند تا دختر دیگه نشسته بود و به حرفاشون میخندید...
خیره بودم رو صورتش... مشخص بود خنده هاش از ته دل نیستن... ولی همین که سعی میکرد بنخنه جای شکر داشت... هر از گاهیم گازی به پیتزاش میزد...

با فرود اومن دست نادر روی شونه ام نگاهم رو از بهانه گرفتم و خیره شدم تو صورتش... چشماش برق عجیبی داشت... خندون گفت- بدو بریم بیرون باید حرف بزنیم...

مبهوت نگاهش کردم... بازوم رو کشید و مجبورم کرد از روی مبل بلند شم...
جمع اینقدر شلوغ بود که کسی متوجه غیبتمون نشه...

تو حیاط نادر سرخوش گفت- گرفتنتش!

فقط نگاهش کردم...- شبنم رو...

بلند بلند خندید- آره... وای ا تا بک! جرمش حالا سنگین تره... آدم ربایی... همدستی در ت*ج* و*ز به عنف... تلاش برای خروج غیر قانونی از کشور...

حس کردم یه بار سنگین از روی شونه هام برداشته شد... قلبم حالا آزادانه تر میزد...

- شب‌بم یه روانیه... اونشب بهم گفت بدیط گرفته برای رفتن از ایران... ولی... ولی نمیدونم چرا با اون پرواز نرفت...
 نادر خندید- اون پرواز به تاخیر افتاده بود... درست بعد از به هوش اومدن تو و اون حرفت... بلافاصله ممنوع الخروجش کردن...
 -الآن داری به من میگی؟

-اتا تو اینقدر حالت بد بود که توجهی به این حرفا نداشتی... گفتم همه رو بهت...

آب دهنم رو قورت دادم... دلم میخواست داد بزnm بگم ممنون خدا جون... ممنونم...
 -اعدامش قطعیه...

از شنیدن کلمه ی اعدام... یه لحظه دلم لرزید... ولی... وقتی یاد جنایتی که در حق بهانه کرد افتادم... فکم منقبض شد... اعدام کم بود براش... روح بهانه رو کشته بود... روحش باید کشته میشد...

-کجاس؟

نادر سرخوشانه میخندید... رسما داشت میر*ق*صید... با خوشحالی گفت-
 امروز آوردنش تهران... سعیدی مسئول پرونده الان بهم خبر داد...
 خندیدم...

نا باورانه خندیدم... فکر میکردم رفته... دیگه دستمون بهش نمیرسه ولی
الآن... در این لحظه... فقط میتونستم بگم خدا یا شکرت... شکرت
خدا جون....

-به بهانه بگم؟

نادر سریع گفت-نه...الآن نگو... مطمئنا باز یادش میفته و بهم میریزه... بذار
وقتی برگشتین تهران...

پلک زد... دلم نمیخواست هیچی شیرینی این سفر رو از مون بگیره... مطمئنا
بهانه از شنیدن این خبر خوشحال میشد، ولی چیزی که واضح بود، این بود که
حوادث نحس بر اش نبش قبر می شدن... هرچند بعید میدونستم بهانه دفن شون
کرده باشه...

-نادر...

-چیه رفیق...

-دلم میخواد داد بزnm و خدارو شکر کنم....

خندید...-داد بزnm... داد زدم داره!

دستاش رو از هم باز کرد... محکم ب*غ*لش کردم... خندیدم... بعد از چند
وقت عمیق و حقیقی... از ته دل... با تمام وجود....

-انگاری جدی جدی قرار نیست همیشه بد بیارم...

نادر ضربه ای به کتفم زد و گفت-زندگی تاس خوب آوردن نیست...تای بد
رو خوب بازی کردنه....

ازم جدا شد و خندون گفت- رو این جمله خیلی فکر... خیلی!! فکر کن... همین
فکرا به آدم آرامش میده... فکرای مثبت و خوب... هر وقت ذهنت منفی بافی
رو ریخت دور... اونروز زمونه باب میلته...

خندید...

-خندیدن همیشه سخت نیس... با کوچیکترین ها همیشه شادی کرد... فراموش
نکن اتابک

بهانه

یه نگاه به خونه انداختم... پر از گرد و خاک و غبار!!

هوفی کردم... اتابکم نفس عمیقی کشید- بهانه اینجا نمیشه خوابید!

آب دهنم رو قورت دادم... یکی نبود بگه مرض داشتی ه* و* س کنی از اونجا
بیای؟! این خونه ی کثیف رو... هییییی.

رو کردم به اتابک و گفتم- فکر کنم باید برگردیم تهران!

خندید... یه قدم نزدیک اومد و گفت- هوا خوبه... میریم تو حیاط... فردا هم تا
تو بیدار شی من تمیز میکنم اینجارو...

شونه هامو بالا دادم و گفتم- از گرد و غبار متنفرم...

موهام رو بهم ریخت و گفت- میدونم... بریم چادر علم کنیم؟

شونه هامو بالا دادم...

اتابک سریع چادر مسافرتی رو برداشت و به طرف حیاط رفت... از دیدن
درختای تنومند و بلند باغ، یه لحظه به وجد اومدم، ولی از فکر اینکه شب رو

بینشون بخوابیم تنم لرزید... صدای جیرجیرکا میومد...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم- جک و جونوری نباشه...

پارچه ی برزنتی سبز ارتشی رو باز کرد و گفت- نه بابا... جک و جونور چیه...
 یه طرف پارچه رو گرفتم و گفتم- من میترسم...
 نگام کرد و گفت- ترس نداره... تازه من بیدارم! تا یه موجود خبیث، خواست
 وارد شه از حریم چادر دفاع میکنم سلطانم!
 بلند خندیدم... کمتر از ۱۲ ساعت همنشینی با نادر و فک و فامیلش خوب
 توش تاثیر گذاشته بود...
 با ملایمت دست کشید رو صورتم و گفت- میخندی خوشگل میشیا مموش!
 حس کردم گونه هام داغ شدن... با اینحال سعی کردم خنده ام رو حفظ
 کنم... خیره تو چشماش گفتم- خوشگل بودم سرورم!
 خندید... ضربه ای روی بینیم زد و گفت- شیطون!
 چادر رو ول کردم. لبه ی دامن نداشتم رو گرفتم و تعظیم کردم... صدای غش
 غش خنده اش بلند شد- عاشقتم بهانه!
 آویزون گردنش شدم و محکم لپش رو گاز گرفتم- منم!
 سکوت کرد و تو سکوت نگام کرد... دیگه از غش غش خندیدن خبری نبود...
 نگاهش پر از خنده بود و حرفای نگفته... قلبم بد میزد... چقدر دوست داشتم
 حرف بزنی... واضح بگم چه خیره تو دلم... ولی... زبونم نمیچرخید... منم
 خیره شدم تو چشماش... چشمایی که همیشه همراهم بودن... دنبالم بودن... دلم
 ضعف رفته بود برای براقیتشون، نگاهش مهربونشون...
 بغض کردم... با بغض گفتم- دلم میخواد ازت متنفر باشم... ولی...

دستامو به سینه اش فشردم و وادارش کردم حلقه ی دستش رو از دور کمردم باز کنه...

عقب کشیدم و روی زمین نشستم... سرم رو تکیه دادم به زانو هام و نالیدم- چرا نمیتونم ازت متنفر باشم؟ چرا کنارت اینهمه آرومم؟ چرا نمیتوسم ازت؟ مگه تو فرقی داری با همجنسات؟ تو هم... تو هم..

میتوسیدم بگم و بهش بر بخوره... ولی ترجیح دادم دلخور بشه ولی دل من خال نزنه... کپک نزنه... آتیش نگیره... قبل از اینکه از اینهمه از خود گذشتگیم خجالت بکشم ادامه دادم- تو هم پاک نیستی... تو هم زیادی ...

لب گزیدم... دختر بازی؟ ک*ث*ا*ف*ت کاری؟ چی؟؟؟ باز داشتم لغت کم میاوردم...

- زیادی کثیف بودی... ولی من... من احمق... من ابله... دوست داشتم و دارم... با اینکه میدونم چی بودی، با اینکه میدونم اینی که هستم به خاطر حماقتای توئه ولی... ولی بازم...

جلوم زانو زد... دستامو از روی صورتم برداشت و با مهربونی گفت- حرف بزن... هرچی تو دلت سنگینی میکنه رو به زبون بیار...

خیره شدم تو چشمش ماش... با بغض گفتم- اینکه... اینکه تو رو دوست دارم... اذیتم میکنه!

اتابک

نفسم رو محکم فوت کردم... از این حرفش روح و روانم توهم تاب خورد... قلبم بدجور زد... حس کردم جاش تنگه... میخواد از حصار سینه ام آزاد شه... طاقت اینهمه بغض و ناراحتی نگاه بهانه رو نداره...

طبق عادت چند بار ابرو هامو بالا دادم تا حواسم رو جمع کنم و در حالی که سعی میکردم، حرفش رو ربط بدم به روحیه ی خرابش و صدام نلرزه گفتم- من... من ازت توقع ندارم دو سم داشته باشی... اینقدر خودم دوست دارم که کفاف بده... ولی.... آگه حس میکنی...

قلبم سوخت... هوفی کردم- آگه حس میکنی چون پیش منی، چون تو خونه ی منی، چون هر روز من رو میبینی، مجبوری دو سم داشته باشی... حس میکنی نسبت به علاقه ی من مسئولی... فکر میکنی باید با دوست داشتتم تلافی کنی....

سرم رو انداختم پایین تا نگام به نگاهش نیفته و ادا مه دادم- برو پیش روشنک... بی صبرانه منتظره تورو پیش خودش نگه داره... یا... یا آگه حضور من آزار دهنده ست... طوی میرم و میام که منو نبینی... که مجبور نباشی دوست داشتتم رو با دوست داشتن جواب بدی و اذیت شی... اصلا... هر کاری بخوای میکنم تا اذیت نباشی..

سرم رو گرفتم بالا...

خیره شدم تو صورتش تا اثر حرفامو ببینم....

صورتش قرمز شده بود و اخماش بدجور تو هم بودن...

دستای مشت شده اش... خبر از این میدادن که بازم گند زدم...

دستش رو بالا آورد... با تمام قدرت به صورتم زد... چشمامو بستم... صورتم

سوخت... یه کم.. خفیف...

صدای دادش رو شنیدم- ازت متنفرم اتابک.. از توی... نامرد...

به نفس نفس افتاد...

-دیدی؟ دیدی تو هم منو نمیخوای... دیدی همه ی حرفات الکی بودن؟... من به خاطر تو اینقدر ذلیل شدم حالا من و پاس میدی به روشنگر؟ ازت بدم میاد... از خودم بدم میاد... بگو حضور من مانع معاشقه هاتونه... بگو تو نمیذاری به یللی تللیام برسیم... تو که باشی مسئولم... باید دور خیلی چیزها خط بکشم... تو میخوای منو بفرستی تا راحتتر به خوش گذروزیای و ک*ث*ا*ف*ت کاریات برسی... ازت متنفرم... از همه ی مردا متنفرم... از سر جاش بلند شد... فرصت اینکه حرفاشو کنکاش کنم نداشتم... منم بلند شدم...

محکم گرفتمش..

برگشت سمتم... زل زدم تو چشماش و گفتم-بهاهه... بهانه جان... اشک بی محابا رو صورتش میچرخید-میدونستم کنارم میزنی... سرش رو به سینه ام چسبوندم و گفتم-من راحتیتو میخوام... تو پیش من راحتی.

مشت ضعیفش رو به شکمم کوید-آره...

سرم رو چسبوندم به موهاشویه نفس عمیق کشیدم-همین بسه... به خدا همین برام بسه... تو راحت باشی من دیگه هیچی نمیخوام...

سرش رو از سینه ام جدا کرد... با مظلومانه ترین لحن گفت-ولی من تورو میخوام... مال خودم... کنار خودم... نمیخوام تورو با هیشکی تقسیم کنم... من همه ی توجهت رو برا خودم میخوام... دوس ندارم پیش من باشی حواست پیش یکی دیگه....

حس کردم باید حرف بزنم... باید همه چیز رو میگفتم... مو به مو... جز به جز... داشتم خفه میشدم زیر بار اینهمه نگفته ها...

توب*غ*لم فشردمش و گفتم- بذار چادر رو بزنیم برات همه چیز رو میگم... هرچند... توجیه نیستن... فقط... توضیح!

دوتا نفس عمیق... یه لبخند بی جون... هووووووف...

-آقاجون و مامان عاشق هم بودن... یه ازدواج سنتی که به یه عشق شدید ختم شد... اینقدر همدیگه رو دوست داشتن که بچه دار نشدن نتونست از هم جداشون کنه... بی بی، مادر آقاجون اصرار داشت که دوباره ازدواج کنه ولی آقاجون زیر بار حرفای بی بی نرفت و با مامان تصمیم گرفتن یه بچه از پرورشگاه بیارن... همین تصمیمشون باعث شد، بی بی طردشون کنه... ولی... زل زدم تو صورتش... خیره بود به دس تاش... عشق قوی تر از این حرفاست... هیچی نتونست اونارو از تصمیمشون برگردونه...

یه دختر دو ساله رو به فرزند خوندگی گرفتن و اسمش رو گذاشتن خاطره! شد همه ی زندگیشون، گرما داد به خونه شون... دوشش داشتن... شیرین بود و دوست داشتی... و صد البته خوش قدم... چون خاطره تازه ۵ ساله شده بود که بابک به دنیا اومد...

صورتش در هم شد... ادامه دادم- بابک شش سالش بود که من به دنیا اومدم و سه سال بعدشم روشنک...

از یادآوری روزای گذشته لبخند نشستم رو صورتم... خاطره و رهبرباش... دعوا با بابک سر مداد رنگیاش... کتک زدن روشنک...

همه چیز خوب بود... درست پیش میرفت... خوشبخت بودیم... خیلی همه چیز عالی بود که... هیچوقت نفهمیدم کی به خاطره گفت بچه ی این خانواده نیست...

تازه هشت سالم شده بود که... خاطره آشفته و درب و داغون او مد خونه... داد و قال... گریه... هق هق... نمیفهمیدم چه خبره؟ فقط غصه میخوردم از اینکه داره غصه میخوره و...

آهی کشیدم-عوض شد... دیگه آرام و مهربون و صبور نبود... من و رو شنک رو که اصلاً آدم حساب نمیکرد، با بابکم همیشه در حال جنگ بود... مامان غصه میخورد... آقا جون حرص... خاطره یاغی شده بود... غرغرو... حتی چند بار میخواست خودکشی کنه... روزای خیلی بدی بودن... از اینکه میدیدم خواهر عزیزم اونطور زجر میکشه، غصه میخوردم ولی... گذشت... دیگه نمیداشت بهش بگیم آبجی... عصبی باز یاش باعث میشد همه راحت جلوش کوتاه بیان... دوس داشتیم... دلمون نمیخواست اذیت شه...

بهانه با بغض نگام کرد...-مامانم مثل من بد عنق بوده؟

سعی کردم بخندم-دوست داشتنی بود... مهربون و صبور... اون رفتاراشم... کسی بهش خرده نمیگیره. حق داشت....

بهانه آه کشید... آرام ادامه دادم-همه چیز با ورود دکتر سیامک ممتاز شروع شد...یه تحصیل کرده ی فرنگ رفته و حسابی با پرستیژ و جنتلمن... آقا جون تو کار خرید و فروش زمین و ساختمان و ملک بود...میخواست یه تعداد زمین تورشت بخره... تو یه مزایده... این دکتر ممتازم بدجور چشمم دنبال اون زمینا بود...ولی... تو مزایده آقا جون زمینارو میخره و دکتر ممتاز....

لب تر کردم..دستاش رو مشت کرده بود...

-برای رسیدن به زمینا... سر راه خاطره قرار گرفت.... خاطره هم از همه جایی خبر... تو دام عشقش افتاد...ممتاز...اینقدر رو خاطره نفوذ داشت و طوری ذهن خاطره رو شستشو داد که حرفای آقاچون و مامان هیچ اثری روش نداشت....بابک التماسش میکرد بیخیال این مردک بشه ولی خاطره پاشو کرد تو یه کفش یا سیامک یا هیشکی....

پوفی کردم...از یآوری اون روزا مغزم به تلاطم افتاده بود...

-ممتاز آدم پلیدی بود....بیشتر از این که قصدش رسیدن به زمین باشه...میخواست از خونواده ی ما انتقام بگیره... چون آقاچون بهش گفته بود زمینارو بهت میدم دست از سر خاطره بردار...ولی قبول نکرد...

شب عروسیشون رو هیچوقت بادم نمیره.... شبیه همه چی بود جز جشن.... همه دلگیر..غصه دار....همه انگشت حیرت به دهن گرفته بودن که آقاچون چطور حاضر شده دخترش رو به عقد کسی در بیاره که ۲۰سال از خودش بزرگتره...هنوز موندم چطور تونست سر همه رو کلاه بذاره.... بعد از عروسی مشخص شد نه دکتر داره...نه خارج رفته اس...نه هیچکدوم از این چیزایی که تظاهر میکنه... نون خور حاج یدالله اعتماد، دشمن خونی آقاچونه....ولی حیف که همه ی اینا خیلی دیر رو شد... سیامک تمام دارایی هایی که به اسم خاطره بودن رو از دستش در آورد و رفت!به همین راحتی....بعد از رفتنش تازه فهمیدن چه آدم حقه بازی بوده.... گویا به حاج یدالله هم ناروزه بود و کل

پولارو بالا کشید و از ایران رفت... اون دارایی و سرمایه مهم نبودن... مهم
خاطره بود که شکست... خرد شد...

خونواده مون از اونى که بود متشنج تر شد وقتی فهمیدن خاطره بارداره...
بابک و مامان اصرار داشت بچه رو سقط کنه ولی خاطره راضی نبود...
آقاجونم همینطور...

من و روشنکم در حدی نبودیم که بخوایم نظریه بدیم....

آقاجون خیلی سریع کارای طلاق رو انجام داد و اسم اون مردک رو از
شناسنامه و زندگی خاطره خط زد... البته از دید خودش... چون مطمئنا خاطره
هیچ وقت نتونست اون رو فراموش کنه... شایدم تونست... نمیدونم..

تو اون بین تنها خبری که تقریبا تونست همه رو، جز خاطره خوشحال کنه، خبر
خواستگاری بابک بود.... خیلی یهویی، از کسی که یه عمر براش خواهر بود
خوستانگاری کرد... یادمه یه شب تا صبح آقاجون باهاش حرف زد... بعدها
بهم گفت که آقاجون از مشکلات و مسائلی که زندگی با خاطره خواهد داشت
براش گفته... ولی.... بابک رو حرفش موند و بعد از به دنیا اومدن تو با خاطره
ازدواج کرد... اون روزا خوب یادمه... خاطره هیچ مخالفتی نکرد... به قول
خودش روی اظهار نظر نداشت دیگه....

سرخوش خندیدم...

-منو روشنک ایطرف اونطرف خاطره میخندیدم و منتظر میموندم بچه ی تو
شکمش تکون بخوره... چقدر سرخوش بودیم از اینکه یه موجود جدید به
جمعمون اضافه میشه.... به دنیا اومدنت ... شیرین بو مثل خودت.... منو

روشنک انگار اسباب بازی جدید پیدا کرده باشیم شنگول بودیم... یادش
بخیر...

بعد از ازدواج بابک و خاطره و گرفتن حضانت و شناسنامه برای تو با اسم
بابک... آقا چون یه خونه برای بابک خرید و قرار شد برن سر زندگیشون...
فکر اینکه تورو از مون جدا کنن ... وای هنوز یاد اولین شبی که بدون حضور
تو خوابیدم میفتم قلبم درد میاد... تا خود صبح با روشنک گریه کردیم...
خنده ام گرفت- اینقدر گریه کردیم که آقا چون فرداش به جای مدرسه بردمون
در خونه ی بابک که تورو ببینیم و اینقدر اصرار خاطره کردیم که ساک و سایلتو
برداشت و اومدین خونه ی ما....

اینقدر بهت وابسته بودیم و اینقدر بهمون وابسته شدی که خونه ی خودتون
نمیرفتی... هیچی از بچگیات یادت هست؟
شونه هاش رو بالا اد و با بغض گفت- یادمه همش رو کولت بودم... هنوزم
گاهی خواب میبم رو دوشتم...

خندیدم... سه ساله بودی... یه روز که داشتم با هیجان درباره ی شیرین
زبونیات و حضورت گرم حرف میزد، نادر گفت- ا تا بک میدونی بهت
محرم نیس؟

فقط نگاش کردم... بلند بلند خندید و گفت- خب خره... نگام میکنی
چرا! میتونی باهاش مزدوج شی... تو هم که اینهمه دوسش داری... فقط حیف
یه کم زیادی پیری براش...

آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم به بهانه.... - تازه اون روز جرئت کردم به چیزی که از روز تولدت تو سرم وول میخورد پر و بال بدم... یعنی میشد؟ هم کلا سیام هرروز با یه دختر بودن... همه شون دو ست دختر داشتن... نادر همش مسخره ام میکر که واقعا عاشق توئم و پرهیزکار.... همه چیز درست پیش میرفت تا وقتی که من به احساسی که داشتم راضی بودم.... سرم بود و درسام و کاری به کار چرندیات دور و بریام نداشتم که آقا جون مریض شد.... ساعت آخر... تو بیمارستان بهم یه حرفی زد که.... گفت میدونه من عاشقتم... ولی.... باید مراقب رفتارام باشم... باید ازت دور شم... تو هیچوقت نباید بفهمی که پرت کیه.... ازم خواست نذارم ناآروم شی... نذارم روزایی که خاطره کشید تو هم بکشی.... بعدم چندتا وصیت دیگه....

با رفتن آقا جون ستون خونواده شکست... همه مون شکستیم... هرکس یه جوری... تو همون روزای بد... فقط یه چیزی تو ذهنم میچرخید اونم حرفاش درباره ی تو و.... اون روز تازه فهمیدم چه قدر ابلهم که دلخوشم تو بزرگ شی و بشی شریک زندگیم... چقدر بی شعورم که فقط خودم رو میبینم و علاقه ام رو... تازه فهمیدم تو وقتی بفهمی عموت نیستم نابود میشی... و من.... نمیخواستم تو زجر بکشی... تنها راهی که حس کردم میتونه تورو از ذهنم بیرون کنه.... دوست شدن با....

پوفی کردم.... -هیچکس نمیتونست احساساتم رو درک کنه... همه مسخره ام میکردن... هرکی میفهمید من تورو دوست دارم... تویی که اینهمه ازم کوچیکتری، منو به چشم عمو میبینی.... مسخره ام میکرد، بهم انواع و اقسام القاب رو میداد... منم.... فقط دنبال یه راه فرار... رفتم مشهد... خواستم یه

مدت دور شم... ولی... تو تب کردی... از دلتنگی... نرسیده برگشتم... زدم تو هن همه ی کسای که حسم رو مسخره میکردن و... برای اینکه بهشون ثابت کنم میتونم برات فقط عمو باشم... خودم رو پرت کردم تول*ج*نزار... فقط برای اینکه حواسم رو پرت کنم... تورو کمرنگ کنم... در مقابل جاذبه ات دووم بیارم... ولی... روز به روز در مقابلت خلع سلاح تر شدم... بیچاره تر شدم...

بد اخلاق شدم... همش باهات بحث میکردم تا ازم برنجی دلخور شی... ولی اخر همه ی حرفا و بحثا... آویزون گردنم میشدی و میگفتی دوسم داری... دستم رو رسوندم به دستاش -هیچکدومشون آروم نمیکردن... فقط توم عطش حضور تو رو پررنگ تر میکردن... هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... از همه ی اونا تو رو میخواستم... هیچکدومشونم تو نبودى و من داغون میشدم... دیوونه تر برای بودنت...

دستش رو تو دستم تکون داد...-تموم شد؟

دست آزادم رو به موهام کشیدم... سبک شده بودم... حداقل گلوم زیر فشار اون همه حرف ورم نداشت... سرم رو تکون دادم... دستش رو از دستم کشید...

بلند شد و بدون هیچ حرفی از چادر بیرون رفت...

آهی کشیدم... خواستم دنبالش برم که صدای نادر چرخ زد تو گوشم -تنهانش بذار... بذار بعضی وقتا خلوت کنه!

روی تشکم نشستم و زل زدم به بیرون چادر... تو سرش چه خبر بود؟

بهانه

حس میکردم اتمسفر سنگینه... آسمون پایین تر از سطح واقعیش قرار گرفته بود... سنگینیش رو رو قفسه ی سینه ام حس میکردم...

حرفای اتابک تو ذهنم رژه میرفتن... تند و سریع... انگار رو دور تند باشن... هر از گاهی، حرفاش پس زمینه میشدن با یه صای نحس... یه غش غش آزار دهنده....

آهی کشیدن... دستام رو جلوی صورتم تکون دادم و سعی کردم آسمون رو دور کنم....

حقیقت... باز حقیقت داشت آوار میشد رو سرم... اینبار ملایم تر... با شدت اثر بیشتر....

پوزخندی زدم...

۱۸ سال.... ۱۸ سال یه واقعیت، به این مهمی ازم پنهون بود! مامانم.... چه زجری کشیده بود.... با بک... شاید از دید خودش جان فشانی کرده بود... ولی... ولی...

۲ قطره اشک از چشم راستم بیرون دوید....

آسمون هر لحظه بیشتر پایین میومد.... قلبم شدید تر فشرده میشد....

هوفی کشیدم... دستام رو مشت کردم و چشمامو بستم...

دوسم داشت... دوسم داشت وقتی حس میکردم عمومه.... سعی کرد ازم دور

شه... همون وقتایی که دنبال راهی بودم تا عمو زباشه.... با همه ی

بچگیم... مطمئن بودم جنس محبتاش فرق میکنه.... وگرنه... هوایی نمیشدم...

بدون بال...

چشمامو بستم...

اسمش تو سرم رژه رفت.... سیامک ممتاز...

خوشتیپ... با پرستیژ!

انتقام... حاج...

هییبیی... آقا جون... مردک... به پدر من گفت مردک!

پوزخندی زدم...

-چه زندگی پرباری! چه خونواده ی م*س*تحکمی.... من و مامانم...

بغضم وسیع تر شد...

آسمون قرار گرفت رو سینه ام... فشار آورد... گلوم تیر کشید....

-چه قدر تشابه... دو تا زندگی سوخته.... هر دو قربانی انتقام... سوخته ی یه

راز پنهون شده.... عاشق مردای با پرستیژ ه*و*س رون.... بزرگتر از

خودمون....

-اتا بک.... سیامک... چقدر تشابه... چقدر وجه شبهه!!

...هه

هوا سنگین تر شد... رشته های عصبیم تو هم پیچیدن... بغضم دنبال راهی

برای سر باز کردن بود...

پلکام رو بهم فشردم تا مانع ریزش اشکهام شم... نشد... با پلیدی پلکم رو

سوزوندن و به بیرون سرک کشیدن...

-من... مامانم... گ*ن*ا*همون چی بود؟ به چه جرمی مجازات میشدیم؟
زجر میکشیدیم... چرا سهمون فقط ترحم بود... مامان از سمت بابک...
من... اتابک!

هه... خندیدم... میون گریه خندیدم... با زبون اشکای شور و سردم رو لیس
زدم و خندیدم... به این سرنوشت لعنتی... به این زندگی سرگیجه
آور... خندیدم به این نرسیدن... آسمون رو قلبم فشار میاورد و من به گردش
سرگیجه آور رو دنبال میکردم و میخندیدم... گریه میکردم و میخندیدم... دلم
فریاد میخواست و میخندیدم...

-وای... من... چی بودم؟ چی ازم مونده بود... به روح زخمی... جسم...
هه، فکر کردن بهشم آزار دهنده بود... مثل تصویر حضور تاریک ۲ تا مرد...
قلبم بدتر سوخت... نفس عمیق کشیدم... خواستم با هوای سرد خنکش
کنم... ولی نشد... به چیزی تو گلوم گره خورد... سوزنده تر از سوزش قلبم-
هیج...

من چی بودم... هیچی... هنوز... هنوز هیچی از من با ارزش تره... حداقل
ترحم برانگیز نیست...

-هیج...
اتابک... گفت در برابرم خلع سلاحه... چون دلش میسوزه... چون میترسه بیشتر
غصه بخورم...

-هیج...
همه دل میسوزن... کاش منم میمردم... میرفتم پیش ما مانم... اون... هم
درده... درک میکنه...

-هیع...

دستی پیچید دور شوئه ام...

سرم رو کشید رو سینه اش...

باید ازش متنفر میبودم ولی... دوسش داشتم... همین لعنتی رو... همین که

باعث بخش اصلی مشکلات بود... همینی که به خاطرش، یه حقیقت زشت و

کریه بهم دهن کجی میکرد...

تلخ نفس تازه کردم...

تازه میفهمیدم بدتر از بدتر بسیاره... دلم ۵ ماه پیش رو میخواست... همون

وقتی که تنها دردم بی مادری بود و بی مهری فرح... -هیع...

نه نه... من به سه ماه پیشم را ضمیم، همون وقتی که در رونده شدن داشتم...

ولی...

الان....

از کوم دردم بگم... برای کدوم یکیش اشک بریزم... به خاطر کدوم ناله کنم...

وای... مامانم...

چی کشیده بود... چه زجری کشیده بود... چه غصه ای خورده بود...

درکش میکردم... کاش حداقل، بود تا میتونست باهام هم دردی کنه... کاش

اونوقتا بودم تا دلداریش میدام...

-هیع...

سرش رو چسبونند به موهام...

-عزیزمی...

-هیج...

-بهبانه ی من...

آب دهنم رو قورت دادم...

چقدر دوسش داشتم؟ اینقدر که بتونم به خاطر علاقه ام، از ترحم نگاه بگذرم؟

اینقدر که بتونم همه ی کاستی هاش رو بپذیرم؟

اینقدر که بتونم فراموش کنم به خاطر اون به این روز افتادم؟

-هیج...

چشمامو بستم...

دوسش داشتم... اینقدر که بتونم چشمامو ببندم و دلم رو به حضورش خوش کنم... همین بس بود... باقیشم....

سرم رو از سینه اش جا کردم... سرم رو گرفتم جلوی صورتش... خیره تو نگاه ماتش گفتم -حضورت رو میخوام... پررنگِ پررنگ...

بعد فوران کردم... با تمام وجود زار زدم و گذاشتم بدن لرزونم رو محکم محاصره کنه... اسیرم کنه و من بلرزم... پچ پچ کنه و من زار بزنم... بین بازوهاش فشرده بشم و زار بزنم... صدای قلبش یه ذره بهم آرامش بده و من زار بزنم... مهربونیش دلم رو گرم کنه و من زار بزنم...

گذاشتم حرفا و زمزمه هاش آرومم کنن و کنار این آروم شدن... یه خاطره ی تلخ رو از اول مرور کنم و فقط زار بزنم... شیرینی حضورش رو با تلخی

افکارم زهر کنم و با زار زدنم... شب مهتابی رو به دلش زهر کنم!!!

اتابک

خیره موندم به صورت بیرنگش... چشماش باز بودن و قطره های اشک با شدت بیرون میجهیدن... دیگه خبری از هق هق نبود... فقط اشک بود... اشکایی که بی وقفه میچکیدن و دلخونم میکردن...

آهی کشیدم... همون بهانه ای بود که گریه نمیکرد... گریه نکردن رو دلیل قدرت میدونست... این همون دختری بود که وقتی تصمیم بابک رو بهش گفتم بی تفاوت شونه بالا داده بود...

چشمامو فشار دادم... حالا میفهمیدم تحمل چشمای یخیش آسون تر از چشمای بارونیشه! من بارون دوست نداشتم! دوست نداشتم!

دست کشیدم به صورتش... به همون صورت بیرنگ... همه ی زندگیم، خلاصه میشد تو تصویری از این صورت... بی رنگ و پر رنگش مهم نبود... به خدا نبود... من همه جوهر دوش داشتم اما... اما طاقت اذیت شدنش رو نداشتم... روی موهاشوب*و*سیدم... توب*غ*لم فشردمش.... نفس لرزونی کشیدم... بلند شدم... دستش رو دور گردنم حلقه کرد... به طرف چادر رفتم... هنوز داشت گریه میکرد.

روی رخت خواب گذاشتمش... از بطری آب معدنی که تقریباً گرم شده بود، براش یه لیوان آب ریختم و به طرف دهنش بردم... خودمم تشنه بودم... تشنه ی یه ساعت آرامش شیرین... نه تلخ... نه سکوت... نه گزنده... نه بغض دار! یه آرامش.... آرامشی که داشتیم و قدر نمیدونسته بودیم.

لیوان رو گرفت و با ولع خورد... تشنگیم شدید تر شد... آب میخواستم... خنک... بازم به اینی که بود راضی نبودم... اما... از ترس اینکه یه

ساعت دیگه آب جوش بذارن جلوم و من با ولع بخورم... لیوان رو از دست
بهبانه گرفتم و برای خودم پرش کردم...

بی صدا سرش رو روی بالش گذاشت...

منم با ولع آب رو بلعیدم... خنک شدن گلو و مری رو حس کردم... گرمای
بدنم بیهو فروکش کرد... نه! آب زیادم گرم نبود...

سر بطری رو بستم و گذاشتمش بالا سرمون... پتو رو روی بهانه کشیدم و
خودم سرم رو گذاشتم گوشه ی بالشش - موش؟

- هوم؟

سکوت کردم... نمیدونستم چی بگم... اصلا چی داشتم که بگم...

- دوست دارم...

همین یه جمله رو داشتم... فقط همین...

پوفی کرد و گفت - مغزم قفله...

سرم رو از کنارش برداشتم - میدونم... مشخصه!

ته دلم ادامه دادم - از هنگ بودن در بیای چه واکنشی نشون میدی...

- هوا خفه اس اتابک...

همزمان یه نفس عمیق و لرزون و صدادار کشیدم...

پیشونیش رو ب* و* سیدم و اسپریش رو به دستش دادم... - میخوای...

نذاشت ادامه بدم - اسپری نه! آسمون رو هول بده بالا... نمیذاره نفس بکشم!

پلکامو روی هم فشار دادم...

در توانم بود؟ نبود... و چقدر بد بود که چیزی رو بخوان که در توانت نیست...

دستم رو به طرف سقف چادر هول دادم... با عصبانیت غریدم- نزدیکش نشو... برو لعنتی!

از جاش غلت زد... خزید تو ب*ع*لم... فشردمش... مطمئن بودن از فشار بازو هام عصبی نمیشه! لام رو تو هنم کشیدم تا با و سوسه ی ب*و* سیدنش مقابله کنم... دستامو مشت کردم تا نوازشش نکنم... نمیخواستم... نمیخواستم اذیت شدنش رو... زجر کشیدنش رو... مرور...

اه... نمیخواستم... نمیخواستم...

سرم رو به بالشت روسوندم...

بغض دار نفس کشید...

سرش رو بیشتر به سینه ام فشردم... بعد از مدتها بدنم با سطح زمین تماس شد... دراز کشیدم... حس کردم استخوانای کتفم به زمین نمیرسن... تیر کشیدن وقتی وادارشون کردم به زمین سلام بدن...

آروم خوندم:

لالا لالا عروسک... ای عروس ملوسک...

بخواب بخواب بهی جون... چشم سیاتو قربون...

به بهی جون خوابیده... مهتاب به روش تاییده...

غرزد- نخون.

سریع خفه خون گرفتم...

خودش خوند-یکی بود... یکی نبود... بهانه کوچولویی بود که یکی رو خیلی دوست داشت... اسم اون یکی... اتابک بود! اتابک ولی بهانه رو دوست نداشت... با کاراش...

نفسش قطع شد...

قلبم فشرده شد...

اینبار من با حرص گفتم-نخون!

از ب*غ*لم بیرون خزید...

پشتش رو بهم کرد و پتو رو رو سرش کشید و از زیر پتو گفت-ازت متنفرم نامرد!

مات و مبهوت... مثل روزای اول... مثل وقتی که خاطره رفت، بعد از مرخص شدنش از بیمارستان... ساکت و صامت... نه واکنشی، نه حرفی، نه اشکی... هیچی...

سه روز بود از لواسون برگشته بودیم. سه روز بود که داشتم بال بال میزدم نگام کنه... سه روز بود که به معنی واقعی مردن رو تجربه کرده بودم ولی حاضر نشده بود درجه ای گردنش رو بچرخونه و نگام کنه!

دیگه حرفای نادرم نمیتونست آرومم کنه... هیچی نمیتونست آرومم کنه. من فقط یه گوشه چشم میخواستم. همین. فقط همین! زیادی بود؟ سخت بود؟ اینقدر سنگین بود؟

داغون بودم... حرفای ساجدی وکیل پرونده داغون ترم کرد وقتی گفت حکم اعدام برای شبنم نمیبزن... چون م*س*تقیما نقش نداشته... شکستم. خرد

شدم... خردم کرده بود... و در نهایت... قرار بود به چند سال زندان محکوم شه!
بهبانه رو شکونده بود... بنا به دلایلی واهی و حالا...

-هعی...

به خودم که او دمدم گوشه تلفن تو دستم بود و تند تند شماره ی بابک رو
میگرفتم...

نصف شبشون بود، به درک!

خواب بود... به درک...

کار از دستش برنمیومد... به درک!

مهم این بود که آگه چهارتا لیچار بار خودش و اون زن عقده ایش نمیکردم، قلبم
آروم نمیشد... بغضم فروکش نمیکرد... روانم آروم نمیگرفت...

-اتا!

بی توجه به صدای خواب آلودش غریدم-خوش میگذره؟ با خانوم و پسرتون
خوش هستین؟ زندگی منو بهم ریختی خوشی؟ زندگی بهبانه رو نابو کردی
خوش-حالی؟ اون زنی که عاشقش... همونی که براش اولین بودی، مادر
پسر... خوبه؟ دماغش چاقه؟ تو کانادا جولون میده؟ تحویلت میگیره؟ هنوز تو

تو دلشی؟

-اتابک!

-اتابک چی... فقط تو مقصری... تو بابک... آگه... آگه...

پوووووووووف. چی داشتیم میگفتم... خودمم مقصر بودم...

- تو و اون زنت... شکوندین بهانه ام... به اون ک*ث*ا*ف*تی که ب*غ*ل* دستت خوابیده بگو تاوان پس میده... بگو خودش یه روز مبتلا میشه... بگو بهانه چیکارت کرده بود. چه هیزم تری بهت فروخته بود که فروختیش به شبنم... که اونجور سرنوشتی رو براش رقم زدی؟ بهش بگو... بهش بگو من از خدا هیچی سرم نمیشه... ولی واگذارش میکنم به همون خدا... بگو ع*و*ض*ی ک*ث*ا*ف*ت... بگو زنیکه ی عقده ای، تو که داشتی میرفتی. تو که زهرتو ریخته بودی، گه خوردی بازم دماغ درازتو چپوندی تو زندگیمون...

- خفه شو اتا! چی داری برای خودت بلغور میکنی؟

بدتر داد زد- خفه نمیشم. خفه نمیشم... به زن روانی عقده ایت بگو به خاطر اینکه دهن گشادات رو جر دادی بهانه به این روز افتاده... نابود شده... خرد شده... شکسته... بهش بگو حیف دستم بهت نمیرسه وگرنه میکشتمت ه*ر*زه ی بی همه چیز تازه به دوران رسیده...

قلبم تیر کشید...

بابک غرید- چه مرگته؟ افسار پاره کردی؟ چی داری میگی روانی...

- من هیچ مرگم نیست... تو یه مرگيته.. تو کک افتاده بود به جونت که تریپ فداکاری برداری، پطروس بشی بعد عین سگ دزد فرار کنی... خاک بر سرت... خاک... لیاقتت همون زنیکه ی بوووق هست... خلاقیت هر چه لایق!!! فقط فراموش نکن اینی که فکر میکنی براش تو اولینی، یه ه*ر*زه ای بوده مثل شبنم... یه هرجایی! لیاقت همون کرک سیه که مثل انگل زندگیتو میمکه...

عشق بریز به پاش برادر احمقم!

سریع تلفن رو گذاشت...

نفسم تو سینه ام گره خورد...

با آه بیرونش دادم... با دستای لرزون آرام بخشی برداشت و با یه لیوان آب
خنک بلعیدم...

روی تخت ولو شدم...

سعی کردم آرام باشم. نفس تازه کنم... ولی نمیشد... قلبم میسوخت... تیر
میکشید... گوشی بی وقفه زنگ میخورد...

در اتاق باز شد...

زیر چشمی نگاه کردم...

بهانه... مات... مبهوت... یخی... یه نگاه عمیق و سرد...

نزدیکم اومد... با همون نگاه.. لرزیدم...

کنارم نشست... دستم رو گرفت... سعی کردم آرام باشم... غرور نداشته ام به
اندازه ی کافی تو این سه روز تیغ زه بودم... بس بود دیگه...

دستم رو فشار داد... سرش رو رسوند به سینه ام... نرم کنارم دراز کشید...

دستم رو دور کمرش پیچیدم و کشیدمش سمت خودم...

بعد از سه روز صدایش رو شنیدم... یواش گفت- خوب میشم... تو آرام باش!

فصل دوازدهم

اتابک

اواخر شهریور بود... بهانه رو از مدرسه برداشتم و سعی کردم لبخند بزنم...

-امتحان خوب بود؟

خیلی سرد گفت-آره....

دستش رو فشردم و گفتم - خدارو شکر... کجا بریم؟
 پوفی کرد و با حرص گفت - برو خونه... میخوام برم حموم بعدم آرایشگاه...
 سرخورده از سردیش گفتم - نریم نهار بخوریم؟
 تلخ گفت - نه!

زبونم رو به لبم کشیدم و از پارک بیرون اومدم... تا کی باید این سرد بودنش
 رو تحمل میکردم؟ این تلخیاش رو... این خونسردی نگران کننده اش رو...
 چهار ماه گذشته بود... چهار ماه به شدت تکراری... با تعداد انگشت شماری
 اتفاقات شاید غیر تکراری...

وقتی حاضر نشدم جواب تلفنانش رو بدم، دست به دامن روشنک
 شد... روشنک هم... به بهترین شکل از حس خواهر شوهر بودنش استفاده کرد
 ... و

لبخند زد... پلید ولی سرخوشانه...

گفته بود... از سابقه ی درخشان فرح، که به لطف گیر افتادن شبنم رو شده
 بود... بابک باید میدونست... باید میدونست به خاطر کی و چی داره زندگی
 میکنه... باید شریکش رو میشناخت... باید...

نمیدونم شاید هر موقعیت دیگه ای بود حرفی زده نمیشد ولی... یه جوری دلم
 میخواست بابکم زجر بکشه... فرح تنبیه شه... شبنم که داشت عذاب
 میکشید... ۳ بار خودکشی ناموفق و...

نگاهم رو دوسختم یه صورت سرد بهانه... هیچ شور و هیجانی درش نبود...

-میخوای بری آرایشگاه؟

-اوهوم!

-چیکار؟

زبونش رو به دندوناش کشید و گفت-موهامو رنگ بزnm..ابروهامو مرتب کنم.... موهامو کوتاه کنم.

با حرص دنده رو جا زدم و سعی کردم لبخند بشونم رو لبم.

-چه رنگی؟

-استخونی!

به زحمت آب هنم رو قورت دادم...

-یه هفته دیگه مدرسه شروع میشه!

-تو مدرسه هد میزنم!

راهنما زدم و وارد خیابون دیگه ای شدم...سعی کردم کوتاه پیام...-هر جور

دوست داری...ولی رنگای روشن سن رو بالا میبرن!

پوزخندی زد و گفت-منم سنم بالاس دیگه! نیست؟نمیبینی پیر شدم؟

فرمون رو تو مشت فشردم...

تمومی نداشتن کنایه هاش...

-هرطور دوست داری!

-از دخالتات متنفرم!

لب گزیدم و آروم گفتم-منم...

سریع حرفم رو خوردم...چی میخواستم بگم...

به بیرون زل زد..ولی حضور پوزخند رو روی لبش حس میکردم-تو هم از من

متنفری!

سریع گفتم - از بعضی برخوردها!

- برخوردایی که خودت مسببشونی!

آه کشیدم - بحث نکنیم... باشه؟ آخرین امتحان بود نه؟

- آره!

- جدی میخوای موها تو رنگ بذاری؟

- نه!

نفس راحتی کشیدم...

- میخوام برم تولد سارا...

- بهانه جان؟

- بله؟

پوفی کشیدم... بهترین فرصت بود که حرفم رو بزدم...

- حقیقتش... یادته آقا جون دهه ی اول محرم رو به هیئت شام میداد؟

- خب؟

- قبل مرگش... ازم خواست نذارم این نذر رو زمین بمونه... هر سال پولش رو

دادم به حاج آقا منافی تا اون هزیننه کنه... ولی امسال... اگه تو راضی

باشی... بیان تو خونه... تو حیاط بساط بزیم... به یاد همون موقع ها!

اشک چرخید تو چشماش...

نگام کرد... جلوی در خونه وایسادم و کامل برگشتم سمتش...

- خودتی ایا؟

سرافکننده گفتم - بهم نمیداد؟

یه قطره اشک از چشمش چکید... سریع گرفتمش...

-اتا!

-جانم؟

-فکر میکردم این نذر آقاچون رو فراموش کردی...

هوفی کشیدم...

-اونچور که باید ادا نشد، ولی...راضی هستی بهانه؟

خندید...بعد از مدتها عمیق!

-معلومه!!تو عاشق دهه ی اول محرم بودی...منم دیوونه ی اون شنبام...

صدای طبل و سنج...

بعد با هیجان گفت-بازم میذارى سر بندای یا زهرا رو من ببندم؟آره؟

اشک تو چشمام حلقه زد...چقدر دور شده بودم..از اصلم...از ریشه و...

-تو دیگه اون خانوم کوچولو نیستی که!

آهی کشید و رو برگردوند...آره راس میگی!

در ماشین رو باز کرد...پیاده شد و گفت-تو نمای تو؟

آب دهنم رو قورت دادم..یه چیزی بود که دانت موریا نه وار مغزم رو میجوید

و نمیتونستم به زبون بیارمش...

-نه تو برو...زود بر میگردم...

باید فکر میکردم...باید تصمیم میگرفتم...باید یه تغییر اساسی میدادم..باید

خواستنه رو به زبون میاوردم...باید...باید کنار میومدم..قبلشم...باید روان

شویی میکردم!

از اصطلاحی که به مغزم خطور کرده بود لبخند زدم!

زل زدم به قیافه ام تو آینه و گفتم - مطمئن باش هیچوقت دلتنگ دوگانگیام
 نمیشم! سرگیجه ها باید تموم شن! همین امروز!!!
 بهانه

در خونه رو بستم و بهش تکیه دادم... حس میکردم دنیا پررنگ شده، رنگی
 شده... قشنگه! یهو یی... یهو یی اینقدر تغییر کردن... خودمم متعجب کرده بود!
 خندیدم... یه قدم به جلو برداشتم...

زل زدم به موزائیکای کف خونه... به یاد بچگیا... قدمامو تنظیم کردم تا پامو
 رو مرز نذارم! حتما از وسطشون رد شم! چه کیفی میداد این بازی... اینکه موفق
 باشی و تا جلوی ساختمان بدون یه ذره خطا قدم برداری!

کلید رو تو در چرخوندم... نفسی تازه کردم و برگشتم سمت حیاط... خیره
 شدم به مسیر طی شده... چند وقتی بود که میگفت میخواد موزادیکای کف
 حیاط رو عوض کنه... میخواست اون قسمت سنگی رو هم موزائیک کنه...
 نه... نباید اجازه میدادم... من این موزائیکارو دوست داشتم... این طرحهای
 برجسته شون رو... رنگ خاکستریه زششون رو...

و برگردوندم... آگه موزائیکارو عوض میکرد، دیگه تابستونا به بهونه ی شستن
 چی ۴ ساعت رو حیاط آب بازی میکردیم؟
 - نه نه نه! نباید اجازه بدم!

سرم رو تکیه دادم و کفشامو ر آوردم... به رسم عادت مثل همیشه جورابامو
 همون دم در در آوردم و به طرف اتاقم رفتم...

وارد اتاق شدم... یه لبخند عمیق رو لبم نشسته بود... بعد از مدتها ماهیچه
 های صورتم از یه لبخند واقعی کش آوردن... ته دلم تلاطم داشت... در ست

مثل وقتایی که از طرف مدرسه میخواستن بیرنمون اردو... هیجان داشتم، درست مثل وقتایی که منتظر اتابک میموندم تا بیاد دنبالم و بریم هیئت... سرخوش بودم... درست مثل همه ی وقتایی که رو دوشش سوار میشدم و دسته های عزاداری رو نگاه میکردم... از شنیدن صدای طبل میترسیدم ولی بازم حاضر نبودم از اون جو دل بکنم...

مانتو مقنعه ام و از سرم کشیدم... خیره شدم به عکسی که تازگیا رو آینه ی اتاق چسبونده بودم... من و اتابک... تو کوه... داشتیم دنبال گل بنفش میگشتیم! دست کشیدم روی عکس... لبخندم عمیق تر شد... باز داشت میش همون اتابکی که من دوشش داشتم... اتابکی که صادق بود، نجیب بود... پاینده یه سری اصول بود... واسه خودش قواعدی داشت... حس کردم از اون اتابک لائیک دیگه بری نیست!

عکس روب* و* سیدم... چقدر دلتنگش بودم... چقدر بهم نزدیک بود و چقدر ازش دور شده بودم..

نگاههای سرخش خیلی وقت بود شبا همراهیم نمیکرد، ولی نگاه نگران و دولش هر لحظه که چشم میچرخوندم روم خیره بود...

اتابک!!!

اتابک!!!

اتابک....

- چرا اسمش خاص بود؟ چرا اینقدر اسمش عجیب بود... چرا اینقدر غیر م*س*م*س*تعمل بود؟ اسمش آدم رو یاد ناصرا لدین شاه و ملیجک مینداخت... اتابک خان هم... یکی از دار و دسته ایای همونا بود نه؟
سرم رو تکون دادم....

- چه خوب که اتابک بود... بابک نبود... سیامک نبود... روشنگر نبود... فقط و فقط اتابک بود... یه اتابک دوست داشتی و مظلوم... یه مهربون که جز نامهربونی ندیده بود!

- حقشه!

آهی کشیدم... نگاهم رو از عکس گرفتم و گفتم - نه همیشه! نه همه وقت... تو تو هر شرایطی! از این به بعد... آگه تو همین مسیر میموند... حقش میشد مهربونی... همیشه، همه وقت، تو هر شرایطی!
اتابک

دوتا نفس عمیق کشیدم...

جعبه ی نون خامه ای رو، روی صندلی گذاشتم و به طرف خونه حرکت کردم... مطمئن بوم چی میخوام بگم... میدونستم چی میخوام... حداقل دیگه یه دل بودم... سپرده بودمش دست خدا...

- یه دور مرور کن ببین چی میخوای بهش بگی....

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم - حرف نباشه!

- همیشه که! باید حرف بزیم!

- ای بابا! باز من استرس گرفتم تو بلبل شدی؟ میگم هیچی نگو! باید با کله برم تو مسئله تا حل بشه! حرف حرف میاره، ذهنم رو مشوش نکن لطفا!

صدای خفیف ویز ویزش رو میشنیدم ولی بی توجهی کردم.

یعنی چاره ای جز بی توجهی نداشتم...

سعی کردم تمرکز کنم و خوشبختانه موفق بودم.

جلوی در خونه ترمز زدم...

-ماشین رو ببر تو!

-خفه!

پیاده شدم... استرس داشتم... ولی نه اینقدر که تصمیمم رو عوض کنم... جعبه

ی شیرینی رو برداشتم و با کلید در رو باز کردم... اولین چیزی که توجهم رو

جلب کرد موزاییکای بد رنگ کف حیاط بودن... باید در اولین فرصت عوض

میشدن...

-نرو تو هیروت!

سریع سر جنبوندم و با قدمای بلند به طرف ساختمان رفتم...

با دو تا نفس عمیق کلید رو تو در چرخوندم و وارد شدم... یه نفس عمیق

کشیدم و گوش تیز کردم... هیچ صدایی نبود.

کفشامو در آوردم و به طرف آشپزخونه رفتم...

جعبه ی شیرینی رو روی میز گذاشتم و خواستم برگردم که صداش و شنیدم-

چرا مثل دزدا میای؟

سریع برگشتم سمتش...

حوله ی قرمزی دور موهاش پیچیده بود و تاپ سفید تنش بود.... نگاهم رو از

تاپش گرفتم و دوختم به چشماشو گفتم-فک کردم خوابی!

ابروهاشو داد بالا- بهت که گفتم میخوام برم آرایشگاه!
 لبخندی زدم و توی دلم به بی حواسیم بد و بیراه گفتم...
 بی هوا پروندم- برات نون خامه ای گرفتم!
 به طرف میز سرک کشید و گفت- اوهوم مرسی!
 یه دونه برداشت و همزمان که گاز میزد گفت- منو میبری یا خودم برم؟
 نفهمیدم کی دستامو گذاشتم رو بازوهای ل*ج*ش و گفتم- بشین حرف
 بزنیم... بعد هر جا خواستی میرسونمت!
 شونه هاشو داد بالا... شیرینیش رو توی دهنش گذاشت و پشت میز آشپزخونه
 نشست...
 منم نشستم و با یه نفس، خیره شدم تو چشمای منتظرش... چطوری باید
 میگفتم؟
 یه ذره خامه گوشه ی لبش بود... با نوک انگشت کنارش زدم و با یه کم لرزش
 صدا شروع کردم به حرف زدن...
 - نمیخوام اذیت کنم... ولی... میدونم که همیشه ناخواسته باعث اذیت
 شدم...
 محکم نفسم رو بیرون دادم... زل زدم به میز و همینطور که روش طرح
 مینداختم ادامه دادم- من... همینی که رو به روتم... همین آدمی که تازگی
 فهمیدی عموت نیست...
 به زحمت آب دهنم رو قورت دادم- همینی که ازت ۴ سال بزرگتره... معلولیت
 جسمی داره... کلی مریضی تو پرونده پزشکی هست... یه روح به ل*ج*ن
 کشیده داره... عاشفته... دوست داره... نمیگم خوشبختت میکنم... ولی... ولی

قسم میخورم اگر فردایی برام باشه، بهتر از امروز بسازمش... نمیگم بهترین
 میشم برات... ولی کمکت میکنم بهترین باشی...
 نگاهم رو دوختم به صورتش... دهنش نیمه باز مونده بود... شیرینی جویده
 شده و قورت نداده تو دهنش مشخص بود...
 لبخند کم جونی به قیافه ی با نمکش زدم...
 بی توجه به صدای قلبم که گوشم رو کر کده بود بود ادامه دادم...
 -موقعیتای بهتر برات هست... حیف توئه که جوونی و طراوتت رو بذاری پای
 من... ولی... ولی چیکار کنم دوست دارم و...
 هووووووووف...

-بهانه جان... عزیزم... خوب فکراتو بکن... من یه مدت باید برم... میرم تا تو
 خوب فکراتو بکنی... خوب تصمیم بگیری و اونموقع اگه خواستی
 برمیگردم... اگر منو نخواستی... هیچ اتفاقی نمیفته! من همون عمو اتا بک
 میمونم! همونجوری که تو میخوای... و...
 به سرفه افتاد...

سریع بلند شدم و لیوان رو آب کردم...
 جلوی دهنش گرفتم و به خوردش دادم...
 پا چشمای به اشک نشسته زل زد تو صورتم...
 جلوی پاش نشستم...
 با زحمت آب دهنش و قورت داد...

-کجا میری؟

سعی کردم آروم باشم... لبخند زدم- مهم نیست...

-بر میگردی

؟

-اگه تو بخوای...

-من... تنها...

-هیس... تنها نیستی... روشنگ داره میاد تهران...

-اتا؟

زبون به لبم کشیدم...-جونم؟

-نرو... من همین الان جوابم آماده اس!

پوزخندی زدم! بدون فکر میخواست جواب بده! از همین میترسیدم... باید

بهش فرصت میدادم... تا بعدا... تا آینده ای که مطمئنا وجود داشت... همون

آینده ای که حاضر بودم شرط ببندم پر از فراز نشیبه... بهم سرکوفت زده نشه که

بر اساس احساسات تصمیم گرفتم!

-میرم... ازت میخوام فکر کنی! درست و عمیق... بحث یه عمر زندگیه! بحثه...

هووووووووووووووف.

-بحث سر اینجور کنار هم بودن نیست! بشین فکر کن... میتونی من و به

عنوان همسر قبول کنی؟ میتونی کنار بیای با شرایطم... با مشکلاتی که خواهیم

داشت؟ ببین بهانه جان... نمیخوام اذیت شی... ولی... خیلی چیزارو...

پوووووووووووووووف، چقدر حرف زدن باهاش سخت بود... سخت بود

ولی... ولی...

یه انرژیه خفته ای لبخندم رو تقویت کرد... چقدر این نگرانی و سختیا شیرین بود!

خیره شدم تو چشمای به اشک نشسته اش...

-پپوش...میرسونمت خونه ی دوستت...بعدم...

با حرص کنارم زد و به طرف ماتتوش رفت... با حرص دکمه هاش رو بست... حوله رو از دور موهاش باز کرد و شالش رو روی سرش انداخت-
بریم!

پس اون تاپ رو برای تولد پوشیده بود...هرچند اصلا مناسب نبود اما....یه مهمونی دخترونه بود دیگه...

-همکلاسیا جمعن؟

-اوهوم...

-لباس مجلسی ترم داریا!

اخمی کرد و گفت-گیرنده!

یه نفس عمیق کشید و بلند زد زیر گریه...

قلبم تیر کشید... دلم میخواست دستامو باز کنم و بکشمش تو ب*غ*لم....بگم اصلا همین الان نظرتو بگو...من نمیرم...اما...

اه...نفسم رو فوت کردم...

بلند گفتم-لباست که به درد مهمونی نمیخوره...موهاتم که خیست و مرتب نیستن،شالت نامرتبه،حداقل گریه نکن که شبیه....

بلند تر زار زد...

-اصلا مگه نمیخواهی بری آرایشگاه؟

-نه!

به طرفش رفتم... شونه هامو محکم منقبض کردم تا مبادا دستامو برای بالا
او مدن و ب*غ*ال کردنش یاری بدن... دستش رو گرفتم و به طرف پله ها
کشیدم...

بلند گریه میکرد و دنبالم میومد...

در رو باز کردم و وادارش کردم روی تخت بشینه... در کمدش رو باز کردم...
پیراهن کوتاه سورمه ای قرمزش رو بیرون کشیدم و روی تخت کنارش
گذاشتم...

سسوارش رو تو برق زدم و گفتم-موهاتو خشک کن... اینم بپوش...
یه اشاره ای به ست برق لب و لاک لبی که سه هفته پیش براش خریده بودم و
هنوز از جعبه بیرون نیومده بودن کردم-از اینام استفاده کن... دوست دارم از
همه بهتر باشی!

هیچ هیعی کرد...

-منتظرتم!

پلکامو روی هم فشار دادم و از اتاق بیرون رفتم...

باید زودتر ازش دور میشدم... آخرش یا از صدای قلبم کر میشدم... یا از
انقباض عضله هام فلج! این عشق داشت نابودم میکرد!

فصل سیزدهم

بهانه

به شکم خوابیدم... صوتم رو تو بالش قايم کردم اشک ریختم...

یه هفته بود رفته بود...

یه هفته بود که ازم خواسته بود فکر کنم و من تنها کاری که نکرده بودم همین فکر کردن بود... وقتی دو سش داشتم، وقتی با حضورش دلگرم بودم... دیگه چرا باید فکر میکردم؟

وقتی با رفتنش اینطوری بهمم ریخته بود... چرا باید...

صورتتم رو از بالش جدا کردم و دستم رو رسوندم به گوشی... گوشیه اهداییش... آوردم رو لیست تماس... روی شماره اش مکث کردم... با زحمت آب دهنم رو بلعیدم و انگشتم رو مماس کردم روی اسمش...
-مشترک مورد نظر...

تلخ قطع کردم و بلند تر زار زدم....

مشتامو بی وقفه به بالشم کوییدم و نق زدم- فقط صدای خودت باید بیاد... چه معنی میده من زنگ بزنیم یه زنه بگه در دسترس نیستی... من صدای محکم و خش دار خودت رو میخوام نه صدای لوس و شل و وله یه زن رو... اتابک... در اتاق باز شد... بدون اینکه به طرف در برگردم به صورت خودم رو روی بالش انداخت و بدتر زدم زیر گریه....

-بهانه...

داد زدم- تنهام بذار!

-عزیزم... بهانه...

برگشتم... با عصبانیت نگین رو هول دادم و گفتم- برو... تنهام بذار... نمیخوام ببینمت...

پوفی کرد ...

صدای ترقی از پایین او مد...

-میخوان رو حیاط خیمه بزن!

قلبم لرزید...

خیمه....

-اتا بک که...

-سپرده دست نادر!

پوزخندی زدم!

باز داشت از زیر بارش شونه خالی میکرد...هرچند بار نبود....

یه صدای تق دیگه و یه صدای خشن-حمزه ولش نکن...طناب رو بکش...

بغضم بزرگتر شد...قلبم نامنظم میزد...

چقدر دلم تنگ بود برای این صداها....

-صلوات!

-با شماره ی سه همه بکشیدش....

-یک... دو...سه...

یه صدای نا آشنا از بین جمع داد زد-یا حسین!

همه بلند گفتن-یا حسین....

با دستام صورتم رو پوشوندم...نگین آهی کشید...با تمام قدرت زار زدم....

اتا بک

-عزت نشینی پیشه کردی جوون!

به صورت چوک و نورانی امام جماعت مسجد لبخند زدم و گفتم- خیلی
مدیونم!

خندید و دستی زد سر شونه ام- همین که اینجایی.... همین که فرصت کردی
از همه چی کنار بکشی، یعنی خدا بهت عنایت کرده...
آه کشیدم...

-از رگ گردن بهت نزد یک تره.... تا اینجایی حس میکنی.... بیرونم که
رفتی... یادت نره! بذارین حس قوی بمونه!
اشک جمع شد تو چشمام!

تسبیحش رو به طرفم گرفت و گفت- تبرکه.
تسبیح رو گرفتم و زیر لب شکر کردم...

از کنارم بلند شد... هنوز یه قدم بر نداشته بود که گفتم- حاج آقا؟
برگشت سمتم- جانم؟

-شما حساب کتاب خمس و زکاتم انجام میدین؟
لبخند زد...-اگه بخوای ...

بلند شدم... به طرفش رفتم و گفتم- از این چیزا هیچی سر در
نمیارم... ولی... میگن مال رو پاک میکنه... آره؟

خندید و گفت- بله... ز ندگیتو پاک میکنه... دستورات دینمون الکی
نیستن! همشون حکمتی دارن.

آهی کشیدم...

-وقت دارید الان؟

- دو روز دیگه اول محرمه و کارای مسجد زیاد... ولی... برای تو... حتما! اما
باشه بعد از نماز جماعت!

نفسم رو محکم بیرون دادم- ممنونم!

- کاری نمیکنم پسر!

همون لحظه صداش زد- حاج اقا؟

نفس عمیقی کشید و به طرف صدا رفت...

احساس سبکی میکردم... برگشتم کنار دیوار نشستم و زل زدم به سقف بلند و
قشنگ مسجد... بهانه در چه حال بود؟

دستم خزید رو جیبم...

گویشیم رو بیرون کشیدم و چشمامو بستم... دو دل بودم روشنش کنم یا نه... یه
نفس لرزون کشیدم و روشنش کردم... صورت گرد و خوشگلش بهم لبخند
زد... با وسوسه ی ب* و* سیدن عکسش مقابله کردم و شماره ی نادر رو
گرفتم! باید مطمئن میشدم همه چیز درست پیش میره...

- یا حسین!

دلم ریخت...

- الو؟

لرزون گفتم- سلام!

شنگول گفت- علیک سلام برادر! نقل الله! خوب هستین؟ فشته ملائکه در چه

حالتن؟ اوس کریم خوبه؟

بی جون خندیدم و گفتم- کمتر چرت و پرت بگواکجایی؟

- داریم خیمه رو علم میکنیم... کی میای؟

به جای جواب گفتم -خوبه؟

-خوبه؟ خودش رو خفه کرد... پاشو بیا اتابک اینقدر این طفل معصوم و اذیت نکن!

دلم لرزید... باز داشتم اذیتش میکردم...

-باهاش حرف بزن ببین فکراشو کرده؟

-اتابک خیلی خری به خدا! تو این شرایط حاضرم شرط بندم فکر نمیکنه... بیا حداقل دور و برش باش... تا آخر محرم صفر فکراشو بکنه!

پوفی کردم...

-سفارشم آماده اس؟

-اونام آماده اس...

-با با حاج آقا منافی حرف زدی؟

-اتفاقا تا نیم ساعت پیش اینجا بود... کی میای؟

زبونم رو به لبم کشیدم و با دست آزادم موهام رو کنار زدم! -میام... تو...
-نادر...

-صدام میزنن اتا.

-برو به سلامت...

-زود بیایی ها!

باشه ای گفتم و قطع کردم... باید برمیگشتم... اما... اول باید مال و زندگیم رو پاک میکردم!

بهانه

دستی به شالم کشیدم.... مرتبش کردم... نگام خزید رو چادر مشکی نازکی که نگین برام آورده بود.... دو دل بودم بیوشمش یا نه؟؟ روشنک فرزندت داشت به کسایی که تو آشپزخونه بودن دستور میداد و مدیریت میکرد.... نگاهش کردم... یه چادر نازک مثل همون که نگین برام آورده بود رو شونه اش بود.... تمام خانومایی که تو ساختمان بودن چادر داشتن... بعضیا کلفت و ضخیم.... یه عده هم مثل روشنک... یه گروه متعادل تر.... پوفی کردم.... پشت پلکام رو فشار دادم و چادر رو برداشتم... در اولین فرصت باید یه چادر مشکی خوب میخریدم... نه ضخیم و کلفت! نه نازک و پوستی!!! بغضم بزرگتر شد....

خرید بدون حضور اتابک مزه ای نداشت...

قلبم تند تند زد....

نه روز.... نه روز بود که نبود.... نه روز! کم نبود....

- بهانه حاضری؟

بغضم رو فرو دادم.... یه نفس عمیق کشیدم... بوی گلاب و صدای ضبط شده ی نوحه برم گردوند به فضای خونه!

چادر رو روی سرم انداختم و پله ها رو پایین رفتم... میتونستم نسبت به همه ی تغییرای قشنگ خونه احساس خوبی داشته باشم... به پارچه های سبز و مشکی که به دیوارا دوخته شده بودن... به هیاهو و رفت و آمد.... به صدای نوحه و خش خش زنجیرا... اما... در اون لحظه... دلتنگ بودم... دلتنگ کسی که همه ی این برنامه ها رو راه انداخت و بود و خوش نبود....

کجا بود؟ چیکار میکرد؟ در چه حالی بود؟

وسط پله ها ایسادم... سریع عقب گرد کردم و برگشتم... در اتاقش رو باز کردم
و وارد شدم... یه نفس عمیق کشیدم... جای خالی کلکسیون شیشه های
گرون قیمتش بدجور تو ذوق میزد!

پوفی کردم... در کمد لباساشو باز کردم... پیراهن مشکیش رو بیرون کشیدم...
باید مطمئن میشدم چروک نیست... نبود! تو کشیده و مرتب...
توب*غ*لم فشردمش...

شیشه ی عطر آقاچون رو برداشتم... بوی یاس میداد... دو قطره به لباسش
زدم و گذاشتمش تو کمد...

حس کردم سینه ام میسوزه... یه ذره نفسم تنگی کرد... بی توجه به این تنگی
نفس، به طف در اتاق رفتم... دستم رو به دستگیره رسوندم... خواستم به طرف
پایین بچرخونمش که پایین کشیده شد و در باز شد...
چند ثانیه زمان وایسادم...

نفسم بیشتر تنگی کرد... قلبم تند تر زد... فراموش کردم نفس کشیدن و...
صورتتم گر گرفت...

خیره شد تو صورتتم...

زل زدم تو صورتش...

پلک زد... پلک زدم... بی توجه به دو قطره اشکی که با سماجت بیرون
پریدن، کنارش زدم و از اتاق بیرون رفتم! خودمم نمیدونستم چی میخوام...
دلتم تنگ چیه؟

دلتم برای دیدنش بال بال میزد و حالا که دیده بودمش...

بازوم رو کشید...

-خانوم خانوما!

یه چیزی تو گلوم لرزید...

برم گردوند سمت خودش...

یه لایه ی نسبتا ضخیم ریش رو صورتش خود نمایی میکرد... پوستش رو تیر

تر نشون میداد...گونه هاش رو برجسته تر...

آهی کشیدم...

-قهرم باهات!

خندید...یه خنده ی کم جون ولی عمیق!

زیر گوشم گفت- با چادر خوشگل شدیا!

خواستم جوابی بدم که صدای روشنک از پایین پله ها او مد- اتابک لباس تو

عوض کن...صاحب مجلسی مثلا!

اتابک پوفی کرد... ریز اخمی کردم...

ازش فاصله گرفتم و بی توجه به قلبم که اینقدر نامرتب میزد پله ها رو پایین

رفتم و سعی کردم بیخیال مور مور بازوم بشم! انگار اولین بار بود دستش به تنم

میخورد! تنی که با یه لایه لباس پوشیده بود شده بود!

پایان

اتابک

پیراهنم رو از سر چوب لباسی برداشتم...یه بوی خاص میداد...

به بینیم نزدیکش کردم... یاس...بوی عطر جانماز آقا جون بود...

بغض بیخ گلوم رو گرفت.. یه نگاه به اطراف انداخت...عطر سر جاش نبود...جابه جا شده بود...

نفس عمیق تری کشیدم. خیلی وقت بود دستم به این عطر نخورده بود... آهی کشیدم...بی درنگ به طرف حموم رفتم...بعد از یه دوش اساسی، پیراهن رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون... نگاهم بی اختیار دنبالش میگشت...نبود... آهی کشیدم و از ساختمان زدم بیرون... رو به روی نادر وایسام...

پوفی کرد و گفت-عطر زدی؟! اونم همچین عطری؟ بوش افتضاحه! چشم غرای نثارش کردم و گفتم- حتما باید دانحیل بزیم تا خوشبو باشیم؟ این عطر کلی خاطره پشتشه... کلی اصالت... بوی آقا جونم و سجاده اش رو میده! فقط نگام کرد...

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

-دیدیش؟

پوفی کردم... صدای صلوات جمع بلند شد...

-آره! تلخ بود! مثل همیشه غیر قابل پیش بینی!

-سفارشت حاضره!

سرم رو نرم تکون دادم...

حاج آقا منافی به طرف او ممد... به طرفش رفتم... دستم رو گرم فشار داد و

گفت-الحق که فرزند خلف حاجی هستی!

تلخ سر تکون دادم... چقدر خلف بودم!

-همه ی مداحا و روحانیونی که سالای قبل دعوت میکردیم و ام سالم دعوت کردیم... با اجازه ات!

-خیلی کار خوبی کردید... من که با این آقایون هیچ آشنایی ندارم...
لبخند زد و مشغول توضیح دادن شد که نادر وسط حرفش پرید....-اتابک من برم الان هیئت میاد....سفارشات تو اتاق بهانه ان!
قبل از اینکه بتونم پرسم چرا اونجان؟ ازم دور شد...
حاج آقا توضیحاتش و داد و بعد از کلی تشکر از کنارش رد شدم...
گوشیم رو در آوردم. با اینکه بعید میدونستم جواب بده شماره اش رو گرفتم....
چند تا بوق خورد... داشتم از اینک برداره ناامید میشدم که صداش رو شنیدم-
بله؟

سرخوش گفتم-مמוש!! الهی دورت بگردم! قهری هنوز؟
-پررو نشو حالا که جوابتو دادم...بله؟
-اون سربندارو بردار بیار قربون شکل ماهت بشم! با چادر اینقدر خوشگل
شدی!

-باشه!

سریع قطع کرد...

خندیدم... دیوونه بود. منم دیوونه کرده بود فسقلی!
چند دقیقه بعد رو گوشیم پیام اومد- بیا جلوی پله ها!
به طرف پله ها رفتم... روی پله ی اول منتظرم بود.
مشمای بزرگی رو به سمتم گرفت! قبل از اینکه بتونم بگیرمش پرتش کرد سمتم
و خواست برگرده بره تو که گفتم-بهانه؟

وایساد...

با اخم برگشت سمتم-بله؟

-اخم نکن مموش!

بدتر اخم کرد و گفت-امری دارید؟

مشارو دست به دست کردم و گفتم-من گفتم بشین فکر کن به یه نتیجه

برس! نگفتم قهر کن!

-مگه هرچی تو بگی رو باید عملی کرد؟

ابروهامو دادم بالا-نباید؟

چشماشو گرد کرد و با عصبانیت گفت-بله؟

تلاش کردم بلند نخندم!

-زن منو حالا!

چادرش رو انداخت رو سرش و برگشت...

دوباره صدایش کردم...

-بهانه جان؟

وایساد ولی برنگشت...

یه دونه سربند از مشما بیرون کشیدم و گفتم-میبندیش برام؟

برگشت سمتم...

خیره شد تو چشمام...زمان برای چند ثانیه وایساد...

دوتا پله اومد پایین...یه پله رفتم بالا!هم قد شدیم...هم تراز.

تو چشماش اشک برق زد...

صدای طبل او مد...

هیاهو و هیجان...

دستم لرزید... سربند از بین انگشتم بیرون کشیده شد....

سنج زدن....

- ثارالله... ثارالله... ای تاب و تب من... واجب تر کربلاته، از نون شب من...

ثارالله، ثارالله، طائر آواره ام، میشه بگی که ارباب کبوتر مناره ام!

با پر پرواز دل... به سوی تو پریدم...

چی میشه من بینم... به کربلا رسیدم...

یه وقت نگی که دور شو... برو که رات نمیدم... برو که رات نمیدم...

- برو که رات نمیدم...

دستاش بالا او مدن... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید...

- اللهم رزقنا زیارت کربلا، با مدد ثارالله... با سربند یا زهرا...

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و پشت سرم گره زد... قلبم وحشیانه میزد...

صدای هیئت میومد...

صدای طبل... زجیر... سینه...

هق هق بهانه... داغی پیشونیش رو سربند...

با پر پرواز دل، به سوی تو پریدم...

آروم خوند- چی میشه من بینم، به کربلا رسیدم...

- یه وقت نگی که دور شو... برو که رات نمیدم...

برو که رات نمیدم...

دود اسفند... بوی گلاب...

هنوز صدای سنج میومد... طبل... سینه... همخونی...
 پیشونیم رو کنار کشیدم... سرش رو عقب برد...
 قلبم آروم گرفت...
 نفسم رو بیرون فرستادم...
 آروم بودم و مطمئن..
 دستی به سر بند کشیدم... نگاهی به شور هیئت انداختم...
 برگشتم پشت سرم...
 بهانه خیره بود به جمعیت...
 لبخند زدم...
 لبخند زد...
 چشمامو با اطمینان بستم...
 وقتی باز کردم لبخندش بین اشک گم بود...
 دوباره سر بندم رو لمس کردم...
 زیر لب گفتم:

خدایا!

تورا به زلال اشک های دل های شکسته ی این محرم قسم، باران آرامشت را، بر
 سر و روی عاشقان دلسوخته و دلتنگت بیاران و از ما بستان، تمام سرگیجه های
 تنهاییمان را!!!

تقدیم به او که بودنش، شوق ماندن را در وجودم زنده میکند!

پایان

با تشکر از سید آوید محترم عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا